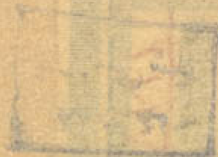





نسخه های خطی
۶۸۶۱

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس ازل و ابد خداوندی را که کران تا کران ابد آشکارا
و پنهان پرتو آفتاب عالمتاب جمال اوست و زبان جمیع ذرات
هستی موجودات بلند و پستی گویا بذکر جلال او بیت

سنگ و گیا را که تو بینی خموش • غلغله‌شان رفته فلک را بگوش

برگزیدگان این را که صدرنشینان بارگاه آفرینش و پیشروان شاه
راه دانش و بینش اند آفرین باد که در بارگاه کبریا دو قرد انائی خود را
بای گسستان شکسته خط نیاز دانی سپرده‌اند و ورق سخن پردازی گوینده
زبان بی زبانی گشاده‌اند بیت در آن بستان زبان باید درو کرد

خموشی را بحیرت پیشه کرده • زبان حرفش ندید و در شهده
سخن ترزبود زین گوشه رمیده • نه حرفش گرچه چندی فرو رفت
قلم را سر بد آخر در گلو رفت • بره‌اش پی بران گشته مسیح

روشن

و روشن ضمیران صبح نفس پوشیده نماند که در زمان پیشین حکیم بیدپای
برهمنی بود بفر بوده رای دابشلیم هندی که فرمان روای از بعضی ولایت
هندوستان داشت کتاب کلیله و دمنه که بزبان گهگت و مگ گویند
تصنیف کرده بود چون نظر دوربین دابشلیم دریافته بود که دلها را
همه وقت شنیدن سخنان حکمت میل نمی‌باشد و طبیعتها باو شنیدن
توجه تمام دارد و اراده انای مذکور خواسته بود که پند و دانای پیشین که
بترازوی دانش سنجیده باشد بلباس افسانه پوشانیده از زبان بی
زبانان ادا نماید تا از غرض پاک شده در همه اوقات چه در زمان
خوشحالی و چه در هنگام بی سرور دلی از خواندن این کتاب بهره‌وری هم
نرسند و ملالی نشود و الحق این کتاب یادگاریست از شاهان بزرگ را
در قواعد جهانداری و فهرستیست جهانبانیان والا را در ضابطه‌های
مردم شناسی و رعیت پروری بیت نهاده عالم خشش دل و جان تازه
برگ اصحاب صورت را نوا از طلب معنی را • و پادشاهان
هندوستان این پندنامه دانش را از نظر نااهلان پوشیده داشته

همواره در امور ملکی و مالی دستور العمل خود میداشتند و فرمان
روایان اطراف عالم آوازهٔ این را شنیده جویای آن می‌بودند
و حکایت میکنند که یکی از برهمنان هندوستان اظهار پرسند که در ولایت
زمین مشهور است که بجانب هندوستان کوهها باشد که در آنجا
داروها رویند که مرده بدان زنده میشود درویش بدست آوردن
او جوست برهمن گفت این سخن راست لیکن رمز دانایان پیشین
که از کوهها دانایان خواسته و از داروها سخنان حکمت و از مرده
نادانی که بوسیله دانشها زندگانی جاوید میرسد و این سخنان را
دانایان هند فراهم آورده کتابی ساخته‌اند که نام او کلیله و دمنه
در خزاین پادشاهان می‌باشد انجا بدست توان آورد اما بسعی بسیار
تا آنکه نوشیروان اشتیاق تمام بدیدن آن کتاب شریف بهم آمد
برزویه طبیب را که بدانش و تدبیر یگانه روزگار بود بهندوستان
فرستاد حکیم مذکور بهند آمده مدتی مدید در بهم رسانیدن این کتاب
انواع حیلها و وسیلها انگیخته آن کتاب را از زبان هندی

بپهلوی آورده تحفه مجلس عالی نوشیروان ساخت و بوسیله
این خدمت شرف تحسین و احسان یافته کامیاب شد و انوشیروان
از مطالعه آن خوشدل و شگفته خاطر شده مدار مهمات ملکی را
بر ضابطهای این کتاب نهاد و ابو المعالی نصر الله مستوفی مرحوم
کلیله و دمنه از ابن مقفع روایت میکند که پادشاه عادل نوشیروان
که از شعاع عقل و نور عدل نصیبی تمام داشت و همت در پیدا
کردن سر و بن هر علمی صرف میکرد شنید که در خزاین پادشاهان هندوستان
کتابیست که حکما بزبان بی‌زبانان وضع کرده‌اند و حکمت را
بلباس ظرافت آورده پادشاهان را در آداب ملک
رانی کارنامه ایست انوشیروان را شوقی در دل پیدا آمد کار
دانان ولایت فرمود که دانشوری طلبید که زبان فارسی و هندی
بداند و بخوبی طبیعت و درستی زبان آراسته باشد زمانی دراز
جستجو کردند برزویه نام جوانی یافتند که بغایت ذو فنون
بود و ادراک بلند داشت و از فضایل دیگر در طب شهرتی تمام یافته

بوده پیش انوشروان حاضر ساختند و فرمودند که ترا بعد ازین بکاری اهم
و بکار بزرگ میفرستیم چه احوال دانش و بینش تو معلوم است که شوق
بر طلب علم و کسب هنر داری میگویند که در هندوستان چنین نادر
کتابیست میخواهیم که بدین دیار نقل افتد باید که آن دستور آگاه مر
عزیمت بشیر آن ولایت ببندد و بهر گونه کوششی که تواند آن
کتاب را با کتابهای دیگر که رقم زده کلک حکمت باشند بدست
آورده ارمغانی سازد برزویه سعادت خود دانسته قبول این
خدمت کرد و بساعت سعد روان شد پنجاه همیان زر که در هر یکی
ده هزار دینار بود همراه او دادند و سران لشکر و بزرگان ملک
رسانیدن او رفتند برزویه بالنشاط تمام قدم در راه نهاد و بعد از
چندین سرگذشت بهندوستان رسید و گرد درگاه پادشاه برآمد
و بمجلس دانشمندان و کاردانان بگشت و از حال نزدیکان و
و دانایان ملک پرسید و بهر یکی فرامی نمود که برای طلب علم غربت
اختیار کرده ام و بشاگردی آمده ام اگرچه از هر علم بهره داشت

خود در اثنای آن ساخته ظاهر شد و دوستان و رفیقان میگرفت تا برهمنی
ی از موده ها الکه یکی را اختیار کرد که در دوستی ممتاز بود و شناخت
که اگر کلید این راز بدست او دهد هر آینه قفل مقصود گشاید قواعد
دوستی با او استوار کرده روزی گفت ای برادر گرامی مقصود
خود تا غایت از تو پوشیده داشته ام و دانا را اشارتی کافی است
برهمن کاردان گفت که همچنین است و تو اگرچه مقصود پنهان داشته
اما من بقرائن حال چون خود در سخن باز کردی مراد تو باز گویم ظاهر است
که تو آمده که خزاین اسرار حکمت را از ولایت ما ببری و پادشاه
خود را بگنج حکمت توانگر دل سازی و بنای کار بر فریب نهاده بودی
و من حیران کار تو بودم و انتظار میبردم که مگر در میان سخنان
حرفی که از مقصود یاد دهد از تو سر زند هرگز اتفاق نیفتاد و این
هشیاری و بیداردلی تو اعتقاد مرا افزود که کسی در چنین غربت
با قومی بسر برد که نه او را شناسند و نه او بر عادت اخلاق ایشان
وقوفی دارد و چندین احتیاط نگاه داشت نماید مرد دانا را بشت

خصلت توان شناخت اول بردباری دوم خویشتن شناسی و نگاه
داشتن مقدار خود سیم فرمان برداری پادشاهان و طلب رضای
ایشان چهارم شناختن جای راز گشادن و دانستن که محرم اسرار
که تواند بود پنجم نهان داشتن راز خود و از دیگران و درین مبالغه نمودن
ششم بر درگاه سلطان دلهای ارباب دولت بسخن نیکو بدست
آوردن هفتم بر زبان خویش قادر بودن و سخن بقدر حاجت گفتن
هشتم در مجلسها خاموش بودن و اظهار چیزی که نپرسند تا به
پشیمانی کشد پرهیز نمودن هرکه این صفات دارد در حاجت خود
مظفر و منصور شود این معانی در تو جمع است لیکن معلوم شد که دوستی
تو با من غرض آلوده بود اما کسی که چندین صفت داشته باشد اگر غرض
جوئی او کند از خرد دور است هرچند ازین آرزو و هراس تمام بر من
زور کرده که کاری خطرناک روی نموده مبادا رای هند رسانند
و سر درین کار نهم برزویه چون دید که سواد خوانی پیشانی سر نوشته
او را دریافته است سر در پیش افکند و گفت که من اعتماد بر بزرگی

و دانائی و غربت پرستی تو کرده این راز در میان آورده بودم و خواه
بیک اجازت بر بعضی اسرار خاطر [illegible] بندی و مرا از [illegible] حال
بی نیاز گردانیدی امید من از دوستی تو همین بود چه خردمند اگر
بفقدان بنا و بر دیگری استوار التجا آرد راز ملاها من چه اعجاب بود و بزرگان
گفته اند راز نباید گفت هیچ چیزی نزد خردمندان از دوستی
برتر نیست اگر در محبت جان و مال رود هنوز کم است اما نگاه داشت
راز در دوستی اصل کار است برزویه گفت راست میفرمائی اما
میدانی که من غریبم و محرمی دیگر ندارم و اعتماد بر کرم تو کرده ام
و امید وارم که از آنک نهادی که داری که از من ممکن نیست
تو از آشنایان و نزدیکان خود می ترسی که اگر اطلاع یابند بخشم
سلطان در اندازند بر همین طرز سخن برزویه را پسندید و پنهانی
آن کتاب را با کتابهای دیگر باو سپرد برزویه با هراس تمام سر
گرم نوشتن آن شد و ازین کتاب و کتابهای دیگر نقلی گرفت
و بمعتمدی نزدیک انوشروان فرستاد و از صورت حال و نوید

مقصود آگاه ساخت انوشیروان ازین مژده مراد شادمان
شد و خواست که زود در رسد همان روز رسولان فرستاد باین مضمون
که در آمدن و آوردن مقصود اهتمام باید نمود و قوی دل و فرح
امید دوری نمود که ما بانچه مشغول این گشته ایم از دوست که خاطر
باز نگرانست و تدبیر سپردن آن و در مشورت عقل نماید که خداوند
تعالی بندگان عاقل را دوست دارد و نگاه بانی ایشان کند و فرمان
مهر کرده بقاصد سپردند و تاکید نمودند که از شاه زاده ... شده
بشتابد تا از دست دشمنان ایمن باشد چون فرمان به برزویه رسید
قدم در راه نهاد و چون بسرحد ولایت انوشیروان رسید خبر
کردند خاصان درگاه را باستقبال او فرستاده بتعزیت هر چه تمامتر او را آوردند
برزویه زمین بوس بندگی بجا آورد و بنوازشهای پادشاهی سرافراز
شد انوشیروان فرمود که خدمتی شایسته بجا آورده اکنون شاه
بر تو باد چون از گرد راه رسیده بود و رنج سفر کشیده فرمود
که تا یک هفته آسایش کند و بعد از آن بدرگاه حاضر گردد روز هفتم مجلس

عالی ساخت و دانایان ولایت را طلبیده برزویه را بخواند و رسالت
فرمود که مضمون این کتاب بگوش حاضران مجلس گذراند چون
بخواند همگنان حیران شدند و بر پروردگار که این بخشش و دولت کرامت
فرمود شکرها گذاردند و برزویه را آفرین کردند انوشیروان
حکم کرد که درهای خزاین بگشادند و برزویه را امر فرمود و سوگند
داد که بی ملاحظه باید در آید و چندانکه مراد باشد از زر و جواهر
بردارد برزویه سر بر زمین نهاد و روی بر خاک مالید و گفت
عنایت پادشاهی مرا از مال بی نیاز ساخته اما چون سوگند در
میانست خلعتی از جامه خانه خاص بگیرم و بر زبان راند که گو
... درین خدمت محنتی کشیدم و در امید و بیم روزگار گذرانیدم
و بر امید رضای پادشاهی گذشت بدست بندگان اخلاص
کوشش است و اگر نه گشایش کار بیاری بخت و اقبال پادشاه است
لیکن حاجتی دارم که نزدیک لطفهای پادشاهی قدری ندارد اگر
آن حاجت روا گردد مرا بزرگی ظاهر و باطن هم نوشته باشد انوشیروان

فرمود که هر حاجتی که از آن بزرگتر نباشد بخواه که بدرگاه ما مقبول است
برزویه بعرض رسانید که اگر چه ابوزرجمهر را که ترتیب داد این ترجمه
مامور شده است حکم شود که درین کتاب بابی جدا از احوال من تصنیف
و در آن باب از صناعت و نسب و مذهب من درج کند تا آن
محلی که رای گیتی آرای پادشاه خواهد تعیین فرمایند تا این شرف من
در روزگار باقی ماند و آوازه نیکنامی پادشاه همه جا رسد انوشروان
و حاضران مجلس تعجب نمودند و بر همت بلند و عقل کامل برزویه
تحسین کردند و باتفاق گفتند که او را این مرتبه هست آنگاه انوشروان
بزرجمهر را طلبیده فرمود که پایه اخلاص و خدمت برزویه دانسته
و میدانی که چه خطرها در کار ما گذرانیده خواستیم که از زر و جواهر
با وجندان انعام کنیم که آرزوی در دل او نماند از همتی که داشت
قبول نکرد و التماس نمود که درین کتاب بنام او بابی جدا نوشته
شود که تمامی احوال او از ولادت تا این زمان که دولت ملازمت
ما را دریافته است نگاشته آید و ما این آرزوی او را درجه قبول

مقبول دادیم

مقبول دادیم باید که این باب بکوترین وجهی نوشته در اول کتاب
درج کنند برزویه سجده شکر بجای آورد و دعای دولت بر
زبان راند بزرجمهر این باب را بترتیب لایق نوشته در روزی
که در عام بحضور برزویه و تمامی اهل حکمت خواند جمیع اهل دانش
بر کلام بزرجمهر آفرین گفتند و انوشیروان صله گران عنایت
فرمود برزویه زمین بوس کرده شکرانه عنایتهای انوشیروان
بجای آورد و گفت ایزد تعالی پادشاه را همیشه دوستکام دارد
که توجه عالی او مرا مسکین این خدمت بجا آوردم و براه رضای
او رفته باین آبرو رسیدم و چون این کتاب را بخوانند بشناسند
که فرمان برداری پادشاهان بهترین عبادتهاست و شریف
الکسی تواند بود که خسروان روزگار او را منظور عنایت کرده باشند
و در اخفای آن خوف داشتند بخشند العرض حکمای فارس این کتاب را غنیمت
نقلها گرفتند و در نگاهداشت آن از چشم اغیار مبالغه تمامتری
نمودند بعد از زمان انوشروان سایر ملوک عجم نیز در تعظیم و درپنهان

دانستن این کتاب [illegible] سعی می نمودند
[illegible] رسید خلیفه [illegible] تمام
نسخهٔ کلیله و دمنه را که بزبان پهلوی ترتیب یافته بود بدست
آورده امام ابوالحسن عبدالله بن المقفع را که سرآمد سخنوران عهد بود فرمود
که این کتاب را از پهلوی بعربی ترجمه کردند دایم پیش نظر داشته
بنای کارخانهٔ سلطنت را موافق می نمود تا آنکه ابوالحسن نصر بن احمد
سامانی فرمود که از زبان فارسی آوردند و رودکی بفرمودهٔ سلطان
محمود غازی آن را در رشتهٔ نظم کشید و بار دیگر باشارت بهرام شاه
بن سلطان مسعود که از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی است
نسخهٔ عربی کلیله و دمنه که ابن عبدالله المقفع فراهم آورده بود ابوالمعالی
نصرالله مستوفی ترجمه نمود و کلیله و دمنه که الحال مشهور است
آنست و چون این کتاب اشعار عربی و لغات مشکل داشت مولانا
حسین واعظ باشارت امیر شیخم سهیلی که مهردار سلطان کامگار
سلطان حسین میرزا بود آن کتاب را روشن تر از آن ترتیب داده

انوار سهیلی نام نهاد و [illegible] خلیفه
ارکان گوهر تاج پادشاهان فتوح [illegible] چراغ [illegible]
عالم فروغ دیدهٔ بنی آدم والا نسب سند نشین نصرت زمان
عدالت قرین خاتم دولت فرمان روایی جوهر شمشیر کشورگشایی
عنوان مثال بی مثالی طغرای منشور ذوالجلالی برده برانداز از چهرهٔ
غنچه [illegible] گشای صور بی عیبی محرم خلوت خانهٔ شهود [illegible]
یگانه معبود باریک بین دقایق موشکافی صاحب عیار جواهر حرفی
نقش بند بدایع خیال عقده گشای بدایع جمال رنگ آمیز ایوان
معانی بزم افروز جهان نکته دانی مجموعهٔ نقش بندان فهم و خرد
کارنامهٔ صنعتگران ازل و ابد ناظم آداب شهنشاهی قاسم
ارزاق بندگان الهی ضامن ودایع آمال و امانی گره گشای
کنوز خردمندی کلید دار خزاین خداوندی آرام ده عرصهٔ زمین
و زمان انتظام بخش عالم کون و مکان سلطان عادل برهان کامل
دلیل قاطع ربانی حجت واضح رحمانی قافله سالار راه

حقیقی و مجازی ابو الفتح جلال الدین اکبر بادشاه غازی
که همایه سلطنت و خلافت و ظل لوای عدالت و رافت او بر مفارق
ثابت قدمان درگاه سعادت و گرم روان شاهراه ارادت مبسوط
و ممدود باد و برین کتاب افتاد همچون هندی سحر و افسانه سازی
بندهای کهن بسعادت قبول و تحسین گرامی شد در همان هنگام بنده
درگاه ابو الفضل بن مبارک که خاک سجده اخلاص بر تارک دارد و هم شنود
که اگرچه انوار سهیلی نسبت کلیله و دمنه مشهور بزبان اهل روزگار
نزدیکتر است اما مملو از عبارات عرب و استعارات عجم خالی نیست
باید که بعضی لغات انداخته و دراز نفسهای سحر پرداخته بعبارتی صحیح
بهمان ترتیب نگاشته آید تا فایده آن عام شود و مقصود تمام گردد
بنا بر حکم بادشاهی که ترجمان فرمان الهی است مذکور را بدستور
انوار سهیلی ترتیب داده آمد لیکن دو باب را که مولانا حسین واعظ
از کلیله و دمنه مشهور انداخته بود درین کتاب آورده شد چه این دو باب
اگرچه در اصل این قصه مدخلی ندارند اما بس سخن بلند خوب بسنده ازین

دو باب

دو باب خاطر نشان خردمندان میشود و قطع نظر ازانکه سخنان هدایت در آن
مذکور است چون برزویه حکیم برای نگاهبانی بسیار این پند نامه ها بجا
هم رسانیده بزبان پهلوی ترجمه نموده است حق عظیم دارد خصوصا که
فروان جدت او کرا این باب آشته باشد و بزرجمهر را نیز در فراهم
آوردن این کتاب حق بزرگ ثابت انداختن آن دو باب از آیین
حق گذاری مناسب ننمود فهرست باب اول در بعضی سخنان بزرجمهر حکیم
که باین مناسبت دارد باب دوم در احوال برزویه طبیب باب سیم
در گوش ناکردن سخنان سخن چینان باب چهارم در سزا یافتن بدکاران
و بد سرانجامی انها باب پنجم در فواید یکدلی با دوستان باب ششم
در اندیشیدن کار بار دشمنان و ایمن نابودن از فریب ایشان باب هفتم
در زیان بیخبری و از دست دادن مقصود و دیر شناختن آن باب هشتم
در زیان شتابزدگی در کارها باب نهم در دوراندیشی و بفریب او نشدن
از دشمن باب دهم در پرهیز از کینه کاران و تکیه ناکردن بر چاپلوسی
ایشان باب یازدهم در بخشیدن گناهان که خوشترین صفت بادشاهان است

باب دوازدهم در [illegible] اندیشیدن کارها باب سیزدهم [illegible] افزون طلبی
و از کار خود باز ماندن باب چهاردهم در بزرگی و نفس و گرانباری آهستگی
در کارها خصوصا پادشاهان را باب پانزدهم در بیان پرهیز نمودن پادشاهان
از مجال بی وفایان و بد اندیشان باب شانزدهم در التفات نانمودن بگردش
روزگار پوشیده نماند که ابو المعالی نصر الله مستوفی در کلیله و دمنه آورده
که کتاب کلیله و دمنه را که بزرجمهر حکیم زبان پهلوی ترجمه داده است شانزده
باب است ده باب اصل کرتک و دمنه هندی است و شش باب را برای نوشیروان
فاین بزرجمهر لاحق ساخته است چهار باب آخر کتاب که از زبان برهمن در سوال
رای افزوده است آنرا بر همان نمط آورده شد و دو باب دیگر که باول کتاب
ملایم بود و در انجا ذکر یافته بود بهمان اسلوب درین کتاب مذکور ساخته
شد امید که منظور نظر پادشاه زمان گردد و فواید آن بخواص و عوام رسد
ع امید که این نامه گرامی گردد ∘ پیرایه بزم شادکامی گردد ∘ از یمن
توجه شهنشاه زمان ∘ نامی باید چنانکه نامی گردد باب اول از گفتار
بزرجمهر بختک آن که درین کتاب مناسبتی دارد باید دانست که کتاب کلیله و دمنه

فراهم آورده دانشوران هندوستان است و در انواع آداب پند
و نصیحت و حکمتهای لایق مقام همیشه دانایان عالم یونانی و فارسی و هندی
و غیر آن بکوشیده اند که کتاب ساز[؟] [illegible] آداب سلطنت و قواعد
جهانبانی باشد اگر دانشوران هند را چنین نقش تازه [illegible] صورت بسته که
سخنان معتبر را از زبان بی زبان فراهم آورده اند و فواید چند منظور داشته
از انجمله بعضی نیز دستگاهی پیدا آمد تا در هر باب که سر کردند خاطر خواه
نتایج آن رسانیدند و پند و حکمت را با بازی و هزل آمیختند تا دانایان ما
از حکایت حکمت آمیز او فایده بردارند و نادان بطریق فسانه فرا گیرند
و عامیان به سهولت سرمایه دولت بدست آورند و خورد سالان که در مقام
تحصیل علم اند بکمال علم و پند گرند و یاد گرفتن بر ایشان گران آید و چون
بزرگ سال شوند و بعقل و تجربه رسند و در انچه یاد گرفته اند اندیشه
نمایند صحیفه دل را پر فواید یابند و بگنج شایگان خردمندی رسند و شک
این خیانت[؟] که چون شخصی از خوردی که سرمایه تجربه دست بار[؟] [illegible] تمیز
که مرتبه هر چیز است رسد بر سر گنجی افتد که پدر برای او نهاده باشد

فرحی بخود راه باید داد و از زحمت کاهلی خارج و فایده این کتاب باید
که غرض تصنیف بشناسد و اگر بر معنی پرده پوشیده ماند فایده از وی گرفتن
دشوار باشد و از شرطهای که طالب این کتاب را باید درست خواندن
و بعد از آن در معنی تامل نمودن چه حظ کالبد معنی است هرگاه آنرا نیکو
ندانست در یافتن معنی صورت نخواهد بست و همت بران به بندد که
زودتر باخر رسد بلکه مقصود ازان باشد که در خاطر دارد که اگر چنین کند
همچنان باشد که آن **حکایت** مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت
که اگر تمامی گنج را بیرون بعهده خود گیرم عمری درین صرف شود و اندک
چیزی برده شود بهتر آنکه مزدوری چند بگیرم و دستوری کرایه کنم
و جمله یکبار بخانه برم و چون اندیشیده بود بجا آورد و کرایه کشان نا
آشنای آزموده را بی فکر و اندیشه عاقبت با بارهای زر پیش از خود
گسیل کرد تا بر وی تهمت نزنند کرایه کشان زر بخانه خود بردند مصلحت نیکو
نمود چون آن مرد بی فکر بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت
و پشیمانی ندید و بتحقیق باید دانست که فاید کتاب در فهمیدن است

سود ندارد

سود ندارد گرفتن و هرکه نا اندیشیده کاری کند باید همچنان باشد که مردی
شنیده است که فارسی گوید دوستی مفصل تحفه زرین داشت گفت
که از زبان فارسی چیزی بجهه من بر آن نویس چون نوشته بخانه
برد و گاه گاه در آن میدید که چون برد که او را کمال فصاحت حاصل شد
یکبار در مجلسی تقریری غلط میگفت یکی بر غلط گفتن او را آگاه ساخت
بخندید و گفت که بر زبان من خطا رود و تحفه زرین در خانه منست پس همه
وجه بر مردم واجبست که در کسب دانش کوشیدن و فهمیدن را
معتبر دارند که طلب دانش و اندیشیدن عاقبت کار از مهمات ضرورت است
و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست و نور ادب دل را روشن
کند و داروی تجربه مرد را از هلاک نادانی رهاند و ادب آدمی عمر
جاوید دهد و دانستن بکردارهای نیک خوبی افزاید و میوه درخت
دانش نیکوکاری و کم آزاری است و هرکه میداند و موافق آن نکند
بآن کسی میماند که خطر راه می شناسد و بهمان راه میرود تا بغارت
و کشتن مبتلا شود یا همچو بیماریست که ضرر خوردنیها میداند و همچنان

بخورد تا هلاک شود هر آینه هر که زشتی چیزی بشناسد و خود از آن نه
پرهیزد نقد همت [illegible] خرد کرده مثل چنانکه دو مرد بجایی فرستند
یکی بینا و دیگری نابینا اگرچه هر دو یک [illegible] اما عذر نابینا زودتر
مقبول باشد و بهترین فراهم آوردن دانش همه مشغول شرافت ذات
خود است که بوسیلهٔ دانش تحصیل رضای الهی نماید و چون خود بکمال آراسته
شد در افزون ساختن خردمندی دیگران کوشش نماید که اگر پیش از
اصلاح خود باصلاح دیگران مقید شود و در حق خود غفلت ورزد چون
چشمه باشد که از آب او همگنان نفع حاصل شود و او از آن بیخبر یا مثل
طبیب بیماری باشد که بعلاج دیگران مشغول شود یا مانند کوری باشد که
رهنمایی دیگران نماید باید که آدمی را از دو چیز خود را اول بهره مند سازد
پس بدیگران ایثار کند یکی دانش و دیگر مال اول در تهذیب اخلاق
خود باید کوشید آنگاه دیگران را باعث بران شد اول فقر خود را دور
باید کرد و بعد ازان در دور کردن فقر دیگران کوشش نماید و اگر نادانی
این معنی را [illegible] اند بکوری ماند که کاژ چشم را سرزنش کند و دانا [illegible]

که در آغاز

که در آغاز کار انجام مرا پیش چشم دارد و پیش از آنکه قدم در راه نهد قصد
آن بکند و اگر نه کار بحسرت کشد و پشیمانی انجامد و لایق بحال خردمندان
آنکه عاقبت اندیشی [illegible] بر طلب مال مقدم دارد که هر کرا توجه او بدنیا [illegible]
حسرت او بوقت جدا شدن از آن کمتر و [illegible] که هم در رسانیدن رضای
الهی نماید مراد همی دنیا وی نیز بیابد و بخیرات جاودانی برسد
آید و آنکه همت او بر طلب دنیا باشد بس زندگانی بر وبال بود و کوشش
قدم در شهر مراد فرسوده است بهم رسانیدن اسباب زندگی و نیکو
سعادتی بمردم و ساختن توشهٔ راه مرگ و پسندیده ترین کارها پرهیزگار است
از [illegible] عقل دور اندیش نظر باید و کسب مال از وجه حلال و هر چند در
هیچ حال از رحمت آفریدگار بموافقت روزگار نومید نباید بود اما
کوشش فرو گذاشتن و اعتماد کلی بران کردن از خرد دور است
چه اسباب دادن [illegible] تکاپوی کردن است و انواع سعادات
یکی نزدیکتر بود که در کارهای خود ثابت قدم باشد و در کسب جد و جهد
لازم شمرد و اگر اتفاقا کاهلی بدرجه رسد یا غافلی بیخبری مرتبه [illegible]

التفات ننماید در پیری او کند که تخت بلند و دولت نه کسی تواند بود که بر روی
صاحب اقبالان و ابواب بسته نیابد هیچ چیز از مقام نوکری ورزید
تا از فضیلت کوشش بی بهره نگردد و هر که تر اگر [illegible] های کرد نشکان
خود سازد و تجربه های متقدمان نمود از کارهای خود کرد اند و اگر در تجربه
تجربه خود را اهتمام دارد با آنکه عمر در محبت گذارند عمره و اکثر اگر چه گفته
هنر یابی زیرکی است لیکن از روی قیاس آن نکوتر که زمانها دیگران
دیده باشد و سود از تجربه ایشان برداشته چه اگر از این راه عدول
هر روز مکرو بلا باید دید و چون در تجربه یقینی و ثبات حاصل آید هنگام
رحلت باشد و هر که از این بند فروگذاشت کند از استقامت زندگانی
محروم ماند و بخند بر امور ناخوش موصوف شود ضایع کرده اند و نیز صفت
و کاهلی در وقت حاجت و راست پنداشتن چیزی که احتمال راستی و دروغ
داشته باشد و قیاس کردن آن سخنان نامعقول و قبول کردن آن برای
خود بی مشورت و التفات نمودن بگفته سخن چین و رنجانیدن ملازمان
و ناتمامی بقول صاحب غرضان فتنه انگیز و رد کردن کرد از نیک و سخن درست

از خردی و رفتن بر اثر هوای دیگر و اندن پای از عرصه عقل و خرد
نهادن بار رسیدن اثر شک و گمان و هرگاه خواهش عالم و اندرا [illegible] دیگر
بامید و پناه راستی رود و در خطا ثابت قدم نباید و از اثبات عزم
و حسن عهد نام نکند که برکوی راه بهره راهی [illegible] رود از راه راست
دور افتد هر چند بیشتر رود گمراه تر شود و اگر جاهل به چشم دلیری ماک فتنه
فرو بیند و [illegible] آوردن آن غفلت ورزد آنرا خوار دارد بر دو چشم مالد شکیب
کور گردد و برخورند و جبت که بقضاهای آسمانی رضا دهد و بدان گردد
و جانب دور اندیشی هم از دست ندهد و کاری که بر خویشتن نپسندد در
حق دیگران روا ندارد که هر کرداری را پاداشتی است و چون وقت
فرو رسد هر آینه دیده می باشد و خوانندگان این کتاب را باید که همت را
در فهم معانی بگمارند و روش فایده گرفتن از معانی کتاب دریابند
تا از دیگر کتابها و تجربهای نیاز شوند و همچون کسی نباشد که مشت در تاریکی
اندازد و سنگ از پس دیوار و آنگاه که مقصود نیک فهمیده باشد بنای
کارهای خویش و تدبیر زیست با مردم و انجام کار بر آن نهد تا بحال

مقصود از آنچه امید در وی نماید و مرام مراد و شرف باشد

برزویه طبیب چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان پارس که پدر من از لشکریان
بود و مادرم از خاندان علمای دین زردشت و اول نعمتی که ایزد
تعالی بر من عنایت کرد دوستی مادر و پدر شد و مهربانی ایشان بر حال
من چنانکه از برادران دیگر امتیاز یافتم و بمزید تربیت مخصوص گشتم
و چون سال عمر من بهفت رسید مرا بر خواندن علم طب مایل ساختند
و چندانکه اندک وقوفی حاصل شد زیاده بزرگی این علم شناختم
و برغبتی صادق می آموختم و کوشش تمام می نمودم تا در آن شهرت گرفتم
و در مقام علاج کردن بیماران آمدم آنگاه نفس خویش را در حرفت طبابت
که نزدیک همه خردمندان در همه دینها ستوده ام میان چهار کار که مطلوب
اهل عالم از آن نتواند گذشت مخیر ساختم فراهم آوردن مال یا لذتهای
ظاهری بسر بردن یا در میان مردم از خود یادگاری گذاشتن و خود را
پیش خلق خوب نمودن یا نظر از خلق پوشیده رضای خالق حاصل کردن
ای نفس این طبابت را وسیله یکی از چهار کار بساز لیکن چون نفس مردم کتب

طب پیش من دانسته بود که بهترین طبیبان آنست که معالجه او بجهت تحصیل رضای الهی
باشد که بدوام این سیرت نصیب دنیا بر وجه کمال خود بیابد و رضای الهی
ذخیره او گردد چنانکه غرض کس در بازکشت و کار زراعت دانه باشد که
قوت اوست اما کاه که علف ستوران است چون بطفیل آن حاصل شود القصه
نفس بدین کار رغبت بچهارم اقبال تمام کرد چنانکه هر جا از بیماری نشان
یافتم که در وی امید صحت بود معالجه برای خدا کردم و چون یکچندی بگذشت
و بعضی از امثال و اقران خود را در جاه و مال بر خود زیاده دیدم نفس مایل
گشت و آرزوی مراتب این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت و نزدیک شد که پای
از جا برود با خود گفتم ای نفس میان سود و زیان خود فرق نمی توانی کرد
ترا عیب آید که بتوقعات بیخردی گرفتار شوی خردمند چگونه در دل جای
دهد آن را که رنج و محنت آن بسیار باشد و نفع و بهره آن اندک و چگونه
از برادران خود که هر یکی به نصیب خود رسیده است حسد خود را در مشقت
و محنت بی فایده دارد اگر در انجام کار و فرو رفتن در خاک اندیشه
درست داری حرص این عالم فانی در تو نماند و استوار سببی ترک دنیا

شرکت مشتی پست همت عاجز کم خرد است که بدان مغرور گشته از
جوی رضای ایزد باز مانی اندیشه ناصواب بگذار و همت بر کسب
رضای حق مصروف دار که راه خطرناک و رفیق ناموافق و وقت
کوچ نزدیک و هنگام جنبش نامعلوم زنهار در ساختن توشه راه تو
اهمال مکن که هیکل آدمی ظرفیست سست ترکیب پر اخلاط فاسد که
از چهار نوع که ضد یکدیگرند و زندگانی آنرا بجای تکیه گاهی چنانکه بت
زرین که بیک میخ ترکیب یافته باشد و عضوهای او بهم پیوسته هرگاه
که آن میخ برکشیده آید در حال از هم فرو ریزد چنانچه شایانی قبول
حیات ازین هیکل زایل شده در لحظه از هم ریزد و بصحبت دوستان
و برادران هم مناز و بصحبت ایشان حریص مباش که شادی آن از غم
کمتر است و شیون آن از سور بیشتر و درد فراق و سوز هجران در پی
منتظر و نیز تواند بود که کسی برای فراغ اهل و فرزندان و اسباب معیشت
ایشان بجمع مال حاجت افتد وجود عزیز خود فدای آن ساخته شود
و درست آنرا ماند که بخوری بر آتش نهند و بوی آن بدیگران رسد و خود

سوخته گردد و این شمع است که خود را میسوزد و مجلس را روشنی میدهد و صواب
آن است که ترک معالجه بیماران برداری و بدان التفات ننمای که مردم قدر
طبیب نشناسند لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و یک نفس را از چنگال رنج
و مشقت خلاص طلبیده باید سرمایه نجات ابدی گردد و آنجا که روزگار
از جهان و آب معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند و دردمند
کمند و بیماری های مهلک مبتلا گشته اگر بی غرض دنیا معالجه ایشان نموده
شود اندازه این نیکی که تواند شناخت و اگر دون همتی حرص کوشش از برای
فیض دنیا ضایع گرداند چنان باشد که مردی یک خانه پر عود داشت اندیشید
که اگر کشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاطی کنم کار دراز شود بر نیمه بها
بفروخت چون این طرز در مخالفت نفس و نصیحت خود مبالغه نمودم رشد خود
دیدم و براه راست باز آمدم و بشوق تمام بی ریا بعلاج بیماران پرداختم
و روزگار در آن صرف کردم تا ببرکت آن درهای روزی نیز بر من گشاده
شد و بخشش و انعام پادشاهان بمن رسید و پیش از سفر هندوستان
بسی از انواع نعمت و دوستکامی دیدم و بجاه و مال از اقران و امثال

خود بگذشتم آنگاه در آثار و شیخ علم طب تأمل کردم و دفع مرض بیمار حصول
نگاشتم و هیچ علاج در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بیماری
یک علت شد و امری کلی خاص توام بود و چاره راه باز گشت کس بسته اند
چون مزاج این باشد چگونه خرد مند بر علاج ظاهری دل نهد و آنرا سبب
شفا شمرد و از بیماری نفس که بیماری اصلیست و علاج آنچه بس مهمتر
که از حرفت طبابت رو گردانم و شروع در علاج بیماری نمایم که خلق
حمیده و صفات پسندیده بهم رسد که از علت گناه از آن گونه شفا یابد که
کشت صورت نبندد و بس من بحکم این مقدمات از مشغولی طب باز آمدم
و همت بطلب علم اخلاق مصروف ساختم و راه حق را در این بیابان
سراسر خطرناک و تنگ نه راهبری معین و نه پایان کار پدید او در کتب طب هیچ
اشارتی ندیده بودم که برهنمون آن از بند حیرت خلاص شوم و خلاف
در دینها و مذهبها از شمار بیرون بعضی بطریق میراث دست در شاخ
ضعیف زده و طایفه از جهت پیروی خاطر بزرگان و بیم جان پای برگی
لرزانی نهاده و جماعتی برای مال دنیا و بلندی مرتبه میان مردمان تکیه

برانکوان

برانکوان پوشیده کرده و سرداران را پیشوای خود ساخته و بنیادها
خود بسته و اختلاف میان ایشان و شرح ضلالت و اقتدای خلق در
ذهنهای کمین بی نهایت و رای هر یکی از خلق بدین قرار گرفته که من راه
حق برگزیده ام و دیگران باطل و هم اوبه در راه ایشان خود نکوهش دیگران
سر برده خود پرستی چنانچه نه از دین داری و نه از خدا پرستی خبری و با این
اندیشه بودم در بیابان حیرت و نزدیک جنبی گشتم و در فراز و نشیب آن
بی حقی پوشیده ام نه خود سوی راه رشت پی توانستم برد و نه دلیلی و نشانی
یافتم که مرا رهنمای کند بضرورت عزیمت نمودم که علمای هر دین و بزرگان
هر مذهب را ببینم و از اصل و فرع عقده های ایشان بپرسم تا از روی تحقیق
پای بطلب جای دلپذیر بدست آید این سعی بجای آوردم و شرایط بحث و کاوش
مقصود بتقدیم رسانیدم و هر طایفه را که دیدم در مشاکلی خود بوده و در ترجیح
دین خود و تفضیل مذهب خود سخن می گفتند و گرد بر هم زدن کیش دیگران می کوشیدند
و اظهار کردن آبادانی خود و ویرانی دیگران تکاپوی میکردند و بهیچ وجه
درد دل مرا درمانی نیافتم و دیگر در زمره درد را مرهمی ندیدم و درد کش شدم که

همکار ایشان بر خود بستی و خود پرستی در هیچ چیز نگشته که تحقیر اهل دنیا
قبول کنند اند بشنیدم که اگر بعد از چنین کاردی و معلوم شدن چندین
اختلاف بر اهل ظاهر شدن [illegible] و کیفهای روزگار بر روی یکی از ایشان [illegible]
التفات کنم و قول حکما صاحب غرض باور کنم همچون آن قوم نادان
باشم که شبی با یاران بر بام خانهٔ توانگری بدزدی رفت خداوند خانه حرکت
ایشان بیدار شد و بشناخت که بر بام دزد اند زن خود را بیدار کرد
و معلوم گردانید که چیست و آنگاه فرمود که من خود را در خواب اندازم
و تو چنین که آواز تو بشنوند با من در سخن آی و بالحاح تمام از من بپرس
که چندین مال از کجا بدست آوردی زن او بدستوری که آموخته بود در پرسش
گرفت مرد جواب داد از این پرسش در گذر که اگر تو راستی این حال با تو
بگویم مباد اگر کسی بشنود و مردم را نا خوش آید و آزاری بمن رسد آن
زن در الحاح و زاری این راز نباید گفت زن زاری بسیار کرد مرد گفت که
من چنین و چنتم هم ستر توام مرد گفت که چون تو مرا از منی با تو این راز
سر بسته را می کشایم اما که زنهار که به کس نگوی و پس از شرط احتیاط

بهانه بیکرد و مرد گفت که

مرد گفت

مرد گفت که این مال از دزدی جمع شده است که در این روادی استاد بودم
و افسونی میدانستم که شبهای مهتاب در پس دیوارهای توانگران می ایستادم
و هفت بار شولم شولم میگفتم و دست در مهتاب می زدم و بیک حرکت
بر بام بر می آمدم و بر سر روزنی می ایستادم و هفت بار دیگر میگفتم شولم
شولم و با آسانی از روزن فرو می آمدم و در خانه می ایستادم و هفت بار
شولم شولم میگفتم نقد خانه تمام بچشم من می در آمد هر چه میخواستم بر میداشتم
و هفت بار دیگر میگفتم و از روزن بیرون میرفتم و ببرکت این افسون نه
مرا کسی میتوانست دید و نه بمن کسی بدگمان می شد تا که در این مدت چندین
مال و منال که می بینی دست داد زنهار که این سر سربسته را اظهار نکنی
و این افسون بکسی نگویی دزدان چون این افسون شنیدند خوشدل شدند و
یکچند توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوندان خانه را خواب در ربوده پس
مقدم دزدان بر سر روزن مهتاب شد و هفت بار شولم شولم گفت و پای
بروزن فرو بردن همان بود و نگونسار در میان خانه افتادن همان
ساعت خداوند خانه برجست و چوب دستی برداشت و شانهاش

نرم کردن گرفت و سکیف انچه سر بردم آوردم و مال بدست آوردم تا
سنگ دل در پشتواره بندی به بری آخر نگوی که تو کیستی دزد جواب داد
که من آن غافل نادانم که گفت دکوی بر خاک نشستم و دم گرم تو از
باد سرد نشاندم تا بهوس سجاده بر روی آب افکندن بخاطر آوردم در آتش
ویران کاری سوختم و سینی روزگار رنج خوردم خشتی خاک بر برای دراز ناکرانی
جان کندنی نبرم القصه با خود گفتم اگر بر یکی از دین تشبیسان بی دلیل در سخن
بمحض سخنان عام فریب قرار گیرم حال من بحال آن دزد و جادو ماند و چون
خلاصه درین تکاپوی گذشت و یکباره احوال جهانیان چنانچه گذشت معلوم
شد با نفس گفتم که اگر بار دیگر در طلب آن بشتابم عمر وفا نکند که اجل نزدیک است
و اگر در حسرت روزگار گذارم فرصت از دست رود ناساخته شود باید
کرد چون نیت درست در طلب بسیار بود بر خاطر آزرده بخشود دود درد دل
رنجشد که بهتر آنست که عملی چند پیش گیرم که گزیده همه دنیاست و براینچه شنوده
عقل و پسندیده دانش است اقبال نمایم بتوفیق الهی بقدر از پریشانی خلاص
شده در کار کوشش نمودم و از رنجانیدن جانوران و کشتن مردم و نگه

دز خشم

خشم و خیانت و دزدی پرهیز کردم و قوت غضبی را علاج نمودم و از خود
پرستی رستم و از جاده حرفهای باز آمدم و قوت شهوانی را عزل نمودم
هوا و هوس زیان بر آمدم و زبان را از دروغ و سخن ضعفی و از هر سخن که
خرد و خصت آن نکند چون دشنام و غیبت و تهمت بستم و از ایذای مردم
و دوستی دنیا و دیگر کارهای ناشایسته پرهیز واجب دیدم و تمنای رنج
غیر از دل دور کردم و در معنی حشر و قیامت و ثواب و عقاب آنکه مردم
پیشین برای ترسانیدن عوام سخن کرده اند چون مرا هیچ معلوم نبود از سبیل
افترا هیچ نگفتم و از بدان ببریدم و به نیکان پیوستم و صلاح را رفیق خود
ساختم که هیچ یاری و همدمی برابر صلاح و عفت نیست و بدست آوردن
این گوهر چون بهمت بتوفیق آسمانی یار شود آسان بدست دهد و بمقتضای
بر وزی روز کار او بهتر شود و نور حق در دل او تافتن گیرد اندیشه خلق از
خاطر او برخیزد و همه کار او بجهت رضای الهی باشد و اگر بید ولی قدرت
نقش خیر بذات ظاهری فریفته شود و نیکو کار رها نکند و تخم دانسته به
شیرینهای زهر آلود هوا و هوس گرفتار شود مرده جاوید گردد و دماغ عمر

خویش را از حوادثات ظاهری جسمانی در بازدهی آن مانند که آن بازرگان

که جواهر بسیار داشت و مردی را بصد دینار مزدور گرفت برای سفتن جواهر

آن مزدور چون در خانه بازرگان آمد چنگی در آنجا مزدور را چشم بر او افتاد

بجانب آن دیدن گرفت بازرگان گفت می توانی ساز کرد مزدور گفت

آری بازرگان گفت بنواز مزدور چنگ بر داشت و چندان نواختن گرفت که بازرگان

بنشاط در آمد و بلذت نغمه فرو رفت و حقه گشاده جواهر ناسفته بگذاشت

چون روز بآخر رسید مزدور اجرة خواست هر چند بازرگان گفت

جواهر بر قرار است کار ناکرده را مزد تا آخر روز آنچه فرمودی کردم

بازرگان بضرورت مزد داد و حیران ماند روزگار ضایع و مال

برباد و جواهر پریشان و گران باقی چون نیکوئی در دل قرار

گرفت و نفس از ناهمواریهای درونی باز آمد خواستم که ظاهر را

نیز بآئین خردمندی مزین سازم تا درون و بیرون من یکرنگ

باشد چه همواری ظاهر و پاکی باطن در دفع شر حصاریست محکم و در

تحصیل خیر کمندیست دراز تا اگر خستگی در راه افتد یا بلای و شر

پیش آید ایمن تواند بود میلی از میوه‌های درخت بر بهر کاری است

که از حیرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست و هر گاه بر جزء کار

از کار این جهان فانی و نعمت گذران تأملی کند هر آینه بلذات ظاهر

فریفته نشود و از سر آرزوهای نفسانی برخیزد تا با کسی که دولت بهم

بزرگ حسد کند تا دلها او را دوست دارند و بقضای خدا رضا دهد تا غم

بکرد او دیگر نرود و سخاوت را با خود آشنا کند تا اندوه جدائی دنیا

باو نرسد و از حوادث روزگار رهائی یابد و کارهای تعاون

عقل سامان دهد تا از ملامت ایمن گردد و دم آخر را بیاد آرد تا

قناعت پیشه سازد و بتواضع زیست کند و پایان کار در نظر عزیمت

چشم دارد تا پای بسنگ نیاید و مردم را آزار نرساند تا ایمن زید و چون

در قواعد عفت تأمل بیش کردم رغبت من در کسب آن در افزونی

بجائی رسید که از شهوات برخاستن و لذت نقد را گذاشتن

بامید نعیم باقی ترک دادن کاریست بس دشوار و شروع دران کردن خطری بزرگ

چه اگر حجابی در راه افتد نه کار ظاهر ساخته باشد و نه راه معنی سپرده

مصالح معاش و معاد مهمل روی و بدانجا که آن سگ که بر لب جوی
استخوانی یافت و در دهان گرفت عکس آن در آب دید پنداشت
که استخوان دیگرست از حرص دهن باز کرد تا آن را نیز از روی آب
بردارد آنچه در دهان داشت هم بباد داد والغصه در دیگر کارها که اندیشه
این خطر بزرگ بر من غالب شود و بیک بست پای تفحص او کرد است کهی
انداز د چنانکه هر دو جهان از دست شود باز بعنایت الهی در عاقبت
کارهای عالم اندیشه کردم و کرانهای آن را پیش آوردم تا روشن شد
که نعمتهای این جهانی چون روشنای برق و سایه ابر بی ثبات است
و با این همه مانند آب شور که هرچند بیشتر خورده شود تشنگی افزون تر
گردد و چون شهد زهر آمیخته که ذوق آن ناکام پیش نماید و عاقبت
هلاک کند و چون خوابی نیکو که دیده شود و در آن وقت دل بگشاید
اما بعد از بیداری جز افسوس در دست نباشد و آدمی زاده در کسب آن
چون کرم پیله است که هرچند بیشتر تند بند سخت گردد و خلاص مشکل تر
شود و با خود گفتم ای نفس این دوباره باری تا چند و خرد خود در اشکل

قاضی

قاضی چندگر که در یک قضیه بمراد هر دو خصم حکم کند ساختن چه باقی ازین
دو رنگی برای و ازین دورای بگذر تا که از دنیا با آخرت روی وار آخرة
بدنیا آئی · گر عادت مردمان عاقل داری · یکدوست بسنده کن چو
یکدل داری · آخر رای من بر عادت قرار گرفت چه مشقت تهذیب
نجات آخرت وزنی ندارد و چون از لذتهای دنیا با چندان محنت
آرام نمی باشد رستگاری عاقبت را با چندان لذات روحانی که
دوام و بقا ندارد طالب بودن و در آن جان سپاری نمودن بهتر
باشد و هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار بر دهد از آن شیرینی اندک
بهتر که تلخی فراوان بر دهد و اگر کسی را گویند که صد سال عمر در عذاب باید
گذاشت چنانکه روز ده بار عضوها بند از بند جدا کنند و ترکیب اصلی باز
برند تا نجات ابدی یابد باید که آن رنج اختیار کند و این مدت باید
نعمتهای باقی بر وی کم از یک ساعت گذرد و اگر روزی چند در رنج عبادة
و بند پرهیزکاری صبر باید کرد عاقل چگونه از آن بگذرد و آن را خطری
بزرگ و کاری دشوار شمرد و باید شناخت که اطراف عالم سراسر بلا

و محنت هست و آدمی زاد را از آن روز باز که در رحم مادر صورت بندد تا آخر
عمر یک لحظه از آفت رهائی نباشد و در کتب طب آورده اند که ابتدای
اصل آفرینش آدمی آبست چون در رحم رود به آب زن آمیزد و ستبر و غلیظ
شود و بادی بجنباند و آنرا در جنبش آرد تا چون آب پنیر گردد پس مانند
ماست شود و آنگاه عضو عضو قسمت پذیرد و روی پسر سوی پشت مادر باشد
و روی دختر سوی شکم مادر و دو دستها بر پیشانی و زنخ بر زانو و اطراف
چنان فراهم و بهم تنگ آمده که گوی در کیسه کرده اند و نفس بحیله زند و زیر
او گرانی و گرمی شکم مادر و زبر او انواع تاریکی و تنگی چنانچه شرح یافته
و چون مدت معین تمام شود و هنگام ولادت رسد بادی در رحم مسلط
شود تا قوت جنبیدن در فرزند پیدا آید تا سر از تنگی برآرد و در برآمدن
چندان رنج بیند که بشکنجه نتوان خیال کرد و چون بیرون آید اگر دستی
نرم بروی نهند یا نسیمی خنک خوش بر وی وزیدن گیرد آن با پوست
کندن برابر باشد در حق بزرگان و آنگاه بچندین بلاهای گوناگون
گرفتار شود و در گرسنگی و تشنگی طعام و آب نتواند خواست و اگر

بدردی

بدردی دور ماند نتواند گفت و کشش نهادن و بر روی شستن و کثافات
بیکران را خود نهایت نباشد و ایام شیرخوارگی بپایان رسد و در شعبت
چون از حضن به هنرمند شدن و محنت استاد و ادب و بیهوده زیان و درد
و بیماری افتد و بعد از بالغ شدن اندیشه اهل و عیال و اندوه جهان
و غم مال و فرزند در میان آید و با این همه چهار طبع ضد یکدیگر و دشمن
هم با وی همراه بلکه همخوابه باشد و حوادث و آفات عارضی چون
مار و کژدم و گرما و سرما و باد و باران و دام و دد و کشتن و انداختن
و صیل و صاعقه در کمین و عذاب پیری و ضعف بدن اگر تا بآن سرحد
تواند رسید و با این همه رنج قصد مخالفان و بداندیشی دشمنان با خود
گیرم که خیال کن که اینها هیچ کدام نیست و عمر بسلامت خواهی گذرانید
اندیشه آن ساعت کن که میعاد اجل خواهد رسید و مال و فرزندان و همه چیزرا
بیکبارگی خواهی گذاشت و شربتهای تلخ که آن روز باید فروکشید اکنون
که اوایل حال است محبت دنیا بر دل سرد گردان و هیچ دانا عمر
ضایع کردن در طلب دنیا جایز ندارد چه بزرگ زیانی باشد که باقی

نعمتی بخود شند و جان پاک را فدای تن آلوده سازند خاصه درین روزگار
که نیکی روی در کمین نهاده و همت مردم از نیکوکاری کوتاه گشته با آنکه
پادشاه عادل انوشیروان را سعادت ذات شرافت عقل و ثبات رای
و بلندی همت و کمال عدالت و سخاوت و بردباری و بخشش و توجه باریاب
دانش و اختیار اهل حکمت و مالیدن گردنکشان و پرورش نیازمندان و برانداختن
ظالمان و رسیدن بداد مظلومان حاصل است می بینیم که کارهای زمانه میل
به پستی دارد و چنانست که میل گویا نیکوکاری را مردم وداع کرده و از افعال
ستوده و اخلاق پسندیده نشانی نمانده و راه راست بسته شده و طریق
گمراهی گشاده گشته عدل ناپیدا و جور ظاهر و دانش در کار زه و نادانی قدر یافت
و لئامت و پستی همت غالب و کرم و مروت پنهان و دوستیها ضعیف و
و دشمنیها قوی و نیک مردان رنجور و خوار و بدکردار آزاده و عزیز و مکر و فریب
بیدار و وفا و صدق در خواب و دروغ بتاثیر و راستی بی اثر و حق و تهمت
زده و باطل ظفر یافته و پیروی هوا و هوس روش مطبوع و ضایع ساختن
احکام خرد و رای روان و مظلومان خوار و ظالم عزیز و حرص غالب و قناعت

مغلوب

مغلوب و در زمانه بهیچ کاری شادمان و روزگار باین طرز تازه روی خندان
چون فکر من بکارهای دنیا برآمد شناختم که آدمی بهترین خلایق و عزیزترین
موجودات است و قدر ایام عمر خویش بوجهی نمیداند و در نجات نفس نمی
کوشد از اندیشه این معنی در تعجب ماندم و چون تأمل نمودم شناختم که مانع
سعادات راحتی اندک و نعمتی حقیر است که مردم بدان مبتلا گشته اند و آن
لذتهای حواس پنجگانه ظاهر است خوردن و بوئیدن و دیدن و شنیدن و
مساس کردن و اینها بقدر احتیاج و اندازه آرزو هرگز میسر نشود و نیز از زوال
و فنا ایمن صورت نه بندد و حاصل آن اگر بدست افتد زیان ظاهر و باطن
باشد هر که همت در آن بست و مهمات معنوی را گذاشت بآن مردی ماند
که از پیش شیر مست بگریخت و بضرورت خود را در چاهی آویخت و دست
در شاخی زد که بر کناره چاه رسته بود و پای بر جای قرار گرفت در میان چون
بنگریست دو پای خویش بر سر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون آورده بودند
نظر در قعر چاه افگند اژدهای سهمناک دید دهن گشاده و افتادن او را انتظار
دارد بسر چاه که نظر انداخت موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن شاخها

می بریدند و او در میان این محنت تدبیری می اندیشید و نجات خود را
راهی می‌جست پیش خود زنبورخانه دید و قدری شهد یافت چیزی از آن
بلب برد و از شیرینی آن چنان فرو رفت که از کار خود غافل ماند
و نیندیشید که پای او بر سر چهار مار است و نتوان دانست که کدام وقت
در حرکت آیند و موشان در بریدن شاخ اهتمام دارند و چون شاخ
بگسلد در کام اژدهای قرار گیرد و آن لذت حقیر چنین غفلتی بر وی [illegible] و جهان
تاریک بر دیده عقل او داشت که موشان از بریدن شاخ فارغ شدند
و آن بیچاره غافل در دهن اژدها افتاد پس لذت ظاهری مانند آن چاه
پر آفت است و موشان سفید و سیاه و بریدن ایشان شاخ را شب
و روز است که شاخ عمر می برند و مردم را بفنا نزدیک می سازند و آن چهار
مار چهار عنصر است که چهار ستون آفرینش آدم اند و هرگاه که یکی از ایشان
در جنبش آید زهر قاتل باشد و ذوق شهد و شیرینی آن مانند لذات این
جهانیست که راحت آن اندک است و رنج آن بسیار آدمی را بیهوده از
عالم معقول باز میدارد و راه نجات بر و بسته میگرداند و اژدهای

بابکای

بابکای بازگشت ماند که همه را از رفتن در آن چاره نیست هر آینه جای
باید رسید و خطر و بیم این راه با وجود آنکه نشانی سود ندارد و توشه
مهیا نشد راه باز گشتن باید بود و عذر تقصیر خواستن مشغول شد القصه کار
من بجایی رسید که بقضاهای آسمانی رضا دادم و آنقدر که در امکان
گنجید از کارهای خود درست کردم تا بحکم پادشاه از زمان سفر هندوستان
پیش آمد برفتم و در آن دیار هم بتکاپوی کسب کمال کردم و بوقت باز
گشتن کتابهای دانشوران هند که زاده حکمت بود آوردم که یکی از آن
کلیله و دمنه است که تفصیل داده می آید و بوسیله این خدمت منظور
نظر پادشاه گشتم و دین و دنیای من معمور شد و پیش از آنکه شروع کرده
شود که آغاز مقصود کتاب از آن است در حکایتی که تقریب سخن بدان خواهد
شد فرع بیرد و جوهرشناسان بازار معانی و صاحب عیاران نکته سخن
دانی آورده اند که در ولایت چین پادشاهی بود آوازه دولت و کامکاری
او عالم را گرفته و ذکر عظمت و شهریاری او بر زبان خاص و عام افتاده
خواقین و رایان روزگار حلقه فرمان برداری او در گوش کشیده و کشور

کشایان نامدار به شیر صید شکاری بر دوش نهاده ه فریدون حشمتی
جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ه زلفش چون رخ خوبان
مهوش ه بکجا جمع گشته آب و آتش بر کوه بساط دولت رونق
افزود نشاط پیوسته سپه کشان عالم گیر و وزیران صاحب تدبیر کمر خدمت
بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره دانشوران بزرگوار و حکیمان
راست گوی درست کردار بر کرسی هواداری نشسته خزاین بجواهر گوناگون
معمور و خیل سپاه از شمار بیرون شجاعتی با سخاوت دمساز و سلطنتی
با سیاست هم آواز ه لشکری و شهری از وی بامراد ه لشکری
از دولت و شهری زداد وان پادشاه را فرخ فال گفتندی که بدولت
او فال رعیت مبارک بود و مهربانی او آسایش عالم روز افزون و آن
پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و رحمت گستر و بجهة آنکه از رای خجسته
او کار آن مملکت رونق تمام داشت او را خجسته رای خواندندی فرخ فال
در هیچ مهم بی مشورت خجسته رای شروع نکردی و بی تدبیر دلپذیر او به هیچ
امر نپرداختی اتفاقا روزی فرخ فال خیال نگار فرمود خجسته رای چون

دولت

دولت عازم رکاب بود و چون شاه از شکارگاه مراجعت نمود
از چرخ و هوا اندر پرنده خالی ساخته لشکریان رخصت بازگشت یافته
شاه و وزیر متوجه تختگاه شدند چون هوا گرم شده بود فرخ فال با خجسته رای
گفت که در چنین هوای گرم رفتن تا تختگاه دشوار است و بنا بر خرگاه چاه بردن
مانع گرمی است شاه گفت چه تدبیر کنیم که هوا سرد شود و ساعتی چند برآسایم
خجسته رای گفت من در این نزدیکی کوهی دیده ام چون همت جوانمردان عالی
و چون پایه رتبه صاحبدلان بلند آبهای روان و سایه های درختان بسیار
و هوای آنجا خوشگوار صلاح در آنست که عنان عزیمت بآن طرف منعطف
شود فرخ فال گوش بسخن خجسته رای نموده متوجه آن چشمه سار شدند و باندک
زمانی دامن آن کوه چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت
و وزیر فرمود تا تختی را در کنار آب بسریر پادشاهی بیاراستند فرخ فال بر مسند
راحت قرار گرفت و هر یکی از ملازمان رکاب دولت بر لب جوی و سایه
درختی آرام یافت بعد از آن شاه و وزیر تماشای قدرت در هر گل زمین
سیر فرمودن گرفتند و در عجایب صنع الهی حیران بوده گاه از اوراق گلستان

بنی عجب گر از بیکاه * تر جیل برگلش تسبیح خوانیست * که هر جوانی
بتسبیح ایشان زبانیست * وگاه بر عجایبات نگارستان این بوستان میوه
گاه ساز قویرک کل از لعک از بلبل صبا * که کنند بر پای باد از آب صافی
سلسبیل * و در اثنای این حال نظر بر گل بر درختی افتاد که از برگ
ریزی پری چون شاخ خزان دید تهی نوا و از غایت کهنگی چوب بران
برجا مانده بی نشو و نما میان آن درخت چون دل درویشان تهی گشته و
خیل زنبور عسل جهت زندگانی خود پناه بدان قلو آورده شاه چون خیل
زنبور دید از وزیر جهان پرسید که جمع شدن این مرغان سبک پروازان
بگرد این درخت بسبب چیست و آمد شد این گربستان هر فراز و نشیب این
مرغزار بوما کمیت تجربه رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار اینها
گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت ایشان را پادشاهیست که او را
یعسوب خوانند بجثه ورای از ایشان بزرگ بر تخت مربع از موم ساخته
اند قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبان و چاوش و نایب گزیده
است و دانائی ملازمان او بجائیست که هر یک برای برای خود خانه‌ای

جفتی از موم * ن برابر باشد بمثابه که مهندسان کامل رای بر پرگار و مسطر
مثل آن میسر نشود و چون بنا خانه تمام گشته امیر جانوران بزبان حال از ایشان
عهدی فرا ستانند که بلطافت خود هیچ یک نقصان بدل ایشان زند و بیار و وفا
عهد غنچه بر شاخ گلی بوی شکوفه باگیر و بوی شمیند تا اجواد این برگهای
خوشبوی خورده باشند در اند که وقتی شربتی گوارا بظهور آید که آن شهد
نامند و چون بخانه باز آیند دربانان ایشان را ببویند اگر بر همان عهد خود
که گرفته‌اند تا بخانه خود آیند و اگر عهد شکنی نموده باشند و بوی ببار نهاد
فرا یافته دربانان ایشان را بسیاست رسانند و فی الحال بدو نیم کنند
و اگر دربانان بی پروای نمایند و آن عهد شکنان را بخانه‌های شان راه دهند
امیر زنبوران خود بر روی آن نموده بسیاستگاه حاضر گرداند اول کشتن
دربانان فرمان دهد و پس از آن زنبوران بی ادب را بکشند و همچنین اگر زنبوری
بخانه دیگر خواهد که آید دربانان نگذارند که در آید و اگر سخن دربانان گوش
نکند بسیاست رسد و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربانان
و تعیین حاجبان و نائبان و ترتیب تخت و غیر آن از آئین جهاندار

از ایشان گرفته است فرخ فال چون این سخن بشنید بپای درخت آمد و زمانی توقف
درگاه و بارگاه دستور آمد و قانون صحبت و عادت ایشان کرد و
جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار هر یک جدا نشسته
پاک و پاکیزه جای اختیار کرده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کاری
بلکه نسبت ابنای جنس خود در مقام آزار نه بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست
: بزرگان خرد و بلندان پست : گفتا که ای خجسته رای عجب که باکوه درزگی
در نهاد ایشان است و در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه خبثی از ند جز گوش
ندهند ما در آدمیان بخلاف این می‌بینیم که یکدیگر را زیان می‌رسانند و بنیاد
همجنس خودی را بر می‌اندازند بیت دو وز نگر ز سر نامردی : بر ضرر است
آدمی ز آدمی : وزیر گفت این جانوران که می‌بینی هر یک بطبیعت آفریده
شده‌اند و آدمیان با طبیعت گوناگون هاده لاجرم هر یکی اسیر طبیعتی
جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده است جمعی دست در دامن عقل زده
بر بام مراد بر آمدند روشهای نیک و کارهای پسندیده از ایشان یادگار
ماند و طایفه پیروی هوا و هوس نموده در گرداب بدنفسی هلاک شدند و

خصلتهای خوش و سخنان به از ایشان بظهور آمده شاه فرمود که بدین طریق
که بیان کردی صلاح آدمیان در آنست که هر یک از ایشان گوشه اختیار کنند
و در صحبت دیگران بر خود بسته در یاد کردن حق و ریاضت کردن مشغول
باشند بدین بیان که بتوان کناری گیری شنیده بودم که خلق
در صحبت و فراغت در جمعیت است اما امروز مرا یقین شد که خوشحالی در
تنهایی و خاطر جمعی در یکتاییست بیت خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون
گردباد : خاکدانی دهر را بر هم نهد پروا نیاید گرد من : و آنکه حکمای پیشین در کنج
: غاری یا کنج چاهی روزگار گذرانیده‌اند نظر ایشان برین معنی بوده است
بیت قعر چه بگزید هر کو عاقلست : زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق : میگریزد عاقل از غوغای خلق :
خجسته رای بعرض رسانید که آنچه بزبان الهام بیان گذشته است عین صدق
و محض صوابست چه صحبت پراکندگی خاطر و گوشه نشینی موجب جمعیت باطن
و ظاهر است لیکن بزرگان فرموده‌اند که صحبت با همنشین نیکو و مصاحب دانا
به از تنهاییست و تنهایی از همصحبتان نادان به از مجلس آرایی است هم زبانان

دانشها و خواهم او وردن شایستگی با صحبت میسر نشود و نگر در احوال آدمیان
اسب خوردن و نوشیدن و غیر آن دیده میشود معلوم میگردد که بنی آدم محتاج
یکدیگر اند چه از برای یک خوردن که بهم رسد چندین کارگر از آهنگر و درودگر
و برزگر و آتش پز و غیر آن می باید که صورت بندد و ظاهر است که بهم رسیدن
این از یک کس دشوار بس ضرور شد که با یکدیگر اتفاق نموده مددکار یکدیگر
شوند فرخ فال گفت آنچه وزیر بیان کرد خلاصه دانش است لیکن کجا میسر
که اگر راه صحبت باز باشد از رهگذر اختلاف مشربها و طبیعتها کار بستم و
و نزاع کشد برای آنکه بعضی از بعضی بحسب زور زیاده باشد و از آنجا
که در نهاد آدمی حرص و زیاده طلبی می باشد کسی بر دیگری غالب باشد
از روی هوا و هوس ستمی نمایند و این موجب تباه کاری و دل آزاری
شود نزاع آنچنان آتشی بر فروزد که از آب آن هر چه باشد
بسوزد وزیر گفت ای پادشاه حکمت پناه جهت دفع نزاع تدبیری
مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست ستم او را از حق
دیگری کوتاه میکرده اند و مدار آن تدبیر بر قاعده عدالت است که در هر

زمانی

زمانی خدای تعالی از میان آدمیان یکی را که بعقل و تدبیر زیاده از همه است
بعنایتهای بی نهایت خود او را خاص ساخته در میان آدمیان بزرگ
میسازد و او را صاحب خلعتهای پسندیده ساخته فرمان روای عالم گرداند
او بقوت عقل و دور اندیشی خود بی غرضانه بر بستی چند در عیب پروری
و مظلوم نوازی و ظلم گدازی قرار میدهد که هیچکدام بطبیعت او نگذاشته در
راه راستی و درستی ثابت میگرداند و حکمای پیشین این را ناموس اکبر نام می
نهند و اگر سید و لی اسیر هوا و هوس گشته خلاف بربست نموده ستمی
می نماید بسیاست مناسب رسیده سرمایه پند گرفتن دیگران میشود فرخ فال
فرمود که اندکی از احوال این برگزیده الهی که سبب آرام جهانیانست باز
گوی خجسته رای گفت ای دانش پناه هیست که مزاج روزگار می شناسد و
از احوال جهانیان نیک میداند هر کس را باندازه خود داشته انتظام عالم
میفرماید و بد نفسان را چه از مردی که بکینه و بد درونی و ناتوانی بینی و نا
مردی منسوب باشد و چه جماعت که بدزدی و طمع و هرزه گوی و سایر
خلقهای بد موصوف باشند در امور ملکی راه نداده هر کدام را بکار افکنند

بیدار و دعاهای [illegible] مردانه کار کند و باید که بزیادتی دانش [illegible] نظر بزرگان

حق ادرستی و بحقیقت پروری [illegible] تا جایگه قاعده عدالت باشد

[illegible] نموده دوست و دشمن و خویش و بیگانه در نظر معامله یکی باشد و [illegible]

[illegible] و دولتمندان تفصیل بداند که کدام مردم را باید نواخت و [illegible] سخن گفتن

و در مجلس حاضر شدن داد و کدام گروه را از [illegible] و خراب داشته و بنیاد بر

انداختن آنها سعی نماید چه در اطراف زمان بادشاهی اندک جمعی باشند که کمر نیک

خواهی سلطان بر میان اخلاص بربندند و در نیکنامی حقیقی بادشاه کوشش

کنند و بسیاری از ایشان لاف اخلاص و عقیده زنند برای منفعت خود

یا دفع ضرر خود لاف زنان کز تو عزیزی شوند ٭ جهد کنان

کز تو بجزی شوند ٭ پس باید که آن برگزیده الهی بحقیقت مردم مطلع باشد

مبادا امثال این مردم که بفریب و چرب زبانی خود را دولتخواه نموده

صورتهای غیر واقع را بلباس حق در آورده بعرض رسانند و دولتخواهان

درگاه را از پا در اندازند اما چون بادشاه بیدار دل و هوشمند بعز و

سعادت رسد و بخود پرسش معاملات نماید هر آینه فروغ راستی را از

تیرگی [illegible] تا نیک نامی از ازل و ابد شود و بر بادشاه آگاه که قرار

حکومت بر حکمت نهاده [illegible] های حکما را [illegible] دانند که [illegible]

[illegible] چنانکه رای [illegible] که کار [illegible]

خود از [illegible] حکیم [illegible] کار [illegible]

و از [illegible] ایشان را [illegible] نیکنامی در صفحه

روزگار بقیت فرخ فال چون نام دابشلیم و بیدبای برهمن شنید خوشوقت و خرم

حال گشت و فرمود که چند گاه است که قصه رای و برهمن [illegible] در دل

من جا کرده است و کیفیت احوال ایشان از هر که پرسیدم اثری نیافتم و خبری نشنیدم

و من همیشه گوش هوش گشاده بودم تا نام و نشان ایشان از که بشنوم و همواره

دیده انتظار گشاده بودم تا جمال این حال از کجا روی نماید و چون معلوم شد که وزیر

از حال ایشان با خبر است شکر الهی بجای می آرم و میگویم آخر دلم بآرزوی

خویشتن رسید ٭ وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ٭ باید که زود ترا

از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان ادای حقوق

صحبت ما حاصل است و از ما بوسیله شنیدن سخنان مذکور انواع فایده و عبرت

و اصل سخن که بواسطهای کشش آن شکر نعمت افزون شود و به برکت شنیدنش فایده تمام
بخاص و عام رسد نصایحست مبارک خواهد بود **نظم** زبان خردمند بر دوستی
رسان ٭ کلید در گنج حکمت بود ٭ در گنج بگشای شه بیدار ٭ که او را عیانش
نفیست بود ٭ نصیحت بر آن وجه گو بر ملوک ٭ که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای حکیم وزیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و گفت که از
طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان گلستان هنرپروری شنیده ام که در یکی
از نواحی سواد اعظم هندوستان که خال رخساره عالمست بادشاهی بود که بیدار
بخت فیروز روز رای جهان آرای او رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور
عدالت او زینت گرفته و چتر دولت بگوهر وجود او آرایش یافته و این بادشاه را
دابشلیم رای میگفتند یعنی بادشاه بزرگ و او لشکری داشت آراسته از مردان
و دلیران کارزار ده هزار فیل ژیان در لشکر او بود با این همه بزرگی بغور رعیت
رسیدی و از خود معامله هریکی از دادخواهان برسیدی ٭ غم زیردستان
بخور زینهار ٭ بترس از زبردستی روزگار ٭ بجائی مرسند بارگاه
که خود بشنوی ناله دادخواه ٭ بدیوان مینداز فریاد او ٭ که شاید نه

دیوان

دیوان بود داد او ٭ و چون اطراف مملکت از سیاست منضبط شده
بود و عرصه ولایت از بدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغ خاطر
بزم عشرت آراستی و کام دل از روزگار برداشتی و در مجلس او جمعی
ندیمان دانش پیشه و حکیمان حقیقت اندیشه حاضر می بودند و بزم عیش را بحکایات
رنگین و حکایات دلفریب تازه میداشتند روزی بر تخت کامرانی نشسته
بود و جشنی بادشاهانه آراسته ٭ بآیین بزم کاهی ساز کرده ٭
در عشرت بهر سو باز کرده ٭ بعد از شنیدن نغمه مطربان دستانگا
میل گوش کردن داستان حکمت نمود و دانشوران بساط عالی از اخلاق
حمیده و صفات پسندیده که پایه آدمیت را بلندی می سازد تفصیل میدادند تا
اگر سررشته سخن بجود و کرم کشید همه حکما باتفاق گفتند که جود بهترین اخلاق
و بزرگترین اوصاف و ارسطو گفته که فاضلترین صفتی است از صفات
الهی که او را جواد گویند یعنی صاحب جود چه جود او بجمله موجودات رسیده
و کرم او جمیع کائنات فرو گرفته ٭ شکر فیض تو چمن چون کند ای
مهر منیر ٭ که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست ٭ رای را بعد از نو

شنیدن این اوصاف کرم وجود دیگ همت او بجوش آمد و مقرر بود که گنج گرانمایه
برگشاده و صلای کرم بر خاص و عام در داده غریب و شهری نصیب تمام
یافته و خورد و بزرگ با انعام عام بهره‌مند شده روزگار در آنجا بعشرت و کامرانی
تازه داشت و چون پرده شب بر روی روز کشیده شد سر از خستگی ببالین
آسایش نهاده و سپاه خواب عرصه دماغ را فرو گرفت در خواب دید
که پیر نورانی آمده و عرض نیاز کرد و گفت امروز گنجی در راه رضای خدای
افشاندی صباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب مشرق توجه
نمای که گنج شایگان و خزانه رایگان نصیب تست و با یافتن چنان گنج
گرانمایه بلندپایه خواهی شد رای چون این بشارت شنید از خواب بیدار
شد و در انتظار صبح دولت نشست بامدادان بفرخی و فیروزی سوار
شد و روی بجانب مشرق نهاد چون از حدود آبادانی بعرصه صحرای
بیرون آمد هر طرف نظری افکند و از مقصود خبری میجست ناگاه نظرش
بر کوهی افتاد و در دامن کوه غاری نمودار شد تاریک مردی روشن
دل بر در آن غاری نشسته و از زحمت اغیار وارسته چون نظر پادشاه

بر او افتاد

بر او افتاد و دلش بصحبت او مایل گشت پیر روشن ضمیر مقصود شاه دریافته زبان
نیاز برگشود که اگرچه ویرانه درویشان در جنب قصر زرنگار شهریاران
حیثیتی ندارد اما پادشاهان را عادتیست قدیم که نظر همت بر حال گوشه
نشینان انداخته و بر کلبه بی‌نوایان قدم خاکساران کوی نهاده سرافراز سازند
درویش تسلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بخدمت او
رسیده همت خواست بعد از آنکه پادشاه عزیمت رفتن کرد درویش زبان
عذرخواهی بگشود ٥ کز دست من گدا نیاید ٥ مهمانی چو تو پادشاهی
اما برسم ماحضر تحفه دارم که از پدر من میراث رسیده و آن از آثار پادشاهی
می‌سازم و آن گنج‌نامه‌ایست مضمونش آنکه در گوشه این غار گنجیست گران
از نقود و جواهر بیکران چون من بر گنج قناعت دست یافته بودم بطلب آن
نپرداختم اگر سلطان پرتو التفات بر آن اندازد و فرماید که تا ملازمان جست
و جوی نمایند و داخل خزینه عامره ساخته بجای لایق صرف کنند [illegible]
بعد از شنیدن این سخنان و قصه شبانه با درویش در میان نهاد و درویش
وانمود اگرچه این مختصر نزد همت والای سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب

حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت رای فرمود تا جمعی بشکافتن
خزانه مشغول شدند تا باندک فرصتی راه بگنج برده تمامی آن را بنظر سلطان
درآوردند شاه فرمودند که سر صندوقها و درجها بر داشتند و نقاب حجاب
پیش کشیدند در میان صندوقی مرصع ظاهر شد به بندهای محکم بر بسته
و قفل فولاد بران زده چندانکه تفحص کردند از کلید و نشانی نیافتند رای را شوق
تمام بگشادن آن قفل پیدا شد و میل عظیم بدیدن آنچه در صندوق است بدید آمد
با خود خیال کرد که تحفه گرانمایه تر درین صندوق نهاده اند فرمود تا قفل را
شکستند از انجا درجی بیرون آمد در ان درج حقه را سر حقه را باز کردند پاره
حریر سفید خطی چند بقلم سریانی نوشته بروی دید رای دابشلیم در تعجب ماند
که این چه تواند بود بعضی گفتند که نام صاحب گنجست و جمعی نمودند که طلسمی خواهد
بود که بجهت محافظت گنجی نوشته باشند شاه فرمودند تا این خط خوانده
نشود حقیقت حال ظاهر نخواهد شد هیچ یکی از ملازمان رکاب قدرتی بر
خواندن آن خط نداشت در طلب کسی که از و مقصود حاصل شود شتافتند
تا آنکه دانشوری که در خواندن و نوشتن خطهای غریب مهارتی داشت

یافته

یافته بپایه سریر حاضر کردند دانشور باریک بین بعد از کمال تامل خطی
بخواند که این مکتوبیست پر فواید که در حقیقت گنج همین تواند بود مضمون
نقش آنکه این گنج را که من هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام
برای پادشاه بزرگ او را دابشلیم خوانند و بالهام الهی دانسته ام که
این خزانه نصیب او خواهد بود وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام
تا چون آن گنج بردارد و این وصیتها را مطالعه کند با خود اندیشه نماید
که بر زر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست چون آن عاریتی
که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا نخواهد برد
بیت دولت دنیا که تمنا کند ❊ با که وفا کرد که با ما کند ❊ بوی وفا نیست
درین خاکدان ❊ مغز وفا نیست درین استخوان ❊ اما این وصیت نامه
دستور العمل ایست که پادشاهان را از ان گریز نیست پس آن پادشاه دولتمند
باید که بدین وصیتها کار کند و یقین داند که هر پادشاهی که این چهار ده قانون
را که بیان میکنیم بکار بندد بنای دولت او استوار ماند و اساس سلطنت
او پایدار گردد اول آنست که هر کسی را که از ملازمان نزدیکی خود سرفرازی

سخن دیگری در باب حکمت او نشنود که هر که رو به پادشاهی متقرب شد هر آینه
مردم برو حسد برند و در زوال قرب او کوشش نمایند و از روی دلجوئی
و نصیحت سخنان فریبنده بگویند تا وقتی که مزاج پادشاه با او متغیر گردد
در آن وقت بمقصود حاصل کنند دوم اگر سخن چین و سخن ساز را در مجلس خود
راه ندهد که باعث فتنه انگیزی و جنگ جوی است و عاقبت او بد است
بلکه چون این صفت در کسی بیند زود تر آتش او به آب شمشیر فرو نشاند تا دود
او عرصه عالم را تیره سازد سیم اگر با امرا و ارکان دولت خود
التفات نماید که باتفاق و یکجهتی کارهای مشکل آسان گردد چهارم اگر
بملایمت دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر تملقی که پیش آرد از روی
دوراندیشی برو اعتماد نماید پنجم اگر چون کسی بمراد بدست آید در
نگاه داشتن آن غفلت نورزد ششم اگر در کارها شتاب زدگی
نماید بلکه بجانب تامل و آهستگی گراید که مضرت شتاب بسیار است
و منفعت آهستگی بیشمار هفتم اگر عنان تدبیر بهیچ وجه از دست نگذارد
که اگر جمعی از دشمنان قصد او کنند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان

اتفاقی

اتفاقی باید کرد که بسبب آن خلاص از آن ورطه روی نماید باید که
بحکم مناسب بنای فریب ایشان را زیر و زبر گرداند هشتم اگر از مردم
کینه دار احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد نهم اگر عفو را شیوه
خود ساخته ملازمان را باندک گناهی در مقام خطاب و عتاب نیارد
چون از بعضی مقربان درگاه سلطان جریمه ظاهر گردد و بعفو پادشاهی
پشت قوی شوند دیگر باره ایشان را از چشمه عنایت شاداب گرداند تا بار
آینده دهم اگر گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات آزاری بوی نرسد
یازدهم اگر مردم را کاری که موافق طور و لایق حال ایشان نیست نفرماید که
بسیار کسی کار خود را گذاشته بکار دیگر مشغول گردند و آن کار را ساخته از
از کار خود هم باز ماند سیزدهم اگر حال خود را بزیور حلم و ثبات آراسته
گرداند چهاردهم اگر ملازمان امین و معتمد بدست آورده از اهل خیانت
برکران باشد که چون ملازمان بارگاه سلطنت امین باشند هم اسرار ملک محفوظ
ماند و هم مردم از ضرر ایشان امن گذرانند و اگر سخن مردم خاین نزد پادشاه
معتبر باشد بسیار باشد که نیکنامها را در ورطه هلاک اندازند و تهمتهای بد برو نهاد

چهارم آنکه از محنت روزگار و انقلاب زمانه باید که غبار آن بر دل ما
هست از نشیند و هر یکی ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانی غریب
و حکایتی پسندیده اگر رای خواهد که تفصیل حکایات اطلاع یابد بجانب
کوه سراندیب که قدمگاه آدم صفی است توجه باید فرمود که این مشکل
آنجا حل خواهد شد و مقصود آنجا روی خواهد نمود چون حکیم مضمون وصیت
تمام بعرض رسانید دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه حکمت را مغتنم شمرده
تعویذ بازوی شهریاری ساخت و فرمود گنجی که نشان داده بود
این گنجینه هنر است نه خزینه گوهر و زر و مرا بعنایت الهی از متاع دنیا
آن مقدار است که احتیاج بدین یافتی ندارم و از روی همت این
محقر یافته را نایافته می پندارم لازم است که لشکر از این پندنامه که در معنی
گنج همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بمردم مستحق رسانند
تا هدیه ثواب بر هوشمندان رسد و ما نیز داخل خیر باشیم ملازمان
در اندک زمانی این صنعت را بجا آوردند و رای بدار الملک آمده همیشه
درین اندیشه بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید و مقصود بدست آرد

بتفصیل

بتفصیل آن نصیحت نامه واقف شده دستور العمل مملکت داری سازد
بنای سلطنت را بر این نهد بعد از اندیشه بسیار فرمود تا دو کس از امرا
از ارکان سلطنت حاضر ساختند رای فرمود که من آن گنجی را که هوشنگ
نهاده بود تمام در راه خدا بفقرا و مساکین و سایر مستحقان بخشش کردم
و حالا عزیمت رفتن بجانب سراندیب مصمم ساخته ام و مرجع آن
اساس مهمات برای ثواب نوای شما نهاده ام درین باب آنچه
مصلحت باشد بعرض رسانند وزیران گفتند جواب این سه گفتن
نشاید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است روز دیگر تامل
نموده بدرگاه رسیدند وزیر گفت که درین سفر اگرچه احتمال
فواید است اما محنت و مشقت فراوان باید کشید و چندین فراغت
و راحت را از دست باید داد و دل بر چندین خطر و خوف
باید نهاد دانا باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را
بسودای نسیه از دست ندهد تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر
رسید رای فرمود چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت

شنیده‌ام که دو کبوتر با هم در آشیانه دمساز بودندی که از اغیار زحمتی
بود و دیگری را نوازنده روزگار به دمسازی آن دو یار غمگسار بسر برده
بازنده را خیال سفری پدید آمد یار خود را گفت که تاکی در یک کاشانه
بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آن است که
چند روزی در اطراف جهان با هم بگردیم که در سفر عجایب بسیار است
و تجربه بی‌شمار است شمشیر تا از نیام بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ
رو نگردد و قلم تا از سر قدم دیر نسازد نقش مقصود صورت نه بندد
آسمان از سفر بر همه بالاست و زمین از اقامت پایمال همه
بیت ∴ درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ∴ نه رنج اره کشیدی
و نی جفای تبر ∴ نوازنده گفت ای یار همدم تو محنت سفر نکشیده
و مشقت غربت ندیده بازنده گفت اگرچه رنج غربت جان فرساست
اما تفرج عالم روح می‌افزاید و باز چون طبیعت بسفر خو گرفته و مشغول
تماشای اعجوبهای جهان پیدا کرده مشقت رانجی نماید نوازنده
گفت ای رفیق موافق تفرج و تماشای عالم با یاران همدم و دوستان دل

محرم

محرم خوش آید چون کسی از دیدار همدمان محروم ماند دیده است که بدان
مقصود از تماشای جهان چه حظی یابد و من میدانم که درد فراق یاران مشکل‌ترین دردها
است و اکنون که گوشه و توشه‌ای هست پای فراغت در دامن عافیت
کش و عنان هوس از دست هوا مستان ∴ بیت ∴ بگیر دامن جمعیتی و فارغ
باش ∴ که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد ∴ گفت ای مونس
روزگار دیگر سخن فراغ مگوی که یار غمگسار در عالم کم غیبت اگر ازینجا پیوند
بریده شود در اندک فرصتی خود را بصحبت همنفسی دیگر رسانم و این
خود شنیده که گفته‌اند ∴ بیت ∴ بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار ∴ التماس دارم که بعد ازین فکر
مشقت سفر برین نخواهی که مسافرت مرد را پخته عیار زد ∴ مصرع ∴
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ∴ نوازنده گفت ای یار عزیز
این همه ملال که تو دل از صحبت یاران دیرینه بر می‌توانی گرفت و با یاران تازه
می‌توانی ساخت سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما بزرگان گفته‌اند که
بیت ∴ بسی بکام دل دشمنان بود آنکس ∴ که نشنود سخن دو

دوستان نیک اندیش سخن برین قطع شد و وداع یکدیگر کرده بازنده
سازنده را برکنده پرواز آمده بکوه و دشت می‌نمود و نوع نوع بال تماشا
میکرد ناگاه در دامن کوه بلندی مرغزاری دید سبزه و گل آراسته
و از آب و هوا تازه برگشته بازنده را آن مرغزار پسندیده افتاد چون شام
نزدیک شد همانجا بار سفر گشاده هنوز از رنج راه نیاسوده و دمی آسایش
نزده که ناگاه ابر و رعد و برق و باران بهزاران جوشش و خروش پدید آمد
بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیرباران ایمن گردد نبود گاه در زیر
شاخی نهان می‌شد و گاه برگ درختی پناه خود می‌ساخت القصه شبی
بهزار محنت بروز آورده و بار دیگر پرواز آمد متردد که با آشیانه قدیم باز
گردد و یا خود غربت نموده چند روز تماشای بکند آنده درین حال شاهین
تیز پرواز خونین چنگال قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین
افتاد و دلش در طپیدن و روحش در پریدن آمد و بر اندیشه باطل خود
پشیمان شد و بخود عهد کرد که اگر ازین مهلکه برآید دیگر اندیشه سفر بخود راه
ندهد و صحبت یار همدم غنیمت شمارد ببرکت نیت درست گشایش کار

او پیدا شد و عقابی تیز رفتار از جانب دیگر در رسید حوالت که کبوتر را
از پیش شاهین در ربایم و شاهین هر چند در پنجه عقاب می‌نمود ترک گرده
به هر حالش را امانت چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت
غنیمت شمرده خود را بر پاسنگی انداخت و بسوراخ تنگ جای
گرفت شبی دیگر همانجا بسر برد چون روز شد با آنکه بازنده را قوت
پرواز نمانده بود بدحال پر و بال زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و
راست نظر میکرد و پیش و پس احتیاط می‌نمود و راه میرفت ناگاه کبوتری
دید دانه چند پیش او ریخته و بر از شعبده آن از گریخته بازنده چون گرسنه
بود همین که جنس خود دید پیش رفت هنوز یکدانه نچیده بود که در دام
افتاد بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر ما از جنس یکدیگریم
و این واقعه از سبب تو دست داد چرا مرا ازین حال آگاه نکردی
و شرط مروت بجا نیاوردی تا درین بلائی افتادیم کبوتر گفت که این
سخن بگذر که با قضا کوشش سود ندارد بازنده گفت هیچ توانی که
مرا راه نجات نمائی و طوق منت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای

ساده لوح اگر این حیله اندیشی خود را از بند خلاص ساختمی و بی‌کوششی
دیگران کشتمی و حال تو بان شتر بچه می‌ماند که در راه مانده شده بود
و بزاری نالید گفت که ای نامهربان چندان توقف کنی که نفس در سینه گم
مادرش گفت تو می‌بینی چهار دست و پای بسته که اگر سر رشته دست
برنج و دهشت خود را از یاد روی و ترا هم از رفتار خلاص دادمی بازنده چون
نا امید شد آغاز کرده بجهد تمام قصد پرواز کرد ریسمان گسیخته شد بازنده
بال پرواز گره گشاد و روی بوطن کرد در اثنای پرواز بدهٔ ویران
رسید و بگوشهٔ دیواری که متصل کشت زار بود قرار گرفت کودک دهقان
که نگهبان کشت بود در انجا میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد تیری بر
انداخت بال آن شکسته رسید زغایت هیبت سرنگون شده بچاهی
که در پای دیوار بود افتاد دهقان بچه دید که کبوتر در چاه افتاد فرو
رفت نا امید برگشت بازنده چون شب و روز دیگر با دل خسته و بال
شکسته در تنگ چاه بسر برد روز دیگر افتان و خیزان بحوالی آشیانه
خود رسید نوازنده آواز بال همدم خود شنیده باستقبال از آشیانه

بیرون

بیرون پرید بازنده را با فغان و زار دریافت گفت ای یار پسندیده
کجا بودی و کیفیت احوال چیست بازنده گفت چه گویم چه محنتها کشیده‌ام
و چه خطرها گذرانیده‌ام خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه
حاصل می‌شود مرا این تجربه بس که تا زنده باشم نام سفر نیز بزبان
نرانم و با آشیانه خود را از تو جدا نسازم و این مثل بدان آوردم
که پادشاه از این سفر دور و دراز باز ماند و تن بچندین مشقت در ندهد
دابشلیم گفت ای وزیر ناصح اگرچه مشقت بسیار است منافع او نیز
نهایتی ندارد و ترقی کلی درین سفر روی می‌نماید خواه از روی صورت
و خواه از روی معنی میبینی که پیاده شطرنج بسفر شش منزل مرتبه فرزین
یابد و ماه بسیر چهارده شب بدر گردد اگر کسی در گوشه وطن سر فرود آرد و
قدم بیرون ننهد از تماشای عالم محروم ماند و از ملازمت بزرگان
بی‌بهره باشد باز را بر دست سلاطین از آن سبب جای مقرر شده
که بر آشیان فرو نمی‌آرد و آب از یکجا بودن ملاحظه باید کرد که چه
رنگ و بوی پیدا میکند و اگر شکاری که بازغن بچگان بزرگ شده بو

در آشیانه بماندی و هوای سفر دراز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان
نرسیدی وزیر پرسید که کیفیت این حال چگونه بوده است
رای دابشلیم فرمود که شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر جفتی داشته
و آشیانه ایشان بر فراز کوهی بود بفراغ بال در آن نشیمن بسر می بردند
بعد از مدتی ایشان را بچه ارزانی شد بواسطه مهربانی که بفرزند داشتند
هر دو بطلب غذا رفتندی و جگر گوشه را هر گونه طعمه می آوردندی و اندک
زمانی روی در ترقی نهاد روزی او را تنها گذاشته بجای رفته
بودند و دیر آمدن در کشیده بود بازبچه را اشتها در حرکت آمده
بود جنبشی آغاز کرد و بهر طرف میل نموده بکرانه آشیانه رسید ناگاه از آنجا
در افتاده روی بنشیب کوه آورد و قضا را در آن وقت زغنی از
آشیانه خود بطلب طعمه که بجهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود
و بر کمر آن کوه منتظر صید نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا
متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که آن موشی است که از زغن
خلاص شده بی تامل بشتافت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا

گرفته

گرفته بآشیان برده و در آن نگریست پیشانی و چنگال و منقار داشت
که از جنس مرغان شکاریست گفتم چون شفقت مهری در دلش پدید آمد با
خود اندیشید که این بجز عنایت الهی که مرا سبب حیات او گردانید
اگر من درین محل حاضر نبودمی این مرغک از بالای کوه بزیر افتادی
و استخوان او بر سنگ آرد شده بباد فنا رفتی چون قضای الهی چنان
رفته بود که من واسطه بقای او شوم لایق آنست که با فرزندان من در
تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم زغن به پرورش او
مشغول شد و پدرانه سلوک می نمود تا آنکه بازبچه بزرگ شد و گوهر
اصلی او نمایش پیدا کرد و اگرچه خود را خیال میکرد که از فرزندان زغن است
اما صورت و حالت خود را ایشان میدید و حیران می بود که اگر من از
ایشانم چرا در این آشیانم اگر ازین خاندانم چرا بصورت ایشان نیستم
روزی زغن با بازبچه گفت که ای فرزند دلبند ترا بسیار اندوهگین
می بینم سبب اندوه چیست اگر آرزوی آن داری بگو که در سامان آن
کوشش نمایم بازبچه گفت من نیز در خود اثر اندوه می یابم و سبب آن

نیکو نمی دانم نمی توانم گفت مصلحت خود در آن می بینم که اگر رخصت باشد
چند روزی در اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه زدوده شود و چون
عجایب جهان تماشا کنم شاید صورت فرحی روی نماید زغن که او را
فراق نشنیده بود از نهاد وی آتش برآمد فریاد برآورد که ای فرزند جان این چه
است که کرده سخن سفر مگوی که سفر دردیست بی غایت مردم را بلای پیشتر مردم
که سفر اختیار کرده اند بجهة بهم رساندن اسباب زندگانی بوده
اگر در وطن بودن ایشان مشکل است و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست
و گوشه فراغتی و توشه قناعتی داری و بر فرزندان دیگر سرفرازی میکنی
و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه رنج سفر اختیار کردن و راحت
خانه بودن را ترک نمودن از طریق از خرد دور مینماید باز بچه گفت آنچه
زن بودی از کمال مهربانیست اما هرچند با خود اندیشم این گوشه و توشه فراخور
حال خود نمی بینم و در خاطر من خبرهای بیکران که در عبارت گنجایش ندارد
زغن دانست که آن بزرگان گفته اند مصرع باز گردد بر اصل خود همه چیز
ظاهر شده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه میگویم

از مقام

از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حریصی میشمردم
باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمی
گذاری و قدر دولت فراغت نمی دانی میترسم که بتو آن رسد که بآن گربه
حریص رسید باز پرسید که آن چگونه بوده است   زغن گفت که در روزگار
پیشینه زالی بود ضعیف حال و کلبه داشت تنگ و تیره گربه با او مصاحب بود
که روی نان ندیده بود و بوی گوشت ناشنیده اگر ناگاه موشی بچنگ اوفتادی
رویش از شادی برافروختی و تا یکهفته بآن قدر غذا گذرانیدی روزی
از غایت بی طاقتی بهزار مشقت بر بالای بام رفت گربه دید که بر بالای
بام همسایه میخرامید و از غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربه پیرزن
چون از جنس خود بدان فربهی و تازگی شخصی دید حیران شد و فریاد برکشید که
تو بدین لطافت از کجائی و این قوت و شوکت تو از کجاست گربه همسایه
جواب داد که من ریزه خوار خوان بادشاهم هر صباح بر درگاه حاضر
شوم و چون خوان دعوت بگسترانند دلیری و مردانگی نموده گوشتهای
فربه و نانهای میده لقمه چند دربایم و تا روز دیگر آسوده حال بسر برم گربه

پیرزن پرسید که گوشت چگونه چیزی می باشد و نان سپید چه نوع مزه
دارد که من در مدت عمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده‌ام
گربه همسایه بخندید و گفت که تو را سبب همین است که ترا از عنکبوت
فرق نمی توان کرد باز این چه شکل که تو داری تمام عار است از گربه همین
گوش و دمی هست ترا باقی همه عنکبوت را می مانی اگر تو بارگاه سلطانی
را ببینی و بوی آن طعامها بشنوی یقین که حیات تازه یابی گربه پیرزن
گفت چه باشد که حق همسایگی بجای آری و مرا یکبار همراه خود بری شاید که
بدولت تو نوائی یابم گربه همسایه را دل بر زاری او بسوخت و قرار داد
که این نوبت بی او نرود و گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته
از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت آغاز کرد
که ای یار مهربان سخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده
که چشم حرص جز بخاک گور پر نشود گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان
در سر افتاده بود که نصیحت پیرزن هیچ سود نکرد القصه روز دیگر
باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را به درگاه سلطان رسانیدند

پیش

پیش از آنکه بیچاره برسد ضعف طالع پیش دستی کرده بود و روز گذشته
چون گربه‌ها هجوم کرده و از اندازه ادب بیرون نهاده بودند فریاد
دهقانان مردم را به تنگ آورده سلطان حکم کرده بود که جماعت تیراندازان
بر در سر کمین باشند تا هر گربه که بیاید به تیر بدوزند گربه پیرزن از این حال
بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار رسیدن همان بود که ناوک دلدوز
خوردن همان بیت روان خونش از استخوان بچکید ⁂ همی گفت از
هول جان میدوید ⁂ که گر رستم از دست این تیرزن ⁂ من و موش
ویرانه پیرزن ⁂ که تا تو نیز گوشه آشیان را غنیمت دانی قدر لقمه که
هم میرسد بشناسی و در زیاده طلبی نباشی که مبادا پا به زنی و این مرتبه نیز
از دست برود باز گفت آنچه فرمودی از مهربانی بود اما بچه‌های اهل
و کارهای خود سرفرود آوردن کار پیرزنان است هر کرا بزرگی بایدست
بلند باید داشت زاغ گفت این خیال که تو در سر داری بهیچ وجه بر نیاید
هیچ کاری اگر اسباب آماده باشد از پیش نرود باز گفت چنگال و منقار
من قوی ترین اسباب دولت منست مگر تو حکایت آن شمشیر زن نشنیده

که بدستیاری [illegible] بلندی چنان پادشاهی بدست [illegible] رسیده غرض
پرسید که چگونه بوده است آن [illegible] باز گفت که در زمان پیشین درویشی
کاسب بود [illegible] عیال خود در مانده حاصل کسب او بعیال وفا نکردی
او را پسری شد نشان [illegible] از پیشانی او پیدا بود بقدم او
حال پدر روی بسامان آورد در مقام تربیت او شد پسر از کودکی
سخن از تیر و کمان میگفت و بازی با سپر و شمشیر میکرد پدر بمکتب میفرستاد
و او هوای میدان میداشت چون بزرگ شد پدر خواست که با دیگری
از خویشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی پسر گفت
از آنکه من میخواهم کابین او نقد نهاده ام ترا دران تکلیفی نمی کنم و از تو
امداد نمیخواهم پدر گفت مرا از احوال تو آگاهی تمام است اگر میگویی که
وجه کابین دارم از کجاست و کدام است پسر در خانه رفت و شمشیر
بیرون آورد و گفت که من عروس سلطنت را عقد خواهم آورد و وجه
کابین او بهتر از تیغ و خنجر خونریز نیست و چون همت آن جوان بلند
بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرو گرفت و این حکایت برای آن

آوردم

آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است
و [illegible] است بطلب خود برسم و با خوبی افسانه کسی را [illegible] ترک
نخواهم کرد زغن دانست که این مرغ عالی همت بکار خود فریفته نمی شود
و بضرورت رخصت بعزیمت داد و باز زغن را با بچگان وداع کرده روی پرواز
نموده بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرفی
گماشت ناگاه کبک دری دید که قهقه کنان در جلوهٔ ناز است باز از طبیعت
خود رغبتی بشکار در یافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه پر ساخت
لذتی گرفت که هرگز آن چاشنی نچشیده بود و بخود اندیشید که از فواید
سفر همین بس که از غذای نا ملایم خلاص یافته بطعمهای مقبول لذتی گرفته
می شود و از آشیان تیره و تنگ مصاحبان پست همت نجات روی نموده
به جاهای بلند رسیده میشود تا بعد ازین چه روی نماید پس باز چند روزی
بفراغت شکار کنان پرواز میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن
کوه جمعی از سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان شکاری را پرواز
داده و آن پادشاه آن ولایت بود با خاصان برسم شکار برآمده

ودرین اثنا بازی که بدست شاه بود پرواز کرده قصد صیدی کرده
این بار قصد همت بر شکار بر اعزم کرد و پیش دستی نموده صید را
از پیش او در ربود شاه را نظر بر تیز پروازی و ربایندگی او افتاد
دلش بستهٔ او شده تا صیادان چابک دست او را گرفته بخدمت
بادشاه آوردند بنظر تربیت بادشاهی با قابلیت ذاتی در اندک
فرصت ساعد شهریاری قرارجایگاه او شده و اگر در همان پایهٔ اول
بوده با صحبت زاغ و زغن در ساختی باین مرتبهٔ عالی نرسیدی و این
حکایت از آن آوردم تا معلوم شود که در سفر چندین فایده متصورست
چون سخن دابشلیم تمام شد وزیر دیگر پیش آمده آداب دعاگویی بجای
آورد و گفت آنچه حضرت بادشاه در بیان سفر و فواید آن آورد قبیل
قبیل نیست که شایبه بپیرامن آن توان گشت اما بخاطر بنده میگذرد که
ذات بادشاه را که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت اوست مشقت
سفر اختیار کردن از روش حکمت دور می نماید دابشلیم گفت ارتکاب
مشقت کار مردانست تا خار محنت دامن گیر عشرت سلاطین نشود

در گلستان

دابشلیم دیگر [illegible]

در گلستان فراغت گل رغایب نشگفد و تا پای همت بر لوک دشت
بلا نه پاید سرو روزی بی سامان بمجالس آسایش نرسد و باید دانست
که بندهای خدا دو قسم اند یکی ملوک که ایشانرا عزت مملکت و فرمان
روائی داده اند و دیگر رعیت که ایشانرا از شرف [illegible] راحت
بخشیده اند و این هردو قسم بیکجا جمع نشود یا راحت اختیار باید کرد و عنان
دولت گذاشت یا بمهمات عزت بادشاهی باید ساخت و دست
از لذت و فراغت کوتاه کرد و حکما گفته اند کوشش نمودن طالب را
بسر منزل مقصود رساند چنانچه آن پلنگ بچه ببرکت کوشش چنگ
بدامن مقصود زد وزیر درخواست نمود که این صورت چون بوده حکایت
دابشلیم گفت که در نواحی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در
نهایت لطافت و چشمهای زلال از هر طرفش روان و نسیم دلکش
از هر جانبش وزان بود از غایت خوبی او را بیشه فرح افزای میگفتند
و پلنگی بران بیشه فرمان روا بود که از هیبت او شیران شرزه
بانگ نمی توانستند بر آورد و گرد آن گشت مدتها دران بیشه بمراد

دل کنده نبوده بود و دیگر صورت ناکامی روی کار ندیده بود چه دشت
که عالم از روی او روشن بود و بود و از آن جهی آن بود که چون بچهٔ
پلنگ فرا زاید و دندان چنگال بخون هزبران رنگین کند آن بیشه را
بجهت او گذارد و خود گوشهٔ قناعت بگیرد تا ناگاه باز روی پادشه
پلنگ را اجل در رسید درنده‌های که از قدیم خیال آن بیشه داشتند
یکبار قصد کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلای
وطن شد در میان دوان نزاع افتاد و شیری خونریز بر همه غالب
آمده بیشه را در تصرف خود آورده پلنگ بچه روزی چند در کوه بیابان
سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و بادوان آن منزل درد دل
خویش باز نموده در تلافی این تفرقه مدد خواست ایشان از استیلای
آن شیر بخوف یافته از امداد او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل
تو حالا در تصرف شیریست زبردست ما را قوت برابری او نیست
مصلحت ما آنست که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق خدمت
او اختیار کنی پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح کار خود

دران دید

دران دید که بملازمت شیر مشرف شود و طریق خدمت بجا آورد پس
برگشته بای بیشهٔ اسد بود برسید یکی از خدمتگاران درگاه شرف
خدمت دریافت منظور عنایت پادشاهی گشته بخدمتی که لایق
حال او بود نامزد شد پلنگ بچه گرم هواداری جست کرده بکارگزاری
و دولتخواهی در پیوست و روز بروز تقرب او زیاده شده تا
بحدی که ارکان دولت بر وحسد بردند و با وجود آن مردم کوشش
او در ملازمت شیر مشیر بودی وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشهٔ دور دست
پیش آمد و هوای تابستان بود شیر بخود اندیشه کرد که درین هوای
گرم کرا باین خدمت باید فرستاد درین میان پلنگ بچه در آمد
ملک را اندیشه ناک دید از روی بندگی و هواخواهی موجب اندیشه
بپرسید و صورت واقعه معلوم کرده این خدمت بعهدهٔ خود گرفت
و رخصت گرفته باتفاق جمعی روان شد و نیم روز راه منزل رسید
مقصود حاصل کرده و بمراد برگشت بعضی همراهان گفتند که در چنین گرما
این همه راه پیموده شده و اکنون مهم صورت یافته و هیچ دغدغه نیست

[illegible]

[illegible] [illegible] شود [illegible]

[illegible] کرد و گفت بزرگی [illegible] بادشاهی [illegible]

حکمت بسندیده باشد که کاری را در میان آورم و سخن را [illegible] قرار دهم

دران صورت واقعه را بشیر دشاه شنیده شیر زبان بتحسین کشاد که سرداری

وسروری را جنان کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت

در زمان سرفرازی او آسوده تواند بود پس بلنگ را طلبیده بعنایات

بی نهایت سرفراز ساخت و حکومت بیشه را باو داد و ولیعهد خود

بر او اضافه کرد بیت تا برده رنج گنج میسر نمی شود :. مزد آن گرفت

جان برادر که کار کرد :. و فایده این حکایت آنست که تا سختی ها

بی تکابوی مراد بر نیاید و بی جست وجوی مقصود حاصل نشود و جون

درین سفر که مقصود طلب دانش است عزم جزم کرده ام و بای اهتمام در

رکاب عزیمت آورده و بمجرد خیال رنجی که در آمد و رفت رسد ترک

عزیمت نخواهم کرد جون وزیران دانستند که سخن با بجای نرسد بادشاه

[illegible]

[illegible] اجازت [illegible]

[illegible]

از خاصان [illegible] سرندیب [illegible] و بعد از بیمودن جنگل و ترددات

گرم و سرد اطراف سراندیب بر او ظاهر شد و نسیم اندیار بر دماغ شاه رسید

و بعد از آن که دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه بر آسوده آب

زیادتی آنجا گذاشته با دو کس از محرمان رو بکوه نهاد و جون فراز

کوه رسید و از انجا چشم تماشا بهر جانب باز کرد نظرش بر غاری

افتاد از حقیقت این غار برسید گفتند که آن مسکن حکیمی است که اورا

بیدبای حکیم خوانند یعنی طبیب مهربانی و او مردیست ریاضت کش

که نفس ناطقه را بکمالات آراسته و از صحبت خلایق یکسو شده

و باندک کفافی قناعت نموده دابشلیم با آرزوی ملاقات او رفته بر در

غار ایستاد و از باطن او رخصت در آمدن یافت از روی ادب در

آمد برهمنی دید مجرد نهاد و رای جون نزدیک رسید برهمن بنشستن او اشارة

[illegible] و وزیر [illegible]

[illegible] نامه و جواب کردن انجام آن [illegible]

[illegible] برهمن [illegible] کرد و وزیر بود که [illegible] برهمن بادشا

باید که در طلب [illegible] تحمل این همه مشقت نماید و برای انتعاش خلق خدای تعالی

این همه محنت سفر قبول کند انگاه برهمن اسرار حکمت بیان کردن گرفت

و وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد و صحبت بچند روز کشید بادشاه

یگیگ بر برهمن میخواند و برهمن دران باب سخنان بلند میگفت و خاصان

بادشاه که همراه بودند یگیگ می نوشتند و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر

سوال و جواب رای و برهمن است و آنرا در چهارده باب بدستور فهرست

آوردیم بر سخن سنجان دوربین پوشیده نخواهد شد که تا آخر فهرست تا

از آغاز باب سیوم از فراهم آورده های مولانا حسین واعظ است در

کلیله و دمنه که از روی آن انوار سهیلی را جمع آورده است انجا از

هوای کار و فحوای کلام معلوم میشود که غرض از آوردن نصایح و افزودن

گریزگاه سخن را سرانجام نمودن باشد لیکن بر معامله رسان سخن وری نهان

بنزد

[illegible] که [illegible] مشغول شدن و [illegible]

[illegible]

[illegible]

واقع بود ساعتی پا سوده دران مکان نظر بر آشیانه جانوران [illegible]

و خجسته رای نام وزیر خود از ان احوال این جانوران پرسیدن گرفت

و وزیر از آئین و روش پسندیدهٔ اینها خبر داد تا انکه سخن بر بی مروتی

آدمی و خونریزی و جان آزاری او میان کشید و فرخ فال را از بودن

در میان و دیدن روی ایشان تفرق شده میخواست که راه تنهائی

و بی تعلقی پیش گیرد وزیر گفت که برای فراغت خود خلقی انبوه را

در سرگردانی انداختن از جوانمردی دور است اگر بادشاه بروشی

که رای دابشلیم موثرست پند های برهمن زندگانی نموده است سلوک

نماید هر آینه موجب رضای الهی و اصلاح احوال جهانیان خواهد بود

بعد ازان خجسته رای مجمل از احوال دابشلیم بیان نموده او را بر فرمان

روائی سرگرم ساخت و خلاصهٔ او آنست که رای دابشلیم شبی بجهت

دل بدست آورد [illegible] رضای الهی [illegible]

کرا آمایه [illegible] بخواب [illegible]

شد پیر نورانی را دید [illegible] رضای الهی

دانی بانی [illegible] در رکاب دولت کن و بشرق دار السلطنه توجه

نمای که گنج شایگان حوالهٔ تست رای ازین مژده از خواب بیدار

شد و بمشرق روی بدوان شد تا بکوهساری رسید که هر طرفی نظری

می افکند و از مقصود چیزی میجست تا اگه غاری نمودار شد و پیری

روشن دل بران غار نشسته و از زحمت اغیار رو آرسته دید پیر گوشه گیر

شد پیر از صفحه ضمیر نقش مراد شاه خوانده زبان نیاز برگشود که از

گذشتهای خود آرم که در گوشهٔ این غار گنج گرانست و چون من

از همه دست شسته درین غار نشسته ام اگر خسرو کشورگشای توجه فرموده

این گنج بخانه عامره رساند هر آینه شایسته خواهد بود رای خوشحال شده

قصهٔ خواب بمیان آورد و گنج شایگان بدست آورد و درمیان جواهر

نوشته عبری بر آمد مضمون آنکه این گنج من که هوشنگ بادشاهم

رای دابشلیم

[illegible]

[illegible] اینجا [illegible]

ابتدا حوالهٔ حکیمی که [illegible] سراندیب [illegible] چون بجنگل و آمدم [illegible]

سراندیب در دل افتاده و از ملازمان هر کس که برای و عقل اعتبار داشت

رفتن سراندیب را درمیان آورد و وزیر بزرگ شد اید سفریان کرده

حکایت کبوتر که از آشیانهٔ خود جدا برآمده آزار سفر کشیده بود درمیان

آورده و از چنگال شاهین رستن و در دام افتادن و از همجنس خود کمک

شیر بچه شنیدن با سایر حوادث که در راه افتاده بود بیان کرده شاه را

ازان سفر مانع آمد و شاه سرگذشت باز و زغن در سفر و حضر نمود و گفتن

زغن قصهٔ گربهٔ حریص با باز و باز داشتن از سفر و بیان کردن باز قصه

درویش گوشه نشین و بسر شمشیر زن درمیان آورده اراده سفر را بیشتر

از پیشتر ظاهر نمود و رخصت دادن زغن باز را السفر و کامیاب شدن او

درمیان آورده وزیر بزرگ را خاموش کرد بعد ازان وزیر خورده دانان

دل آویز در باب نا رفتن سراندیب درمیان آورد رای دابشلیم قصه پلنگ را

[illegible]
[illegible]
[illegible] وقصه [illegible]
گنج وکنجانه بشرح بیان کرده برهمن [illegible] دشا [illegible]
بسیار نموده سخنان که سرمایهٔ دولت باشد گفتن گرفت و رای دابشلیم
وصیتهای مذکور را تمام بازگفت و آنچه درین باب بخاطر رسیده سوال
می نمود و جواب می شنود باب سیم در گوش باکردن سخن سخن چینان
و آن مقصود این کتاب است رای عظیم دابشلیم با بیدبای حکیم برهمن فرمود
که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف نزدیکی پادشاهان
مشرف میگردد مردم برو حسد می برند و بسخنان مکرآمیز میخواهند که تا
دولت خواهی ورا خاطرنشان پادشاه سازند پس پادشاه باید که
در سخنی که باو رسانند نیکو تامل فرمایند و از راههای دور رفته
بی غرضی رسانند کان سخن را خاطرنشان خود کنند و تا از آمیزش
و آلایش خالی نیابد بسر حد قبول نرساند بیت مرد راه صاحب

غرض

[illegible]
[illegible]
که [illegible] شده است که [illegible] دوستی بدشمنی انجامد
باشد با محض [illegible] است برهمن قصه شیر وگاو را در زبان آورد
وگفت آورده اند سوداگری بود سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین
زمانه بسیار چشیده او را سه پسر بود که از روی مستی جوانی از پیشه خود
پرهیز نموده دست در مال پدر درازی کردندی و در بیکاری و ناهمواری
روزگار گذرانیدندی پدر مهربان از شفقت و مرحمت فرزندان را
پند دادن آغاز کرد و فرمود که ای فرزندان اگر قدر مالی که در بهم رسانیدن
آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید در آئین خرد مغز ورید اما باید دانست
که مال سرمایهٔ نیکوئیها تواند شد و پیرایهٔ خوشیها توان ساخت اهل عالم
جویای سه مرتبه اند فراخی زندگانی و بزرگی جاه و رضای الهی و بدان
نرسند مگر بچهار چیز حرفی نیکو پیش گرفتن و آنچه بهم رسد نیکو نگاه داشتن
و در آنچه عقل فرماید خرج نمودن و بقدر توانائی خود را از جاها به

[illegible]

روزگار [illegible] آن [illegible]

بار اکتساب کردن [illegible] این خلاف [illegible] است و من [illegible]

که آنچه از روزی مقدر شده است هر چند در طلب آن سعی نکنم به من خواهد

رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جست و جوی آن کوشش

نمایم سود نخواهد کرد ۵ هرچه که روزیست رسد در زمان ۵ و آنچه

نباشد نرسد بیگمان ۵ پس زبی آنچه نخواهد رسید ۵ رنجش بیهوده

نباید کشید ۵ و من شنیده‌ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود چند

ازو گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وا دویدم از

من گریخت پس اگر ما کار کنیم یا بیکار نشینیم نصیب ازل از خود نمی‌توان انداخت

چنانچه داستان دو پسران پادشاه گواه نیست که یکی را گنج بی رنج

بدست افتاد و دیگری باامید خزانهٔ ملک پادشاهی را از دست بداد پدر

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت در ولایت حلب

پادشاهی بود کامگار و فرمان روای و او را دو پسر بود آزاده

[illegible] پیوسته [illegible]

[illegible] بادشاه [illegible] خواهد [illegible]

را [illegible] گنجی نهاده بود [illegible] نهان [illegible]

[illegible] در زیر زمین کرده وصیت فرمود که چون دولت بیوفا [illegible]

از فرزندان من برتابد و پریشانی در احوال آنها راه یابد بطوری که محتاج

باشد ازین گنج فراوان خبر کنی شاید که بعد از محنت کشیدن از گذشته

پشیمان شده و این خزینه را چنانچه باید بکام برند و شاه در درون محل

جای راست کرده چنان فرا نمود که خزانهٔ خود را اینجا پنهان می‌سازد

و فرزندان را بران مطلع ساخت که هرگاه محتاج شوند اینجا ذخیره

بسیار گذاشته‌ام وقت کار خواهند برداشت بعد ازین حال باندک

زمانی شاه و زاهد این سرای بیوفای دنیا را بدرود کردند و آن گنج

در صومعهٔ زاهد پوشیده ماند برادران بعد از فوت پدر در قسمت ملک

و مال بجنگ افتادند و برادر کلان غلبه کرده تمام مال و جهات را در

تصرف خود در آورد و برادر خورد بخود اندیشید که چون دولت روی

[illegible] زاده [illegible] خرج [illegible]

و آرام آوردن و گوشه نشستن [illegible] این خردمندی باشد [illegible]

نیست که بس این گوشه [illegible] که سرمایه [illegible] است از دست

ندهم پس راه تجرد پیش گرفت در بیابانی که [illegible] خراب [illegible]

بود آرام گرفت و درآمد و شد بر بسته در آن گوشه بی توشه بریاضت

مشغول شد روزی آب از چاه می کشید آواز بیامد نیک تأمل کرد و در

نیک تأمل کردن در ته چاه آب ظاهر نبود اندیشه مند شد که چه شده باشد

که آب بدین چاه نیامد اگر خللی بچاه راه یافته باشد در اینجا بودن مشکل باشد

خواهد بود بجهت تحقیق حال بچاه فرو شد مغاکی دید که از آنجا جا کها آمده

راه آب را گرفته بود چون آغاز رست کردن کرد و آن مغاک را خواست

که از خاک و خاشاک پاک ساخته او را محکم کند قدم در روی نهادن همان

و بر گنج در رسیدن همان شاهزاده شکر خداوندی بجا آورد و بخود گفت

که اگرچه مال بسیار است اما از راه درویشی پرهیز نباید کرد این بآهستگی

بقدر خرج خرج باید کرد مصرع تا ببینم که از غیب چه آید بیرون

[illegible]

[illegible] در [illegible] بود کار [illegible] کنند [illegible] و بر روی [illegible] لشکری

[illegible] گنج [illegible] کرد [illegible] خیال [illegible]

[illegible] که روی [illegible] دشمنی قوی پیدا آمد و قصد ولایت او کرد و شاهزاده

خزانه تهی دید و لشکریان بی سامان و پریشان یافت و بدانجا که پدر نشان

داده بود چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و چون بکلی از

یافتن گنج ناامید شد بضرورت بهر حالی که داشت روی بجنگ آورد و بعد

از آنکه هر دو طرف صفها بر آراستند و آتش جنگ بالا گرفت از لشکر

دشمن تیری بشاهزاده رسید و بر جای سرد شد و قضا را تیر آسمانی بپادشاه

بیگانه نیز رسید و رخت هستی بر بست هر دو لشکر پریشان مانده نزدیک

بود که آتش فتنه افروختن گیرد آخر دانایان هر دو سپاه اتفاق نموده

از دودمان فرماندهی پادشاهی نیکو خصلت جستند نشان بشاهزاده

گوشه نشین دادند و کاردانان ملک بر در صومعه وی رفته شاهزاده را

بتعظیم تمام از کنج تنهائی بپادشاهی آوردند چون نصیب بود بی رنج گنج

پدر یافته و هم ملک باو قرار گرفت و این حکایت برای آن آوردم که تحقیق

[illegible]

... باشد که تو گفتی و کسب کردن ... [illegible]

... بوده که آنچه تو پیشه کردی راست ... گفتی لیکن عالم اسباب

است و کار و بار این جهان به اسباب ... باید که ...

نگو شد و اعتماد بر توکل کرد و منفعت کسب بیشتر از گوشه نشستن است

چه نفع کاسب بدیگری میرسد و فایده گوشه نشین ازو درنمیگذرد کسی که

می توانسته باشد که بدیگری نفع تواند رساند حیف باشد که کاهلی ورزد

تو قصه آن مرد نشنیده که از دیدن باز و کلاغ ترک اسباب کرده و

گوشه گرفته بود آخر از مرد هوشمند الهی چه عتاب شنیده و چه خجالت

دید پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت که آورده‌اند

که درویشی در آثار رحمت الهی اندیشه میکرد ناگاه بازی دید قدری

گوشت در چنگال گرفته گرد درخت پرواز میکرد تا آنکه کلاغی بی بال

و پر در آشیان افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله

کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله زهی عنایت بادشاهی

در حق

پدر نصیحت کرده بود

[illegible]

... [illegible] ... **بیت** ...

... بی رزق جان ... چه دوست **بیت** جهان بهر خوان کرم گسترد

که سیمرغ در قاف قسمت خورد **بیت** پس من که در طلب روزی از پای

نمی نشینم و سر در بیابان نهادم از سستی اعتقاد من باشد آن به که پیش ازین

گوشه گیرم و از تکاپوی اسباب باز ایستم تا اگر دست از همه کار شسته

در گوشه نشسته ام شبانه روز در گوشه ... بی نان و آبی بسر برد و از گرسنگی

و تشنگی ضعفی در جوار عقل که سرمایه تمیز و پیرایه هر چیز است بهم رسیدن گرفت

ناگاه بر وقت او خردمندی و دوراندیشی رسید و بعد از دانستن حقیقت

کار نصیحت کرد که با دست و پا برابر بی دست و پائی قیاس کردن

و در اسباب بیهوده ترک اسباب کردن نه رضای الهی است و نه آیین

خردمندی و چون ترا دست و پای داده اند در سعی و جهت تکاپوی کرده

کرده اند تو کلاغ را دیدی و از باز چرا چشم پوشیدی چرا بیهوده اوقات

میگذرانی و گوهر قدر این گرانمایه عقل نمیدانی و همچنین بیکار گذاشته

[illegible]

[illegible]

[illegible] چون [illegible] کسب [illegible] مقداری نقالی از خزانه کرم خود [illegible]

[illegible] گردانند در خرج و نگاه داشتن آن جهد نمایند در خرج بازنمای

دستور العمل زندگانی خود کنم پدر گفت مال بهم رسانیدن آسانست نگاه

داشتن مشکل و ازان بهره مند شدن دشوار و چون کسی را مال بدست افتد

دو کار باید کرد یکی آنکه آنچنان نگاه دارد که از تلف و تاراج ایمن تواند

بود و دست دزد و راه زن و کیسه بر ازو کوتاه باشد که زر را دوست

بسیارست و دشمن بیشمار مصرع چرخ زر بی درمان میزند قافله

محتشمان میزند دوم آنکه از سود زر فایده باید گرفت و در اصل

مال دست دراز نباید کرد و اگر از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت

نکنند باندک زمانی گرد فنا ازان برآید بیت بران بحر کابی نیابند بوی

باندک زمانی شود خشک سای گر از کوه گیری و ننهی بجای

سرانجام کوه اندر آید ز پای هر کرا دخل نباشد و دایم خرج کند

[illegible]

پدر گفت
آورده اند

[illegible]

[illegible]

[illegible] بوده است ان حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی [illegible]

اندیشی کرده مقداری از غله نگاه داشته بود و دست خرج ازان کوتاه

ساخت که تا در ضرورت ازان فایده برگیرد قضارا موشی در نزدیکی

انبار خانه کاشانه داشت پیوسته زمین از هر طرف کافتی و بدندان

خاراشکاف هر جانبی روزنی پیدا کردی ناگاه روزی بخت او از روزنی

سر روزن از میان غله بیرون آورد و روزی فراوان روی بخانه او نهاد

باده فراخ دستی آن کوتاه حوصله را از راه خردمندی دور داشته

سرگرم غرور و غفلت داشتن گرفت و موشان محله از مضمون این حال

آگاه شده در ملازمت او کمر خدمت بستند دوستان نواله و حریفان

پیاله بروی جمع آمده چاپلوسیها کردن گرفتند و از اندیشه آنکه مبادا از

سخن حق گفتن نقصانی در جاه و روزی ما افتد سخن بخر بمراد دل و هوای

طبع وی نگفتندی و زبان جز بمدح و دعا نگشادندی و او نیز دیوانه

[illegible] امروز [illegible]
چون روزی چند بر آمد قحط سالی در رسید و دهقان در انبار گشاده
که نقصان تمام بدان غله راه یافته است سرد آه از دل کشید و با خود گفت [illegible]
خوردن در چیزی که سودمند نباشد طریق خردمندی نیست تمام آنچه که غله باقی
مانده را بجای دیگر نگاه باید داشت پس دهقان آن غله را بجای دیگر برد
دران محل آن موش که خود را صاحب خانه و مهتران کاشانه می پنداشت
در خواب بود و موشان دیگر که آشنایان و آب نداران حادثه واقف شده خود
را از آن سوراخ بیرون افگندند و هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت
خود را تنها گذاشتند بیت ای دغل دوستان که می بینی ، مگسانند
گرد شیرینی ، روز دیگر که موش سر از بالین آسایش بر برداشت چندانکه
چپ و راست نظر کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس جست از مصا
حبان کمتر یافت از گوشه کاشانه بجست و جوی مصاحبان بر آمده بود
خبر پریشانی روزگار و گرانی غله رسید مضطرب وار بسوی خانه روان
شد تا ذخیره که دارد محافظت آن سعی نماید چون بخانه رسید از غله هم

اثری ندید

اثری ندید از آن سوراخ [illegible] که موش
[illegible]
حال او گرفت و چندان سر بر زمین زد که مغز سرش پریشان شده [illegible]
تلف کاری در هلاکت [illegible] و این حکایت را فایده آنست که
خرج آدمی می باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن بهره مند
شود نظم چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ، که میگویند ملاحان
سرودی ، اگر باران بکهساران نبارد ، بسالی دجله گردد خشک رودی
و چون پدر ازین داستان بپرداخت پسر خورد تر برخواست و آغاز سخن
را بدعای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آن که کسی مال خود را نیک
نگاهداشت و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند
پدر گفت دو قاعده رعایت کند یکی آنکه از اسراف بپرهیزد و راه اعتدال که
در همه چیز ستوده است پیش گیرد نظم هست جو بر مردم عالی گهر
بخل ز اسراف پسندیده تر ، گرچه عطا در همه جا دلکش است ، هرچه بهنجار
بود آن خوشتر است ، دوم از عار بخل و عیب کم همتی احتراز نماید



... چنانکه ضیعی بزرگ که از چند
جوی آب بوی می آید ...
طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و رخنها در وی پیدا آید و آخر
الامر آن حوض یکبار رنا بود کرده و آغاز داستان تا حکایت شتربه که سر
مقصود است بتقریب ذکر یافته است و در کلیله و دمنه مشهور است برای
گریزگاه سخن همان نصیحت پدر در هنر آموختن و مال بی صرفه خرج نکردن است
و بگوش قبول شنیدن پسران نصیحت مذکور را و اختیار کردن برادر بزرگ سفر
دور را تا آخر قصه که مذکور خواهد شد و آنچه مولانا حسین واعظ از جواب
گفتن پسر کلان و دلیل گفتن رها کردن سعی را باسباب دنیوی آوردن حکایت
دو پسر حاکم حلب که یکی ترک کوشش در کارها نموده گوشه گرفته و کامیاب
صورت و معنی شده و دیگری که در اسباب زد و تکاپوی نمود بی بهره از عالم
رفت و جواب دادن پدر سخنان او نپذیر و ذکر قصه شرمندگی آن درویش که
باز و کلاغ را دیده ترک اسباب نموده بود و ملزم شدن پسر کلان و شروع
کردن بر میانه روش نگاه داشتن مال و خرج آنرا رهنمونی پدر او را

بیان

بیان ... روی ... کوشش و ...
... شروع کردن پسر خورد ... خرج در سود و رأس المال و دل ...
کردن پدر روش کار را تا آخر افسانه در کلیله و دمنه مذکور است الحق
برای گریزگاه این سخن دور و دراز زیاده کردن مناسب نبود میخواهم
که با آنچه در کلیله و دمنه است بسند کنم لیکن چون خالی از فایده نبود آورده
شد الغرض چون پسران نصایح پدر شنیدند هر یکی از ایشان حرفه پیش گرفته دست
از بی حرفگی و کاهلی باز داشتند پسر بزرگ سوداگری اختیار کرده سفر
دور دست پیش گرفته با وی دو گاو بارکش بودند یکی را شتربه نام و
دیگری را مندبه از محنت راه و درازی سفر فتوری باحوال ایشان راه یافت
قضا را در اثنای راه زمین نشیب که پر گل بود از پیش آمد و شتربه در آن
ماند خواجه فرمود تا بکوشش تمام بیرون آوردند چون طاقت جنبش نداشت
یکی را بمزد گرفته بغمخوارگی او نامزد کرد که چون بقدر رمقی پیدا کند او را
بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در بیابان مانده از تنهائی ملول
شد شتربه را گذاشته خبر مردن او بخواجه رسانید و شتربه را باندک

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد از [illegible] فربه شده بمستی آغاز کرد و از ذوق [illegible]

هر چند تمامتر بانگ بلند میکرد و در نواحی آن مرغزار شیری بود بسر پادشاهی و

فرمان روائی بود جانور بسیار در خدمت او کمر بسته و درنده بیشمار سر بندگی

بر خط حکم او نهاده و آن شیر جوانی خودرای رعنا بود هرگز گاو ندیده

بود و آواز او نشنیده همواره از غرور جوانی ببر تیز حمله و فیل قوی جثه

را در نظر نیاوردی و از مستی کامرانی نظر بر بسیاری چشم خود انداخته

کسی را بزرگ تر خیال کردی و نه در کار و بار خود مشورتی میکردی و نه

از روزگار خبری داشت ناگاه چون بانگ شتربه بوی رسید چون

مثل این آواز هرگز بگوش او نرسیده بود هراسی و ترسی بسیار بخاطر او

راه یافت و از بیم آنکه حاضران درگاه بدانند که ترس بدو راه یافته

هیچ جانبی سیر نفرمودی و از اندیشه آنکه سباع بر نادانی او اطلاع

یابند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که شیر را ترسی و دهشتی [illegible] دل مشغول دارد و با کلیله گفت چه بینی

در کار این ملک که نشاط سیر و شکار را گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته کلیله

جواب داد که ترا این سوال چه کار و گفتن این سخن چه مناسب **مصرع**

تو از کجا سخن سر مملکت زکجا ما بر درگاه این ملک روزی می یابیم و در سایه

دولتش بآسایش روز میگذرانیم همین بسنده کن و از باز پرس اسرار پاد

شاهان و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بصحبت ندیمی سلاطین

مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان اعتباری دارد بس ذکر کردن

ایشان تکلف باشد و هر که تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که

ببوزنه رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت

آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود و آن را می برید و

دو میخ داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی

و چون شکاف چوب از حد معین در گذشتی دیگری کوفتی و میخ پیشتر را بر
آوردی و درین میان درودگر را حاجتی ضرورت بود بوزنه چون جای ازو خالی
دید بر چوب نشست و برین طرف از آن جانب که بریده بود و چون
در چوب او در شکاف گرفت فی الحال از هر دو طرف چوب بهم پیوست
و خصیتین او در میان چوب محکم فروبسته ماند بوزنه ازین حال رنجور شد و می
نالید و میگفت ؎ آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ؛ و آنکس که
کار خود نکند نیک بد کند ؛ کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه
من تماشای بیشه است نه زدن تیر و تیشه بوزنه با خود درین اندیشه بود
که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود چنانکه دران هلاک شد
و ازینجا این مثل شد که درودگری کار بوزنه نیست و این حکایت برای آن
آوردم تا بدانی که هر کسی را کاری خود باید کرد و قدم از اندازه خود بیرون
نباید نهاد دمنه گفت آنچه گفتی دانستم لیکن هر آنکه شکم بهر چاره پر شود و بهر
چیز سیر گردد دانایان که راه خطرناک رفته نزدیک بادشاهان طلب کرده اند
برای طعمه و لقمه نبوده است بلکه فایده خدمت بادشاهان یافتن منصب عالی

باشد

باشد که بوسیله آن دل دوستان بدست آورد و خاطر از دشمنان
جمع توان کرد و قطع نظر از لطف دوست و قهر دشمن نمودن [illegible]
[illegible] و خاطر شکسته دلان بدست آوردن و هر که همت او در
درگاه بزرگ خواب خورش خود باشد او در شمار بهایم است چون سگ
گرسنه که باستخوان شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد
و مشهور است که شیر اگر خرگوش را شکار کرده باشد چون گوری چند دست
ازو بار داشته روی بشکار گور کند بیت همت بلند دار که پیش خدا و
خلق ؛ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ؛ و هر که درجه بلند یافت اگرچه
چون گل کوتاه زندگانی باشد بواسطه نیکنامی او خداوندان خرد او را
دراز عمر شمرند و آنکه بدون همتی و پست فطرتی سر فرود آورد و چون
برگ خار اگرچه پاید نزدیک اهل دانش وزنی ندارد ؎ سعدیا مرد
نکونام نمیرد هرگز ؛ مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند ؛ کلیله گفت
آنچه تو گفتی و بیان کردی شنودم و لیکن بعقل خود رجوع کن که معلوم خواهد
شد که خواهش منصبهای بزرگ از کسی نیکوست که با بزرگ زادگی نیکو سیرتی

جمع باشند و ما هم از ان طایفه هستیم که در طلب آن قدم توانیم نهاد و در فرو
مایگی ذات ما از ان روشن تر است که کسی از ان شکی کند در مرتبه کم
مانده بزرگی عقل و ادب است نی اصل و نسب هر که فهم درست و خرد کامل
دارد خویشتن را از مایهٔ خسیس بمرتبه شریف رساند و هر که بیفکری و کم خردی
می نماید از بلند مرتبگی زود به پستی گراید و از معمورهٔ هستی بویرانهٔ نیستی
به پیشکاری عقل شریف و رای درست ∴ توان کنند تصرف بر
آسمان افکند ∴ و بزرگان گفته اند ترقی مرتبهای بلند بمحنت بسیار دست
دهد و فرود آمدن از مرتبهٔ والا بزرگی باندک غفلتی میسر گردد و چنانکه سنگ
گران المقدار را از زمین بر دوش توان بر کشید و باندک اشارتی
بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که هر مرد بلند همت که تو ملی بار
محنت کشیدن نداشته باشد کسی دیگر خواهش مرتبه عالی نمی توان کرد
نازنین را عشق ورزیدن نه زیبد جان من ∴ شیر مردان بلا کش
پا درین غوغا نهند ∴ هر که آسایش طلبد دست از آبروی شسته همواره
در خواری و ناکامی خواهد بود و هر که بر خود در رنج گشوده تکاپوی نماید

واز حالتش

[illegible]
[illegible] بزرگی کل را از
[illegible] اسمان [illegible] دو مرد همراه شنیده که یکی بطلب در [illegible]
[illegible] پادشاهی رسیده و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در
خاک خواری و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه بوده است آن
دمنه گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت و دیگری غانم سفر
پیش گرفته دشت و بیابان می پیمودند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد
بس بلند و در پای آن کوه چشمه آبی بود در غایت شیرینی و در پیش چشمه
حوض بزرگ راست کرده بودند و گرداگرد حوض درختان سایه وار سر در آورده
القصه آن دو همراه بدان منزل پاک رسیدند چون جای خوش و محل
دلکش بود برسم آسایش مقام گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف حوض
و سر چشمه گذری میکردند و بهر جانب نظری می افکندند ناگاه بر کناره حوض
سنگی دیدند سفید که بروی خطی چند نوشته اند چون بدیده تامل ملاحظه نمودند
نوشته بودند که ای مسافری که این منزل را بآمدن خود مشرف ساختی
مهمانی زا خوب تکلف کرده ایم ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین

و گنج مراد بی کشیدن رنج نتوان گشاد مرافقت غانم جان گرفتن خواهم
کشید و از گرداب و مهلکه فنا نخواهم ترسید سالم گفت در دریای که
قدم نهادن که پایان ندارد و در دریائی شنا کردن که کنار ندارد بجز
نیست از روش خرد دور می باید عاقل تا در آمد و برآمد خود را نیک
نه بیند و ضرر و فایده آن را نیک بسنجد چگونه در آن کار شروع کند شعر
تا نکنی جای قدم استوار ٭ پای منه در طلب هیچ کار ٭ در همه کاری
که در آئی نخست ٭ رخنه بیرون شدنش کن درست ٭ شاید که این
خط مسخرگی نوشته باشد یا این چشمه گردابی باشد که با شنا بکنار نتوان
آمد و اگر خلاصی باید شاید که شیری در آن طرف نباشد و اگر باشد سنگی
باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر توان داشت لیکن بیک دویدن
بر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست
که نتیجه خواهد داد یا نه من درین کار همراه نیم و ترا نیز ازین اندیشه منع میکنم
غانم گفت ازین سخن در گذر که سود مند نیست که من این راه میروم و مردانه
که تو توانائی همراه من نداری و درین موافقت نکنی باری تماشا نگاه کن

بچشم آشنائی بر واز هم گرداب اندیشه نموده [illegible] که توان خود را
بکنار انداختن که شیری بر سنگ در پایان کوه نهاده از آنجا [illegible]
بر دوش گرفته بیک دویدن خود را بالای کوه رسانیدن و از نهیب
ضربهای خونین ترسی خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز
نمانی که چون از آن آمد درخت مراد به بر آید بعد از دانستن مضمون
خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا که تا بپای همت این میدان پر خطر
را به پیمائیم شعر بیا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ٭ یا مردوار بر
سر همت کنیم سر ٭ سالم گفت ای یار عزیز مجرد نوشته که نویسنده
آن معلوم نیست درین راه پر خطر در آمد و بخیال فاسد و همی در چنین مهلکه بزرگ
خود را انداختن نشان بیخردیست هیچ عاقل زهر یقین بگمان تریاک نخورد
و هیچ خردمند محنت نقد را براحت نسیه قبول نکند غانم گفت ای رفیق
هوس آسودگی مقدمه رخت و سستی همت است و راه خطرناک رفتن و سعی
کردن نشانه دولت و عزت سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید
تا پایه بلند بدست نیارد تا از پا ننشیند گل مقصود بی خار محنت نتوان چید

درکه

[illegible] و نیازمندی [illegible] و سلام کرد [illegible] گفت [illegible] بحق [illegible] زنی [illegible]

ترک این کار ناکردنی بگیر [illegible] حقیقت [illegible] دیدن این حال [illegible] و تماشا

کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمی توانم کرد من صلاح دران

دیده ام که پیش از انکه تو درین کار آغاز کنی من ازینجا روم پس از راه

بی مروت و بیوفایی در آمده غانم را تنها گذاشته رو براه آورد غانم

دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و گفت نظم در بحر محیط غوطه خواهم

خوردن ٭ یا غرق شدن یا گهری آوردن ٭ پس به نیروی بخت و

بازوی همت قدم در چشمه نهاد و بشناوری یقین و توفیق ایزدی بکناره رسید

و شیر سنگین را بر دوش کشیده و بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید

دران طرف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن سیر میکرد که ناگاه آن شیر

سنگین آوازی بشدت که زلزله در کوه و صحرا افتاد بیرون آمد و چون آواز

بگوش مردم شهر رسید خلقی بسیار ازان طرف بیرون آمدند روی بکوه

نهاده متوجه غانم شدند و غانم در عجایب قدرت الهی ملاحظه کرده

حیران بود که جمعی از بزرگان سجده اخلاص بغانم نمود رسم نیاز بجا آورده

و بالتماس

و بالتماس [illegible] شهر [illegible]

بگلاب [illegible] خلعت گرانمایه [illegible] پوشانیدند و فرمان روایی آن مملکت را

باو سپردند غانم از حقیقت معامله استفسار نمود جواب دادند که حکمای پیشین درین

چشمه طلسمی ساخته اند هرگاه حاکم این شهر ازین سرای فانی راه در [illegible]

الله تعالی بخت بلندی را که حالت سروری داشته باشد بر چشمه می آرد تا

آن جوان بخت بمبارکه عنایت الهی از چشمه گذشته شیر مذکور را بر دوش

گرفته بالا می آید و بشنیدن صدای شیر ساکنان این شهر لشکر از دی بجای

آورده او را به بزرگی و کلانی خود برداشته در سایه عدالتش باسایش

روزگار میگذرانند دمنه گفت من این حکایت برای آن آوردم تا بدانی

که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت میسر نیست هر کرا سودای سرافرازی

پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه پست سرمایه زبون قناعت

نخواهد کرد و من تا نزدیکی شیر حاصل کنم پای بر بستر راحت دراز نخواهم

کرد کلیله گفت کشادی کار از کجا اندیشیده و در آمد خود را چگونه خیال کرده

دمنه گفت که درین زمان که اندوه و حیرت بشیر راه یافته است خواهم رفتن

بود عوضی [illegible] که خورشید از روی [illegible] من [illegible]

[illegible]

[illegible] کردار باز آید و بدین وسیلت رایی بزرکی [illegible]

و مرا نزدیکی خود جای دهد و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا نزدیکی

شیر چگونه میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمان

نمیدانی بازک فرصتی انچه حاصل کرده از دست بدی دمنه گفت که

مرد دانا را کارهای بزرگ زیان ندارد چه رهنمونی عقل در هر کاری

که شروع کند از عهدهٔ آن بیرون آید و دیگری آنکه اگر دولت بدید آید

بدانچه باید راه نماید چنانچه آورده اند که یکی از مردمان که بصورت فرو

مایگی داشت برتبهٔ سلطنت رسیده بود و فرمان روائی و دادگستری

او در جهان شهرت گرفته یکی از پادشاهان قدیم باو نامه نوشت که تو درکار

بوده روش در و دگری نیکو میدانی تدبیر سر ملک داری و کارگذاری

از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه من دولت ارزانی داشته

هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته ۔ خرد چون در تحقیق

کشاید ۔ ز من آن در وجود آید که باید ۔ ز دولت هرگز روشن

شود

شود و [illegible] کلیله گفت [illegible]

[illegible]

پادشاهان شده [illegible] ست بلکه بسبب قدیمی و خدمت پسندیده

تا [illegible] بابان جمع شود صورت نبندد و چون ترا درین درگاه

از تمامیت دور می نماید که کامیاب نشوی دمنه گفت هر که در ملازمت

بادشاهان بجای رسیده است یکبارگی نبوده است بلکه بوسیلهٔ

پسندیدهٔ اخلاص او تا کامل عیار نیامده است ترقی نفرموده اند و

من بکشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار را با خود قرار

داده ام و هر که با پنج صفت خدمت درگاه بادشاهان نماید مراد او

بنکوترین وجه بر آید اول بردباری که شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو

نشاندن ۔ دوم پرهیز نمودن از هوا و هوس که خدمت سلطان را بر آر

زوی نفس مقدم دارد سیم آنکه حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را

بر عقل راهنمای غالب نکند چهارم آنکه بنای کارها بر راستی و کوتاه

دستی نهد پنجم حادثهای که روی نماید اضطراب نکند و شکر الهی بجای

آورد و ازین صفات که گفته آمد بی بهره نیستم کلیله گفت که من خیال

گردم که تو ملک نزدیک شدی بکدام هنر بمقصود رسیدن خواهی شد
دمنه گفت اگر دولت ملازمت این حضرت میسر شود پنج خصلت پیش
گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم آنکه خبر از پیروی و کار
نکنم سیم آنکه کارهای او را بعبارات نیک ادا نمایم چهارم آنکه
چون کاری که صلاح در آن باشد آغاز کند آنرا در چشم و دل وی آراسته
گردانم تا بر تدبیر و رای خود اعتماد نماید پنجم آنکه اگر امری پیش
گیرد که مناسب دولت نمی دانسته باشم باداء شیرین ضرر آنرا باز نمایم
وکدام هنر بهتر ازین خصلتها که گفتم تواند شد و چون پادشاه هنرهای
چند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند کلیله گفت چنان می
ماند که از خیال باز نمی آئی باری نیک حذر باش که ملازمت پاد
شاهان کاری پرخطر و مهمی دشوارست حکما گویند سه کار دانایان
کمتر اختیار کنند صحبت سلطان و چشیدن زهر بگمان و راز گفتن با
زنان و دانایان پادشاهانرا بکوه تشبیه کرده اند که اگرچه در و
کان جواهر قیمتی باشد و اقسام میوه ها یافته شود جای آرام شیر و پلنگ

و مار هم بود و بر روی بار رفتن دشوارست و هم مقام گرفتن ... و دیگر
گفته اند که صحبت سلطان ببازرگانی دریا ماند یا سود بدست آید یا
در گرداب هلاکت گرفتار گردد دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکو
خواهی بود و من میدانم که سلطان مانند آتش سوزانست هرکه بوی
نزدیکتر خطر وی بیشتر فاما هرکه از مخاطره ترسد به بزرگی نرسد و مقررست
که در سه کار شروع نتوان کرد مگر ببلندی همت خدمت سلطان
و سفر دریا و مقهور ساختن دشمنان و من خود را پست همت نمیدانم
پس چرا از ملازمت سلطان بترسم کلیله گفت اگرچه این اراده پیش من
معقول نیست اما چون درین کار بجدی خدا مبارک کند مصرع
اینک سر راه برو خوش بسلامت د دمنه رخصت یافته بارگاه
شیر آمد از دور سجدهٔ نیاز بجا آورد شیر از نزدیکان خود پرسید که
این چه کس است گفتند پسر فلانی که از ملازمان درگاه بود شیر گفت
پدرش را میشناسم پس او را پیش خود خواند و گفت کجا می باشی دمنه
گفت اگرچه روزی چند از دولت آستان بوسی محروم بودم اما بدستور

چندی ملازم بر درگاه عالیان پناه شده‌ام و او را سرمایهٔ سعادت و پیرایهٔ بخت
خود میدانم و منتظر می‌باشم که هر گاه خدمتی مرجوع شود از روی صدق بسعی جمیل
خرد بسر انجام نموده رضای پادشاهی بدست آورم و بمراعات خود
رسانم شیر گفت این چه اندیشهٔ محال بخاطر راه میدهی امثال شما را بار در آستان
فلک نشان ما چه قدرست و مردم کوچه گرد را بدرگاه سلطان کی راه دهند
و مهمات ملکی که بکار آگهان خدمت نوبت نمیرسد بلکه ابلهان هرجای
کی رجوع خواهد شد بعرض رسانید که بر درگاه ملوک هر چند سر رای
مهمات بتدبیر ارکان دولت باز بسته است اما گاه باشد که کاری پیش آید
بکوشش زیر دستان حاصل گردد مصرع اندرین باغ چو طاوس بکار
هست مگس ٭ کاری که از سوزن حقیر بر آید نیزهٔ سرافراز چگونه بجای
آرد و مهمی که قلم تراشی ضعیف سازد شمشیر آبدار چه برداند خورد و
بزرگ و اندک و بسیار همه در کار است چوب خشک که بخواری بر رهگذاری
افتاده است اگر بخلال دندان پاکیزه و خاریدن گوش بکار نیاید بهیزمی
شاید جاندار هر چند فرومایه باشد از جمادی کم نخواهد بود شیر از فصاحت

و شیرین‌ادایی دمنه در شگفت ماند و بجانب اطرافیان نگریده که هر چند فرومایه است با لیاقت
تربیت و خدمت نزدیک شده و ندیمان نزدیکان خود آورده گفت که
خردمندی هرچه هنرمند است گمنام باشد که فروماید بسیار کم نام را بمرتبهٔ بزرگ رساند
چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی
کشد این چنین خردمند را از آمد و شد درگاه مانع نباید و نام او را در
ملازمان درگاه نویسند دمنه شاد شد و دانست که سخن من مقبول کار
شد و مرا جای دلپذیر بدست افتاد همواره خدمت را دمی از خود لازم دانسته
بخانه خود نمیرفت و همیشه حاضر درگاه بوده از روی هوشمندی و درست
گفتاری روز بروز کار او پیش میرفت و منظور التفات می‌شد روزی
زبان هواداری را در بیان دولتخواهی گشوده بعرض رسانید که ملازمان
پادشاهی را لازم است که کار و بار پادشاهی هر چه پیش آید باندازهٔ
فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض
رسانیده راه نیکوخواهی بسر برد تا ملک از حقیقت کاردانی و خردمندی
هر کس آگاه گشته از دولتخواهی او و نیک اندیشی او خدمتکاران خوشحال

شود و هم خدمتکاران بمقدار دانش و اخلاص بنوازشهای [illegible] برسند تا تخم
در پرده خاک پنهان باشد هیچکس در پروردن او کوشش نکند و چون روی از
نقاب خاک بگشاید و با خلعت سبز از گریبان زمین برآید معلوم شود
که آن نهال میوه دار و درخت نفع رسانست ناچار او را بپرورند و ازو
بهره مند شوند و اصل کارها و دولت تربیت پادشاهانست هر کرا از
نظر خردمندان بنظر التفات سرافراز گردانند باندازه عنایت و تربیت
ازو فایده گیرند شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و ایشانرا
بکدام روش بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کارها آنست که پادشاه
نظر بر دانش و هنرمندی پدران او در آئین جوانمردان بی هنران کم خرد اگر
چه بوسیله هنرمندی و خردمندی پدران بجائی برسند اما برتبه عالی نرسند
حکما گفته اند آدمی را نسبت بهنر درست باید کرد و نه بپدر و باید که پادشاه
و آشنا و بیگانه را در نظر نیاورده در خوبی ذات و پسندیدگی صفات
ملاحظه فرماید موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه آزاری که
ازو بمردم میرسد در کشتن او کوشش دارند و باز که وحشی و درنده است

چون

چون از [illegible] نفعی [illegible] تمام [illegible] در آید پس باید که ملک مردم
عاقل و فرزانه را [illegible] بموجب [illegible] پادشاهی مخصوص گرداند و کسانی که در
کارها غافل [illegible] بی خرد باشند بر مردم [illegible] که منصب خردمندان
به بی خردان دادن چنان باشد که حلقه سر بپای بستن و پیرایه سر از سر او
هر جا که اهل دانش را نپرسند و عنان اختیار بدست نادان باشد خلل کلی
در مملکت پدید آید چون دمنه از سخن گذاری فارغ شد خردمندی کار
آگاهی او نیز معلوم شد تا آنکه در اندک زمانی شیر او را التفات بسیار نموده
از گروه خاصان خود شمرده در بزم و رزم و کثرت و خلوت بی صلاح
دید او کاری نکردی و مهمات کلی و جزوی بی آرام و تدبیر او صورت نمی
روزی دمنه وقت مناسب یافته در خلوتی بعرض رسانید که زمانی دراز
شده که ملک بر یکجای قرار فرموده اند نه نشاط شکار دارند و نه پیش انجام
مهمات ملکی میخواهم که سبب آنرا بدانم تا در آن باب هر چه توانم بجای آورم
شیر خواست که حال خود پوشیده دارد در همان اثنا شتربه بانگی بلند
کرد و آواز وی چنان شیر را از جای ببرد که عنان هوش از دست او

بشد و بعد از زمانی که بحال آمد راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب
وحشت من از این آواز است شنیده‌ام که آواز کیست اما گمان می‌برم
که قوت بدن و کلانی تن فراخور آواز باشد و اگر چنین باشد بودن
درینجا مناسب نمی‌نماید دمنه گفت ملک را غیر از این آواز دیگر
مشغولی هست گفت نه دمنه گفت بسبب آوازی نشاید گذاشتن وطن
پادشاه چون کوه ثابت قدم باید نه بهر بادی از جا رود و بزرگان
گفته‌اند که بآواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد چه هر صورت خبر از
معنی ندهد و هر ظاهری نمودار باطن نباشد نی هر چند فربه باشد بچوب
لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بچنگال باز ضعیف
درماند و هر که از جثهٔ بزرگ و آواز بلند حساب گیرد باشد که باو آن
رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده‌اند روباهی بهوی طعمه هر طرف میگشت نظرش
بر مرغ خانگی افتاد که زیر درختی منقار بر زمین میزد و در کمین شده
خواست که او را صید کند ناگاه طبلی آویخته در پهلوی درخت دید

که از

که از رسیدن شاخ درخت آواز مهیبی از آن بر آمدی از جثهٔ فربه تو
و آواز مهیب او را جانوری فربه خیال کرد و بخود اندیشه کرد که گوشت
و پوست و در خور جثه و آواز خواهد بود از کمین مرغی بر آمد و روی بآن درخت
نهاد و مرغ از آن واقعه آگاه شده روی بگریز نهاده و روباه بصد محنت
ببالای درخت بر آمده میکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوست خشک
و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد و آب پریشانی از
دیده ریختن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ نمودار بی‌بود از به‌بود
خود باز آمدم بیت دل در فغان است دایم ولی ◦ چه حاصل که اندر
میان هیچ نیست ◦ گرت دانشی هست معنی طلب ◦ بصورت مشو
غره کان هیچ نیست ◦ باید که ملک را از این آواز اندیشه بخاطر نرسد
و اگر فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر سخن
دمنه موافق افتاد و برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود چون زمانی گذشت
شیر اندیشه کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد و با خود گفت خطای
بزرگ کردم و نا اندیشه کاری از من پدید آمد بزرگان گفته‌اند که

که پادشاه باید که پرده گرده عقاید کند و در اند با بها نکشد اول هر که
در درگاه او بیگناه آزار دیده باشد و زمان رنج او دراز شده باشد
دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد سیم
آنکه از منصب خود و کاری که بیکرده معزول شده باشد و امیدوار بح
یافتن عمل برداشته باشد چهارم آنکه کسی که طبیعت او خواهان فتنه
و شور انگیزی باشد و به ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم گناه کاری که
یاران وی لذت عفو و بخشش چشیده باشند و او جز تلخی عقوبت نچشیده
باشد ششم گناه کاری که از میان گناه کاران با او بیشتر آزار رسیده
باشد هفتم آنکه خدمت بسیار کرده باشد و فایده کمتر رسیده باشد
و دیگران بی خدمت پسندیده بیشتر از وی رعایت یافته باشند
هشتم هر کسی که بر دو دشمن او چیرگی جسته باشد غالب شده با سلطان همداستان
گشته نهم آنکه در زیان پادشاه فایده خود خیال کرده باشد دهم
آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافته باشد در نزدیک شدن دشمن
ملکی بزرگی خود داند و اصل آنست که کسی که دیانت و مروت و آگهی

کرا

کری او [illegible] باشد صاحب راز خود نگرداند پس آن اولی
و شادن دمنه بجانب خصم از روش دور اندیشی دور بود این قدر بزرگ
می باید که روزگاری دراز بر درگاه من مهجور بوده است مبادا در دل او
آزاری خلیده باشد و الحال فرصت یافته خیانتی ورزد و فتنه
انگیزد شیر درین اندیشه اضطراب تمام داشت میخاست دمی نشست چشم
در راه داشت ناگاه دمنه از دور بدید آمد شیر اندکی بیارامید و بر جای
قرار گرفت دمنه آمده سجده اخلاص بجا آورده استاد شیر پرسید که
چه کردی و چه خبر آوردی دمنه گفت ای شهریار جهان آنکه آواز او
بگوش مبارک رسیده گاویست در نزدیکی این بیشه جز خفتن و خوردن کاری
ندارد و همت او از گلو و شکم در نگذرد شیر گفت اندازه قوت او چیست
دمنه گفت در و شکوهی ندیدم که از آنجا بر قوت او وقوف می یافتم تا
فهمیدمی که آرزوی بلند در سر دارد و هر چند برابر نه بلکه غالب سخن
کردم او را هیچ دردمندی نیافتم و اثر بزرگ منشی در و نفهمیدم شیر گفت
بیک فهمیدن فریفته نتوان شد و از آن نشان ناتوانی او نباید داشت

باد تند اگرچه گیاهای ضعیف را نشکند اما درخت قوی را از پای درآورد و
بزرگان با دشمن خود را مثل خود خیال کنند اظهار بزرگی و شوکت نمایند

باز از بن صعوه نماید آهنگ
شاهین شکار پشه نکند با پلنگ جنگ

دمنه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید و از وی بیقدر حساب گیرد
که من بسواد خوانی پیشانی نهایت کار وی را دانسته ام و بر حقیقت حال
آگاه شده ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان شود که او را آورده از بطانه زبان
درگاه سازم تا غاشیه هواداری بر دوش بندگی افکند و به نیکو خدمتیها
خود را پسندیده و خلعت اشرف گرداند شیر ازین سخن خوشحال شده به آوردن
او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت و با دل قوی و دلدارای درست
بی تردد در سخن پیوست و پرسید از کجایی و درینجا چون افتادی و سبب
آمدن درین مقام چه بود شتربه صورت راستی حال باز نمود دمنه از همه کی
خود شادمان شده گفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک او برم
و حکم کرده است که اگر بزودی متوجه آستان بوسی او سوی تقصیری که
تا این زمان در ملازمت او از تو رفته است درگذارد و اگر در رفتن

تاخیری نمایی در ساعت بازگردم و سرگذشت را باز نمایم
شتربه از احوال شیر پرسید دمنه گفت پادشاه سباع و فرمان
روایی این دیار است و قهر و لطف او را باداهای پسندیده بیان
کرد شتربه ازین تمام بترسید و گفت اگر مرا دل قوی گردانی و از قهر
او ایمن سازی با تو بیایم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهدی که بدان
دل وی را آرامی پدید آمد بجای آورد شتربه بظاهری آرامیده
و باطنی پریشان بهمراهی دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند
دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن شتربه خبر کرد و شیر شکر الهی بجای
آورده فرمان باز داد و گاو بحضور آمده لوازم بندگی بجا آورد
شیر از روی لطف پیش آمد و چنانکه آیین بزرگان است پرسیدن
گرفت و گفت برین نواحی کی رسیدی و باعث آمدن آن چه بود
گاو تمامی قصهٔ خود باز گفت شیر فرمود که درین نزدیکی باش تا از
شفقت و مرحمت بی نصیب نباشی ما درهای مهربانی بر روی جهانیان
عالم گشوده ایم و خوان نعمت بر ملازمان آستان خود کشیده ایم

درین مملکت گر بگردی بسی ٭ بنادر حکایت نیاید کسی
در اول بکاری که نیت کنم ٭ نظر در صلاح رعیت کنم ٭ گاو
دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بر میان ثابت شیر بر بسته و بزرگی همت
و نیکوئی دریافت و دمنه آفرین گفت و بنوازش خسروانه سرافرازی
بخشید و شتربه در ملازمان درگاه بوده از روی اخلاص درست بندگی
بجای آورد و شیر روز بروز نشان خردمندی ازو فهمیده در تربیت
و رعایت او میکوشید و درین میان پرتوی احوال او هم می‌نمود و در
جاهای آزمایش می‌آزمود و اندازهٔ عقل و اخلاص او را خاطرنشان
خود میکرد تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و خردکیشی و نیک
اندیشی او از همه ملازمان درگاه زیاده است و باخلاص پسندیده
آراسته یافت که دیگری را نسبت برابری با او نمی‌رسد بیت نیکو
سیرتش دید و روشن قیاس ٭ سخن سنج و مقدار مردم شناس ٭
جهان دیده و دانش آموخته ٭ سفر کرده و صحبت اندوخته ٭ چون
همگی همت پادشاهان آنست که نظر بر نو و کهن و قدیم و جدید نینداخته

[illegible] کرد ای تقرب و اندازهٔ مجلس اعلی ساخته
محرم راز خود و کارگزار [illegible] و پایهٔ او را از همه بلند [illegible] ساز [illegible] شیر چون
[illegible] دولت خود [illegible] رتبه او را از همه درگذرانید
و کار و بار خود را بی اتفاق او نمیکرد و او را سرآمد ارکان دولت خود
ساخت دمنه چون رواج بازار او و ناروائی کار خود دید آتش
حسد او افروخته شد و متاع خردمندی سوخته خواب بی قرار از وی بشد
سراسیمه وار اندیشه نمود و راه بجائی نمی‌برد و چون بی صلاح دید کلیله
درین مهم درآمده بود و نه روی کشش با او داشت و نه رای خوشیدن تا
آخر دیوانه وار پیش کلیله رفت و گفت ای برادر چه خدمتها درگاه
پادشاه بجا آورده گاو را بخدمت او آوردم و اندیشه خاطر او دور
کردم حالا مدار کار و بار برو شده است و من از رتبه خود افتاده‌ام
چه راه می‌نمائی و چه علاج میفرمائی کلیله جواب داد که جان من خود
کرده خود کرده را تدبیر نیست این تیشه بر پای خود زده و این غبار فتنه را
خود در راه خود انگیخته تا اسمان پیش آمده که زاهد را دمنه برسید که

گوینده داستان آن حکایت گفت آورده‌اند که پادشاهی اهل حق را
خلعتی داده گرانمایه دزدی بران آگاه شد طمع در وی بست هر چند در کار
راه جست سودمند نیامد تا آنگاه از روی مریدی نزدیک زاهد رفته
خدمت او را پیش گرفت و در آموختن آداب درویشی کوشش می‌نمود
و در اندک زمانی محرم اسرار شد شبی آن خلعت را ببرد و برفت و چون
زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که قصه چیست و در
جست و جوی روی براه نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند
و چون دو شیر درنده کارزاری نمودند و خون از سر و روی ایشان
میچکید در بین میان روبه درآمده خون ایشان میخورد ناگاه شاخ نخچیر
از هر طرف به پهلوی او آمده رخت هستی بربست زاهد ازین صورت
پندی گرفته بیشتر روان شد شبانگاه بشهری رسید در شهر بسته دید هر
طرف تکاپوی میکرد ناگاه پیرزنی از سرگردانی زاهد خبردار شد بمنزل
خود طلبید زاهد این را غنیمت دانسته بخانهٔ او رفت و در گوشهٔ کاشانه
بعبادت مشغول شد قضارا آن زن بدکاری و ناهنجار بکام

برآورده

برآورده بود و کنیزکان جهت بدکاری بهم رسانیدی و بآن
[illegible]ندی یکی از ایشان بحسن و خوبی با جوانی یگانه بود با یکدیگر می‌بودند
فلان کنیزک دل بدیگری کردی لیکن آن جوان نگذاشتی که حریفان دیگر
بگرد او شوند زن بدکاره از معاملهٔ کنیزک تنگ آمده و از کم درآمدن
زر بیطاقت شده دل بر کشتن جوان گماشت شبی که زاهد بخانهٔ او
آمده تدبیر ساخت و فرصت نگاه داشت و شرابهای گران بر عاشق و
معشوق پیمود چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل در ماشوره
کرد یک سر ماشوره در دهان خود گرفته سر دیگر در بینی آن جوان نهاد
خواست که دمی در دمد و اثر غبار زهر در دماغ برنا رساند که ناگاه
جوان عطسه زد بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهرها
بگلوی آن زن بدکاره رسید و برجای سرد شد زاهد از دیدن این
حال بر ملالت اندوه شد صبح دمیدن برآمدن از خانه آرزو
میکرد چون روز شد زاهد از آنجا کناره گرفته برای آرام خود جایگی
طلب کرد کفشگری که خود را از مریدان او شمردی زاهد دیده بخانهٔ خود

ببر و ده تواند [illegible] بجای [illegible] خود بگذار [illegible] دیگر بیرون رفت
و زن کفشگر را [illegible] بجای بسته [illegible] بود چون خانه خالی یافت با زن حجامی
که در میان بود بطلب معشوقه فرستاده و پیغام کرده که [illegible] شکر [illegible]
کس است و صحبت [illegible] و [illegible] شحنه و عسس جوان را بر در خانه ایشان
بود و در رسیدن کفشگر چون مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین
اندک گمانی برده و شکی در دل افتاده درین محل او را بر در خانه یافت
جانب تفتیش غالب کرده شده بخانه در آمد و زن را لت بسیار کرده بر
ستونی استوار ببست و خود سر بر بالین آسایش نهاد و زاهد درین اندیشه
که یکبارگی زن این [illegible] از مردمی دور است بایستی که درخواست کردمی
و بدین ستم راضی نشدمی ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر آن
جوان را تا کی در انتظار می داری زن کفشگر او را بآواز درد آلود نزد خود
طلبیده از حال خود خبردار کرد و گفت ای یار مهربان این شوهر مرا
مگر او را بدین در دید که دیوانه وار از در در آمد و مرا بسیار زد و
بعد از آن استوار بسته است اگر شفقتی داری و بیا [illegible] زود

بگشای

مرا بگشای تا ترا بعوض خویشتن بر ستون بندم و بر روی دوست خود [illegible]
خواهی بوده باشم و ترا بگشایم زن حجام از مهربانی بگشادن وی تن
در داد و او برفت و زاهد [illegible] کفشگر بجای او
در پس میان کفشگر بیدار شده زن خویش را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه
آواز او را بشناسد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد
کرد از او دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر تیز شد نشتر کرده برداشت و
پیش ستون آمد و بینی زن حجام برید که اینک تحفه که نزدیک معشوق خود
بری زن حجام از ترس جان یارای دادن بینی بریده را دولت پنداشته
آه کشید با خود می اندیشید که این چه حکمت است که گناه دیگری میکند و سزا
دیگری می یابد و چون زن کفشگر باز آمد خواهر خود را بینی بریده دید آزرده
خاطر شد عذر بسیار خواست او را بگشاد و خود را ببست زن حجام بینی
در دست گرفته روی بخانه نهاد و زاهد گاه میخندید و گاه میگریست
زاهد این صورتهای غریب می دید و بدین بو العجبیها که از پس پرده
تقدیر ظاهر می شد حیرت بر حیرت می افزود و زن کفشگر از راه مکر دست

دعا کرد شنید و بزبان بیباک برکشود که خداوندا فریاد رس ما مبتلائی که شوهر من
بمن ستم کرده و تهمت گناهی که نکرده ام در گردن من بسته بفضل و کرم
بخشای و بینی مرا که صفحه جمال منست بمن باز ده شوهر از فریاد او بیدار
شد آواز برکشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که بیکبار این
چه آرزوست که در سر داری دعای بدکاران بدرگاه الهی قدری ندارد
ناگاه زن فریاد برآورد که ای ستمکاره برخیز که تا قدرت خداوندی
ببینی و پاک دامنی بدانی چون دامن من از آلودگی تهمت پاک بود ایزد سبحانه
وتعالی بینی بریده مرا درست گردانید و مرا از رسوائی رهائی داد مرد
ساده دل برخاست چراغ افروخته پیش زن آمد بینی او را بسلامت یافت
چنانچه از جراحت هیچ ظاهر نبود فی الحال بنادانی خود اقرار نمود و بعذر
خواهی مشغول شد و بهر چه بلطف تمامتر بکلی خراست(?) کرد و بند از دست
و پای او برداشت و سوگند خورد که هرگز بشتاب زندگی تمام(?) نماید و از فرمان
این زن پاک دامن بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بدست
گرفته بخانه رفت و چاره کار خود میجست که چه تدبیر نماید و دوستان و

همسایگان

و همسایگان را درین باب چه عذر آورد و با شوهر خود چه گوید و بینی حجام
از خواب بیدار شده و گفت دست افزار من بده که بخانه فلانی میروم [illegible]
آهسته از جواب [illegible] و بطریق بردباری تاخیر نموده آخر استره تنها باو
نمود و حجام بخشم تمام استره را در تاریکی بجانب زن انداخت و دشنام
دادن آغاز نمود زن خود را مضطرب وار در فریاد آورد و آواز برکشید که
بینی مرا حجام حیران ماند خویشان و همسایگان حاضر شدند زن را با جامه خون
آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام گشادند و آن بیچاره را
حیرت دست داد نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار چون روز شد
خویشان زن حجام جمع آمده حجام را پیش حاکم بردند اتفاقا زاهد نیز
از خانه کفشگر برآمده بمجلس که بحاکم شهر داشت بدر بار او حاضر شده
رسم پرسش بجای می آورد و چون قصه زن حجام در میان آمد حاکم از حجام
پرسید که بیگناه چرا این عمل ناشایسته کردی حجام از تقریر جواب
دلپذیر عاجز ماند حاکم فرمود که حجام را نیز بینی ببرند زاهد برخاست
و گفت درین کار تامل باید کرد و دیده فراست باید گشاد زیرا که دزد

جامهٔ من نبردی و در شاخ نخجیران ننشسته اند و پیرزن بدکاره را زهر ندادی که
نکرده و کفش گرمی زن حجام نبریده بلکه اینها همه بلا بخود کشیده ام حاکم
از حکم خود باز ماند و روی بزاهد آورد که این حال را بتفصیل باید کرد زاهد
آنچه دیده بود از اول تا آخر رسانید و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن
نبودی بچرب زبانی دزد فریفته نشده می تا آن دزد بدکاره فرصت نیافتی
و جامهٔ من نبردی و اگر روباه حرص مستی و از خونخوارگی در گذشتی و
شاخ نخجیران مرو نرسیدی و اگر پیرزن بدکاره قصد کشتن آن جوان
غافل نکردی جان شیرین بباد ندادی و کارش برسوای نکشیدی
حاکم از حقیقت کار خبردار شده هر یکی از گناهکاران را بجزای لایق رسانید
هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت
بیت چنین گفت دانای آموزگار ؛ مکن بد که بد بینی از روزگار
کلیله گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که راه محنت بخود پیموده
و در رنج و بلا را خود بر خود گشوده و نصیحت مرا قبول نکردی و
از عاقبت کار نیندیشیدی دمنه گفت راست گفتی و میگوئی این کار

خود کرده ام لکن تدبیر خلاص من چه میکنی و چه حیله گشادن این کار کرده
و چگونه چاره اندیشی کلیله گفت آفریننده جهانیان آنچه هر کس تقدیر باشد
خطا بکند [illegible] تا توان سعی بکند و از خدمت فروشی باز آی و شکر بجا آور
که بیان قرآن و امثال استیفا ذیلغته کنند اخلاص استوار کرده در کار
بوی بندگی کوشش های تا بر بام آرزو بکام دل بر آئی دمنه گفت که
بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر کوشش بسیار کنند معذورند
اول در طلب مرتبه که پیش از آن داشته اند دوم در دور کردن چیزی که
زیان او بتجربه رسیده باشد سیوم در نگاه داشتن حالتی که دارند و
بهره مند شدن از مال خود چهارم در بیرون آوردن خود از محلی که گمان
آفتی باشد پنجم در ملاحظه فایده و زیان در کار و چون شتربه باوجود
حقوق خدمت مرا بجای نیاورد بلکه میخواهد که مرا کم سازد و خان
و مان مرا براندازد و مرا حسد نمی رنجاند بلکه کوشش من بر آنست که از
منصب خود باز آیم و از شر شتربه ایمن شوم و در طلب زیادتی قدم نمی
نهم تا بحرص گرفتار شده باشم و باز مبتلا کلیله گفت هر طرف که من اندیشم

مرا چاره جز از صبر نمودن و اخلاص ظاهر نمودن بر سر یاری تو چاره [illegible]
دمنه گفت میخواهم که حیله کنم و بهر دستی که دست دهد [illegible] کار
تا پشت زمین را وداع کند و در دل خاک جای آبادان باشد یا ازین [illegible]
رخصت بربندد یا ازین پایه برافتد یا کار من پیش رود که فراغ دل من [illegible]
کار شیر در لنت و سستی نمودن و تاخیر کردن را در دین غیرت رخصت
نمی یابم و اگر با دشمنه انگارم نزد خردمندان معذور نخواهم بود و من کمتر
از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام از باشه گرفت کلیله گفت چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت شنیده‌ام که دو گنجشک بر شاخ درخت آشیانه
داشتند و بر سر کوی که آن درخت در پای وی افتاده بود باشه مقام
داشت که وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه
وار خرمن مرغان ضعیف بال اسوختی هرگاه گنجشکان بچه برآوردندی و به پرواز
رسیدندی از کمین گاه بیرون جسته ایشان را ربوده طعمه بچگان خود ساختی
و گنجشکان را بواسطه دوستی وطن روی سفر کردن نبود و از بیم باشه
رای بودن نه نوبتی بچگان ایشان بال و پر برآورده پرواز میکردند و ما

دیدند که باز فرزندان خبری نمودند تا گاه [illegible]
بکار [illegible] که گذشت یکبار دیگر ناله و زاری آغاز کردند [illegible] فرزندان
او کم شده [illegible] در جبین او پیدا بود کیفیت حال و سبب ملال پرسید پس قصه
ظلم باشه و دور بودن فرزندان بتفصیل بیان کردند و گفتند که باد آمدن
این قصه پرغصه بیقراری ماست آن گفت گردن از تقدیر الهی و فرمان
خدای پیچیدن نه روش بندگانست و لیکن آفریننده عالم اسباب
هر دردی را داروی مقرر کرده و هر رنجی را داروی قرار داده است اگر در
دفع این بلا کوششی بجا آورید شاید که خدای تعالی این بلا را بکرم خود
دور گرداند از ما و آزار دل شما برخیزد گنجشکان این سخن پسندیده اندکی
از شان برای خبرداری فرزندان در گوشه خود ماند دیگر بیچاره جوئی پر
واز کرد چون پاره راه در اندیشه آنکه کجا روم و درد دل خویش با
که گویم بسر برد ناگاه نظر بسمندری افتاد که از معدن آتش برآمده در صحرا
سیر میفرمود گنجشک را که چشم بر روی افتاد این صورت غریب و شکل عجیب
بنظر وی درآمد با خود گفت بیا درد دل با این مرغ بو العجب در میان

نیم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره رهی نماید بی ادب
تمام نزد سمندر شد و آداب بندگی بجای آورد و سمندر زبان بخوش‌گویی
شرایط مسافرنوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر می
شود اگر رنج راه است چند روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی و
اگر کاری دیگر است هم بازنمای تا آنچه از دست آید سعی نموده شود گنجشک
زبان گشاده حال زار خود را عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من این بلا را
از سر تو دور کنم و امشب چنان سازم که خانهٔ او را با هر چه در آن باشد
بسوزم و نام و نشان او را ازین عالم براندازم چون شب درآمد سمندر جمع
از همجنسان خود پارهٔ نفط و گوگرد برداشته برهنمونی گنجشک بآشیانهٔ
باشه رسیدند و فرزندان وی ازین حادثه بیخبر بوده و سیر خورده در خواب
بودند سمندر آنچه دست مایهٔ سوختن آورده بود در آشیانهٔ آنها ریخته
بازگشت و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند و گنجشکان با دل فارغ
و خاطر از بند غم آزاد زندگانی نمودن گرفتند دمنه گفت این حکایت
برای آن آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه او خود و

ناتوان

ناتوان باشد از دشمن بزرگ برتواند آمد ظفر هست کلیله گفت شیر را
در کار زمان خود بزرگ ساخته است و پیش آمدن شیر به مکر و حیله نیست
بلکه به درستی رای و اخلاص محض خود را در دل شیر درآورده و برآوردن
بسیار مشکل می‌نماید پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی باعث کلی
و سبب بزرگ او را خوار نسازند و هر کرا بر دارند بی آنکه گناهی بس بزرگ
ازو بیاید از نظر نیندازند دمنه گفت کدام سبب ازین بزرگتر تواند
بود که ملک او را تربیت نموده مرتبهٔ او را از همه زیاده کرده و از دولتخواهی
نمی‌اندیشند و دولتخواهان درگاه را از دولت محروم میگرداند و در
خیراندیشان بارگاه میکوشند و دلهای مردم از ملک برگشته است
و دانایان پیشین گفته‌اند آفت پادشاهی و زوال ملک یکی از شش
چیز تواند بود اول محرومی یعنی نیک‌خواهان را از نزدیکی دور گردانند
و از دولت و نعمت محروم سازد تا خوار و بی اعتبار شوند دوم
نادانی یعنی نداند که چه کس را محرم راز و معتمد دولت باید ساخت
و نداند که جای جنگ کدام است و محل صلح کجاست آنجا که سد

قهر باید بست و در لطف گشاید و خوشخو باید بود با الفتی چرب و نخوت و غرور که

دلهای مردم را از خود برنجاند سیوم تند خویی یعنی بخشم بیجا کردن بعضی

اندازه بیرون بردن چهارم هوا یعنی گرفتار بندگان بودن و اوقات را

که برای سرانجام مهمات ملکی و مالی که بنسبت نظام عالم تواند بود زده

اندوهان بپرداختن و همواره بشراب و شکار و آنچه از قسم بازی باشد و

مشغول بودن پنجم فتنه و این آنچنان باشد که جنگها بی جهت و کارها

بی اندیشه ظاهر شود و او با ایشان ستم کنند و مخالفان دولت چیره گردند

و در سزا دادن اینها کوشیده نشود و سهل انگاشته یکبار انداخته باشد

ششم بلای آسمان که در روزگار پیدا شود چون قحط و وبا و زلزله و

بسیاری آتش و زیادتی آب کلیله گفت دانستم که کمر دشمنی بسته و دیگر

شتر بنشسته میخواهی که آزاری باو رسانی و من میدانم که آزار رسانیدن

نتیجه نیکو ندارد و براه مکافات بد و نیک ملاحظه باید کرد بد مرگ گریز

باز گردد و هر که دیده پند گرفتن بگشاید و مکافات بد و نیک ملاحظه

نماید پیشه جانب خیر و لطف گراید و دست و زبان را از آزار [illegible]

نگاهدارد

نگاه دارد حکایت پادشاه داد فرمود دمنه پرسید که چگونه بوده است

آن حکایت کلیله گفت شنیده ام پادشاهی در زمان پیشین دست

ظلم بر رعایا برگشاده و پای از عدل بیرون نهاده بود و شب و روز

خلق از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده

روزی این پادشاه بشکار رفت و در صحرا که نشان از عالم آزادگی بود

از آنجا که عنایت ایزدی بحال او بود بخاطر او ریختند که پادشاهی نه

در عیش و کامرانی بر خود گشودن است بلکه پادشاهی پاسبانیست که

رنج دیگران بر داشته نگاهبانی خلق الله کند و دست ستمکاران از

دامن مظلومان کوتاه سازد و چون از شکار ببارگاه خرامیده

و از دشت بشهر آمد طوایف مردم را طلب داشت و فرمود که ای مردمان

دیده دل من تا امروز از دیدن حق باز مانده بود امروز بالهام الهی

دریافتم که چه باید کرد و از خواب غفلت بیدار شدم امید که پس از امروز

دست هیچ بیدادی حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ

ستم پیشه بگرد سرای فقیری نرسد حاجبان را فرمود که این نوید را

چون بشکستند و بزرگ شهر [illegible] جای [illegible]
و گل مراد او در باغ امیدواری شکفته شد القصه مظلوم نوازی و ظالم گدازی
او بمرتبه اعلی رسید و عدالتش بحدی رسیده که بره از پستان شیر [illegible]
و تذرو بازی می شد و بدین واسطه او را شاه داد لقب کردند یکی از
محرمان درگاه چگونگی حالات برسید که سبب گذاشتن روش پیشین و
گرفتن آیین عدل چه بود شاه سرگذشت خود را باز نمود و گفت آنچه
سبب بیداری و هشیاری من شد آن بود که دران روز شکار بهر طرف
می تاختم و بهر جای نظری می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباه
میدوید بدندان استخوان پایش خاییده بیچاره روباه بپای لنگ بسوراخ
گریخت و سگ باز [illegible] و فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ
بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگدی بر پای آن زد و پایش
شکسته شد و آن اسب نیز پاره راه نبرده بود که پایش بسوراخی
فرو رفت و بشکست من از مستی هشیار شدم و با خود آمدم و گفتم دیدی
که چه کردند و چه دیدند هشیار باش که ترا می نمایند هر که آن کند که نباید

آن بیند

آن بیند که نشاید از نخوت باز آمدم و در توفیق بر من گشاده شد کلیله
این قصه برای آن آوردم که از جاه خویش بگذری که مبادا از تو بلای بوی
نماید که علاج آن نتوان کرد چنانکه بزرگی فرموده است بد مکن که بد افتی
چه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم
نه ستمکاره ستم رسیده اگر در صدد انتقام از ظالم باشد از آنجا مکافات
خواهد بود و اگر آزاری باز آرنده او رسد بدان چه زیان نتیجه خواهد بود
کلیله گفت گرفتم که بدین کار خللی بکار تو راه نیابد و بدین اندیشه آزا
ری بر تو نرسد چگونه در هلاک گاو سعی کنی که او را از زر و زور از تو
بیشتر و یاران بسیار دمنه گفت در بسیاری زر و زور و انبوه دوستان
نباید نگریست و آنچه به تدبیر و حیله توان ساخت بزور دست ندهد
مگر بتو نرسیده است که آن زاغ مار را بچه حیله هلاک کرده است کلیله
گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت که آورده اند
که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شکاف سنگی آشیانه ساخته بود
و در نزدیکی آن سوراخ ماری بود هرگاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی

و جگر زاغ بداغ فراق فرزندان مجروح چون ستمکاری مار از اندازه گذشت
زاغ دردمند شکایت حال را بشغالی که دوست او بود در میان
آورد و گفت اندیشه من آنست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند
شغال پرسید که بچه طریق قدم درین راه خواهی نهاد و بچه روش
در دفع ضرر او خواهی کوشید زاغ گفت میخواهم که چون آن مار
در خواب باشد بمنقار چشم او را برکنم تا دیگر بار قصد نور چشم من نتواند
کرد شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمندان را
قصد دشمن بطوری باید که در آن خطر جان او نباشد زنهار ازین اندیشه
بگذر که تا چون شغال ماهی خوار نکنی که در هلاک پنج پایه کوشش
نموده و جان عزیز خود را بباد داد و زاغ گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** شغال ماهی خواری بود بر لب آبی خانه کرده
و از همه کارها روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی
میگرفت و روزگاری در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری
بجود راه یافت و قوت جوانی بناتوانی مبدل شد غمگین بنشسته چهره

اکنون.

بر کنار نشسته و پیشانی بر اندوه نوشته و میگفت که افسوس عمر عزیز
بی فایده بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری توشه بردی تواند
بود و یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوت شکار
ندارم و از روزی چاره نیست همان به که کار خود بحیله نهم و دام می
بگسترم بدین بهانه مرو ناله کنان بر کناره آب بنشست خرچنگی او
را از دور بدید پیشتر آمد و مهربانی آغاز نمود و گفت ای عزیز ترا غمناک
می بینم سبب چیست جواب داد چگونه نباشم تو میدانی که سرمایه زندگانی
من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و روزگار میگذراندمی در میان
هم زیاده نقصان نمی شد و اوقات گذار من نیز به پیرایه قناعت
و خرسندی آراسته می بود امروز دو ماهی گیر از اینجا میگذشتند و
میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است فکر اینها باید کرد یکی گفت
در فلان آبگیری ماهی ازین بیشتر هست اول بکار ایشان پردازیم
پس روی بدین منزل کنیم اگر حال چنین باشد از جان شیرین دل باید
گرفت و تلخی مرگ نهاد خرچنگ که این خبر شنید در ساعت باز گشته

ماهیان را این خبر جانکاه چنانچه شنیده بود باز گفت چون این خبر گوشزد
ایشان افتاد و هر چه اندیشه در کار خود بیشتر کردند چاره کار خود کمتر
می یافتند آخر خرچنگ با ماهیان گفت که این خبر را بی غرضانه اندیشیده ام
و از نیک اندیشی هم در و یافته ام بیایید تا باهم پیش او رویم و چاره
کار خود طلبیم باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند این
خبری از تو بما رسیده است و عنان تدبیر از دست ما رفته حال با تو
در کار خود مشورت میکنیم خردمندان اگرچه دشمن بود چون با او مشورت کنند
باید که شرط حق گفتن و راه آزادی نمودن لازم دانند و شرط نصیحت را
فرو نگذارند خاصه در کاری که نفع آن بدو هم برسد چه تو خود میگویی
که زندگانی من بوجود ما باز بسته است پس در کار ما چه می اندیشی ماهی
خوار جواب داد که برابری در صیاد و راه نزاع بسر بردن صورت
نه بندد مرا خبر این حیله بخاطر می رسد که درین نزدیکی آبگیریست پس
جانور را بآنجا بدشواری گذر افتد آدمی زاد کجا تواند رسید اگر توانید
بآنجا رفته تا آخر زندگانی بعیش و فراغت خواهید گذرانید

ماهیان گفتند نیک گفتی لیکن بی یاری و رهنمونی تو صورت نمی بندد
ماهی خوار گفت اندیشه مکنید تا ماهی باشد در راه شما دریغ ندارم لیکن اینست
بی خطرناک یکبار کی همه را رفتن دشوار و وقت اندک مبادا درین
کار از شما شرمنده شوم همان بهتر که از سر سخن بگذرید و در کار خود اندیشه
دیگر پیش گیرید هرچند او سرکشید ماهیان زاری کردند تا عاقبت
بسیار زاری قرار داد که هر روز چند ماهی بر داشته بدان آبگیر رساند
پس ماهی خوار صباح ماهی چند بردی و بر بالای پشته که در آن
نزدیکی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران کوشش رفتن کردی
و بر یکدیگر پیش دستی جستندی و خود بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریست و هر آینه کسی که بلا بدشمن فریفته شود و بر خسیس لئیم گوهر اعتماد
کند سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن
آبگیری در سر افتاد ماهی خوار را آگاهی داد ماهی خوار این را دولت
بزرگ دانست که مرا دشمنی از وی قوی تر نیست بهتر آنکه او را نیز
بیاران او در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن برگرفت و

چون بکنار ماهیان افتاد خرچنگ از دور استخوان ماهی دید که بسیار فراهم
آمده بود دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون معلوم کرد
دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خویش سعی
کرده باشد و چون بکوشد حال وی از دو بیرون نخواهد بود که اگر فیروز آمد و
نام مردانگی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری
به بی غیرتی نام بر نیارد پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی خوار افکند و
حلق وی محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف گشته بود باندک
افشاری بیهوش و از افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش
فرود آمده سر خویش گرفت و خود را نزدیک ماهیان باقی مانده رسانید
و غم پرسی یاران غایب با مبارک بادی زندگانی حاضران جمع
کرده از حال خبر داد همگنان شاد گشته هلاک ماهی خوار را عمری تازه
و حیات بی اندازه شمردند بیت دمی حیات پس از مردن چنان
دشمن ش گمان برم که ز صد سال زندگانی به ش بمرگ خصم شماتت نمیکنم
لیکن ش دمی فراغ ز دشمن هر آنچه دانی به ش شغال گفت این حکایت

برای آن آوردم تا معلوم کنی که زاغ طلب رنجش ز راه دانائی بکار خود
گشته شده اما من رای نمایم که سبب هلاک دشمن و بقای تو باشد
زاغ گفت از اشارت دوستان دانا نمیتوان گذشت و رای
خردمندانه را خلاف نتوان کرد آنچه داری بگو شغال گفت بهتر آنست
که در هوا پرواز کنی و در بامها نظر افکنی هر جا پیرایه یابی که ربودن آن
آسان باشد فرود آمدن بر داری هر آینه مردم پیرایه در پی تو خواهند افتاد
که پرواز هموار کنی که از چشم مردمان غایب نشوی پرواز کنی و چون نزدیک
بمار رسی پیرایه بنزدیک مار افکنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد و هر آینه
اول او را هلاک خواهند کرد و پس از آن پیرایه خواهند برداشت زاغ
بعد نمود شغال روی بآبادانی کرد زنی را دید که پیرایه بر گوشه بام افکنده
و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن را در ربوده بهمان دستور نزدیک
مار انداخت مردمانی که از پی زاغ آمده بودند سر مار را کوفتند و پیرایه
خود را گرفتند و زاغ از بلا رستگاری یافت دمنه گفت این قصه برای
آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور و زر سامان

نتوان داد کلیله گفت گاه هم در عقل و تدبیر از قوت زیاده پیشه که کار چند را
از کجا که یکی او بود دیگر بر چنین کس دست نتوان یافت چه هر جانب که تو مکر
زخم سازی او بفکر در بند دفع آن آید اگر تو بروی شام برخواست کند مگر
داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت شنیده‌ام
که گرگی گرسنه ببوی طعمه میدوید خرگوشی در میان سایهٔ خاشاکی خفته
و بخواب غفلت او را از هر طرف فرو گرفته بود گرگ آنرا غنیمتی شگرف
دانسته آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم
و آشوب قدم حاضر شده رجعت و خواست که بگریزد و گرگ سر راه برو
گرفته بود خرگوش از بیم بر جای خشک شد و زاری کرده روی نیاز
بر زمین مالید و گفت که میدانم که آتش گرسنگی افروخته شده است
و بدین بدن من ناتوان یک لقمه بلکه بیش نیستم از من چه آید و چه بندد
و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است که آن از فزونی فربهی راه نمی‌تواند
رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمی‌تواند کرد و اگر امیر قدم رنجه

فرماید

فرماید صیدی [illegible] بدست آورم و امید مرد ماشتابی بکند
اگر خرسندی حاصل شود خود بهتر و اگر نه هیچ دگر گرفتارم جانی برقم
گرگ بافسون او فریفته شده از پی خانهٔ روباه پیش گرفت و چون نزدیک
بخانهٔ او رسید خرگوش پیشتر شده بخانهٔ روباه درآمد و رسم سلام و
دعا بجا آورد روباه نیز بلوازم مهمانداری پرداخته پرسید که از کجا می
آئی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانی دراز است که شوق صحبت تو
دارم لیکن بواسطهٔ موانع روزگار محروم بودم تا اکنون بزرگواری که درین
بیشه بفرمان روائی سرافراز است آوازهٔ گوشه نشینی تو شنیده بندهٔ
حقیر را او رسید ساخت تا دیدهٔ دل خود را بکمال جمال جهان آرای تو
روشن سازد اگر رخصت ملاقات هست خوب و اگر وقت نیست
روز دیگر روباه که در فریبنده گی و نیرنگ سازی یگانهٔ روزگار بود
از روش سخن کردن خرگوش مکر و حیله خیال نموده با خود گفت که
صلاح آنست که هم بطور پسندیده پیش آیم و هم شربت ایشان در حلق
ایشان ریزیم پس روباه نیز خوش آمدی بر کار کرد و گفت ما کر خدمت

بجهت مسافران بسته‌ایم و دور کوشه با برادری خود بر روی جهانیان
بسیار گشاده تا نشاید که بدین بهانه تقصیری بزرگی رسیده از تحمل
خرد پسندیده او بهره‌مند شویم بر تو بیاید که بسیار افزاری تقصیر کنم و در
کاری کوشش پسندیده بجای آوریم با آنکه بسیدانم که بزرگان گفته‌اند

بیت
هر کرا هست بعالم روزی خود میخورند * گر ز خون است نانش ور ز خوان خویشتن * بر تو امنت ز مهمان و رفتن باید که او میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن *

ولیکن چندان صبر کن که این
کوشه خود را جاروبی کنم و جهت مهمان بزرگ چیزی که لایق حال باشد
بگسترم خرگوش خیال کرد که دم او در روباه گرفته تیز کرده و در رفت
خواهد رسید جواب داد که مهمان درویش مشرب است و از آرایش
جای و خانه بی نیاز است اما چون خاطر تو میخواهد باکی نیست کار
آگاه باش این سخن گفت و بیرون آمد و سر گذشت را با گرگ در میان
نهاد و بتوقف شدن روباه مژده گانی داد اما روباه از دو روز پیش از این
در میان خانه خود جای کنده بود و سرش باندک خس و خاشاک

پوشیده

پوشیده و راه پنهان تیز داشت که وقت ضرورت از انجا بیرون
تواند رفتن پس بیرون آمد و آواز داد که ای مهمان گرامی قدم
رنجه فرمای و بدرون رفت خرگوش بشوق بسیار و گرگ باز پی شمار در آن
کلبه تاریک درآمدند پا بر سر خاشاک نهادن همان بود و در چاه فرو رفتن
همان گرگ چنان اندیشید که مکر کار خرگوش است در حال او را از بیم بدرید
و عالم تنگ را از وجود او باز رهانید کلیله گفت من قصه برای آن آوردم
که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد تو خود را از فریب شتربه نگهدار
و بحال خود باش دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما کار دیگر موقوف
است و از دشمنی غافل او را بغفلت از پای توانیم در آورد و تیر مکری که
از کمان دوستی کشایند جای گیر آید مگر نشنیده که خرگوش بره [illegible]
درآمده شیر را چگونه فریب داد و با وجود خردی تدبیر در هلاکت افتاد
کلیله پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند
که در نزدیکی بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا و در آن زمین از بسط
دلپذیری هوا و بسیاری آب و فراخی نعمت جانور بسیار روزگار در

خوشی میکذرانیدند وحوشان از زندگی شیری شد خونی بود که گاه گاه روی
خود در آنان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان تلخ کردانیدی
روزی بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر آمدند و در زندگی و فرمان
داری خود را بزبان اخلاص ظاهر ساختند گفتند ای ملک ما رعیت تو هستیم
توایم و پس از رنج فراوان از یکی از اشکار توانی کرد یافته و ما پیوسته
از نهیب تو در کنگش بجانیم و تو نیز بجست و جوی ما در تکاپوی محنتی اکنون
اندیشه کرده ایم که تو را سبب فراغت گردد و ما را باعث امن و راحت که
چنانچه هر وقت ما را پریشان نسازی و عهدی که کنی اگر بر قرار باشی ملکه
شکاری بهنگام چاشت در ملازمت آوریم شیر بر این راضی شد
هر روز ایشان قرعه افکندی و بنام هر کدام از جانداری بر آمدی او را
فرستادندی روزی بنام خرگوش بر آمد خرگوش گفت اگر در فرستادن
من اندک تاخیر کنید شما را از ستم این خونخوار باز رهانم چون بر دانش
او اعتماد داشتند سخن او را قبول کردند تا وقت میعاد بگذشت و غضب
شیر در جنبش آمد و از خشم دندان بر هم میسود بعد از زمانی دراز خرگوش

نرم نرم

نرم نرم بسوی شیر رفت او را بسیار تشنه دل یافت آتش گرسنگی
او را بیتاب و نشانده و از عهد شکنی خشم آلود بود و آهسته پیش آمد و از
روی نیاز سلام کرد شیر پرسید از کجا می آیی و حال بزرگان ایشان
چیست گفت خلاف عهد برای چه کردند گفت ایشان بر عهد خود بقرار اند
و بدستور مقرری خرگوشی همراه من فرستاده بودند که بملازمت بر
سانم و بهم با بستان تو میآمدیم شیری در راه بما رسید و او را از
من کشیده گرفت و چندانکه کوشش کردم و گفتم این برای ملک می
برم سخن من گوش نکرد و گفت این شکار منست و من فرمان روای این
بیشه ام و چندان لاف گزاف در میان آورد که نزدیک بود که مرا
هم بخورد من از وی گریخته بدرگاه تو آمده ام تا صورت حال عرض کنم
شیر گرسنه را غیرت در جنبش آمد و گفت ای خرگوش توانی که بمن او را
بنمایی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم من جای
او را مشخص کرده آمده ام که او نسبت ملک سخنان بی ادبانه گفته که اگر
من تو را استمی کاسه سر او را بخوردی و آن صحرا را ساختمی اما امید دارم

که او بیامد و دل خود در تحکمک تو نهم این گفت در پیش ایستاده شیر با او
دل اندوه بی اندازه رفت پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر
چاهی بزرگ آورد که آبش در بسیاری صفا چون آیینه چینی صورتها
درست بنمودی و بخطا یکیک صفت چهره نمیدی کاین بشمردی وقت
ای ملک دشمن تو با همه کار تو درین چاه است و من از شکل مولانا که او
میترسم اگر ملک مرا در برگیرد او را بنمایم شیر او را در بر گرفت و بچاه
نگریست صورت خرگوش خود را در آب دید پنداشت که همان شیر است
که روزی او را برنجیده گرفته است خرگوش را بگذاشت و خود را در آن
چاه انداخت بدو سه غوطه رخت هستی بربست و خرگوش بسلامت
بازگشت بزرگان جانوران را از سرگذشت آگاهی داد و جشن عام
کرده خورد و بزرگ شادیها کردند و شکر الهی بجا آوردند دمنه گفت
که این داستان را برای آن آوردم تا بدانی که دشمن هرچند قوی باشد
در وقت غفلت بر او دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی
کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و از اعذری می توان نهاد و اگر

بی کار

بی کاری زیان رنجی بشیر هم رسد زنهار که گرد این کار نگردی
هیچ خردمند رای سود خود زیان ولی نعمت خود نیندیشد دمنه
گفت بود باشد که از من کاری باشد و ظاهر شود که زیانی بشیر رسد
می کوشم در برانداختن گاو و کوشش نمایم همه برای دولتخواهی وست گر
او به بزرگی خود دست شده غم دولتخواهان نمیخورد و درگاه را
بخیال دور و دراز می اندازد چون سخن بانجا رسید کلیله از صحبت باز
آمده بیاد خداوند خود مشغول شد دمنه پی کار خود گرفته و همواره در
گوشه نشسته حیله می اندیشید و فکر خیال میکرد و بارگاه شیر رفتن
ترک کرد و همواره از حسد خون جگر خوردی و یکدم بی اندیشه نگذرانیدی
تا روزی فراغت یافت در وقت مناسب خود را در خلوت شیر
انداخته و با دل ریش سر در پیش بایستاد شیر از روی مهربانی پیش آورد
یاد خدمتهای وی کرده از و پرسید که روزهاست که ترا ندیده ام
و امروز که آمدی نشان غمزدگی از روی تو ظاهر است باعث آن
چیست و سبب غمگین بودن دمنه گفت میخواهم که پیشتر از آنکه دنیا

از من برود بی ازو کناره گرفته باشم لیکن چون حق نعمت بر گردن همت خود
دانم برای دولتخواهی تو از گوشهٔ خود برآمده ام شیر گفت انشاء الله
که خیر باشد دمنه گفت چون نیت پادشاه حق جوست یقین است
که عاقبت خیر خواهد بود شیر از انجا که دولتخواهی و دوراندیشی او را
میدانست ازین سخن از جای بشد و گفت چیزی که علایم دولت نباشد
مگر بظهور آمده است که ترا چنین دلتنگ می بینم گفت آری بازگوی دمنه
گفت آن از اخلاق باید و وقتی لایق که توان بعرض رسانید شیر گفت این
ساعت وقت است زودتر بازنمای که مهمات ملکی تاخیر برنتابد که اگر فوت
بغرد افتد هزار آفت روی نماید دمنه گفت ملک حق میفرماید لیکن
هر سخن از شنیدن ان شنونده را بد آید خصوصا پادشاه را باید که در گفتن
آن دلیری کند و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود شیر گفت راست
میگوئی اما این جائی است که در کاردانی و رسائی شنونده اعتماد نباشد
و عقل و تمیز او بسیار نبود و نیز شنونده احوال گوینده معلوم نباشد
که در مقام نصیحت و دولتخواهی است یا نی و نداند که خردمندی و دور

بینی او

بینی او بچه اندازه است و تو میدانی که از ملوک روزگار برای و دانش
امتیاز دارم و در آنچه بعرض رسد بکمال اندیشه بجا می آورم و بتحقیق می
دانم که ترا دولتخواه و نیک اندیش میدانم و غیر از دولتخواهی و خیر
اندیشی از تو ندیده ام آنچه میخواهی بگوی و هرچه بخاطر رسیده پنهان
مدار دمنه گفت من درین کاردانی برای آن کرده ام که من عقل و دانش
ملک بنیکوئی میشناسم و طبع شاه را عیار نقد سخن میدانم لیکن شاه را
مشغله بسیار است مبادا که سخن درمیان افتد و سرانجام نانموده در
میان مردم ظاهر گردد شاه گفت از اندیشه باز ای که من سخن می
شناسم و اندازهٔ راز سربسته میدانم و آنچه بخاطر داری بازگو حکما
فرموده اند هر که حقی از پادشاه بپوشاند و ناتوانی و بیماری از
طبیب پنهان دارد و احتیاج خود را بدوستان نگوید خیانت کرده
باشد دمنه چون شیر را بافسانه و افسون فریفته کردانید زبان
بگشاد که شتربه را بخت برگشته است و دماغ پریشان شده
چون بار مرا لشکر خلوت میکند و سخنان نادولتخواهی درمیان می آرد

خلق بسیار در میان مردم می‌بینم و حیرانم که ملک در حق آن کافر نعمت چه
نیکوییها بجا آورده و او چنین بدنیت باشد شیر گفت ای دمنه نیک اندیش
چه سخن است که نیکویی و بدی را چگونه دانستی دمنه گفت من چند روز درین کار
جاسوسی کرده‌ام و پی آن نیک نموده‌ام و قطع نظر ازین تحقیق که من کرده‌ام
بلندی رتبه و بزرگی جاه او را شاه نیکو میداند چون پادشاهی یکی را از
خدمتکاران در مال و جاه و نوکر برابر خود داند هرچند که ازو امری نا
ملایم نزده باشد او را زودتر ازان پایه فرود آرد و اگر نه کار از
دست برود شیر پرسید که تدبیر این کار چگونه می‌کنی دمنه گفت چاره
این کار بر روشی که در عقل پادشاهی گذرد بخاطر ما خدمتکاران کجا
تواند رسید لیکن این قدر میدانم که زودتر فکر اینکار باید کرد والا
مهم جایی رسد که تدبیر پذیر نباشد و گفته‌اند مردم سه گروه‌اند عاقل
و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه در روی بودن
بلا اندیشه آن نموده و چگونگی آزاد رستن باشد و علاج اندیشیده
و آنچه دیگران در آخر کنند او پیشتر ازان کرده باشد و نیم عاقل

آن باشد

آن باشد که چون بلایی رسد و فتنه ظاهر گردد دل بر جای داشته
راه نجات در اندیشه و از پایمردی عقل از گرداب بلا کنار
آید و نادان آن کسی باشد که در وقت پیش آمدن حادثه
سراسیمه پریشان حال گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود
و مناسب احوال این سه کس قصه آن سه ماهیست که در آبگیری افتاده
بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده‌اند که آبگیری بود متصل بچشمه و دو سه ماهی دران خانه داشتند
و بگوشه قناعت نموده زندگانی میگذرانیدند ناگاه دو سه ماهی
گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از ماهیان آگاه شده برای دام آوردن
شتافتند ماهیان ازین خبردار شده در میان آب با آتش حسرت
همراه شدند ماهی که به بزرگی از همه زیاده بود چون شب در آمد بیک
روی بکار آورد و بی کنکاش یاران از جایی که آب روان
پیوسته بود بیرون رفت بامدادان ماهی گیران در رسیدند و هر دو
جانب آبگیر را استوار کردند آن نیم عاقل که باندک خرد آراسته بود

چون این حال بدید پشیمانی بسیار خورد و گفت بایستی که من نیز چون
آن ماهی پیش از حادثه بفکر خلاص کرده می اکنون چون فرصت
گریز نماند هنگام مکر و حیله است هر چند گفته‌اند که تدبیر کردن در وقت
رسیدن حادثه بسیار فایده ندهد اما باین همه مردم عاقل باید که
از دانش بهیچ وجه نومید نشود پس خویشتن را مرده ساخته بر روی
آب افکند صیاد او را بر داشت و خیال مردگی او کرده بر روی صحرا
انداخت او خویش را بجید در جوی آب افکنده جان بسلامت برد
ماهی سیم از دیدن ماهیگیران حیران شده پای کشان چپ و راست
میرفت و در فراز و نشیب می دوید تا آخر گرفتار شد دمنه گفت
که مقصود از آوردن این داستان آن بود که در کار شتربه شتاب
باید کرد و پیش از باد فتنه انگیختن او بتیغ تدارک آتش حسرت در
جان آن خاکسار باید زد شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان
نبرم که شتربه خیانت اندیشد و نادولتخواهی نماید دمنه گفت
آنچه ملک میگوید از بلند همتی و درستی منش باید اما سفله کم

اصل را نیکوئی کردن او را بر بدی رهنمونی کردن است نیکو نمای که
ملک او را بر نواخته است **بیت** هر کجا داغ بایدت فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود **پس** نیکو سیر تا وقتی که یکدل و درست پیمان
باشد که امید خود رسیده باشد چون او را بمقصود در کنار نهند آرزوی
مرتبهای بلند که شایستگی آن نداشته باشد نماید در راه ناراستی
ببرد و فتنه و فساد بظهور آرد و خردمندان گفته اند که روش خدمتکاران
بد اصل که سفله و ناتوان بین باشند بر قاعده بیم و امید است چون از
ترس ایمن شوند سر چشمه دولتخواهی تیره سازند و چون امیدشان برآید
آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزند پس باید که ملازمان سفله
طبع را از نوازش و عنایت محروم نگردانند که یکبارگی ناامید شوند
و ترک ملازمت نموده بجانب دشمنان میل کنند آن قدر هم اعتبار نباید
کرد و چندان اسباب و مال نباید داد که خیالات ناملایم از ایشان
سر بر زند بلکه همیشه در امید و بیم روزگار گذرانند شیر گفت ای دمنه
بخاطر من چنان میرسد که آینه حال شتربه از زنگ این زنگ صاف

باشد و محروم شدن ازین خیال پاکیزه اگر از ابتدا در حق کوی غمیلم به او جود چندین
عنایت که درباره او کرده ام او در مقام میری شود و زبان من [illegible]
گفت ملک او را نیازموده است اگر چه بمکر و حیله خود را بشاه نزدیک نموده است
اما از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت ستوده خوی
و پاکیزه خصلت نشود دمنه گفت ملک را قصه کژدم و سنگ پشت رسیده است
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت سنگ پشتی ابا
کژدمی دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم دوستی زدندی و طرح دوستی
افکندندی وقتی چنان پیش آمد که هر دو از وطن خود برآمدند و باتفاق
یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرام گهی پیدا کنند و گذرانند ناگاه
گذرشان بر جوی آبی بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شده سر در پیش
افکند سنگ پشت گفت ای عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست
اندوه دادی و دامن دل از نشاط درچیدی کژدم گفت ای برادر
اندیشه گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده است نه گذشتن
از آب توانم و نه تاب جدائی از تو دارم سنگ پشت گفت هیچ

غم مخور

غم مخور که من ترا از آب بی آنکه مویی [illegible] بکنار رسانم و بر پشت خود گرفته سینه
بر آب افکند و روان شد در میان شناوری آب آوازی بگوش
سنگ پشت رسید که کاوکاوی از نیش کژدم فهمید پرسید که این چه آواز
است که می شنوم و این چه کار است که میکنی کژدم گفت نیش میزنم سنگ
پشت برآشفت و گفت ای بی مروت من جان خود را برای تو در
غرقاب انداخته ام و بر کشتی پشت من ازین آب میگذری اگر شکری
نمی کنی و در برابر نیکی بجای نمی آوری باری سبب نیش زدن چیست
با آنکه یقین است که ازین آسیبی بمن نخواهد رسید کژدم گفت اگر چه
من دوستی توام و توحق بر من داری لیکن چه کنم که طبیعت نیش زدن
میخواهد خواه بر پشت دوست خواه بر سینه دشمن سنگ پشت با
خود اندیشید که حکما گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی خود
بردن است و سر رشته کار خود گم کردن و آنچه دانایان گفته اند
که بد اصل تا بولیت خود بدی نکند از دنیا نرود درست بوده است
پس سنگ پشت با سخن او عمل کرد و غوطه زد کژدم در گرداب افتاد

دمنه گفت ای یار عزیز چنین چرا کردی که مرا چشم [illegible] پشت گفت
که طبع من از آن بری باشد که مرا هم این چنین بی اختیار است و باید آن
نیکوی کردن بدکرداری و ازین افسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که
از بد اصلی شتربه اندیشناک باید بود و سخن دولتخواهان زیر دستان
هواخواه گوش باید نمود چه هر کس سخن نصیحت گران اگرچه درشت و
بی محابا گویند التفات نکند عاقبت کار او از ملامت و پشیمانی خالی
نباشد چون بیماری که بگفته طبیب کار نکند و بباید دانست که پیش بینی
همه را لازم است و پادشاه را لازم تر و بهیچ وجه نشاید که ملک از
عاقبت کار بی پروا باشد و مهمات ملکی را خوار دارد و هرگاه حادثه
بزرگ افتد آنگهی خردمندی و دوربینی بگذارد و چون فرصت چاره
نماید نزدیکان خود را اعراض کند و حواله آن را با آنها نماید بیت
فکری که بکار خود ترا باید کرد ⁂ هرچه بدیگری رها باید کرد ⁂ حق
پادشاه بر خدمت کاران آنست که آنچه صلاح ملک و دولت
باشد هر طور که توانند رسانند شیر گفت بس درشت گفتی و پا از

اندازه ادب بیرون نهادی لیکن سخن دولتخواهان هر چند درشتی دارد
شنوا نیکوست و شتربه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار
آید و طعمه منست و ماده قوت او از نبات است و غذای من از گوشت
چنانچه جاندار بر رستنیها غالب است همچنین هرکدام که غذای او ازین
دو قسم است بر دیگر غالب است من از وی آن مقدار حساب نمی گیرم که
سر اندیشه باید کرد بیت کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر ⁂ چگونه
یارد دیدن تذرو چهره باز ⁂ و اگر کافر نعمتی کرده را بی دولتی پیش
گیرد و از من روگردان شود سزایش در کنار او نهم بیت تهی دست
گر مایه داری کند ⁂ چو لنگی است کو راهواری کند ⁂ من او را پسندیده
کرده ام سربلند ⁂ منش باز در گردن آرم کمند ⁂ و دیگر بارها در عالم
ستایش شتربه کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده ام اگر
در مقام آزردن او شوم مردم بر نادرستی سخن و ناراستی رای
نسبت کنند و من در دلها بی قدر شوم دمنه گفت ملک را فریفته نشاید
بود مبادا که او طمع سلطنت با من برد غلبه می توانم کرد چه اگر او [illegible]

این کار نیست لیکن چه بود کاری که بحیلت توان کرد گفتن فتنه برانگیزد و با مکر
و حیله نفس مخالفت و بدروی بکار آورد و ملک اگرچه بزرگ و شوکت
بسیار دارد باشد بابسیاری بر شاید و من میدانم که درندهای بیشه را تمام با
خود یکجهت کرده است و با این همه میدانم که این کار خود خواهد کرد و
هرگز بدیگران نفرماید عقل دوربین و رای صواب اندیش آنست که چون
از دوستی نشان دشمنی بیند و از خدمتکاری اندیشه مهتری دریابد
در ساعت بعلاج آن پردازد و پیش از آنکه دشمن فرصت چاشت
یابد برای او شامی آماده کرده اند شیر گفت درین کار چه می اندیشی
جواب داد که چون خوره دندان جای گرفت از درد خلاص نشود مگر
بکندن و طعامی که سرمایه زندگانی است چون معده نگذارند جز بیرون
آوردن چاره نیست و دشمنی که بمدارا دل بدست نتوان آورد غیر از
آنکه او را مسافر راه عدم سازند چاره نباشد شیر گفت درآمیز جوان
مردی نیست که قصد او کنم لیکن دیدن او مرا دیگر خوش نمی آید میخواهم
کسی نزدیک او فرستم و آن حال را باو بگویم و او را رخصت کنم تا از

ولایت

ولایت من برآید هر جا که خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن
بشنزبه ظاهر شود در حال سخنان راست و دلایل و نیز تهمت زرنگی
خود را خاطرنشان کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این
سخنان را با او در میان آوردن از دوراندیشی نیست تا گفته نشده
است می توانم کاری کرد چون سخن از دهان و تیر از کمان بیرون آمد
نه آن بدست آید و نه این بشست و مثلست که هرچه بزبان آید بزیان
ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد شاید درستیزه آید و جنگ آغاز کند
ارباب دانش که دوراندیشی دارند هرگز گناه ظاهر را سیاست
پنهان و او را بسزای پنهانی یادداشت نهانی شیر گفت بمجرد گمان
نزدیکان خود را از نظر انداختن و قصد جان ایشان کردن تیشه بر
پای خود زدن باشد و یکبارگی از عقل و مروت دور شدن دمنه
گفت هیچ گواهی فرمان روایان را به از فراست ایشان نیست چون
کار زیغت بلا زیست در روی او نیک نظر اندازد که بد درونی
او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد رنگ رخساره دو نشان

و دشمنان پنهان نمی ماند ای ملک اگر می بینی که تغییر بسیار از وی ظاهر
میشود در رنگ آمیزی که لازم فریب و مکر است از وی پیداست و همواره
از خود دشمنم بوده بس پیش می نگرد یقین میدانم که آنچه گفتم میشنوم راست
است آن کار نعمت جنگ را می سنجد و اسباب فریب آماده
می سازد شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان به یقین کشد دمنه
چون دانست که سخن در شیر اثر کرد و بدم فتنه انگیز او آتش خشم شیر
برافروخته خواهد شد خواست که گاو را ببیند و او را نیز فریفته کرده
در وسوسه گرداند تا آن نشان از و ظاهر شود و خود درست گو نماید
با خود اندیشید که دیدن شتربه بی فرموده شیر باید تا از بدگمانی دور
باشد گفت ای ملک اگر بفرمائی شتربه را ببینم و از مکر و عذر او خبردار
باشم تا چیزی که لایق عرض باشد بعرض رسانم شیر رخصت داد دمنه
چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت و چنانکه
آئین فرومایگان است با بزرگان نیازمندی بجای آورد شتربه چنانچه
رسم کلانان است او را بپرسید و بحال او التفات نمود گفت ای دمنه

روزی

روزها بود که ترا نمی بینم دمنه گفت اگر بصورت از شرف آستان
بوسی محروم بودم اما در گوشه خلوت بجان و دل همواره از دعاگوئی
تو غافل نبوده ام و تا روزگار باشد چنین خواهد بود گاو گفت
سبب گوشه نشینی چه بود دمنه گفت تا چند خود را در بند فرمان دیگری
باید داشت و در بیم و خطر روزگار گذراند و بر جان و تن خود لرزان
بود پس چرا گوشه کاشانه نگزینید و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه
نبندد بیت از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز ❊ بر خیز بهر جا که توانی
بگریز ❊ ور پای گریختن نداری باری ❊ دستی زن و در دامن خلوه
آمیز ❊ گاو گفت ای دمنه ازین مجمل گوئی باز آئی و سخن روشن
نمای دمنه گفت شش چیز در جهان بی شش چیز کمتر میشود مال دنیا
دستی بی غرور بی روی هوا و هوس بی محنت و بی سرانجامی
صحبت زنان بی رسوائی و صحبت خسیسان بی خواری و طمع از
ناکسان و دون همتان بی پشیمانی و ملازمت سلطان بی آفت زدگی
و تهمت ناکی شتربه گفت سخن تو یاد از آن میدهد که از شیر آزرده خاطر

باشی و آزاری بتو رسیده باشد دمنه گفت من این سخن برای خود نمیگویم
و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه رابطه دوستی تو درین محبت
دارد و ازین اندوه من برای تست تو میدانی نیکو خدمتهای مرا در
باره خود بیچائی که در اول بار که مرا شیر باوردن تو فرستاده بود
دانسته میخواهم که بوفا کرده و از من عهد شکنی نشود و من چاره
ندارم که هرچه بدانم بتو رسانم شتربه بر خود بلرزید وگفت ای دوست
مهربان زود تر از حقیقت همه حال خبردار ساز دمنه گفت معتمدی شنیده
ام که شیر بر زبان مبارک خود رانده است که شتربه بسیار فربه شده است
و بدین درگاه بااو احتیاجی هم نیست و بودن و نبودن او برابر است
همان بهتر که یکروز را رابطه خاص خود و طفیلیان عام از بدن او ساخته
شود چون سخن بشنیدم آواره شده از گوشه خود بر آمدم تا شرط
وفاداری بجا آورده باشم حالا صلاح کار دران می بینم که تدبیری
اندیشی و بزودی ره بچاره سازی و حیله پردازی آری که بمکر و حیله
ازین گرداب هلاک خلاص یابی شتربه چون سخن دمنه شنید و لطف

پادشاهی

پادشاهی و حسن و اخلاص خود را نیک ملاحظه کرده گفت ای دمنه
محال می نماید که شیر با من بدی کند پای من از راه نیکو خدمتی
نلغزیده و دل من از درستی عقیدت نگشته است این چه سخن است
که میگوئی دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و آنچه در آشنائیها
و دوستیها ضرور بود بجا آوردم بیت من آنچه شرط بلاغست با
تو میگویم ٭ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ٭ شتربه گفت ای
دمنه تو آنچه شرط نصیحت بود بجا آوردی ترا درین سخن دروغگو نمی
دانم لیکن درین اندیشه ام که بهر گونه‌ئی در لباس معتمدی در آمده ترا
که دوست منی آزرده خاطر کرده باشد دمنه گفت که این حال که تو راه
دادی از دور اندیشی تو چه دور باشد لیکن یقین بدان که من نیز در تحقیق
این کوشش بجای آورده ام سخن تا دانست که من گفته ام شتربه گفت
شیر دانا و پیش هیچ دوست نواز و دشمن گداز است لیکن او را شغل
بسیار است بهمه چیز خود نمی تواند رسید و نیک اندیشی خیال کرده
باندک چاپلوسی که نمایند آنرا از اخلاص دانند بنابران جمعی زود یکان

جنسیس در خدمت نزدیک او راه یافته اند و بمکر و چرب زبانی خود را از مقربی
دانا نموده اند و ایشان بی دولتان از ناتوانی مبنی در افترا و بهتان دلیر شده
در خیانت و دراز دستی ماهر گشته اند چه دور باشد که سخن نا راست
را صورت راست پوشانده میگفته باشند و خاطر اشرف شیر را از من
آزرده گردانده و چه این فرومایگان بازاری سخن چند در اشکال خود که بنا
راستی و نادرستی مشهور اند گفته است گو بر آمده اند دور نباشد اگر
سخنی از روی افترا بر دولتخواهان درگاه نسبت کنند در دل شیر جای
گیرد و آتش زاحمتی گذار اندیشد چنانچه آن بط را پیش آمده بود دمنه
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت آورده اند
که بر لب آبگیری بطی خانه داشت هر روز ماهی میگرفت و بآن زندگانی
میکرد یکروز بجای رفته بود شبانگاه بخانه رسید روشنائی ماه را
در آب ماهی پنداشته قصد میکرد تا بگیرد و هیچ نمی یافت چون
بارها او را بیازموده فروگذاشت و دیگر روز هرگاه ماهی دیدی گمان
بردی که همان روشنائی ماه است و قصد آن نکردی و گرسنگی آزرده

چه از آنانم

چه از آنانم و نتیجه این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ
و نوا روزگار گذرانیدی اکنون شیر را از من خبری شنوانیده اند و
از من بدگمان شده است سببش همان تجربه دیگران خواهد بود دمنه
گفت که شاید که آزردگی خاطر شیر بدین واسطه باشد که عادت
سلاطین است که کسی را بی استحقاق بزرگ مرتبه می سازند و مستحق را
بی سبب ظاهر از پا انداخته از نظر می اندازند **بیت** شاه هر فرزانه را
بی سخن صد لطف کرد شاه بر دم دیده و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج داوری روزی رسان
توفیق نصرت شاه را شتربه گفت اگر غبار خاطر شاه بی سبب
هیچ دست آویزی در خلاصی ندارم لیکن بسیار دور رسیده ام که افترا
مردم در حق من کوشش کنند یا بی سببی بمن آزار رسانند چه همواره در
رضاجوئی و دولتخواهی او کوشش داشته ام مگر آنچه در تدبیر ملکی خیر
اندیشی او بر خلاف رای او سخن گفته ام شاید آنرا در دل گرفته بی
حرمتی خیال کرده باشد با اینکه آنچه در دولتخواهی او سخن کرده ام

در حضور مردم بیهوده است و هر که در عرض سخن شکوه پادشاهی را
از دست نداده ام ای دمنه این را هم چون توان خیال کرد که نصیحت دو
لتخواهان سبب کلفت شود و خدمت مخلصان باعث عداوت گردد
مگر آنچه او راستی و دنیا از جای برده باشد و باده جاه هوش او را برده
باشد به تجربه معلوم شده است که مستان دنیا دولتخواهان حق گوی را خوار
و زار دارند و نار استان خوش آمد گوی را به نزدیکی خود مخصوص ساخته
محرم راز گردانند از اینجاست که دانایان آزموده روزکار گفته اند
در قعر [illegible] به کام نهنگ غوطه خوردن و از لب مار دم بریده زهر مکیدن
بهتر است از نزدیکی پادشاهان و نزدیکی پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند
که اگرچه پرتو عنایت ایشان کلبه تاریک امیدواران را روشن می
سازد ولی شعله سیاست ایشان نیز خرمن شکوه بندگیهای خدمتکاران
را می سوزد و خرد کارشناس برین است که هر که آتش تیزتر و به نزدیکان
او بیشتر اما جمعی که نظر در تماشای نور آتش میکنند و از سوختن
خبری ندارند در نزدیکی پادشاهان گمان فایده کرده اند و در حقیقت

چنان

چنان است که اگر سیاست سلطانی را دانند بر ایشان روشن گردد
که هزار عنایت با یک سیاست برابر نیست و گفت و گوی باز با مرغ
خانگی بدانچه میگویم دلیلیست روشن دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت شتربه گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی جنگ را
آغاز کرده میگفت که تو بی وفائی و بدعهدی و با آنکه باتفاق جانو
ران وفا از اخلاق پسندیده است جوانمردی و خردمندی تو نیز هم
که گرد بیوفائی بر دامن احوال تو نشیند مرغ خانگی جواب داد که از من
چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی از من شده است باز گفت نشان
بی وفائی تو آنست که با این همه که آدمیان درباره تو مهربانی می نمایند
و آب و دانه و توشه داری تو میکنند هرگاه به گرفتن تو میل می کنند از پیش
ایشان گریزان [illegible] بام می پری و گوشه بگوشه میروی بیت حقی نگه نمی
شناسی [illegible] خویش می هراسی ش دمنه گفت با آنکه جانوری
وحشی ام اگر دو سه روزی از دست ایشان طعمه خورم حق از آنکه
دارم و هر وقت که خواهند برای ایشان شکار کنم و بدیشان هم

هر چند دور رفته باشم بحر دوآوارگی کشیده هم بر دوارگان باز داده ام ماکیان

گفت راست میگوئی تا باز آمدن تو و کرنجیدن من از آن شد که تو بازر کرو

بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو

آن نیز بدیدی که من دیده ام هرگز گرد ایشان نمی گردیدی اگر بام بیام

میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این داستان برای آن آورده ام که تا

بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملوک میطلبند از سیاسات ایشان

خبر ندارند خود پرستی جاه در دل با یکبارگی هنرها و نیکو خدمتیهای

ترا فراموش کنند و از تو بی نیاز شوند چه سلاطین هنرمند از اهم

وقت میخواهند شتربه گفت که شاید هنر من سبب آزار من شود چه آب

تیز تک راهنروی در ریخ انداخته و درخت میوه دار را سبب میوه

سر و شاخ شکسته شود و هزار دستان از خوش آوازی در قفس

گرفتار است و خوبی دم طاوس را برکنده و بال گسسته دارد

و بال من آمد همه دانش من چو روباه را موی و طاوس را پر

هنر عیب من شد وگرنه سرم را نه از خاک بل از گهر بودی افسر

دهرا بز

دهرا بزر هنرمندان از بی هنران پوشیده اند و از میان ایشان دشمنی قدیمی

بجواربه کارهای نیک اهل هنر را بصورت بد وانمایند و راستیها

هنرمندان را نادرستی فرا جلوه آورده هنر را که بهترین دست آویزی است

برای فراهم آوردن دولت وسیله بی دولتی و بدبختی می سازند

کار بدگوهران همه آنست که خردمندان هنرپرور خوار و زبون باشند

تا بازار بی هنران کساد نپذیرد بیت اگه ندارد دل حجت پذیر

تهمت پیشینه نهد رحمه بر دمنه گفت اگر بدسگالان این قصد

کرده باشند آخر کار چه شود شتربه گفت اگر سرنوشت موافق آن

نیست هیچ زیان نیست و نه باید و همه کوشش آنها تباه شود و اگر تقدیر

با تدبیر آنها موافقت دارد مرا در دفع آن سعی بیهوده نباید کرد دمنه

گفت خردمند در همه وقت باید که فکر دوراندیشی روز کار خویش

سازد و هرگز کار و بار را بر تقدیر گذاشته خود بیکار ننشیند و در کارهای

بروز کار خود نگشاید هیچ جای شنیدی که هرکه بنای کار خود را

بر تدبیر خود گذاشت او بر مقصود ظفر نیافته باشد شتربه گفت که خرد

وقتی بکار آید که قضا بخلاف آن رفته باشد و نه هر آن زمان بود
سند شود که تقدیر الهی مخالف آن نباشد و سر نوشت را از چاره
دست کیرد و نه حیله نفع رساند و چون آفرید کار خواهد که کاری
بظهور آید دیده بینش خردمندان را کور کرداند مکر تو قصه دهقان
و بلبل نشنیده و کفت و کوی که در میان اینها کذشت بتو نرسیده
دهقان کفت چکونه بوده است آن **حکایت** شتر بر کفت آورده اند
که دهقانی باغی داشته خوش و خرم **بیت** کلستانی چو کلزار
جوانی ؛ کلش سیراب آب زندکانی ؛ بهر یک کوشه چمنش کلبنی
بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ درخت
شادمانی هر صباح بروی کل رنکین بشکفتی و باغبان بآن کل
رغبت عشقبازی نمودی روزی بلبل بتماشای کل آمده بود نالان
روی بر صفحه کل نهاده می نالید و اوراق زرنکار کل بمنقار تیز
از یکدیکر می کسیخت باغبان چون پریشانی حال کل دید شکیبائی
از دست بداد و از دیدن این خار خاری از بلبل اسیر دانه حیله ساخته

و در تنکنای

در تنکنای قفس بند کرد بلبل بیدل طوطی وار زبان بکشاد و کفت
ای عزیز من آنکه مرا از برای چه حبس کرده اکر نغمه سرائی من ترا
برین آورده است خود آشیان من در بوستان تست و اکر چیزی دیگر
بخاطر رسیده است از آن آگاهی ده تا پای در دامن صبر کشیده
خموشی کزینم دهقان کفت که هیچ میدانی که بروزکار من چه
کرده و بر سر کل که سرمایه زندکانی من بود چه آورده و مرا
از دوری او چه طور آزرده سزای این کردار بد همین تواند بود
که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده در کوشه زندان بزاری
بسر بری بلبل کفت ازین سخن در کذر و بر فرزش که من بدین کناه
که کلی را پریشان کرده ام در تنکنای بند افتاده ام تو که دلی
پریشان می سازی حال تو چکونه خواهد بود این سخن بر دل دهقان
کارکر آمد بلبل را آزاد کرد بلبل زبان شکر کذاری کشاده کفت
چون با من نکوئی کرده هر آینه پاداشت نیکو باید کرد بدانکه همین
زیر درخت که ایستاده آفتابه ایست پر در و زر بردار بکار خود

نرخ ثنای دهقان آن جدا کافته و سخن هیولا در دست یافت گفت
ای بلبل عجب که افتاده زر در زمین می بینی و دام بر زیر خاک نمی بینی
بلبل گفت تو ندانسته که چون قضای الهی رسد نه دیده دیده وری
شنائی را دانش ماند و نه تدبیر خردمند نفع رساند شنزبه گفت
این داستان برای آن آورده ام تا معلوم شود که من حریف
قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر حکم الهی نهم چاره ندارم
دمنه گفت ای شنزبه آنچه مرا بیقین معلوم است که آنچه برای
تو خیال کرده است نه نسبت بدگوئی دشمنان است و نه بی نیاز
شدن شیر است از هنرمندی تو و نه هنرهای تو او را برین کار دارد
من مزاج این شیر را نیکو می شناسم از فرمان روایان راست
کردار حق دوست نیست بلکه همواره کار او بیوفائی و مکر اندوز
است آغاز آشنائی او شربت شادکامی بخشد و آخر خنده مستش
تلخی مرگ آرد کار او فریب بازی و جان گدازی است تو او را
نیک نشناخته او ماری را ماند که بیرون برنگهای گوناگون آراسته

باشد

باشد و درونش بزهر هلاهل آگنده که هیچ تریاک او را سود ندارد
شنزبه گفت چون لذت یافته ام الحال نوبت زخم نیش رسیده
است و بحقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین بیشه آورده و الا گرنه من
کی لایق صحبت شیر بودم شخصی که از قدیم باز در من و در قدم علف خوار
باشد و من طعمه او را آماده باشم بایستی که هزار ارکند مرا انجاب
او نتوان کشید و بصد هزار بند و حیله در دام خدمت او نتوانستی فکند
اما تقدیر الهی و سخن آرائی تو ای دمنه مرا درین گرداب بلا انداخته
است که تدبیر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی نکردم سزای
منست که این رامی بینم و من بسبب طمع خام و سودای تباه برای
خود چنین آتش افروخته ام و هنوز دودی پیش نرسیده که از تف
اندوه تاب و ملال سوخته ام مرگ از دنیا باندک قانع نشود و در
فراهم آوردن فضول نماید بکسی ماند که بکوه الماس رسد
هر ساعتش نظر بپاره بزرگ می افتد و خیال بسیار بها آن بسته
بیشتر میرود تا بجای برسد که مطلوب بدست افتد اما بازگشتن

[illegible] و چه چیزهای ملایم [illegible] شنیده و آن که
رفته از آن محال چیز ناچار بحرکت ظلم شده که هلاک شود و در مقام
دوان مقام گیرد دمنه گفت این سخن بدان ماند که کردی که بر نخجیر
بسته بر تیغ پشیمانی بریده گردد و هر کی که سودای زیاده طلبی در دل
جای گرفته سرانجام او خواری باشد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن
روباه داشت سر پنجه پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شتربه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی در
صحرا میگشت روباهی دید بغایت خوش آینده صیاد را موی
او بغایت خوش آمد و به بهای گران او را فروخته انگاشت
در پی روباه شده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ در گذر
گاه چاهی کند و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بالای آن
گذاشت و خود در کمین نشست روباه را بوی آن مردار از
سوراخ او کشان کشان بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگرچه
بوی این طعمه دماغ آرزو را معطر دارد اما بوی بلا مشام دور

اوفتی

اوفتی نیز میرسد اگرچه میتواند که جانوری مرده باشد آن
نیز میتواند بود که در زیر او دامی نهاده باشد و خردمند
کاری که احتمال زیان داشته باشد نمیکند آخر بدستیاری
دور اندیشی از آن گذشت و جان بسلامت برد و درین میان
پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و به بوی آن مردار خود را
در چاه افکند صیاد چون آواز دام و افتادن جانوری در
چاه شنید بی آنکه از غایت حرص خود را در پی آن در انداخت
و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست
و شکم صیاد بدرید حریص از شومی آز در دام فنا افتاد و روباه
قانع از هلاکت خلاص یافت دمنه گفت این داستان از آن
آنست که معلوم شود که زیاده طلبی آز او را بنده و بنده را اسیر
افکنده دارد شتربه گفت من غلط کردم که اول ملازمت شیر
اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و دانایان
گفته اند صحبت باکسی که قدر نیکوئی نشناسد بآن کس ماند که بر

محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند یا در کودکی مادر زاد خرم
و شادی ببیند یا بر روی آب نقش زند از شنیدن سخنان خوب [illegible] دمنه
گفت ازین سخن بگذر و چاره کار خویش پیش گیر شتربه گفت
چه چاره کنم و چه حیله پیش آرم گفتم که در حق من شیر جز نیکی نیندیشد
اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند چه ستمکاران بی باک هر گاه
اتفاق نموده یکجا شوند هر چند که حاکم خیر اندیش باشد او را از
جای برده بهلاک او مایل سازند و هر آینه او را از پای بر
اندازند چنانچه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و بمراد خود
رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت
آورده اند که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ و شغال پر مکر در
خدمت شیری بودند و بیشه شیر نزدیک گذرگاه واقع شده بود
شتر بازرگانی دران نزدیکی از ناتوانی مانده بود و پس از زمانی
بقدر قوت گرفته هر طرف بطلب چرا میگشت گذرش بران
بیشه افتاد و چون نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره

ندید شیر او را دلاسا کرده از احوال پرسید و از آنچه [illegible]
و بچه جا آمده است شتر گفت تا [illegible] بوده ام
[illegible] از خود [illegible] جای چرا بهر طرف میگشتم و الحال
که بخدمت مشرف گردیده ام اختیاری ندارم آنچه ملک فرماید
دران اوقات گذرانم شیر گفت که اگر میخواهی که در ملازمت
من باشی آسوده خاطر باش که از هیچ رهگذر گزندی بتو نخواهم
رسید شتر ازین غریب نوازی دلشاد شد و کمر بندگی استوار
بست و زمانی دراز دران بیشه بسر می برد و فربه و دلخوش
می بود روزی شیر بشکار آمده پیلی مست باو دوچار شد
و جنگ هولناک در میان افتاد و شیر زخمی شده به بیشه باز آمد
و از درد جراحتها در گوشه نشست گرگ و زاغ و شغال که بطفیل
احسان او طعمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که مهربانی
در ذات بزرگان می باشد و از رنج دیدن و ملال ملازمان
آزرده خاطر میشوند چون شیر آنها را بی سر و سامان یافت

بر دلش گران آمد و گفت رنج شما برطرف از محنت من و شما ز هم رست
اگر در این چند روز شکاری پیدا شود و خبر کشید تا بدین حال که هستیم
بیرون آییم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون
آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند از بودن این شتر درین
جنگل فایده نیست نه ملک را از و منفعتی و نه ما را از و الفتی باید که
شیر را بران داریم که او را بکشد و دو سه روز ملک را از طلب طعمه
فراغتی پدید آید و ما را نیز بهره رسد شغال گفت پیش از این
خیال بکردید که شیر او را امان داده است و بجذبت خویش
آورده و هر که ملک را بر عهد شکنی نماید و در کشتن امان داده
دلیر گرداند خیانت در دولتخواهی کرده باشد و خاین همه حال
مردود است و خدای و خلق از و ناخشنود زاغ گفت حیله توان
اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد پس گفت
شما باشید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد
شیر بپرسید که هیچ شکاری را نشان کرده اید زاغ گفت

ای ملک

ای ملک همه را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش
هم نمانده است لیکن چیزی بخاطر رسیده است که اگر [illegible]
ملک قبول فرماید همه را رفاهیتی خواهد شد شیر گفت بگو تا چه خاطر
نموده با نگه مناسب دولت باشد باز گویم زاغ گفت این
شتر درمیان ما بیگانه است و فایده از و نمی آید صید است در
دست آمده و شکاریست در دام افتاده شیر در خشم شد و گفت
خاک بر سر مصاحبان و نزدیکان این زمان که جز شیوه نفاق
کاری ندارند و آیین جوانمردی و مهربانی در نهاد ایشان نیست
نیدانی ای زاغ بی خرد که من او را امان داده آورده ام شکستن
عهد و زنهار داده خود را بد اندیشیدن در کدام دین و مذهب
روا است زاغ گفت اگر چه این را میدانستم لیکن در آنچه نزد خرد
بهتر باشد کوشیدن خیر اندیشیدن است عرض کردم چه خردمندان
گفته اند که یک نفس را فدای اهل خانه توان کرد و خانه داری را فدای
قبیله میتوان ساخت و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای

کار پادشاه کردن بهبود عالمست و صلاحیت ذات پادشاه
باعث امنیت اقلیمها تواند شد دیگر شکستن عهد را چاره توان
کرد که بعهد شکنی و بیوفائی کسی نسبت نتواند کرد و از تنگی روزی
هم خلاص یافته باشیم شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران را
سرگذشت بیان کرد و گفت اکنون چاره آنست که همه نزدیک شیر
رویم و گرسنگی و رنجی که بدو رسید بیان کنیم و گوئیم ما در پناه
دولت و سایه حشمت حضرت پادشاه بخرمی گذرانده ایم امروز
که حادثه روی داده است میخواهیم که جان خود را فدا کنیم و هر یک
که بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران عیب او را
باز گویند شاید که بدین تقریب کشتن شتر مقرر شود پس همبرین طریق
که گذشت پیش شیر رفتند اول زاغ زبان گشاد که راحت ما
بصحت ملک وابسته است اکنون که ضرورتی پیش آمده و ملک را
از گوشت من سد رمقی حاصل می تواند شد التفات فرموده مرا
بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه

سیری

سیری توان بود زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال
آغاز سخن کرد که من زمان دراز در سایه دولت روز افزون از
حوادث روزگار ایمن بوده ام امروز ملک را کار پیش آمده است
میخواهم که بخت من مدد کاری کند و مرا طعمه خود ساخته از اندیشه
چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از حق گذاری
و هواداری تو بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مگر
بخوردن آن ملک را رنج زیاده شود شغال خاموش شد گرگ
پیش آمد و گفت آرزومندم که ملک چندان گوشت مرا در تیغ دندان
جای سازد یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری
خناق آرد و در آن خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر چون
روش سخن کردن ملازمان شیر دریافت پیش آمده دعا و ثنا آغاز
کرد و گفت که من پرورده این درگاهم و تربیت یافته این دولتم
اگر لایق مطبخ باشم بجان مضایقه نیست دیگران که دام فریب
گسترده بودند بگفتند رحمت باد بر تو که سخن از دوستی عقیده نیکوئی

وفی الواقع که گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است
آفرین بر همت تو باد که با وفی نهمت بجانی مضایقه نکردی و درین
معامله نام نیکو گذاشتی پس همه یکبار که قصد شتر کردند آن مسکین
دم نزد تا آنکه اورا پاره پاره کردند و شیر را از گرسنگی غالب شده
بود نه قوت منع داشت و نه قدرت تحسین شتربه گفت این
داستان برای آن آورده ام تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض خصوصا
که دران اتفاق نمایند بی اثر نخواهد دمنه گفت چاره این کار هیچ
اندیشیده شتربه گفت که اندیشه من درین کار درست نیست اما جز جنگ
و کارزار نمودن چاره بخاطر نمی رسد که هر که بجهت خلاصی خود و نگهبانی
مال کارزار نماید و جان درین کار رکند اورا از شهیدان می شمرند و
خالی ازین نیست که اجل من رسیده است یا نه اگر رسیده است خود
بناموس کشته شدن بهتر از آنکه به بی غرقی کشته شوم و اگر اجل نر
رسیده است خود بمردانگی زیست کرده باشم دمنه دانست که فسون
او کار آمده است از راه احتیاط پیش آمد و گفت که ایمن خرد

درویش

درویش دور بینی آنست که در جنگها پیش دستی نکند و زمانی که بود
و نرمی کار دشمن بپا نمایند به جنگ و درشت کوشی پیش نیایند و
دشمن خود را اگرچه حقیر باشد حقیر نشمرند اگر بروزگار نسازد و شاید
که مکر و فریب پیش گیرند و حال آنکه بزرگی شیر و پهلوانی و زیا
دتی عقل او میدانی و هر که دشمن را خوار دارد آخر پشیمان شود و
چنانچه وکیل دریا از حقیر شمردن طیطوی پشیمان شد شتربه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در
کنار دریای هند جانوری چند می باشند که آنهارا طیطوی نامند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشت چون وقت بیضه فراز آمد
ماده گفت جای برای بیضه نهادن باید طلبید که بفراغت خاطر
توان روزگار گذرانید نر گفت همین جای که هستیم جای دلکش
است بیضه باید نهاد ماده گفت اگر دریا موج برآورد و بچگان
مارا در رباید از آن چه چاره کنیم نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این
دلیری تواند کرد و اگر چنین بی حرمتی بمن کند چاره او توانم کرد ماده

کفت از آنجا که کلیم خود را بیرون کردن لایق نیست تو بکدام قوت
از دکیلی در باب اشغال مستانی ازین اندیشه بکذر تو جای که امنی توانم
بود سید اکنون و از نصیحت من سر مپیچ که هر که نصیحت یاران نشنود
بدو آن رسد که بسنک پشت رسید طیطوی کفت که چکونه بوده است
آن حکایت ماده کفت آورده اند که در آبکیری دو بط و سنک
پشتی خانه داشتند و کار ایشان از همسایکی بدوستی کشیده بود و بدیدار
همدیکر خشنود و خوش میکذرانیدند ناکاه حادثه پدید آمد و در آب که
سرمایه زندکانی ایشان بود نقصان کلی ظاهر شد بطان را غیر از سفر
چاره نبود پس با دل پرغم نزدیک سنک پشت آمده سخن وداع
در میان نهادند سنک پشت غم جدای را دانسته نالیدن کرفت و کفت
طاقت وداع نیست بطان جواب دادند که ما نیز جکر از خار خار
دوری ریش است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنک پشت
کفت ای یاران میدانید که زیان بی آبی مرا بیشتر است حق آشنا
ئیهای قدیم و دوستیهای بی ریائی را نکاه داشته مرا با خود

ببرید

ببرید و در محنت آباد فراق تنها مکذارید بطان کفتند ای دوست
یکانه رنج جدای تو ما را از بلای دوری وطن زیاده است لیکن
رفتن ما بر روی زمین دشوار و پریدن تو در هوا محال پس همراهی
چکونه صورت بندد سنک پشت کفت چاره این کار هم در اندیشه
شما کنید که من از درد جدای چاره کار خود کم کرده ام کفتند ای
عزیز درین زمان دراز دوستی از تو سبکی فهمیده ایم شاید که آنچه ما بآن
کار بکنیم و عهدی که ببندی بپایان نرسانی سنک پشت کفت اکر
سبکی در زمان فراغت از من پدید آید زمان رنج را بران قیاس
نکنید چکونه تواند بود که از صلاح دید شما بیرون باشم و قراری که کنم
از آن درکذرم بطان براه چاره سازی در آمده بر داشتن او را
بجهة بردن او را بمقصود قبول کردند بشرط آنکه چون ترا بر داشته
بهوا می برده باشیم اصلا سخن نکوئی و چون چشم مردم بر ما افتد باشارت
وصریح در حق ما سخنان خواهند کفت زنهار که جنبشی نکنی و راه جواب
نبندی سنک پشت کفت فرمان بردارم و مهر خموشی بر لب نهاده

سخن نخواهیم کرد بطان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن چوب
بدهان استوار گرفت و بطان هر دو طرف چوب برداشته پرواز
کنان روان شدند ناگاه گذرشان برهوای شهری افتاد مردم شهر
خبردار شدند تعجب میکردند و از چپ و راست فریاد می آوردند
که بنگرید که بطان سنگ پشت را می برند چون مثل این صورت ندیده بودند
غریو و غوغای ایشان زیاده شد سنگ پشت ساعتی خاموش بوده
آخر از نادانی و عهدشکنی زبان برگشاد و گفت تا کور شود هر انکه
نتواند دید لب گشادن همان بود و از بالا درافتادن همان بطان
افسوس نموده آواز دادند که بر دوستان نصیحت گفتن و بر نیکبختان
شنودن است و فایده این داستان آنست که هر که سخن دوستان
گوش نکند در هلاک خود کوشش کرده باشد طیطوی گفت این
قصه برای آن آورده ام اما مترس و جای نگهدار که مردم بددل
و ترسنده هرگز بمراد نرسند سخن همانست که وکیل دریا جانب ما را
فروگذاشت نخواهد کرد آخر ماده بیضه بنهاد چون بچگان پراهن

بیضه

سعید بیضه چاک کرده سر از گریبان برآوردند دریا در موج درآمده
ایشان را در زیر دامن گرفت ماده این حادثه جگرسوز دیده باز گفت
که ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد بچگان مرا بر باد
دادی و آتش در جان من زدی چاره این کار اندیش که مرهم
دل ریش تواند شد نر گفت درشت مگوی و حرمت نگاه دار که من
بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال نزدیک یاران خود شد و از
انواع جانوران هر که پیشوا بود همه را یکجا فراهم آورد و حال خود
با ایشان درمیان نهاده بزبان دردمندی گفت که اگر دوستان
همه درین واقعه همپشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل
دریا نستانند او دلیرتر شود و قصد بچگان دیگر مرغان کند و روز
کار بر مرغان تباه شود مرغان از شنیدن این خبر جانگاه خسته
حال شده بر دریا رفتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند
ظلم وکیل آب را بعرض رسانیده گفتند که اگر غم رعیت خود خوری
سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای مظلومان نکنی رقم پادشاهی

درخان از صفوت دولت تو سترده منشور پاسبانی و فرمان رهروی
ایشان بدیگری حواله خواهد شد سیمرغ را دل بر حال ایشان بسوخت
و با جمیع حشم و لشکر خود متوجه شد که انتقام از وکیل دریا کشد
و چون سیمرغ با سپاه فراوان که در حساب نگنجیدی و تیر از کمان
قیاس نسنجیدی بیت همه مبارز شد و دلیر خون آشام ٭ همه دلاور
رزم آزمای کینه گذار ٭ فکنده در بر خود درع جوشن از پر و بال ٭
کشیده نیزه و خنجر ز چنگل و منقار ٭ چون نزدیک دریا رسیدند
نسیم صبا که سلسله جنبان موج است این خبر بوکیل دریا رسانید
وکیل دریا چون در حوصلهٔ خود برابری سیمرغ و لشکر پرندها
ندید پیش از آنکه آب روی دریا بریزند و خاک از وی برآرند و آتش
در خان و مان جانوران دریا اندازند بضرورت در مقام عذر
خواهی درآمده بچگان طیطوی را باز داد غرض ازین افسانه آنست
که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن
خورد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد در آن در ماند و حکما گفته‌اند

که دوستی

که دوستی هزار تن برابر یک دشمن نباید شمرد شتربه گفت نیک گفتی
لیکن من آغاز جنگ نخواهم کرد تا بدنامی و کافر نعمتی مشهور نشوم
اما چون شیر قصد من کند در نگاه داشت خود آنچه از من آید تقصیر
نخواهم کرد و بر بی‌گناهی سر فرود نخواهم آورد دمنه گفت خوب میگوی
لیکن باید دانست که چون نزدیک شیر شوی و ببینی که خویش را افراخته
دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش خشمش افروخته بنظر آید
بدان که قصد بتو دارد شتربه گفت چنین است که میگوئی دمنه از شتربه
رخصت خبرداری شیر گرفته بیرون آمد شادمان و تازه روی پیش
کلیله آمد کلیله پرسید از کجا می آئی و کار بکجا رسید دمنه جواب داد
الحمد لله که کار ساخته شد و چنین مهم دشوار بآسانی پرداخته آمد و آن
تیره روز کار مکار از عاقبت فریب نمی اندیشید و سخن بر او میراند
آخر کلیله را همراه گرفته ببارگاه شیر روان شد ازین طرف رفتن
ایشان پیش شیر و از آن طرف رسیدن گاو شد گلگونهٔ رخسارهٔ گاو
تغیر یافته از ترس جان هر زمان بچپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه

خود را آماده جنگ می ساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد و نشانها
که دمنه نشانه کار گفته بود همه را دید و دمنه را دولت خواه خیال کرد و
افترا او را راست پنداشت غریدن آغاز کرد و خود را افراشته
دم بر زمین زدن گرفت شنزبه را یقین شد که آنچه دمنه گفته بود
همه از روی دولتخواهی و دوستی بود و با خود اندیشید که خدمتکاری
ملوک در بیم و ترس بهم خانگی مار و همسایگی شیر ماند اگرچه مار خفته
و شیر نهفته باشد آخر آن یکی سر بردارد و این دیگری دهن بگشاید آخر
الامر شاه و گدا از راه سادگی دمنهٔ فریب انگیز آتش افروز را دولتخواه
دانسته دل در کارزار نهادند اول شیر بر جست و او پیش آمد و نبرد کردن
آغاز کردند خون از دیگر روان شده خروش و فریاد در زمین و زمان
افتاد کلیله آن صورت را دیده روی بدمنه آورد و گفت **بیت**
صد حیله برنگ و بو برانگیختهٔ ۞ وانگه نهان کار بر کریختهٔ ۞ باران دو
صد سال فرو ننشاند ۞ این گرد بلا را که تو انگیختهٔ ۞ ای نادان هیچ
بو سرانجامی خود را میدانی و بدعاقبتی خود می شناسی دمنه گفت چه

بگوی

میگوی من بر خیر اندیشی کلمه گرد ام کلیله گفت ای بیخرد این کار
که تو کرده هشت چیز نا شایسته که هر کدام در خرابی کار و بار
نویسنده است بجا آورده یکی آنکه پیروی هوا و هوس نموده خود را
از خرد باز نداشتی و دوم آنکه بی ضرورتی و بی علتی خود را
در مشقت انداختی سیوم آنکه صاحب خود را بران داشتی که بعهد
شکنی و بیوفایی مشهور شود چهارم بیجهتی در خون گاو کوشش
کردی پنجم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد بر گردن
خود گرفتی ششم جمعی انبوه را در حق پادشاه بدگمان ساختی
شاید که از ترس جان ترک خان و مان گرفته بدشمنی قوی پناه
برند هفتم سپهسالار لشکر در نزد او را تلف کردی هر آینه ازین جهت
پریشانی تمام بلشکر روی نموده هشتم خود را دروغ گو ساختی
و گفته بودی که این کار بلطف و مهربانی سرانجام نمائیم بجای
نیاوردی و بیخردترین مردم آنست که فتنه خفته بیدار کند و مهمی
که باسانی سرانجام باید راه دشوارش گرفته بجنگ و ستیزه

رسانید دمنه گفت که تو مگر نشنیده و گفته اند بیت کاری که صلح
برنیاید ٭ دیو اگر در رو بیاید ٭ کلیله گفت تو درین کار کدام
خردمندی بجا آوردی که مهم صورت نیافت تا کار باینجا رسید
آخر نمیدانی که دست رای درست و اندیشه صواب بر مردانگی
و دلیری بالاست بیت کار ها راست کند عاقل و کامل سخن ٭
که بصد لشکر جرار میسر نشود ٭ اما چکنی که دیده دانش تو بمیل هوا
و هوس کور شده است و همواره فریفتهٔ مال و جاه بوده که چون
سراب جز نمایش ندارد و ازینجاست که هر نصیحت که کردم نشنیدی
میدانستم که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی نگذاشت
که به بود بگویم و گمان هم میبردم که شاید براه راست آئی لیکن
چنان بخواب غفلت فرو رفتهٔ که بسخنان من کی بیدار شوی اگر
کردارهای بد خود را که از آغاز جوانی تا حال که پر تبه کار شده بدانی
روزگار باقی مانده را بمصیبت و ماتم خواهی گذراند دمنه گفت
ای برادر میدانم که آنچه میگوئی از راه دلسوزی و دوستی است

امامن

اما من گمان ندارم که از من کاری ناشایسته آمده باشد اگر ضرری
از من دیده باشی باز باید نمود تا اگر بری آن خاطرشان مشغول
ملزم آیم کلیله گفت تو عیب بسیار داری که از آن کدام را برشمارم هرچه
کردم از دریا قطره و از کوه اندک خواهد بود از انجمله آن که خود را
بی عیب دانی و دیگر آنکه گفتار بسیار داری و کردار اندک و
گفته اند که بادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین
باشد و بدانکه اهل عالم در کردار و گفتار بر چهار نوع اند اول
آنکه بگوید و نکند این روش منافقان است دوم آنکه نگوید
و بکند این شیوه جوانمردان است سیوم آنکه نگوید و نکند و این
طریق سوداگرانست چهارم آنکه بگوید و بکند این رفتار پ
همانست و تو ای دمنه از ان گروهی که بگویند و گفتار خود را
بکردار نیارایند و من از آغاز آشنائی سخن ترا بیشتر ازین هنر
دیده ام و دیگر همیشه ترا حسد میرنجاند و با خود دست نمی آئی
و باندک چیز از جای میروی و دیگر برای غرض شوم خود تهمت و

افترا میکنی و بهمه وقت صلاح خود می بینی و دولتخواهی صاحب
خود نمی اندیشی دیگر تو شیر را بر شتربان دروغ فریفته ساختی تا
او را با شتر به جنگ انداختی و دو سر دارد شاید زیانی
بوی رسد و فتنه درین فرکار پیدا شود که خونها در میان جانوران
شود و مالهای جهانیان تاراج رود و وبال این همه بر گردن تو
خواهد ماند دمنه گفت آنچه تو میگوئی مگر دشمنان من بتو چیزی رسانیده
باشند و ترا دل سوخته است بی آنکه تحقیق کنی بمن میگوئی من همیشه
درست گفتار بوده ام و هرگز بر کسی حسد نبرده ام و همواره ملک را و زیر
خیر خواه بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال دولتخواهی نکاشته ام
کلیله گفت که نهالی که میوه اش این باشد که دیده می شود از بیخ برکنده به
و دولتخواهی که نتیجه چنین دهد که می بینی ناگفته و ناشنیده بهتر ای دمنه
هیچ شرم نداری که با من اینچنین میگوئی و تا چند راه نادرستی می پیمائی
گفتار بی کردار چون درخت بی بر و بار جز سوختن را نشاید و بزر
گان خردمند آزموده کار فرموده اند که از شش چیز فایده

برنتوان

بر نتوان داشت گفتار بی کردار و مال بی فرهنگ و دوستی نا
آزموده و دانستن و بآن عمل نکردن و چیز دادن که نیت خود را
در آن درست نکرده اند و زندگانی بی صحت و پادشاه عادل
که وزیر او بدنیت و غرض آلوده باشد و بواسطه ترس او
بی فرمانی کنند و ستمی که بر رعایا روا دارد کسی نتواند بپادشاه
عرض کرد چنانچه چشمه آب صاف شیرین که در وصورت نهنگ
بنشیند هیچ شناور تشنه نه دست بدان تواند گشاد و نه پا بالا
تواند نهاد و امروز در تو این همه جمع است و با وجود آنکه نادیده
انگاشته ام و میدانی که میدانم که با من اینچنین بی حیائی میکنی و
خدمتکاران مخلص مهم شناس و چاکران کارگذار با دیانت زیب
و زینت بارگاه پادشاهانند اگر تو دولتخواه این دودمان می بودی
در پراکندگی احوال خدمتکاران پادشاه نمی شدی اما تو میخواهی
که دیگران از ملازمت پادشاه دور شوند و غیر از تو کسی در مهم و کار
دخل نداشته باشد و از نهایت نادانی است [illegible] چه این بآن نه

که آب از دریا بنح کشند خیال این کردن که پادشاه یک کس آشنا
باشد نشان ابلهی است محبوب دلآویز را هرچند عاشق بیشتر باشد
حسن او بیشتر نماید و پادشاه را نیز هرچند نوکر مخلص بسیار شود دا
نایان کارگذار بدرگاه او بیشتر حاضر شوند بزرگی پادشاه بیشتر
شود حکما گفته اند که علامت احمق یکی از پنج چیز است سود خود
در زیان دیگران طلبیدن و در غفلت گذرانیدن و رضای الهی
خواستن و در تن آسائی کارهای بزرگ و دانشهای ارجمند چشم داشتن
و حق خدمت دیگران ضایع کردن و بیوفائی نمودن و از دیگران
چشم دوستی و وفا داشتن و به تندخوئی و درشت گوئی با زنان
عشقبازی نمودن و بمحبت ایشان میل کردن ای دمنه دوستی تو مرا
برین دارد که آنچه بهبود تو باشد باز نمایم اگرچه میدانم که ترا بسیاری
آزار راه خرد دور داشته است و نصیحت من در تو سودمند
نخواهد بود و حال من با تو بحال آن مرد ماند که با مرغی میگفت که
رنج بیهوده مبر و سخن خود با کسی که در مقام شنودن نباشد مگو و آن
مرغ

مرغ از آن سخن او را کوشش نکرد و بجزای خود رسید دمنه گفت چگونه بوده
است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بوزنگان در کوهی
خانه داشتند و میوه آن روز بروز کار میگذرانیدند ناگاه شبی تیره
سرما بر ایشان زور کرد بیچارگان از سرما رنجور شده بپای میجستند
و بطلب آتش میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه نی پاره
روشنی افکنده دیدند بگمان آنکه آتش است هیزم فراهم آورده گرد آ
گرد آن نی پاره چیده دمی میدمیدند مرغی بر درختی این را میدید و آواز
میکرد که آتش نیست بوزنگان بسخن او گوش نمینهادند درین میان مردی
آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بسخن تو باز نمی آیند و تو رنجور
میشوی در راست کردن و نیک ساختن اینچنین کسان کوشش
نمودن شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاک
جستن باشد مرغ چون دید که سخن او را نمی شنوند از بسیار مهربانی
از درخت فرود آمد خاطرنشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان
گرد او گرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند چون مرغ از نصیحت

آن مرد برادر خود نصیحت داده کار نشد شنیدی که او را چه پیش آمد ای برادر
هم مثل آن مرغ خیال میکنیم دمنه گفت ای برادر شنیدن سخن بزرگان آنست
که شنیدن و شنیدن سخن پرداختن آنچه حق باشد بگویند کلیله گفت
من از نصیحت کردن باز نمی آیم لیکن اندیشه من آنست که تو کار
خود بر فریب نهاده و روزکار خود بحیله میگذرانی و بخود کامی و خود
رائی گرفتاری وقتی پشیمانی خواهی شد که پشیمانی سود نداشته باشد
و هر چند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فایده ندهد چه هر
کاری که بر مکر و حیله است عاقبت آن زیان زدگی و خرابی است چنانچه
آن تیزهوش را پیش آمد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت آورده اند دو شریک بودند یکی را بواسطه زیرکی تیزهوش
گفتندی و دیگری را از سادگی خرم دل خواندندی هر دو بآرزوی
بازرگانی سفر اختیار کرده بودند ناگاه در راه همیان زر
یافتند تیزهوش گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است
حالا بدین زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت

بس برون

بس بیرون شهر می نامید پس هر دو بازگشتند و بنزدیک شهر آمده
بمنزلی فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا
هر کدام حصه خود را از آن زر برای خود خرج نمائیم تیزهوش گفت قسمت
کردن صلاح نیست باید که جزوی این زر را برداریم و بهم خرج
کنیم و باقی را با احتیاط تمام در جای بگذاریم و بعد از چند روز
آمده و آنچه در کار شود برداشته می برده باشیم تا از آفت دور
و بسلامت نزدیکتر باشد خرم دل بسخن او فریفته شده جزوی
زر برداشته باقی را در زیر درختی پنهان کردند و روی بشهر آورده هر یک
بخانه خود آرام گرفتند چون شب شد تیزهوش تنها بپای درخت
آمده و زرها را از زیر زمین بیرون کرده بخانه خود آورد و خرم دل
بهمان نقدی که برداشته بود بسر میبرد چون از آن هیچ نماند به
تیزهوش گفت بیا تا از آن زر که در زیر زمین کرده ایم خبر بگیریم
و جزوی دیگر برداریم تیزهوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای
درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست

عهد کرد بیان خرم دل بزد که این زر تو برده و کس دیگر خبر ندارد
بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب نمود سودمند نیامد آخر خرم
دل را پیش حاکم برد و صورت واقعه را بیان کرد حاکم از
تیزهوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند بدهد تیز
هوش گفت در آنجا که زر نهاده بودیم آدمی نبود که گواهی
دهد لیکن از آنجا که براستی خود و نادرستی این اعتماد دارم
اگر حاکم کسی را تعیین کند و زیر آن درخت رود تا درگاه الهی زاری
کنیم شاید که خدای تعالی بزاری ما ببخشد و درخت را که نزدیکی
آن زر گذاشته بودیم بزبان آید و قصه باز گوید که این زر را که
برده است آخر پس از گفت و گوی بسیار قرار بران دادند که صبح
پگاه در پای آن درخت رفته تماشای قدرت الهی نموده آید
و خرم دل را بزندانی سپردند و تیزهوش بخانه آمده راز
را با پدر در میان آورد و گفت باعتماد لطف تو خیال گواهی
درخت بسته ام اگر لطف نمای آن قدر زر که بهم رسیده دیگر گرفته

روزگار

روزگار بفراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین کار مرا باید کرد
چیست پسر گفت میان آن درخت کاواکی است چنانچه اگر دو کسی
درو پنهان شوند کسی آگاه نگردد امشب باید رفتن و در میان آن
درخت پنهان بودن تا فردا که من بهمراهی کسان حاکم بپای درخت
آمده زاری نمایم و گواهی بازطلبم چنانچه باید آواز برآری و خبر کنی
که زر از اینجا خرم دل برده است پدر گفت ای پسر از سر حیله و مکر
بگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت بیت سرت همه
دانای فلک میداند کو موی بموی و رگ و برگ میداند گیرم
که بزرق خلق را بفریبی با او چکنی که یک بیک میداند و باین میدانم
که مکر اندوز و حیله گر را پرده دریده میشود و رسوای خلق و عام
میگردد مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی نزدیک
ماری خانه داشت هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل
او را بداغ فراق فرزندان خسته کردی آن غوک را با خرچنگی

دوستی شد گفت ای یار درین کار چاره و فکر کن که دشمنی قوی دارم
نه مرا با او زور برابری رسد و نه از وطن خود که بس جای دلکش است
توانم جای دیگر رفت خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بحیله
فریب توان است غوک گفت بهر چه رای نمائی بجا آورم گفت در
فلان جا راسوی است جنگ جوی و تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش
و از پیش سوراخ او تا خانهٔ مار بفکن که راسو یکان یکان ماهی خورده بر
سر مار خواهد رسید او را طعمهٔ خود خواهد ساخت و تو از شر
او ایمن خواهی شد غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را
هلاک کرد و چون دو سه روز گذشت آرزوی خوردن ماهی در
سر راسو پیدا شد بهمان جا که ماهی خوردن خو کرده بود روان شد
چون ماهی را نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد و این داستان برای
آن آورده‌ام که بدانی سرانجام حیله سازان گرفتاری و هلاکت است
پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشهٔ دور و دراز از سر بنه که این
کار اندک زیان بسیار سود است پدر بیچاره از دوستی پسر

بخواهش او راه خرد دور انداخته در شب تیره رفته میان
درخت جای گرفت و صباح بقرار داد و کار دانایان زیر درخت فراهم
آمدند و تیزهوش زاری کردن آغاز نهاد بعد از زمانی آوازی از
درخت برآمد که زر را خرم دل برده است حاکم روشن رای پیروی
خرد نموده دانست که حیله کرده‌اند و در میان درخت آدمی نهان ساخته
اند چارهٔ این کار باید ساخت پس گفت شاید درینجا طلسمی کرده
باشند برای دفع طلسم چیزی میدانم پس هیمهٔ بسیار گرد درخت
فراهم آورده آتش در زدند آن پیر خامکار زمانی شکیبائی
نموده فریاد برآورد و امان طلبید پیر نیم سوخته را از میان
درخت برآوردند از حقیقت کار آگهی داده رخت هستی بر
بست و تیزهوش بکرانه و رسوای خود بزرگ شد و پدر
مردهٔ خود را بر گردن گرفته بسوی شهر روان شد خرم دل از
دولت راستی خلاص گشت کلیله گفت مقصود ازین داستان
آن بود که بدانی که عاقبت حیله‌گران نکوهیده است دمنه گفت

کرد و دورنگی را کرم نام نهاده و تدبیر و کشش دو دل را حیله خیال کرده
کلیله گفت اگر خون ناحق ریختن و صاحب خود در اندوه رنج انداختن
دوربینی و تدبیر خیال کرده از تو بیخردتری چند است ای دمنه این
دورویی بگذار و دو زبانی از خود دور کن که آخر رسوائی بار آرد
دمنه گفت دورویی و دو زبانی چه زیان دارد گل رعنا از دو
رویی زینت بوستان است و قلم از دو زبانی پاسبانی ملک
یافته است تیغ که یکرویی دارد خون خوردن کار اوست و شانه
از دورویی بر سر بزرگان جا دارد کلیله گفت ای دمنه زبان
آوری بگذار تو نه آن گل دورویی که روشنای دیده شوی بلکه
آن خار دل آزاری که جز زیان بخلق نرساند و نه آن قلم دو زبانی
که از دولتخواهی و خیراندیشی خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که جز آزار
و نیش از تو نیاید بلکه تو از مار زیاده چه از یک زبان مار زهر آید
و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می‌بارد و از
تریاق نشانی نداری دمنه گفت از سرزنش من باز آی که بیش ازین

کوششی

کوششی نمایم و در میان شیر و شنزبه آشتی بهم رسانیده میان هر دو
محبت تازه گردانم کلیله گفت این سخن محال است و تو نمیدانی که
هر چیز بعد از سه چیز بحال نماند اول آب چشمه چندان خوش است
که بدریای شور نرسیده است چون بدریای شور پیوندد و آن
شیرینی آب برطرف شود دوم دوستی خویشان تا زمانی است
که معامله بزرگ در میان نیامده است که چون مهتری یکی یافت دیگران برو
حسد برند و کار بفساد انجامد سیوم عقیده خدمتکاران تا وقتی
است که مردم فتنه انگیز در میان در آمدند ای دمنه هر چند که
دور است که گاو در جنگ شیر زنده ماند و بر تقدیر اگر از پنجه
شیر خلاص شود ممکن نیست که باز میان ایشان دوستی صورت
بندد و اخلاص و عقیده که داشت باز آید دمنه گفت اگر من ترک
ملازمت شیر کرده دامن صحبت او گرفته گوشه نشینم چون باشد
کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانایانست
که از آشنائی بدکرداران نادان پرهیز باید کرد و نصیحت نیکو

کاردان و دانا بهره‌مند شده و نادان هم کردار را بکار تشبیه کرده
اند هرچند مارگیر در تربیت مار کوشش کند آخر جانستانی ازین بود
بوی رسد و خردمندان بطبله عطار مانند هرچند ازان یکی چیزی
رسد عاقبت از بوی او بهره‌مند گردد   باش چو عطار که
بهلوی او   جامه معطر شود از بوی او   بند چو آتش کده آهن
گران   دود شراری دهی از گران   ای دمنه چگونه با تو بیایم
و چون از تو امید وفا داشته باشیم که بادشاهی که ترا گرامی و بزرگ
ساخته باو کردی و حق تربیت نعمت او را نگاه نداشتی من از چنین
کسی اگر هزار فرسنگ دوری گزینم هنوز کم است چنانکه صحبت نیکان
سودمند است دیدن بدان زیان دارد و هرکه یار نااهل گیرد و او من
رسد که بآن باغبان رسیده است دمنه گفت که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود که از نادانی و بیخردی
با خرس دوستی کرده و همواره در باغ و کشت زار با وی بسر بردی
و خرس نیز مهربانی دریافته بآن دهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه

چون آن باغبان بخواب رفتی خرس بر بالین او آمده مگس از وی
او میراندی روزی باغبان برسم هر روزه خواب کرده بود مگس
بسیار بر روی او فراهم آمده خرس نیز بدستور خود آمده مگس رانی
آغاز کرده هرچند مگس را از طرفی میراند جانب دیگر جمع می‌شدند
خرس ازین آشفته شد و سنگی بزرگ برداشته بخیال آنکه مگسان را
خواهم کشت بر روی دهقان بیچاره انداخت تا سر آن بیچاره با
خاک برابر شد و ازینجاست که خردمندان گفته اند که دشمن
دانا از دوست نادان بهتر است و این داستان را ازبهر آن آوردم
تا بدانی ای دمنه که مرا با تو دیگر سر آشنائی نیست و اگر نه قصه من
و تو بقصهٔ دهقان و خرس خواهد شد دمنه گفت این چه بی انصافیست
که میکنی من با آنچنان بیخردی نیستم که مرا یکبارگی این پایه نهی و با خرس
برابری کنی کلیله گفت اگرچه در نادانی بدان مرتبه نیستی اما غرض
و تن داری و دیدهٔ دانش ترا کور ساخته است ترا آنچنان میدانم
که برای غرض خود جانب دوستی فروگذاری و هزار سخن معقول

غافلی عالم فریب درین کوی خانکه در کار خیر دستش برسید فقیه‌نما گفته
و بهور رد جوی پاک چو ماهی بیکنی و حال تو با دوستان مثل آن با
زرگان است که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد
چه عجب که اگر موش گیر کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده
است آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند که بازرگانی اندک مایه سفر
میرفت صد من آهن در خانهٔ دوستی امانت سپرد که در روز تنگد
ستی مایهٔ فراخی گیرد بعد از آن که سفر دور دست کرده پس از زمانی
دراز بازرگان در خانه آمد و بطلب آهن به نزدیک دوست شد
دوست خود آنرا فروخته بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن
ترا در گوشهٔ خانه نهاده بودم غافل از آنکه در گوشه سوراخ موش
واقعست ناآگاه شدن موش فرصت داشته آنها را تمام
خورده بود بازرگان ناراستی دوست را در دل گرفته تدبیری
اندیشید و گفت که این چه دور باشد موش را با آهن الفتی بسیارست
و دندان او آهن را نیک خاید دوست نادرست ازین شاد شد

وگفت

وگفت این بازرگان باری دانست که بسخن من فریفته شد و دل او از
آهن برداشت بهتر آنست که بجهت استواری کار او را امروز
مهمانی کنم پس خواجه را بدرون خانه برد و آغاز مهمانی کردن گرفت
خواجه گفت امروز کاری ضروری دارم فردا بیایم پس از خانهٔ
وی روان شد و پسر خرد او را دزدیده بخانهٔ خود آورد و پنهان
ساخت و صباح بجای بقرار داد خود بخانه دوست آمد دوست را
پریشان حال دید گفت ای برادر برای چه پریشانی گفت از
دی باز پسر من که نور چشم و سرور دل من بود گم شده است
هرچند بسیار جستم کمتر یافتم گفت دی روز که از خانهٔ تو بیرون
آمدم بدین صفت که میگویی کودکی را دیدم که موش گیری او را
برداشته پرواز کرده در روی هوا می‌برد آن مرد فریاد برآورد
که ای بیخرد سخن محال چرا میگویی موش گیری چگونه کودکی را بردارد
و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار که درین شهری
که موش صد من آهن بخورد موش گیری کودکی تواند برداشت

آن جردو اینست که فرصت کفت غم مخور که موش آهن را خورده
است خواجه جواب داد که تنگدل مباش که موشی کبوتری پسر ترا
نبرده است آهن را باز ده و کودک را بستان و ای دمنه این داستان
برای آن آورده ام تا بدانی که در مذهبی که با ولینعمت خود فریب
توان کرد پیداست که در بارهٔ دیگران چه خواهد اندیشید تو چون
با پادشاه مکر کردی و دروغ گفتی دیگرانرا از تو امید بهی داشتن
از بیخردی باشد چون سخن میان کلیله و دمنه باینجا رسید شیر از
کاو فارغ شده بود و اورا در خاک و خون افکنده اما چون شیر
اورا کشت غصهٔ او فرو نشست و نیکو بندگیهای او بخاطر آورده
در غم شد که درین کار بزرگ شتابی کردم هیچ اندیشه نکردم که آنچه
از شتربه رسانده بودند حق بود یا نه من باری بی فکر یار وفادار
خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم و خود را بنقد مصیبت
زده گردانیدم و شیر سر پشیمانی در پیش افکنده بود هر ساعت افسردگی
خاطر و غمزدگی دل زیاده می شد دمنه چون این حال سواد خوانی

پشیمانی

پشیمانی قصد کلیله را گذاشته پیش شیر رفت و گفت باعث
اندیشه چیست و سبب غم چه تواند بود روزی ازین خرم تر چه
وقتی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی خرامان
و دشمن در خاک خواری و خون ناکامی غلطان است شیر گفت
هر گاه آداب خدمت گذاری شتربه بخاطر میرسد و تدبیر
های درست و دوربینی های راست اورا یاد میکنم اندوه بر من
زیادتی میکند والحق که پشت پناه لشکر من بود و مرا بدستیاری
او زور بازو می افزود دمنه گفت این صفتهای که شاه فرموده
از زمان نیکوست که دل او باخلاص پر باشد و هر گاه که او [illegible]
بیهای اندیشیده باشد شاه را بران کافر نعمت افسوس نباید خورد
ملک بر کشتن او شکر الهی بجای آورد و شادیها کند و این
فتح نامه را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شده از عنایات
بزرگ الهی دانسته خوشیها و خرمیها بتقدیم رساند پادشاها
عالم پناها بر کسی بخشودن که از وبیم جان باشد در آئین خرد روا نیست

دیگر تنگنای گور رها کردن صلاح دولت ست انگشت که زخم گرفت
دست و هر آینه دولت است اگر ماری زخمی بآن زند برای سلامتی
ذات انگشت را ببرند و آن جراحت را عین راحت شمارند شیر
بدین سخنان اندک بیارامید لیکن چون حال نگرانیش هیچ بدگا
ران آخر برسوای است شیر را این اندوه از خاطر بالکلیه نرفت
و روز بروز زیاده شدن گرفت و همواره در کار و بار دمنه
پیروی می نمود تا آنکه در حق او بدگمان شد رای دابشلیم از بیدپای
پرسید که مضمون وصیت اول از چهارده وصیت که در گنج
نامه هوشنگ یافته بودند آن بود که بادشاه در باب دولتخواهی
خود اگر سخن ناملایم بشنود شتاب زدگی ننماید و پیروی از چند
راه کرده بر بی غرض ظاهری رسانند کان سخن بس نکنند میخواهم
که التفات نموده سرگذشتی مناسب این وصیت بازگوی بیدپای برهمن
قصه گاو و شتر به نام که سوداگری در صحرا مانده بود در میان
آورد که شیر را که بادشاه بیشه بود از شنیدن آواز گاو نعره

که هرگز

که هرگز نشنیده بود ترسی عظیم در دل پیدا شد و نمیخواست که آن معنی را
بکسی ظاهر کند دمنه بعلم از ترس تمام آگاه شد خواست که با شیر راه
سخن پیدا کرده پرده از روی کار بردارد و خاطر شیر را آرام دهد
و باز از خود را اکرم سازد بس دمنه پیش شغال دیگر کلیله نام که همدم و
همنشین او بود آمده رخصت پیش شیر رفتن طلبید کلیله از روی مهربانی
گفت که از آن گروه نیستی که خدمت ملوک را شایسته باشی هرکه از روش
خود باز آید با و آن رسید که به بوزنه رسید که در دودگری که نه پیشه او
است پیش گرفته بود سر در آن کار کرد دمنه جواب داد که در راه خواستن
منصبهای بزرگ و پیشهای کلان رنجها و خطرها می باشد مرد عالی همت را
باید که از خطر نیندیشد تا روی مقصود ببیند کلیله گفت منصب بزرگ
از کسی مناسب است که نصب و حسب داشته باشد و تو نه بزرگ
زاده که نسب بزرگ داشته باشی و نه دانشوری که حسب عالی در تو
باشد دمنه گفت دست مایه بزرگی عقل است هرکه برهمنونی خرد کاری
بزرگ پیش گیرد و تن بمحنت مشقت در دهد بمقصود رسد چنانکه

قصهٔ سالم غانم و لبیبت روشن که غانم از دو رنجی و رنج کشی به
گرداب در آمده و بر سنگینی بار دوش کشیده بکوه بر آمده و به منزل مقصد
رسید و سالم از تن آسانی و بیخردی بی بهره و خوار بماند کلیله گفت تو
بکدام هنر نزدیکی پادشاه خواهی جست و بر تقدیری که نزدیکی پادشاه
حاصل شود چون روش خدمت نمیدانی هر آینه پایدار نخواهد ماند و سخن
بسیار در نا کردن خدمت ملوک در میان آورد و دمنه نیز همه را جوابهای
عاقلانه گفت و هم رخصتی حاصل کرده پیش شیر در آمد و بهرای خرد و
رهنمونی دانش شرف نزدیکی شیر حاصل شد و از جملهٔ ارکان دولت
گشت هیچ مهمی بی اتفاق او صورت نمی بست تا آنکه روزی خلوت
یافته از شیر پرسید که زمانی دراز است که پادشاه را دل گران می بینم
و بسیر و شکار و مهمات ملکی متوجه نیستند سبب چیست شیر قصهٔ آواز هولناک
در میان آورد دمنه گفت آواز را چه اعتبار قصهٔ روباه که شنیده
باشند که آواز بلند و جثه بزرگ را اعتبار کرد و از مطلوب باز ماند
اگر ملک فرماید من رفته خبری مشخص آورم که این آواز کیست شیر رخصت

داد و بعد از زمانی جاسوسی احوال آن آواز کننده کرده باز خبر آمد که
جانوریست که بجز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم
در نگذرد و از وی شکوهی نیافتم شیر را اگر چه فی الجمله تسلی شده اما از اندیشه
باز نیامد دمنه چون دانست که سخن او تمام بر راستی خیال نفرموده است
بعرض رساند که اگر ملک فرماید او را بملازمت آورم و در حلقهٔ خدمتگا
ران او را جای دهم شیر را این سخن پسندیده افتاد و رخصت آوردن
داد دمنه بانگ زمانه او را از نغمه سنجان کرده ببارگاه سلطنت حاضر
ساخت و شتربه آئین خدمتگاری بجای آورد و شیر را شادی بسیار
فراهم آمد و بشکرانه این دمنه را عنایت بسیار کرد و شتربه را
از نزدیکان خود ساخت و به نیروی راستی و یاری خرد شتربه از
اعیان ملک شد تا آنکه سپه سالاری لشکر را شیر با او فرموده و در کنگاشها
مدار بر سخن شتربه شد تا آنکه از دمنه کسی نمی ترسید دمنه را از بی حوصلگی
و شب همی آتش حسد افروخته شد و نزدیک کلیله شد و قصهٔ پیش
آمدن شتربه و شکست کار خود را بیان کرده چاره کار پرسید

کلیله گفت خود کرده را درمان نیست این قصه را تو خود بر پای خود زدی
ترا همان پیش آمد که زاهد را که پای از دامن کشیده خلعت برگرفت
و بآرزوی مرید گرفتن خلعت او را بر باد داد و از گوشه تجرد برآمده و در جست
وجوی وی درآمد و بشومی آز او را در راه طلب چندین غم دیگر پیش آمد اول
نادانسته درآمدن در خانه پیره زن بدکاره و مردن آن پیره زن
بزهری که در کار آن جوان بیخرد کرده بود و بعد ترس و بیم گریختن
دوم رفتن بخانه کفشگر و دیدن ستم کفشگر بر زن خودش سیوم دیدن
بینی بریدن کفشگر زن حجام را بخیال زن خود و بربدی زن کفشگر حاضر
شدن و مکر کردن زن کفشگر و بحیله خود را مستجاب الدعوة نمودن و بینی
بریده را راست ساختن و تو نقیه شدن کفشگر چهارم دیدن مکر زن حجام
شوهر خود را به بریدن بینی و تهمت کردن بحجام حاضر شدن زاهد
برانکه حاکم به بینی بریدن حجام بی گناه حکم کرده است کلیله گفت ای
دمنه این رنج خود بر خود آورده من ازین کار چاره نمیدانم باری
تو چه اندیشیده دمنه گفت میخواهم که حیله انگیزم که شتربه را ازین

ابنو

فریبنده بر اندازم بالا نشین و لایحت برانم یا بعالم نیستی و ویرانه حادثم بر
خوری که میسر شود انتقام خود کشم من کمتر از آن کنجشک نیستم که انتقام
خود از باشه کشید و او را با آنچه در خان و مان او بود
سوخت کلیله گفت آزار رسانیدن نیکو نمی باشد و از راه مکافات
بدی هر کس بدو باز گردد و هر که دیده پند بین بگشاید دست فرو
بان را از آزار باز دارد چنانچه پادشاه دارا را پیش آمد که اول
همواره بهوا و هوس کار فرمودی و ستم دیدگان را نه پرسیدی آخر
روزی بشکار رفته بود دید که سگی پای روباهی در هم خوایید در
جست وجوی روباه سنگی بر پای آن سگ رسید و بشکست و قدمی
چند آن سنگ انداز نرفته بود که اسبی لگدی بر پای آن پیاده زد
پایش شکسته شده و آن اسب نیز پاره نرفته بود که پایش بسوراخی
فرو رفت و بشکست چون این معامله بدید از ستم باز آمد و بدادگری
و رعیت پروری مشغول شد دمنه گفت من مظلومم نه ظالم و ستمدیده
اگر در انتقام کوشد او را چه مکافات خواهد بود کلیله گفت ستم

کیرد بیش کار [illegible] بسیار است [illegible]
گفت مگر تو نشنیده که زاغی از مار کینه خود کشید و او را بهلاکت [illegible]
اکنون شغالی که دوست زاغ بود [illegible] گفت [illegible]
بچگان مرا این مار میخورد میخواهم که چون مار در خواب شود چشم او را
برکنم شغال گفت زنهار ازین بگذر و اگر نه بتو آن رسد که بماهی خوار رسید
که چون پیر شده بود در خوردن ماهی حیله انگیخت و بخرچنگ در میان نهاد
که افسوس از ماهیان این چشمه اوقات من میگذشت و امروز دو صیاد
میگذشتند و باهم میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است چون از فلان
آبگیر فارغ شویم ماهیان این آبگیر صید کنیم خرچنگ از راه دوستی این
خبر بماهیان رسانید آخر ماهیان باتفاق خرچنگ چاره کار از ماهی
گیر جستند او از روی مکر تدبیر کرد که در فلان جا آبگیریست که کس را قوت
آن گذر نمی افتد هر روز چندی را بر پشت گرفته آنجا برم آخر همه برین قرار
دادند و آن ماهی گیر ماهیان را بگوشه برده طعمه خود می ساخت تا که
خرچنگ را بر داشته می برد که نظر خرچنگ بر استخوان ماهی بسیار

افتاد

افتاد دانست که [illegible] ماهیخوار خورده خود را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق
او را محکم فشرده و بهلاکت رسانید [illegible] پس زاغ بشغال گفت تو چاره بسازی
که شغال گفت پرواز کن و در بامها هر جا پیرایه بینی بر دار چون بزودی
[illegible] پیرایه را آنجا افکن تا مردم بجستجوی پیرایه
آنجا رسند و اول کار او تمام کنند بعد از آن قصد پیرایه کنند دمنه
گفت ای کلیله دانستی که کاری که بزور و زر بر نیاید بحیله سرانجام توان
کرد کلیله گفت شتربه چنانچه بزور و زر از تو بیش است بخرد و دانش
نیز از تو زیاده است هر فریبی که در کار او خیال کنی او علاج آن نماید
چنانچه خرگوش برای اخلاص خود روباهی را میخواست بفریبد و
بخورد گرگ دهد گرگ را بر در خانه او برده و خود درون رفت نیاز
مندی نمود و گفت بدیدن تو عزیزی آمده است روباه خود در خانه
خود چاهی کنده بود روی او را بخس و خاشاک پوشیده که اگر دشمنی
قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد و دشمن را در چاه هلاک افکند
این سخن خرگوش را فریب دانسته رخصت در آمدن مهمان نمود چنان

درامدن گرگ و خرگوش بود و در چاه افتادن همان و [illegible]
گرگ بود و درین خرگوش همان خیال آنکه این مکر او کرده است [illegible]
دمنه مکر و حیله روز بهی ندارد دمنه گفت باین سخن عمل کرده می اگر کار
بخود مغرور و دشمنی سن غافل نمی بود شنیده که خرگوش چگونه کار
شیر خونخوار ساخت جانوران برای فراغت خود اتفاق کرده بنزد شیر
خود هر روز جانوری قرار داده بودند روزی که نوبت بخرگوش رسید
خرگوش وقت قرار داده را گذرانده بعد از زمان دراز پیش شیر رفت
و گفت ای پادشاه جانوران بزرگان ما برسم قرار داد خرگوشی همراهی
من فرستاده بودند در میان راه بشیری دو چار شد و از من کشیده
گرفت شیر برجست و گفت جای او را بنمای که انتقام خود بگیرم خرگوش
او را بر سر چاهی رسانید و گفت ای شیر خدا ترس برمن زور آور
ده است مرا در بگیر تا دشمن ترا نمایم شیر از سادگی و غرور او را در
میان خود گرفته نظر در چاه افگنده عکس خود را دید شیر دشمن خیال
کرد همان دیدن آن بود و گذاشتن خرگوش و در چاه درآمدن

بود و [illegible] عرض [illegible] ازین سخن بازماند و [illegible]
و کمراهی این [illegible] غرور و دستی شتربه بنظری انداز چون کلیله
دید که او نصیحت [illegible] دست از و باز داشت دمنه مکر اندوز
بگوشه رفته حیله سازی بسیار کرد [illegible] روزی فرصت یافت خود را در
خلوت شیر انداخته غمگین ایستاد شیر پرسید که اندوهگین می‌مانم خیر
باشد گفت چون نیت پادشاه بر خیر است خیر خواهد بود گفت مگر
چیزی شده است دمنه بعد از ایستادن بسیار در رنگ و ریو بی‌شمار
قصهٔ فتنه انگیزی شتربه در میان آورد که او کافر نعمت شده میخواهد
که با پادشاه ستیزه نماید و هر چند شیر این سخن را باور نمیکرد آن
دمنه بی دولت از راه مکر در آمده سخنان کرد که بحق ماند بشگفت و شتربه
دولتخواه را در بلا می انداخت و بعد از درازی سخن شیر گفت ای
دمنه اگر این راست باشد تدبیر این کار چیست گفت دور فنی نمودن
و پیش از آنکه او سر فتنه بردارد سرش بر داشتن بهتر می‌نماید کوردم
در کار راست کرده اند چنین پیش بینی نموده اند چارهٔ واقعه پیش از

دانا ... و گروهی دیگر اگرچه از حسن [illegible] محروم اند اما در وقت
کار مضطرب نمی شوند و برهنمونی عقل چاره کار [illegible] می آید [illegible]
گروهی از آن قسم اند که چون واقعه پیش آید مضطرب شده در راه چاره
سازی کم بکنند و سرگردان شده هلاک می شوند چنانچه در آبگیری سه ماهی
بودند روزی دو صیاد را دران گذر افتاد و باخود گفتند که بکار
دام آوریم و بگیریم و ماهیان ازین آگاه شده در فکر شدند چون شب
آمد ماهی دوربین که عقل تمام داشت سبک روی بکار آورد و از
طرفی که باب روان متصل بود بیرون رفت صباح بگاه صیادان
آمده هردو طرف آبگیر را محکم گرفتند آن ماهی نیم عاقل چون بر حال
آگاه شد بر نارفتن خود پشیمان شده خود را مرده انداخت صیاد
او را مرده دانسته گرفت و بر روی صحرا انداخت همان انداختن
و رو بگریز نهادن تا اگر بصد محنت خود را در جوی افگند و آن ماهی
نادان نه روی گریز داشت و نه رای چاره سراسیمه در دام افتاده
بهلاکت انجامید شیر گفت ای دمنه بخاطر من نمی رسد که شتربه

بمن

بمن این کار کند [illegible] جوان [illegible]
چون بکار دشمنی کند [illegible] گفت [illegible] از کم [illegible]
[illegible] که در دوستی [illegible] چنانچه سنگ پشتی را با کژدمی دوستی بود
[illegible] از آب [illegible] رسیدند در میان آن نیش زدن گرفت و
سنگ پشت پرسید که دشمنی است که میکنی گفت دشمنی نیست سرشت
من چنین است پس سنگ پشت نیز غوطه زد و او را از پشت خود انداخت
و گفت من هم از روی طبیعت کاری میکنم و سنگ پشت با یاران خود
میگفت که خسیس و نااهل را پروردن آبروی خود بردن است و پس از
فریب اندوزی بسیار شیر را گفت ای بادشاه اگر سخن من گوش
نکنی وقتی که شتربه درین درگاه بیاید از رنگ روی و حرکات
او که هرگز نمی کرده است بادشاه خواهد فهمید که در سر چه دارد و چون
شیر را بمکر و نفقه ساخت رخصت گرفته بخبرداری شتربه روان
شد تا او را نیز بحیله و مکر مضطرب سازد اندوهناک نزد شتربه رفته
سلام کرد و شتربه بعد از تعظیم از اندوه پرسید گفت من از آن گروه

[illegible] که برای خیر [illegible] لیکن هر چند [illegible]
غم دوستان دامن گیر من شده [illegible] در حق تو بدی اند
یشیده میخواهد که قصد تو کند آمده ام که حق دوستی بجا آورم و
ترا آگاه گردانم تا تو فکری در کار خود کنی شتربه این سخن باور
نکرد و گفت ای دمنه دل من باخلاص پادشاه پرست و او در
حق من رعایتها و عنایتها کرده و من در درگاه او خدمتها کرده ام
اگر دروغی چند در حق من کسی گفته باشد شیر پیروی خواهد کرد و بعقوبتها
تنبه خواهد داد دمنه گفت بمجرد خیالی که میکنی نتوان راه چاره
سازی است نشنیده که بطی ماه را در آب دیده ماهی پنداشت هر چند
کوشش کرد هیچ نیافت روز دیگر هر چند ماهی میدید ماه می پنداشت
در طلب کوشش نمی کرد آخر بگرسنگی رخت هستی بربست باری
بعد از سرگذشت بسیار شتربه را دل بگردید و گفت راست گفته بودند
که نزدیکی پادشاهان خطر بسیار دارد به ایشان فکر و اندیشه
بسیار است بهمه چیز نتواند رسید و تا توان پنهان و فتنه انگیزان بی

شمار

[illegible] که بعلاج [illegible] رسید [illegible] بنزدیکی [illegible]
این طلبه [illegible] از اسباب ایشان خبر دارد و خانچه باز [illegible]
تا تکی را به [illegible] طعنه میزد که آدمی با وجود آنکه هر روز ترا
آب و دانه [illegible] میکند چون ترا میطلبد از بام به بام می آئی و
من که وحشی ام باندک ملامت که میکنند از و دور نمی شوم ماکیان
جواب داد که تو بواسطه آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده
دمنه گفت ای شتربه اوقات میگذرد و چاره خود کن شتربه بعد از
گفت و گوی بسیار که در میان یکدیگر گذشت گفت که اگر سرنوشت چنین است
چه تدبیر اندیشم نشنیده که بلبلی گلی را برهم زده در دام افتاده بود
باغبان میگفت من که گلی را آزرده ام این مکافاتم تو که دلی را می آزاری
چه خواهی دید باغبان را دل بسوخت و بلبل را آزاد کرد بلبل پاداشت
نکوئی گفت در زیر این درخت زر است زمین را بکاو و بگیر باغبان
آنچنان کرد و کامیاب شد و به بلبل آواز داد که تو که در زیر زمین
زر می بینی بر روی زمین دام چرا ندیدی گفت چون قضا آید دیده

و اتش کور کرده دلی و منه اگر قصه تقصیر الکنی و افسون بردازی بود
در گفتهٔ شیر آورد اما حقیقت کار آشکار گشت که زیاده طلبی مرد بر سر آن
آورد چنانچه آن صیاد را پیش آمد که بقصید دو بهای چاهی کنده
بود روباه از انجا که دوربینی کار او ست بانجا رفت و پلنگ
به بوی مردار در چاه افتاد و صیاد افتادن او را در آمدن روباه
خیال کرده خود را دران چاه انداخت و همان افتادن بود و دریدن
پلنگ همان دمنه گفت بهر حال عاقل را چاره کردن و توکل نمودن
بهترست ازانکه راه چاره سازی بربندد و در کاهلی بر خود کشاید
شتربه گفت میدانم که کم اصلان و کوته نظران در پیش شیر راه یافته
در خرابی من میکوشند و هرگاه جمعی یکدل و یکدست شده کاری
پیش گیرند جای چاره نمی ماند چنانچه زاغ و شغال و گرگ یکدل
و یکروی شده شتر را بخورد شیر دادند دمنه گفت بهر حال فکری
باید کرد و تدبیری انگیخت گفت غیر از جنگ تدبیری نمیدانم و اماده
کارزارم دمنه گفت آغاز جنگ نمودن نشانه بیخردیست دشمن را

حقیر

حقیر نشمارد [illegible] شیر و چنانکه وکیل دریا طیطوی را بحقیر شمرده بچگان
او را برد آخر بیاری یاران سیمرغ بچه کینه کذایی آورد و وکیل
دریا پشیمان شده بچگان را باز داد دمنه گفت اگر نصیحت من کار
نکنی چنانچه طیطوی نر سخن طیطوی ماده نشنیده و پشیمان شد تو هم
پشیمان شوی گفت چگونه بوده است گفت طیطوی ماده که در کنارهٔ
دریا خانه داشت چون وقت بیضه نهادن آمد به نر گفت جای
امین پیدا کن که بیضه نهم واو گوش نکرد آخر ماده گفت که حال
تو بحال سنگ پشت می ماند که سخن ناکردن شرط کرده بهمراهی بطان
روان شده بود آخر خود بسخن بطان عمل نکرد و سخن کردن همان
بود و افتادن همان شتربه گفت من آغاز جنگ نخواهم کرد
لیکن آمادهٔ آن خواهم بود اگر او حق خدمت مرا نگاه ندارد و
بگفتهٔ صاحب غرض قصد من کند من هم دست و پای خواهم زد
بنامردانگی کشته نخواهم شد دمنه گفت ای شتربه هرگاه که
به بینی که شیر می غرد و دم خود بر می زند بدان که قصد تو دارد

شتر بگفت خوب گفتی و نشان نیکو دادی دمنه خاطر از شیر و
شتر بجمع نمود بکلیله آورد و باز حرکت خبر داد و هر دو بتماشا
شیر رفتند و از آن طرف شتر رسید دید شیر آمده و شیر از غضب
می غرید و دم بر زمین میزد شتر نیز از غایت ترس رنگ او
تغیر یافته هر زمانی چپ و راست می نگریست و حرکات نامناسب
ظاهر می ساخت چون نشانهای قرار دادی هر کدام معلوم شد
شیر از نهایت غضب حمله برآورد و آتش جنگ افروخته شد کلیله
این حال دیده نکوهش دمنه آغاز کرد و دفتر عیبهای او را بر گشود
و میگفت که میدانم که ترا پند من سود مند نخواهد آمد قصهٔ من و تو
بقصهٔ مرغ و بوزنگان و حال من با آن مردی که مرغ را نصیحت میکرد
و او بسخن او کار نکرد و خود را در چنگال بوزنگان هلاک ساخت
می ماند بیقین بدان ای دمنه که آخر فریب تباه کاری و رسوائی
است چنانکه تیز هوش با خرم دل چه کرد و چه دید و تیز هوش
نصیحت پدر نگوش ننموده و قصهٔ غوک و مار و راسو که بجهت نصیحت

او آورده

او آورده بود باور نکرد و دیدی که چون رسوای خاص و عام شد
دمنه گفت اگر خدمت شیر ترک کنم و با تو در گوشهٔ عمر گذرانم چون است
کلیله گفت حاشا که دیگر با تو بسر برم باغبان را از دوستی خرس
چه آمد که مرا از همراهی تو بیاید دمنه گفت هر چند من پیش تو خار
باشم این حالت ندارم که تو مرا بخرس نسبت دهی کلیله گفت راست
بگوئی لیکن غرض دیدهٔ بینش ترا کور ساخته است و حال تو با آن
بازرگان ماند که گفته بود در شهری که موش صد من آهن بخورد موش
گیری اگر پسری برگیرد و بر هوا برد چه عجب باشد چند سخن باینجا رسید
شیر کار گذشته بدیدهٔ تامل میدید از کرده پشیمان و از جدائی شتر نیز
آزرده خاطر بوده دمنه این را دیده کلیله را گذاشت و بکر برداری
پیش شیر رفت آخر چون کار فتنه انگیزان رسوائیست کار او برسوائی
کشید چنانچه شرح داده آمد و خلاصه خلاصه اگر شتر به که از مخلصان
حقیقی درگاه شیر بود و شیر از ته دل او را دولتخواه و خیر اندیش
میدانست از فریب بازی و مکر اندوزی دمنه کار شیر و شتر به

تا بکار باشند که شیر [illegible] گشت [illegible] او [illegible]

کند زانید اگرچه خود [illegible] بر کاری [illegible]

پس بر پادشاهان که بسیار شغلها از شتابزدگی خود را نگاه دارند

و بد انچه از نیک و بد بایشان رسد چندین مرتبه خود تنها و چندین

مرتبه بکنکاش جمعی که دولتخواه میدانسته باشد جدا جدا اندیشه

نماید که پس نا دولتخواه لباس دولتخواهی پوشیده و پیش دولتخواهان

غرض خود حسد بربند

باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بدسرانجامی

آن رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت بهره مند شدم از داستان

سخن چینی که بحیله و فریب ولی نعمت خود را از راه مروت برگردانیده

به بیوفائی و بدعهدی نامزد ساخت و سخنان فریب آمیز شیر را بران

داشت که در خرابی بپای دولت خود کوشش نمود این زمان حکیم

کار دان انجام کار دمنه باز نماید و بگوید که شیر چگونه بعقل خود

بازگشت نمود و چون در حق دمنه بدگمان شده بود با وجه کرد

که او بر مکر او چون واقف شد و سرانجام کار دمنه بکجا کشید حکیم

دنو

فرمود که [illegible] داستان بشنیدن سخنان [illegible]

[illegible] آگاه نگردد و در بازرهان حکمی نکنند و بعد از آنکه

سخن غرض گویان بجایه قبول رسید و گنهکاری ناپسندیده ظاهر

شد چاره نیست که سخن چینان و مفتری را جان سزا دهند که دیگران

پند گیرند و از اندیشه آن سزا بعد از آن کسی این کار نتواند کرد

چنانکه شیر چون بر فریب دمنه آگاه شد چنان سیاست کرد که

دیگران پند گرفتند و آنچنان بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت

از یاد نیکو خدمتیهای شتربه غمزده شد و شتابزدگی که در آن کار

نموده بود پشیمان شده اندیشه مند می بود و از اندوه او روزگار

بر ساکنان آن بیشه تیره شده بود و شبی فرصت یافته پلنگ با او گفت

ای ملک اندیشه در کاری که از دست رفته باشد بیهودگی و کشد

و هر که در چنین چیزی که بدست آمدن آن محال بود بکوشد بمقصود

نرسد و هم آنچه داشته باشد از دست دهد چنانکه آن روباه

از آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان قوی پشت بود از

[illegible] پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که روباهی گرسنه از طلب طعمه [illegible] بر آمده هر
جانبی تکاپوی کرد ناگهان بوی [illegible] بمشام او رسید
و بجانب آن شتافت پوست پاره تازه دید که یکی از ددان گوشت
خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه از آن روشنائی
یافت و تن ناتوانی گرفت آنرا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد در
میان راه گذرش بر کناره دیهی افتاد مرغان فربه دید که در آن صحرا
میچریدند و زیرک نام غلام نگاه بانی ایشان میکرد و روباه را
میل گوشت مرغ در جنبش آمد و از پوست پاره فراموش کرد درین
میان شغالی گذر کرد و پرسید که ای برادر غمگین می نمائی چه واقعه دست
داده روباه گفت ای عزیز گرسنگی بسیار کشیده ام و خداوند روزی
پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا آرزو دارم که ازین مرغان
یکی بچنگ آورم و عیش خود گوارا سازم شغال گفت خیال دور کن
من مدتهاست که در کمین اینها می باشم اما آن غلام زیرک که می بینی

در نگاه بانی

در نگاه بانی چندان اهتمام دارد که این مقصود میسر نمی آید و بارها من هم
بجهت خیال [illegible] از آرزوی [illegible] شب [illegible] بروز
آورده ام تو که پوست پاره تازه یافته غنیمت شمار و ازین فضولی در
گذر روباه گفت ای برادر همت بلند می گذارد که پاره پوست
بی مزه سر فرو آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بر کنم شغال
گفت ای خام طمع حرص را همت عالی نام کرده و نمیدانی که راحت
در قناعت است می ترسم که ازین فضولی که در پیش گرفته آن پوست
پاره هم از دست رود و تو بیکبارگی از پای درآئی قصه تو بقصه
آن دراز گوش می ماند که دم طلبید گوشش نیز برباد داد روباه
پرسید چگونه بوده است آن   شغال گفت دراز گوشی
بوده که [illegible] نداشت [illegible] غم بی دمی گریبان گیر او شد و در طلب
دم بهر جانب [illegible] گذرش بر کشت زاری افتاد چو
دهقان از گوشه دید و بر جست و گرفت و دو گوش او را بکارد
نامهربانی برید   مسکین خرک آرزوی دم کرد   نایافته

دُم و گوشش گم کرد   هر کس که ز حد برون نهد گام   اینست سزای
او سرانجام   روباه از غایت حرص روی در هم کشیده گفت
تو تماشا کن که چگونه مرغ را بچنگ در آورم این بگفت و روی بجانب
مرغان آورد و پوست را همانجا گذاشت شغال چون دید که بند اوفتاده
گرد بگوشهٔ خود شتافت درین میان زغنی در پرواز بود نظرش
بران پوست پاره افتاد و آنرا جانور مرده انگاشته منقار تمام فرو
آمده گرفت و باز پرواز نموده روباه میان مرغان نارسیده غلام از
کمین گاه بیرون جست و چوب دستی بجانب او افکنده و دست او
آزرده ساخت بیچاره روباه از بیم جان دل از هوای مرغان برکند
و رو بپوست آورد و از پوست نشانی نیافته سر بر زمین زد تا اگر
مغزش پریشان شد و هیچ سود نکرد مقصود ازین داستان آنست
که پادشاه یکی از ارکان دولت را بدست خود خراب کرده و بجای
باقی خدمتگاران نمی پردازد و چشم عنایت از حال نزدیکان درگاه
و سران سرداران سپاه برداشته است و شتربه گذشته شغال هیچ

وجهی برست نمی آید مبادا خدمتگاران قدیم از ملازمت دور
مانند شیر بعد از اندیشه بسیار فرمود که این سخن از هواخواهی است
اما گمان من آنست که در حق شتربه از من خطای سرزده و اکثر اسباب
آن از منست پلنگ گفت ای ملک کار بغم و اندوه نمی شود تدبیر درست
باید کرد اگر آنچه از شتربه رسانیدند واقع بوده او خود بسزا رسیده
درین کار شکرانه باید کرد و اگر درباره او تهمتی رفته سخن سازرا بسیاست
باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت توئی و بر تو اعتماد دارم به دانش
و کاردانی این کار را از پیش من برگیر و مرا از گرداب اندوه بیرون
کش پلنگ در عهده گرفت که باندک زمانی مغز این کار دریافته
حقیقت حال را بعرض سلطان رساند شیر بدین وعده تسلی یافت
و چون شب بگاه شد پلنگ رخصت خانه گرفت قضارا گذرش
در خانهٔ کلیله و دمنه افتاد دید که درمیان ایشان گفت و گوی است
پلنگ از اول بر دمنه بدگمان بود ازین گفت و گو دغدغه او زیاده
شد پیشتر آمد و از پس دیوار گوش نهاد کلیله گفت ای دمنه بزرگ

کاری کردی و تمکّن در شکستن پیمان داشتی و آتش فتنه بیافروختی
ترسم که وبال آن بتو رسد و به بلائی گرفتار شوی و چون اهل این
پیشه ازین کار آگاه شوند هیچ یکی معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری
نماید و همه بر کشتن تو اتفاق کنند و مرا با تو بعد ازین مجانستی نباید کرد
بر حذر و یار دیگر گیر که من با تو همنفسی نمی‌توانم کرد دمنه گفت ای یار عزیز
طرح جدائی میفکن و مرا از خود دور مکن و مرا در کار شتربه پیش ازین
ملامت مکن کار رفته را یاد آوردن سرمایه اندوهست و تدبیر کاری
که صلاح پذیر نباشد خیال محال این سودا از سر بیرون کن و روی بشادمانی
آر که دشمن نیست شده و آرزو برآمد کلیله گفت با وجود آنکه نادولتخواهی
کرده و با ولی نعمت خود ناراستی نموده و از مروت و جوانمردی روی
گردانیده هنوز هوای فراغت داری و آرزو میکنی که روزگار بسلامت
بگذرانی دمنه گفت نه آنست که از بد سرانجامی مکر و حیله بیخبر بودم و بدی
سخن چین و غرض گوی بر من نهان بود امّا دوستی جاه و غلبه حسد
مرا برین کار داشت و اکنون چاره این کار نمی‌دانم از گذشته
پشیمان

پشیمان شده‌ام مرا از خود دور مکن که بیچاره مانده‌ام پلنگ این حکایت را که
شنیده بخاطر آورد که اگر این شنیده را بعرض شیر رسانم مبادا که از دیگر
کار با غرض اندیشد همان بهتر که حقیقت حال با مادر شیر رسانم تا
او سرانجام کار نماید پس بملازمت مادر شیر رفت و گفت که رازی در میان
می‌آرم بشرطی اگر از پرده بیرون نیفتد پس از سوگند و پیمان آنچه میان
کلیله و دمنه گذشته بود تمام گفت و ملامت کلیله و اقرار دمنه باز
نمود مادر شیر را حیرتی دست داد و روز دیگر بدیدن شیر آمد شیر را
غمگین و اندیشناک یافت پرسید که ای پسر باعث چندین اندیشه و حیرت
چیست شیر گفت سبب ملال خبر کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق اوست
چندانکه میکوشم یاد او از دل من نمیرود و هرگاه در مصلحت ملکی اندیشه
میرود مخلص دانا و ناصح مهربان و چاکر وفادار محتاج میکردم خیال
شتربه در برابر می‌آید مادر شیر گفت هیچ گواهی برابر دل شاه نیست از
سخن ملک چنان می‌یابم که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و صاحب
غرضی حال او را بخلاف راستی باز نموده است اگر در آنچه غرض گویان

رسانیده بود و خلق شنیده بکار می رفت این همه پشیمانی پیش نمی آمد شیر گفت
ای مادر آنچه تو فرمودی سخن آنست و درین کار عقل را نپرسیده ام
حالا در چارهٔ آن درمانده ام و بدتر آنکه همگی سپاه و رعیت بر من زبان ملامت
ساخته اند و به بیوفایی و ستمکاری میگویند و من چندانکه کاوکاو میکنم که گناهی
بر او ثابت کنم تا مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از سر
زنش آشنا و بیگانه رهایی یابم میسر نیست هرچند فکر میکنم گمان در وی
نیکوتر و اندوه من بواسطهٔ هلاکی او بیشتر میشود و بیچاره بسترِ بهم
رای روشن داشت و هم صورت پسندیده و چنین کسی را محال باشد که بدی
بنسبت من بخاطر گذرانده و نیز در حق وی از مهربانیها فرو گذاشت
نشنیده بود که سبب دشمنی گردد و من میخواهم که در کاوش این مبالغه
نمایم اگرچه چاره پذیر نیست این قدر هست که شاید سخن چین مفتری بسزا رسد
و عذر من نزدیک مردم قبول یابد و اگر تو درین باب چیزی شنیده
آگاهی ده مادر شیر گفت سخنی شنیده ام که نمی توانم گفت چه بعضی
نزدیکان تو در پنهان داشتن این راز مبالغه نموده اند ملک میداند

که فاش

که فاش کردن راز مردم عیبی تمام دارد شیر گفت دانایان هر رازی را
پنهان داشتن نفرموده اند شیر گفت بسیار رازها باشد که گفتن آن اصلاح کار
باشد چنانچه کسی بناحق قصد کشتن یکی کرده باشد و این راز با یکی در میان
آرد فاش کردن این راز نهایت خردمندیست که بواسطهٔ آن جانداری
از کشتن خلاص می شود و دور نیست که رسانندهٔ این خبر خواسته است
که پای خود از میان بیرون برده بعهدهٔ اهتمام تو در آرد و یا از من
وحشت داشته و ترا بسبب ظاهر ساختن این راز گردانیده امید
دارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و مهربانی تو باشد در میان
آری مادر شیر گفت آنچه فرمودی همه ستوده است اما گفتن راز دو
عیب بزرگ دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم راز ساخته
باشد دوم بدگمانی دیگران که چون پرده دری نام بر آورد هیچکس
با او سخن در میان ننهد هم در نظر دوستان خوار و هم بطعنهٔ دشمنان گرفتار
گردد و خردمندان گفته اند خواهی که سر بجای بود سر بجای دار مگر ملک
قصهٔ آن رکابدار نشنیده که راز پادشاه بیرون داد و سرانجام کارش

برسوای و هلاک افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن ماده
شیر گفت در زمان گذشته حاکمی بود فرمان روای و کامیاب از هستی
دنیا بخردمندان کمتر صحبت داشتی و کم اصلان و پست همتان از راه
چاپلوسی و خوش آمد پیش او آمده بودند از انجمله رکابداری کم اصل
متعهد او شده بود روزی آن حاکم بشکار رفته بود در وقتی که جرگه
نزدیک شد که دست بهم دهد به رکابدار گفت که با تو اسب دوانم
مدتیست آرزو دارم که بدانم که تک این اسب شبگین که من سوارم بهتر است
یا دوان اسپش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را
بتاختن درآورد و حاکم تیز تکاور باد پیمای خود را عنان باز داد
اگرچه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان باز کشید و
گفت ای رکابدار غرض از این اسب دواندن آن بود که اندیشه در خاطر
راه یافته بود بدین بهانه خلوتی ساختم تا این راز را با تو در میان نهم
زنهار که بکسی نگوئی رکابدار چنانکه روش بدکاران است در نهان داشتن
راز سوگندها خورد حاکم فرمود که از برادر خود بغایت اندیشناکم [illegible]

بوالهوسی

بدانم چه از سواد پیشانی او خوانده ام و یقین من شده که قصد هلاک
من کمر بسته است میخواهم که پیش از آنکه از و آسیبی بمن رسد
سنگ وجودش از راه بردارم و بوستان سلطنت از خار از آن پاک
سازم ترا باید که همیشه از احوال او خبردار باشی و در نگاهبانی و
پاس من احتیاط بجا آری رکابدار گفت من که باشم که محرم توانم
شد اما چون عنایت شاه بمن هست امیدوارم که خدمت بجا آرم و
راز را نگاه دارم و از آنجا که بد اصلی در نهاد رکابدار بود شنیدن همان
بود و رقم بیوفائی بر جریده احوال خود کشیدن همان رکابدار بدکردار
فرصت یافته خود را پیش برادر حاکم رسانید و سرگذشت را باز گفت
برادر حاکم بتقدیم منت دلش شادمان ساخت و بوعده عنایت امیدوار
کرد و بتدبیرهای شایسته خود را از آسیب برادر نگاه میداشت تا گاه
بهار دولت آن برادر بخزان مبدل و شکوفه امید از نهال زندگانی
فرو ریخت چون تخت دولت از شکوه برادر بزرگ خالی ماند برادر
دیگر پای بر سریر سلطنت نهاد و تاج شهریاری بر فرق کامکاری

[illegible]
او سرفرازی یافت اول حکمی که از زبان شاه برآمد کشتن رکابدار بود
بیچاره زبان بیمار بگشود که جزای آنچه کرده ام نه آنست پادشاه
فرمود بدترین گناه فاش کردن راز است و از تو این گناه سرزده
هرگاه راز برادر من که محرم راز او بودی نگاه نداشتی مرا از تو
چه اعتماد خواهد بود چندانکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرد و بسیاست
سلطانی رسید و غرض ازین داستان آنست که راز مردم فاش
کردن نتیجه خوب نمیدهد شیر گفت ای مادر مهربان هر که راز خود
فاش بکند غرض او اظهار آنست و اگر نه خود باید که محرم راز خود باشد
بعد از آنکه کسی آنچه در دل اوست با دیگری آشکارا کرد او نیز با دیگری
بگوید جای آزار و رنجشی نیست چه وقتی که کس بار خود را خود نتواند
کشید اگر دیگری را طاقت برداشتن آن بار نباشد عجب نیست دیگر
اگر چون از فاش کردن راز حق ظاهر شود اگر دران عیبی هم بوده
باشد حق پرده پوش آن عیب خواهد بود امید میدارم که آنچه حق است
بگفتن آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بهیچ نکوئی

بکنایت

بکنایت باز گوئی اگر در عبارت گنجائی اشارت دریغ نداری مادر شیر
گفت بشرطی میگویم که آن گناهکار فتنه انگیز را اگر گرد این فتنه را انگیخته
بسیاست بی دریغ برسانی و در مقام عفو نشوی اگرچه مرتبهٔ عفو بسیار
بزرگست اما در گناه هائی که اثر فساد عالم باشد سیاست اینچنین تقصیرات
و برابر این گناه که زبان آن پادشاه رسید اگر جزای و سزای نباشد
باعث دلیری دیگر فتنه انگیزان گردد و پوست کنده آنکه آن دمنه فریب انگیز
ملک را تهمت و افترا برین کار داشته است شیر فرمود که من هم اندیشه
میکردم با این راه برده بودم که دمنه این حرامزادگی کرده باشد لیکن چون
تحقیق نشود او را بسیاست رسانم یکی را بی تحقیق سیاست کردم الحال
اندیشه درست نمایم و پیروی نموده سزای مناسب بدهم پس شیر حکم کرد که
امرا و ارکان دولت و وزیران حاضر شدند و مادر شیر نیز در میان آمد
فرمان داد تا دمنه را بپای تخت آوردند دمنه که بدرگاه آمد شیر را در اندوه
پر انبوه دید روی بیکی از نزدیکان پادشاهی کرده گفت که سبب اندوه
ملک و هجوم مردم چیست مادر شیر این سخن بشنید آواز داد که ملک را از زندگانی

تو اندیشه مند دارد و حیله دیگر تو ظاهر شده و دروغی که در حق وزیر
خیراندیش ملک دوست مهربان او گفتی و چندین فریب کردی که خاطر
نشان شاه شد نشاید که دیگر زنده گذارد و در گفته بزرگان پیشین
گفته اند که هر که در خدمت پادشاه دو قول و دو زبان شد زود مقرب
درگاه شود و معتمد پادشاه گردد و هر که از نیک و متعهد سلطان گردد
دوست و دشمن پادشاه او را نخواهند دوستان از روی حسد و دشمنان
بواسطه رهنمونی او در امور مصلحت ملکی و ازین روست که اهل خرد روی
از دنیا ناپایدار گردانیده اند و بکنج درویشی ساخته بایستی که من از
اصل پیرامن خدمت نگردیدمی و از گوشه تنهایی قدم بیرون ننهادمی
و هر که خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بآن
زاهد گوشه نشین رسید ماردشیر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که پادشاهی خداطلبی خردمندی بدیدن زاهد گوشه نشین
آمد و نصیحتی خواست زاهد گفت ای ملک خدایرا دو عالم است یکی فانی که
عالم صورت است و دیگر باقی که عالم معنی باشد همت بلند آنست که بر منزل فانی

فرو نیاورد

فرو نیاورد و نظر بر خوبیهای عالم معنی گستوده خرد دست کار و پاد
شاه فرمود که طریق بدست آوردن عالم معنی چیست زاهد گفت که
شهوت و غضب را معتدل ساز و همواره در آسایش بر خود بسته روز و شب
بدستگیری پا افتادگان و فریادرسی ستمکشان مشغول باشد هر پادشاهی
که خواهد رضای الهی بدست آورد و پادشاهی عالم معقول او را
میسر گردد باید که در آسایش زیردستان کوشد و در مالیدن ستم
پیشگان کوشش نماید چه پادشاهان را پاسبانی رعیت و ملک فرموده اند
پس هر شبانروز حساب خود را نگاه دارد که امروز چه کردم و در
کار و بار خود نظر می انداخته باشد که مبادا کار سهلی را پیش
گیرد و از کارهای بزرگ باز ماند ای پادشاه اکثر مردم بترس
آنکه مبادا در حق کشی در روزی بسته شود یا در اعتبار ما نقصان
رود از گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادشاه دانا آنست که نگهبانی
خود و پاسبانی دیگران آنچنان کوشش کند که حق گذار از جای سخن
نماند و اگر از روی بشریت سهوی رود از شنیدن سخن حق از جا نرود

وگویند در انکه خوش تماید ملک فرنیفته صحبت او دوری می رسید و پند می‌پذیر
می شد روزی پادشاه پیش درویش بود ناگاه جمعی از داد خواهان آمده
فریاد کردند و نفر مودند پادشاه زاهد را طلبیده حال هر یکی پرسیده
آنچه لایق هر یکی پیش خود باشد بپادشاه گفت پادشاه را بر رسیدن معامله
و تحقیق کردن زاهد خوش آمد از زاهد خواست که در بعضی اوقات داد
برسی بحضور او بگذر زاهد به نیت خیر قبول کرد در مهم درماندگان می
کوشید و پادشاه بتوجه تمام می شنید تا کار بجای رسید که اکثر کار و
بار آن ولایت به تدبیر زاهد ساخته می شد و مشغولی هر روز در کار
ملک و مال زیاده میگشت خوش خوش سودای جاه و آرزوی مال
در دل زاهد جای کرده رخنه در دیوار فرمان برداری خرد افگند ه
کیست کز جام غرورش می نخورد ه کیست کین جادو کز از راهش نبرد ه
پادشاه چون تدبیرات زاهد موافق مصلحت ملک دید عنان اختیار
بیکبار بدست او سپرد درویش را اندیشه نانی بود غم جهانی پیش
آمد و سامان کلیمی بسر انجام اقلیمی بدل شد روزی یکی از درویشان

که همراز و دوست زاهد بود بدیدن او رفت و احوال بر نسق دیگر دید حیران
شده آهسته بزاهد گفت این چه روش است که پیش گرفته زاهد جز
از زبان عذر گشاد سخنی که تمام عیار باشد نتوانست گفت درویش گفت
دوستی جاه و افزون طلبی مال ترا گرفتار شهوت و غضب ساخته
است و از راه خردمندی باز داشته بیاد دامن تجرد و یکتائی
از غبار اغیار بیفشان و از آمد و شد خلق در بند و بمهمان گوشه خود
باز زاهد گفت ای عزیز از گفت و شنید خلق و آمد شد مردم خندان
تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی
درویش گفت دیده دانش تو پوشیده است افسوس که چاره
خود نمیدانی و آنزمان که بدانی که سود نخواهد داشت و حال تو با آن
نابینای می ماند که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب هلاک
شد زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مرد مسافر
گفت کوری و بینائی در بیابان فرود آمدند چون وقت شبگیر
آمد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود خواست که

بگیرد قضا را ماری از سرما فسرده بگوشه افتاده بود نابینا تازیانه خیال
کرده بر وی دست چون دست باو رسانید تازیانه خود گم کرده یافت
و بدان شاد گشته سوار شد چون روز روشن شد بینا ماری در دست
نابینا دیده فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه خیال کرده ماریست
زهرناک پیش از آنکه زخم بر تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا گمان
برد که مگر همراهش دران تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز چکنم
کار دولت و بخت است که من تازیانه خود گم کرده بودم خدا از آن بهتر
ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند بهتر ازین تازیانه خواهی یافت
من از آن نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان
کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی آنست که ترا ازین
خطر آگاه گردانم سخن من بشنو مار را از دست بینداز نابینا روی
درهم کشید و گفت خیال خام مبر و فکر بیهوده مکن قصد تازیانه من
کرده و در گرفتن آن کوشش می نمائی تا من بیفکنم و تو برداری چندانکه
مرد بینا مبالغه نمود هیچ فایده نداشت چون هوا گرم شد و

افسردگی از مار بیرون رفت بود بپیچید و زخمی بر دست نابینا زد
او را هلاک ساخت و این داستان بدان آوردم تا تو بر دنیا اعتماد
نکنی چه بصورت اگر چه مار پر نقش است فریفته گردی و بنرمی و
نازکی او بازی نخوری که زخم او جانگداز است زاهد چون این سخن
بشنید گوشه نشینی یاد کرد و اشک پشیمانی از دیده باریدن گرفت و
بیقین دانست که سخن آن دوست بغایت مهربانی بود چون روز
شد مردم بر در زاهد هجوم کردند زاهد بساختن مهمات پرداخت
و از پشیمانی شب پشیمان شد القصه کار زاهد بجائی رسید که مست
دنیا شد و از راه راستی روگردانیده پیروی هوا و هوس کرده
بخودکامی روزگار گذرانیدی روزی بقتل یکی از بیگناهان حکم
فرموده بعد از آن پشیمان شد و در مقام تلافی آمد خویشان آن بیگناه
پیش پادشاه آمده از دست زاهد دادخواه شدند و بازپرس
قضیه بدیگران افتاد و ارباب دیانت تحقیق نموده گفتند این
زاهد خون ناحق کرده او را نیز بقصاص رسانند زاهد هرچند

درخواست کردم در عدم را بوعده ... امیدواری ساخت بجائی
رسید دمنه گفت ... در بستان ... این گستم که جون ... از خط ... فرمان
به پروردگار کشیده به بوستان شهریاری نهادم بجز بلایی که خیال کنی
سزا دارم جون دمنه این فصل به پرداخت ایستادگان سریر سلطنت
در تعجب ماندند و شیر همجنان سر اندیشه در پیش انداخته نمی دانست که جکار
کند و دمنه را جه جواب کوید سیاه کوش که از جملهٔ مقربان درگاه بود جون
حیرت اهل مجلس دید روی بدمنه کرده گفت این همه خدمت ملازمت
پادشاهان که سایهٔ خدااند و بچتر اقبال سایهٔ امن و امان بر عالمیان
کسترده اند کردی باندازهٔ تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه
بدادکستری و رعیت پروری کذرد بچندین سال دیگران که بعبادت
و طاعت کذرد برابر کرفته اند و چندین اولیای خدا خدمت سلاطین
را اختیار کرده اند و این را سرمایهٔ سعادت خود دانسته اند و ازین
جمله حکایت پیر روشن ضمیر بر حال کواهست راست دمنه پرسید
جکونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند درویشی بود در شهر

فارس صاحب کرامات او را روشن ضمیر میگفتند یکی از درویشان
طریقت از راه رسید حلقه در جنبش در آورد خادم خانقاه جواب
داد که ای درویش زمانی بیارام که شیخ بملازمت سلطان وقت
رفته و زود دمیست که بیاید درویش جون نام ملازمت سلطان شنید
گفت دریغ از رنج راه شیخی که بر در پادشاه رود و از وجه بهره توان
کرفت از انجا روی کردانیده روان شد و از کوته بینی طعنه میزد
قضا را دزدی بصورت او از زندان کریخته بود و پادشاه عسس را
عتاب فرموده و در پیدا کردن دزد و بریدن دست او اهتمام کرده
بود شحنه درویش را دیده و دزد کریخته خیال کرده کرفت و بسیاست
کاه رسانید جندانکه درویش حال خود از روی راستی میگفت
سود نداشت و جز دست بریدن صورت دیکر دست نمی داد
دران وقت که جلاد کارد بر دست درویش نهاده بود غوغای
آمدن پیر روشن ضمیر برآمد و شیخ با مریدان در رسید و از حال
درویش پرسید شحنه را کفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست

و این صورت بر [illegible] بهشت و دستها نمود بر دار [illegible] بر جان
خود نهاد و درویش را غنود با خواست بیچاره درویش از دست جلادی
پاک نجات یافته در رکاب شیخ روان شد شیخ دست بر دوش درویش
نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه
بادشاهان برگزیده الهی اند الله تعالی ایشان را نمونه از عالم خود ساخته
برای آسایش جهانیان بزرگ می سازد و دیدن ایشان عبادت خصوصیت
ایشان سعادت مرا این حال خداشناسی از برکت دولت ملازمت
بادشاه است اگر بسعادت خدمت بادشاه مشرف نشویم مثل شما
مظلومان را از دست ظالمان که رهاند درویش دانست که اعتراض
از روی نادانی بود و هر چه اهل کمال از نقصان خالی خواهد بود غرض
از آوردن این داستان آنست که بزرگان دین ملازمت بادشاهان
اختیار کرده اند و بودن بدرگاه ملوک سعادت خود دانسته اند دمنه
گفت آنچه گفتی که بزرگان خدمت ملوک کرده اند برای مصلحت کلی
بوده و بی الهام الهی درین راه نرفته اند و غرض دنیوی بدان آمیزش

نداشته

نداشته و هر که بدین سیرت باشد هر چه کند و گوید بر وفق مشیت
دیگر کی مثل با مردم بدان پایه کی رسند و دعوی آن مرتبه چرا کنند
دیگر آنکه گفتی که بادشاه سایه الهی است این صفت بادشاهی است که کار
های او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض مجرم
کند و نه بی محل عتاب فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست
که ملازمان ستوده صفات را عزیز دارند و خدمتگار فتنه انگیز بیوفا
را خوار گردانند مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگوی دلیل
است برین که ترا سیاست باید کرد چه همگی ملازمان درگاه اتفاق
دارند بر آنکه شتربه بادشاه را ملازمی بود ستوده سیرت پسندیده
صورت و بزبانها افتاده که بآتش فتنه تو خرمن زندگانی او سوخته
و بشومی حیله تو در بنای وفاداری سلطان سستی رفته دمنه گفت
با شما برابری نتوان کرد چرا که گفته غرض گویان بمن انچنین پیش می آید
بر ضمیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه میدانند که میان من و
گاو هیچ دشمنی نبوده و او با من جز مهربانی نداشت و من نیز

در نظر ملک خوار و بی مقدار نمودم که حسد برده بودم و بدفع او مشغول شدم
لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم خاطر آن را بی غرض
عرض کردم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و آنچه
شنیده بودم براستی باز نمودم و من آنچه گفتم ملک بخود نیز تحقیق
فرموده آنچه رای او خواست کرد بسیار کس با شتربه زبان یکی داشته
اند و در خیانت و دشمنی شریک بوده اند چه دور باشد که از راه
نادولتخواهی کینهٔ شتربه از من کشند و در خون من کوشند و من گمان
نبرده بودم که بادافش خدمت و نصیحت من این خواهد بود که وجود من
ملک را در فکر دارد چون دمنه سخن بدانجا رسانید و روز بیگاه شده
بود شیر گفت او را بامیران داد باید سپرد تا در کار او فرو روند چه
در شرایط سیاست و آداب سلطنت بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن
دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار است ضمیر سلطان
آینهٔ گیتی نماست که چهرهٔ حال هر یکی از ملازمان بر حضرت او روشن است
و یقین دارم که دریافت حقیقت این راز هیچ چیزی برابر فراست

بادشاه

بادشاه نیست برآنچه امیدوارم که چون آینهٔ دل ملک از زنگار غرض
پاک گشت صورت براءت من در آن پیدا آید شیر گفت ای دمنه در
تحقیق این مهم نهایت مبالغه خواهد رفت دمنه گفت من بواسطهٔ بی
گناهی این همه کوشش میکنم چه میدانم که بدین کاوکاو اخلاص من
زیاده ظاهر شود اگر من گناه میداشتم درگاه ملک را لازم نمی گرفتم
و به پای شکسته منتظر بلا نمی نشستم زمین فراخست باقلیمی دیگر میرفتم
این همه کوشش من برای آنست که مبادا دشمنان بمکر و فریب ملک را
از راه حق ببرند و نگذارند که از قرار واقع پرسش شود مادر شیر گفت
ای دمنه چندین مبالغهٔ تو خالی از دغدغه نمی باید و تو بزیرکی میخواهم
که خود را بگناه بیرون آری و بی آنکه این مهم را بپرسش نمایند خلاصی تو
ممکن نیست اضطراب مکن دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب
غرض از شمار بیرون چشم دارم که کار مرا بامینی حواله کنند که غرض آلوده
نباشد و آنچه گفت و شنید بگذرد براستی عرضه دارد و ملک آن را برای
جهان آرای خود بگذراند تا بمجرد گمانی کار من بجای ناخوش نرسد

شیر گفت که بعد از قضیهٔ شتربه بکدام عهد بسته ام که اگر در هیچ حکم
از پادشاه راه عدالت بیکسو نزدیم و تا حرفی بتحقیق نشود حکمی نفرمایم اگر
این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای کردار تو باشد خواهی
رسید و اگر پاکدامنی خلاص خواهی شد دمنه گفت من بچه سبب
این خیانت اندیشم و بچه واسطه هوای کارهای بزرگ و منصبهای
عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و اثر انصاف
او دیده یقین که عدل عالم آرای محروم نخواهد گذاشت و امید مرا از
دادگستری نخواهد برید شیر گفت مرا اندکی دلیری و معقول گوی
او برین داشت که نشاید که برو تهمت بیکرده باشند یکی از حاضران گفت
آنچه دمنه میگوید نه بروجه تعظیم ملک است و نه براستی سخن میگوید بلکه
میخواهد که بدین سخنان مکر اندوز بلا از خود دور کند دمنه جواب
داد که کیست از من بمن مهربان تر در خلاص من و هر که خود را در مقام
حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود کوشش ننماید دیگران را بوی
چه امید باشد تا چندان سخنان غرض آمیز از روی نادانی در مجلس

پادشاه

پادشاه بگویی و منِ دولتخواه را در بلا اندازی که ملک را این خیال
گردد که این را نفهمد بلکه کارهای عظیم پیاپی بشیمه پیدا کند و لشکرهای
گران از بدگری سرانجام نماید این چه قدر کار خواهد بود که نداند سیاه
گوش گفت که از مکر و حیله‌های پیشینهٔ تو چندان تعجب نمیدارم که از
زبان آوری تو درین حال و چندین پند و مثل گفتن تو درین زمان
دمنه گفت آری جای پند است اگر در محل قبول نشنید و وقت مثل است
اگر بگوش خرد جای گیرد مادر شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امید داری
که بشعبده و فریب خلاصی یابی دمنه گفت که اگر کسی نیکویی را به بدی
برابر کند او داند من وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده ام و بتعهد نصیحت
وفا کرده و پادشاه میداند که هیچ گناه کار پیش او بر سخن گفتن دلیری
نتواند کرد و اگر بر من سستی روا دارد نتیجهٔ او هم بدو باز گردد و اگر در
کار من شتاب کند از فایدهٔ آهستگی و دوربینی محروم گردد و عاقبت
پشیمان شود بیت هر که در کارها شتاب کند ۵ خانهٔ عقل خود خراب
کند ۵ و بدان رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب کرد

و میان دوست و غلام فرق نمود و شیر ستوه سخن ورشته بود چون این
نکته شنید رسید چگونه بوده است آن حکایت در نکفت آورده
اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و غلام
فراوان و زنی داشت صاحب حسن و در همسایگی او نقاشی بود میان
او و زن بازرگان نظربازی بدید آمد و بواسطهٔ دلالی راه آمد شد
از غبار اغیار صافی شده بود روزی زن با او گفت تو بهر وقت
که می آئی ناچار درنگی در میان می افتد تا آوازی دهی یا سنگی اندازی
که من از آمدن تو آگاه شوم اگر از صنعت نقاشی که دران کار سرآمد
روزگاری فکری نموده قصدی کنی و چیزی سازی که میان من و تو
نشانهٔ باشد دور نیست جوان نقاش گفت من چادر دورنگ سازم
که تابان سفیدی در و چون ستاره در آب نماید و سیاهی در و
چون زنگیان در مهتاب جلوه دهد و تو چون آن علامات ببینی
زود بیرون خرامی ایشان با یکدیگر این سخن داشتند و غلام آن
نقاش از پس دیواری شنید چند روز برآمد و چادر تمام گشته روزی

نقاش بجایی رفته بود تا بیگاه مانده غلام آن چادر را بهانهٔ آنکه طرح
رنگ آمیزی آن معلوم کند از دختر نقاش بعاریت خواست و پوشیده
بخانهٔ معشوقه درآمد زن از غایت شوقی که بجوان نقاش داشت
میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه از آشنا باز نشناخت غلام
در لباس مراد خود حاصل کرد و بعد از فراغ چادر را باز داد قضا را
همان زمان نقاش رسید و چادر بکتف انداخته روی بخانهٔ بازرگان
نهاد زن پیش دویده جابوسی کرد و گفت ای دوست خیر هست که
همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرد
و بازگشت و دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از محبوب وا
سوخت اگر زن در کار خود شتاب نکردی بغلام آلوده نگشتی و از
یار محروم نشدی و این داستان برای آن آوردم تا ملک فرماید که در
کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از ترس
ملک نمی گویم اگرچه مرگ خواهست ناملایم اما از و گریز نیست آخر باید
کرد هر که در انجمن هستی قدم نهاد هر آینه شربت واپسین چشیدنی

درکشید اگر مرا هزار جان می بود و خنده استم که در بیرون آنها فایده
پادشاهیت در یکدم فدا میکردم و سعادت خود می انگاشتم
اما ملک را در انجام این کار نظر فرمودن لازمست چه ملک را بی
تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کارگذار را بمکری که دشمنان
اندیشند قصد نتوان کرد و هر وقت بنده که از عهده سرانجام مهمات
بیرون آید نتوان یافت و ملازمی که شایسته تربیت باشد کمتر دست
افتد شیر را سخنان دلپذیر او جایگیر آمد خاموشی گزیده می اندیشید
شیر دید که دمنه سخن کار از پیش می برد اندیشه برو غالب شد که
مبادا شیر ازین چرب زبانی فریب خورد و دروغها راست ماند
او را باور کند روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که مگر
سخن دمنه راست است و از دیگران دروغ و من نمیدانستم که باین
دانش و بینش سخنان راست نشنوی و بحرفهای فریبنده از جا بروی
بیت نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد ؛ که گوش هوش بمرغان
هرزه گو داری ؛ پس بخشم برخواست و رو بمنزل خود نهاد و شیر
بجهت

بجهت تسلی مادر فرمود تا دمنه را بربسته بزندان بازداشتند و شبانگاه
دا او برشک مادر شیر ازین جوش دل گشته باز آمد و بخلوت پیش شیر
آمد و گفت ای فرزند من همیشه شعبده پردازیهای دمنه می شنودم
اکنون یافتم که در مکر و فریب اعجوبه زمان و نادره دورانست این
همه دروغهای گرم چون توان گفت و عذرهای شیرین چون توان
بست اگر ملک او را مجال دهد بیک سخن خود را ازین ورطه داروگیر
بیرون کشد و حال آنکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را آسایش
تمامست سزاوار آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را
مهلت سخن و فرصت جواب ندهد شیر گفت کار نزدیکان ملک
حسد و کینه است روز و شب در کمین یکدیگر می باشند و عیب و
هنر یکدیگر میجویند هر که هنر بیشتر دارد قصد او بیشتر نمایند و هرگز
بر دم بی هنر حسد نبرند و دمنه بچندین هنر آراسته است و نزدیکی
من قرب تمام دارد شاید که حسد پیشها اتفاق نموده خواهند که
او را از میان بردارند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را

بگرداب هلاک اندازد چگونه تواند بود شیر گفت بسی تمام بود و شیر در گشتن
شتربه از روی حسد انگاشته اید درین کار چرا خود را دور اندا
زید حسد آتش است که چون برفروزد تر و خشک همه بسوزد و بنهایت حسد
که کسی بخود نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسد پیشه گفته اند ماده شیر
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند که سه کس
با یکدیگر همراه شده رو براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو
رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده اید و سبب
چیست که آسایش وطن را گذاشته محنت سفر اختیار کرده اید یکی
گفت که دران شهر که من بودم خویشان و دوستان مرا دولتها
و شادیها روی نمود و من نمی توانستم دید و حسد بر من غالب میشد
در آتش رشک می سوختم و با خود گفتم که دو سه روز ترک وطن
گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود و دیگری گفت مرا نیز همین درد
از وطن آواره ساخته است سیوم که از همه بزرگ بود گفت شما هم
دردمند من اید من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام و بدنهادی یکدیگر

بگیر

سبب ناشناسی و همراهی شده بتماشای جهان برآمدند روزی بیابان
راه بدره زر افتاده یافتند هر سه باتفاق فرود آمدند و گفتند بیا
بخش کنیم و هم ازینجا برگشته بوطن های خود رویم و چند روزی
بخوشدلی بگذرانیم هر یکی را رگ حسد بجنبش در آمده راضی نبودند که آن
دیگر را بهره رسد در حیرت فرو ماندند نه همت آنکه از سر زر بگذرند
و در میان راه افتاده بگذارند و نه روی آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک
شبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب
و خورد بر خود تلخ کرده در نزاع بودند روز دیگر بادشاه آنجا
بشکار آمده بود ناگاه با جمعی از نزدیکان بر سر وقت ایشان رسید
و آن سه کس را در میان صحرا نشسته یافت از چگونگی احوال پرسید
صورت واقع را از روی راستی بعرض رسانیدند بادشاه فرمود
شما اندازه حسد خود را بگوئید تا ببینم که حسد هر یک بچه مرتبه است
تا فراخور آن زر بشما بخش کنم یکی گفت که حسد من بحدیست که هرگز
نخواهم که بکسی نیکوئی کنم و مهربانی ورزم تا آنکس خوش وقت

اگر بوده و دیگری گفت که تو مرد نیک بوده از حسد بهره نداشتی حسد
من بمرتبه ایست که نمی توانم دید که کسی بکسی نیکی کند و بمال خود یکی را نبود
و دیگری گفت که شما هر دو ازین کار بهره نداشته اید و دعوی شما
بی معنی بود من چنانم که هرگز نخواهم که کسی بمن نیکی کند بادشاه انگشت
حیرت به دندان گرفت و از سخنان ایشان در تعجب ماند و گفت که هم
بسخن شما این زر شما را نباید داد و هر یکی را فراخور گناه سزا لازم شمرد
اگه خود نمی خواهد که بدیگری نیکی کند بادشاه او همان است که زیان
زده و محروم ماند و با او هیچکس نیکی نکند و اگر احسان دیگری با
دیگری نتواند دید بهتر آنکه از بار زندگی سبکبار سازند و آن
دیگری که برخود حسد می برد سزاوار آنست که در زندان عذاب
گرفتار گردد تا وقتی که قالب تهی کند پس فرمود که نخستین را
برهنه ساخته بی زاد و توشه در بیابان رها کردند و هرچه داشت
ازو گرفتند و دومین را بتیغ بی دریغ سر بر داشتند و از رنج
تن خلاص کردند و سیومی را قطران مالیده در ریگ تفته انداختند

تا بهزار جان

تا بهزار جان کندن هلاک شد و شوخی حسد پرستی را جواب ساخته
و این حکایت برای آن آورده ام تا معلوم شود که حسد چنان بد انجام
است که کسی بخود نیکی نمی خواهد و ازینجا قیاس توان کرد که بدیگران در
چه مقام خواهد بود و گمان نبرم که آنچه در باب دمنه میگویند از روی
حسد باشد مادر شیر گفت من از نزدیکان ملک حسد فهم نکرده ام
و بهیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده ام و غالب آنست که اتفاق
همه بر کشتن او جهت نصیحت ملک باشد و اگر بحق دفع او بدین همه مقدمات
محتاج نیست شیر گفت من درین کار شبهه دارم به سبب آن در کار
دمنه شتاب نخواهم کرد مبادا برای سود دیگران خود زیان کار شوم
و برای خشنودی خلق خشم خالق بهم رسانم تا در کار او تمام فرو
نروم به کشتن او نخواهم آمد در کار شتربه شتاب کردم و این همه
پشیمانی دست داد و لایق نیست که بتنها کمانی ارباب کفایت را
ضایع گردانم مادر شیر گفت پیروی کردن زیان ندارد و از
گفتار امانت گذار تحقیق بکن چون سخن باینجا رسید وقت پگاه

شنیده بود و مادر شیر رخصت گرفته بجای خود دانسته چون دمنه را بزندان برده
بند گران بر پا نهاده بودند کلیله را شنود برادری بجان داشت که بدیدن
او در زندان رفت و گریهای خون آلود بنیاد کرده فریاد و نالهای درد انگیز
برکشید و بناله میگفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید مرا
زندگانی تلخ شده دمنه نیز بگریه درآمد و گفت مرا این بند و زندان
چندان گران نیست که درد آنکه از تو جدا باید زیست و بجان کندن فراق
تو باید ساخت کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین جا رسید اگر با تو سخن
درشت بگویم باکی نباشد من در آغاز کار این همه میدیدم و در پند دادن
مبالغه میکردم و تو بآن التفات نمیکردی و تکیه بر دانش خود داشتی تا
پایان کار همان شد که میگفتم و اگر پیشتر در پند دادن تقصیر میکردم و در
آگاه کردن تو غافل می نشستم با تو درین بدی شریک می بودم و این سخنان
بتو نمی توانستم گفت ای غافل ناعاقبت اندیش اگر دانشوران گفته اند
که حاسد فتنه انگیز پیش از اجل میرود نه مراد ازین سپری شدن زندگانیست
بلکه رنجی پیش می آید که زندگی را تیره سازد هر که را آرزو طلبد چنانکه

ترا پیش آمده و هر آینه هرکه او بدین زندگانی خوشتر چشید دمنه گفت ای
برادر آنچه راست بود میگفتی و شرط برادری بجای می آوردی اما تیرگی
نفس و آرزوی مال و جاه بر من غالب میشد و پندهای ترا در دل من
پیوند نمیکرد با آنکه میدانستم که خطر این کار بی نهایت است درین کار
میکوشیدم و خود را چون بیماری که آرزوی خوردن بر او غالب شود
و زیان آن داند و بدان التفات ننماید و بدنبال آرزوی خود رود می
انگاشتم چنین کسی را که از پیروی هوای نفس نتواند گذشت هر چه از بلا
پیش آید باید کشید و اگر شکایت کند از خود شکایت کرده باشد
کلیله گفت مرد دانا آنست که در آغاز هر کار نظر بر انجام اندازد و
پیش از نهادن نهال اندیشه بران نماید تا از کرده پشیمان و از گفته
پریشان نشود چه آن پریشانی و پشیمانی موجب شادی دشمنان و
غم دوستان میگردد دمنه گفت ای برادر آزرده خاطر مباش
زیاده ازین کار که مرا پیش آمده است بزرگ کاری پیش آمده است
بی دشمنی بودن صفت مردم دون همت است و ایمن ماندن و در

خری زیستن شیوه مقصران است و غیرت همت هر جا که همت بلند افتد
از خطرهای عظیم چاره نباشد کلیله گفت دولت فانی و جاه مهلک را
باین همه محنت و رنج نیرزد و بالیقین که بهر تو التفات بر جاه دنیاوی
انداختی تا در چاه بلائی افتادی دمنه گفت که میدانم که تخم این بلا من
پراکنده ام هر که چیزی بکارد همان بدرود اکنون که کار از دست
رفته و دست از کار مانده بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام
اگر عمر باشد از گذشته پشیمان و از آینده سامان نمایم کلیله گفت حالا
خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام سو خیال بسته
دمنه گفت چنان می نماید که کشتی حیات بگرداب فنا خواهد افتاد اما چندانکه
تکاپوی را مجال خواهد بود کوشش خواهم کرد و تن بزبونی در نخواهم
داد اما اندوه من ازان زیاده شده می آید که تو هم بواسطه همدمی
من تهمت آلوده شوی و در تنگنای بلا گرفتار افتی و اگر ناگاه ترا تکلیف
نمایند که از رازهای من آنچه داری بگوئی از آن ... ت از دو گونه روی
می نماید یکی رنج تو و شرمندگی انکه از من در بلا افتاده باشد دویم آنکه

مرا امید خلاص ... شد دیگر بواسطه آنکه دوستی تو بر همگان روشن
است و بعد گرفتن گواهی ... تو که کار خود بر آن تو در دستی
نهاده و دشوار است کلیله گفت که تو میدانی تاب شکنجه ستم ندارم
و آنچه میدانم پوشیده توانم داشت و برای خوش آمد کسی دروغ
هم نتوانم گفت پیش از انکه از من پرسند و آنچه راست باشد باز نمایم
که صلاح کار تو آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی و بدانچه از تو سرزده
اقرار کنی و بتوبه قرار دهی چه میدانی که سرانجام تو درین کار هلاکتست
باری محنت این جهان فانی با وبال عالم باقی جمع نشود دمنه گفت در انچه
گفتی اندیشه نموده جواب بگویم کلیله رنجور و غمگین بازگشت و کوه کوه
اندوه بر سینه نهاده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر
خود می پیچید و بدردمندی و دلشکستگی می نالید چون صبح دمید دمش
فرو شد و با جان در راه وفاداری سپرد و مصرع رفت چندین آرزو
با خاک برد ۞ اما دران وقت که میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت
ددی که همراه زندان گرفتار بود نزدیک ایشان خفته از سخن گفتن

گفتن ایشان بیدار شد و آنچه میگفتند شنیده بود در گرفت تا وقت بکار
آید روز دیگر باز همگنان به پرسش گرم شد و مادر شیر قصه دمنه تازه
کرد و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است
هرکه با وجود توانائی فتنه گر را زنده گذارد هرآینه در فتنه با نها شریک
باشد شیر امینان را فرمود که در گذاردن کار دمنه اهمال نمایند و
از نیکی و بدی هرچه بگذرد بعرض رسانند پس گروه انبوه از بزرگان در
گاه جمع شدند و گفتند که ملک در باز جستن کار دمنه اهتمام میفرماید
تا این معامله مشخص نشود بکار دیگر نباید پرداخت هر یکی از شما را انچه
معلوم است باید گفت که درین گفتن سه فایده است اول آنکه علم راستی
و درستی برافراختن دوم بنیاد نادرستی و ستم برداختن سیوم
باز رستن از مفسدان و فتنه انگیزان چون سخن بآخر رسید حاضران همه
خاموش ماندند چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبوده و نخواستند که بگمان
چیزی بگویند مبادا بسخن ایشان خونی ریخته شود چون دمنه حال چنین دید
دلش تازه و خرم شد اما چون کنکینان روی در هم کشیده گفت که ای بزرگان

بپای محبت نمایند که اگر گناهکاری میبودم بخاموشی علیحده خجلم و من بکیال
و هرکه گناهی نداند و سخن او بخوبی نسبت و اگر او باندازه توانائی در
کار خود بکوشد بر وی گفت توکی نتوان کرد و من بشما سوگند میدهم اگر هر کس
از حال من چیزی داند براستی باز نماید و سر رشته انصاف نگاه دارد
و هرکه سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی اثر داشته باشد تا
که هرچه گوید از روی دانستگی گوید دگمان و وهم را بخود راه ندهد که بگمانی
مرا در پله هلاک اندازد با و آن رسد که بان طبیب نادان رسید پرسیدند
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند مردی بی مایه دانش
و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد و در شهر دکان نادانی فرو چیده بود
و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود دانا و تباشیر نفس و یمن قدم مشهور
از انجا که حال روزگار بیک قرار نماند کار این طبیب حاذق روبه سستی
نهاده چشم او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن نادان عام فریب دعوی
زیاده از معنی آغاز نهاده و در اندک زمانی طبیبی آن ولایت برو مسلم
شد و بشهرت دروغ طبیبی بر زبانها افتاد و ملک آن شهر دختری داشت

بنوبت صاحب جمال او را با برادرزادهٔ خود داده بود حامله کشت در وقت
زادیدن رنجی سخت پدید آمد طبیب دانا را طلبیده از چکونکی رنج آکاهی
دادند دانا تشخیص مرض کرده کفت علاج آن بداروی می‌شود که آنرا
مهران خوانند اندکی از ان دارو بکیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک و
دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند و رنج او دوا
میپذیرد کفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که بجویند جواب داد که من
در شربت خانهٔ پادشاهی اندکی ازین دارو دیده بودم در حقهٔ سیمین
نهاده و قفل زرین بران زده و حالا چشم من نمی‌بیند از پیدا کردن
آن عاجزم درین وقت آن طبیب نادان که بدانائی مشهور بود آور
دند و از طبیب دانا قصه را شنید کفت این چه میداند این را از من شنیده
باشد و کفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب آن میدانم بلکه
او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و داروها که در کار هست
بیاورد و برآورده شربتی که حکیم فرموده بسازد طبیب نادان بشربت
خانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم دانا کفته بود میجست چون بجان

دستور

دستوری که نشان داده بود حقها بسیار دید در میان اکثر دوای آن دارو در حقه
بی آنکه تمیز کند از میانهٔ حقها یکی برداشته بیرون آمد قضا را در ان حقه زهر
هلاهل بود که مهر کرده بودند حقه را با مهر کشاد و آن زهر را با دیکر داروها
آمیخته و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن
همان ملک صورت حال دیده آتش در جان او افتاد فرمود تا بقیهٔ شربت
بان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و پاداش آن بر زبونی
یافت دمنه کفت این داستان بدان آوردم تا بدانید که هر کاری که از
روی نادانی کنند عاقبتی ناپسند پدید آرد و هرچه بکمانی سازند در ان
خطرهای بزرک است یکی از حاضران کفت ای دمنه تو از ان جمله که بد درونی
تو از برونی تو پیداست حاضران کفتند که این سخن از کجا میکوئی وجه
دلیل داری کفت دانشوران فراست و ورق خوانان کتاب آفرینش
آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد
و همیشه می بریده باشد و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته
بسوی زمین افتد ذات او پر فتنه و فساد باشد و فریب و مکر درو سرشته

بود این نشانها در وی پیدا است دمنه گفت که اگر این نشانها که یاد کردی دلیل
تواند شد و راست از دروغ بدان توان یافت پس مردم از گواه و سوگند
باز رستند و داوگران از کار پرسش مردم آسوده شدند و بعد ازین هیچکس را
بر نیکویی نباید ستود و بر بدکرداری نکوهش نباید کرد زیرا که هیچ
بندهٔ خدا این نشانها از خود دور نتواند کرد پس این همه پند دادن مردم
را بر نیکی داشتن و از بدی منع کردن از میان برخاست و بر فرض
محال اگر من این کار کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامات در من
بوده چون دفع آن محال بود نشاید مرا گرفت کنند ~~~ مکن بر من چنین
سرزنش بخود در روی ❁ چنانچه پرورشم میدهند میرویم ❁ پس من بقول تو
از علا رستم و تو دانای خود ظاهر کردی و سخن بی اصل بر زبان جنبانیدی
چون دمنه چنین جواب داد همه مردم مهر خاموشی بر دهان نهادند و او را
باز بزندان فرستادند صورت حال را بر شیر عرض کردند امّا چون
دمنه بزندان درآمد دوستی از یاران کلیله روزبه نام بر وی بگذشت
دمنه او را طلبید و گفت ازوی روزبه باز خبر کلیله ندارم در این حال مرا

پرسش

پرسش ننموده اید و از رعایت روزبه نام کلیله شنیده آه سرد کشید
و سرشک گرم کشیده ریخت دمنه از اضطراب او بی تاب شد و گفت
زود تر کیفیت حال باز نمای گفت ای دمنه چگویم که آن یار گرامی رخت
از سر منزل فنا بجهان بقا کشید و داغ دوری بر دلهای همدمان
و هم نشینان نهاد دمنه چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و
بعد از مدتی بهوش آمده فریاد برکشید و زار زار گریست دمنه چون
زاری از اندازه گذرانید روزبه بنصیحت آغاز کرد و گفت ای دمنه
تو خود دانی که نقش بقا بر هیچ آفریده نکشیده اند این شربت تلخ همه
را چشیدنی و بار رفتن همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست
و دوای این درد جز شکیبائی ضروری نه دمنه بر این سخنان اندکی تسکین
یافت و گفت ای روزبه در این اضطراب و بیقراری حق بجانب منست
چه کلیله مرا دوستی بود مهربان و برادری بجان پیوند که در بلاها بدو
پناه می بردم و در هر کاری بدانش و مهربانی او مددی می جستم و دل
او گنجی بود که هر گوهر رازی که در وی می نهفتم روزگار از آن آگاه نشدی

وجاسوس زمانه ازان خبر نیافتی دریغ که آن یار مهربان سایه از
سر من برگرفت و مرا در تنگنای محنت آباد جهان تنها گذاشت بعد ازین
مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد بود
اگر آن نبودی که خیالهای بد بر خاطر نا بگذشت خود را بکشتمی و از رنج
تنهای و بیکسی باز رستمی درین گرداب محنت که افتاده ام بی مدد
یاری و غمگساری روی خلاصی نیست روزبه گفت اگر کلیله از چمن هستی
بخارستان نیستی افتاد نهال دوستی دیگر یاران بباران اخلاص سر
سبز و سیراب است دمنه گفت راست میگویی لقای تو تلافی هر خللی کند
وامروز مرا تو همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست یاری
و مرا به برادری قبول کن روزبه بنشاط هرچه تمامتر پیش آمد و گفت
بدین عنایت منت بر جان من نهادی دل از عهدهٔ عذر این التفات
چگونه تواند برآمد و زبان شکر این نعمت بچه طریق تواند گذارد و دست
یکدیگر گرفته پیمان برادری بستند و عهد یکدلی و یکجهتی در میان مقرر
ساختند دمنه گفت فلان جای ازان من و کلیله دفینه است اگر رنج

برگی

برگیری و آنرا حاضر گردانی دور نیست روزبه بنشانی دمنه خزینه را آورد
دمنه بخش خود جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که
همیشه بر درگاه سلطان باشد و آنچه در طلب او بگذرد دریافته او را آگاهی
بخشد روزبه منت بر جان نهاده قبول کرد روز دیگر مادر شیر حاضر شد
و از کیفیت مجلس گذشته برسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که گذشته
بود تقریر کرد مادر شیر در اضطراب آمده گفت اگر سخنی درشت تر رانم
موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم شرط مهربانی بجای
نیاورده باشم شیر گفت در نصیحت باک نیست نهفتن مناسب نیست و سخن
تو از غرض پاکست زودتر به پایهٔ قبول میرسد بی ملاحظه بگو مادر
شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و سود خود از زیان باز
نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که دانشهای روشن
علاج آن نتوانند کرد و شمشیرها بران از تلافی آن عاجز آیند پس
بخشم برخاسته رفت دیگر روز دمنه را آوردند و خواص و عوام جمع
شدند یکی از بزرگان گفت که اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند

اما دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است و در عهد و پیمان بر هلاک تو اتفاق
کرده اند ترا ازین خیال در میان این گروه از زندگانی چه حاصل بجز خجالت
کار تو آن سزاوار است که بر گناه خود اعتراف نمائی و بتوبه از وبال آن باز
رضای خدای خلاصی جوئی و بزرگان گفته اند که در مرگ یکی از دو راحت
است بیت گر نیکو کار است از زندان محنت وا رهد ٭ ور بد اندیش است
خلق از محنتش گردد خلاص ٭ ای دمنه اگر بگناه خود اقرار کنی ترا دو
صفت پسندیده حاصل آید و در روزگار آن باز گویند یکی از روی راستی
قبول کردن گناه خود برای رستگاری جاوید و برگزیدن عالم باقی بر جهان
فانی دوم آوازهٔ سخن پردازی و نکته پروری تو بدین جوابهای دلپذیر
که گفتی و عذرهای سنجیده که تقریر نمودی بر زبان خاص و عام افتد و رهنمای
دانش تو معلوم است تو نیز بعقل خود باز گرد و درین معنی فرو رو که مرگ
با نیکنامی بهتر از زندگانی در بدنامی است دمنه گفت ازین سخنان سست
باز آی و مکر را در لباس دوستی مگوی من کار خود بهتر میدانم و یقین
خود را بجهت رشک دیگران پوشیدن از خردمندی دور باشد با وجود

اگر

اگر شما بمجرد گمانی که مکر مرا در خون شنزبه کوشش بوده این گفت
بهم گو یکنند و دل دیگر ساخته آید من اگر در خون خود بی سببی کوشم
و بی موجب به هلاک خود اقرار نمایم پیش خردمندان معذور نباشم و چون
دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس آنچه بر
دیگران نپسندم بر خود چون روا دارم ای بزرگان دست از من باز
دارید و سخن غرض گویان در حق من نشنوید و از مرتبهٔ احتیاط نگذرید و
هر که گواهی دهد در کاری که از و آگاه نیست بدو آن رسد که بدان
بازدار رسید پرسیدند چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند
بازرگانی بود به بزرگی مشهور و به نیک نهادی و نیکو سیرتی یگانه و او را
زنی بود با کمال خوبی و دلربائی و پرده نشینی و پارسائی و این بازرگان
غلامی بلخی داشت بی باک خدمت نزدیکی او میکرد و بازار او را نگاه میداشت
روزی این غلام را نظر بر آن زن افتاد و غلام دل از دست داده
از راه بد اصلی خیال بدی در خاطر آورده هر چند افسون و افسانه
در کار آن پاک دامن کرد سود نمیداشت و بعد از ناامیدی چنانچه

غیرت بدکاران باشد خواهست که در حق او مکر اندیشه و فریبی در کار
آورد گفت از صیادی دو طوطی خرید و بزبان بلخی یکی را آموخت که من در
بازار با کدبانو خفته دیدم و دیگری را یاد داد که من باری هیچ نمیگویم
و بصاحب خود پیش کش کرد طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز
نمودند و همان دو سخن را بطریق عادت تکرار کردند بازرگان زبان بلخی
نمیدانست اما بخوشی آواز ایشان در خاطرش نشاطی پدید آمد و بآن
ترانهای دلاویز انسی گرفت مرغان را بزن سپرد تا نگاه دارد زن هیچ
نیز زبان مرغان دانا نبود و ایشان را نگاه میداشت و دشمنان دوست
روی را پرورش میکرد بازرگان همیشه طوطیان را پیش خود طلبیدی و
خود داشتی روزی طایفه که آن زبان میدانستند مهمان او شدند بازرگان
مجلسی ساخته طوطیان را حاضر کرد ایشان بطریق عادت همان دو سخن سر آغاز
گرفتند مهمانان بعد از شنیدن آن در یکدیگر نگریستند و سر از شرمندگی در
پیش انداخته از آن حال حیران شدند بازرگان دید که آتش نشاط یاران
فرو نشست و حال رنگ دیگر پیدا کرد از صورت واقعه پرسید چندانکه

مهمانان

مهمانان عذر گفتند قبول نکرد و یکی از ایشان که دلیرتر بود گفت ای بازرگان مگر
آنچه اینها میگویند نمی دریابد بازرگان گفت من معنی این سخن نمیدانم اما
بآواز ایشان خوشدلی بوی میشماید شما از معنی آن آگاه سازید
ایشان مضمون را معلوم کردند بازرگان با ضطراب برخاست و گفت
ای عزیزان من برین وقوف نداشتم معذور دارید و بعد از آنکه حقیقت
حال دانستم دیگر جای عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در خانه که زن
بدکاره بود چیزی خورند درین گفت و گو غلام آواز داد که من بارها دیده
ام و گواهی میدهم بازرگان از جا رفت و بکشتن زن حکم کرد زن پیش
او کس فرستاد که ای امیر کامکار درین کار اندیشه کن و شتاب منما
ارباب دانش در هر کاری خاصه در خون ریختن اندیشه لازم دانند چه
اگر کشتن باید فرصت باقیست و اگر بیگناهی را بشتاب نموده بکشد
و بعد از آن ظاهر شود که سزاوار کشتن نبود علاج آن محال باشد و افسوس
دایمی باقی ماند بازرگان گفت تا زن را در نزدیکی آورده از پس
پرده باز داشتند و صورت حال باو گفت و فرمود که طوطیان از

چنین آدمی شیفته آمده که سخن ایشان با بعضی آمیخته باشد ایشان این الفاظ را
بگویند و غلام خبیر اندیشی من سوالی ازیشان کرد همین جواب گفته است
که زبان آوری عذر آن توان خواست زن گفت تفحص حال من از لوازم
است هرگاه صورت حال براستی معلوم شود اگر شایسته کشتن باشم
بکشم دل فارغ توان کرد سوداگر گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن
گفت از مهمانان زبان پرس که بغیر این دو سخن چیزی دیگر میدانند یا نه و
چون معلوم شود که غیر ازین دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بدانکه
آن غلام بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام او بجای نرسید
ایشانرا این دو سخن آموخته و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون
من بر تو حلال و حیات من بر من حرام بازرگان قصه غلام را بتفصیل پرسید
و زمانی دراز جست و جو کردند و از زبان طوطیان جز این دو سخن چیزی
دیگر نشنیدند و ظاهر شد که زن بیگناه است بازرگان شرمنده شد و فرمود
که غلام بازدار را بیاورند بازدار بازی در دست گرفته بشوقی تمام که
مگر تشریفی خواهد یافت آمد زن گفت ای ستمکار تو دیده که من کاری

ناشایسته

ناشایسته کرده ام که گفتار مثل همین کرا این حرف گفت بازی که در دست
داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد همه گفتند زن گفت هر آینه
سزای چشمی که نادیده را دیده کند همین است آخر بسیاست رسید و این داستان
بدان آوردم تا بدانید که بتهمت دلیری کردن و نادیده را دیده گواهی
دادن موجب شرمندگیست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او نوشته نزد
شیر فرستادند شیر آن سرگذشت را با مادر بنمود مادر شیر بران آگاه
شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار پیش ازین فایده ندارد که آن
فتنه انگیز بدگمان شد بعد ازین مکر و فریب او بر هلاک ملک خواهد بود و
کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و ازان زیاده که در حق شتربه که
وزیر مخلص بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد
چنین که پایه مفسد دراز شده عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند
این سخن در دل شیر جایگیر شد و کار کر افتاد و اندیشهای دور و دراز
کرد و گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن
او بهانه باشد و گفت ای جان مادر اظهار راز کسی که بر من افشا کرده

بی‌تغیری از مروت و حمیت چون آن بجای آورد اتفاقی باشد که سپیده دو بشنوید از من
مقداری می‌توانم کرد تا آن کسی را که منصب تعظیم طلبیم اکنون جائزت و حبا بار کرم
شیر بدان رضا داده مادر شیر از آنجا برآمده بمنزل خود رفت و پلنگ
را طلبیده با انواع تعظیم پایهٔ قدر او بلند ساخت و گفت تربیتی که ملک
سباع در حق تو فرموده بر همه روشن است و شکرگذاری آن بر
تو واجب تا هر روز التفات شاه بر تو زیادت شود پلنگ گفت
ای ملک این نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که بمن فرموده
نیز بهتر از عهدهٔ ادای شکر آن بکدام زبان توانم برآمد و من
تا غایت خدمتی شایسته بجای نیاورده‌ام و اکنون بهر چه ملکهٔ زمان
اشارت فرماید بجای می‌آرم مادر شیر گفت **بیت** بنیاد نهادهٔ جوانمردان
از ابکرم تمام گردان ⁂ شیر در اول حال راز خود را با تو در میان
آورده بود و تو بعهدهٔ اهتمام خود گرفته بودی که انتقام شیر از دشمن
فتنه‌انگیز بکشی امروز بدان وعده وفا باید کرد و صلاح در آنست
که بحضرت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده از راه راستی بگوئی و اگر

نوزر

نه غریب بود بجای رسیدم که تقصیر از خون او عیب کنند و بر این تقدیر
هیچ اثری از ملازمان درگاه از اندیشهٔ او ایمن شوانند بود و در اندک
فرصتی با فسانه‌های غریب آمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار
برآرد و هر که در باب او سخنی گفته عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای
ملکه ساختن این کار بر من بود تا غایت که گواهی راست پنهان میداشتم
سبب آن بود تا ملک خود از حقیقت حال دمنه بداند و از حیله و مکر
او اندکی آگاه گردد و اگر پیش از این در کار او سخن گفتمی چون ملک از
حال او خبر نداشته احتمال داشت که حمل بر غرض میکرد و بکار آن نمی‌آمد
اکنون که کار بدینجا رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر احضار من بر
باشد و فدای یکدم فراغت ملک سازم هنوز یکی حق از نعمتهای
او نگذارده باشم پس پلنگ از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و گفت
کلیله و دمنه آنچه شنیده بود باز نمود و در جمع ددان ادای گواهی
کرد و این سخن بر زبانها افتاد و آن دو دیگر که در زندان از گفت
و شنید ایشان آگاه بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر فرمود

تا حاضر آمد و آنچه در زندان میان ایشان رفته بود بالتطبیق گواهی
باز گفت از او پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب
داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی فایده سخن گفتن سزاوار
ندیدم شیر سخن او را پسندیده و بدین دو گواه حکم سیاست بر
دمنه واجب گشت شیر فرمود تا او را بر بسته باحتیاط باز داشتند
و طعام از او باز گرفتند و بسختی عذاب مبتلا ساختند تا در زندان از گرسنگی
و تشنگی کار او تمام شد و بسزا و فریب و مکر خود رسید **خلاصه** این
باب آنست که رای دابشلیم چون از سراندیب از بید پای حکیم سخنان
دل آویز شنید بخود عهد بست که دیگر سخنان دولتخواه را که چنین مرتبه
آزموده باشد کار بکند تا آنگه بدلیل روشن خاطرنشان نشود و دران
دلیل روشن هم تا اندیشه تمام نرود شتاب زدگی ننماید و بعد از آن
رای از برهمن پرسید که دنیا جای مکافات است حال دمنه بدکار چه
شد و سرانجام بدکاران و مفتریان و سخن چینان فتنه انگیز چه باشد
برهمن فرمود که آخر بدکاران مکرآمیز فریب اندوز رسوایی است و از جان

و مال

و مال نومیدی چنانچه دمنه را پیش آمد که چون شیر از کار شتربه فارغ
شد آتش آن سخنان در دل دولتخواه و دانای خیراندیش خود در گرفت و اندیشه شد که
درین کار شتابی کردم و تیشه بر پای خود زدم بمجرد گمانی که از سخنان
دمنه بهم رسید نبایستی قصد او کرد اولا جدا جدا به دولتخواهان دیگر مشورت
میکردم و از هر کس سخن بحجت میخواستم و بعد از آن جمعی را که یقین من
می شد که شتربه بآشنائی ندارند و نمی تواند که میان شتربه و آن قوم
نزاع دنیوی یا خلاف دینی باشد پیدا کرده بجاسوسی احوال شتربه
فرستادمی و بعد از آن دل خود را از غرض پاک ساخته چند روز اندیشه
بسیار کردمی تا پس از چندین جست و جوی در دل من جا افتادی پس بعد از این
تکاپوی اگر شتربه بناحق کشته شد جای آن نبودی که خود را ملامت کر
دمی و همواره این گفتمی که دریغا چه هر گرانمایه عقل خود را که برای این کارها
خدای تعالی ارزانی داشته بی کار گذاشتم و فرمان برداری او نکردم
و این چنین خردمندی هشیار پیشبینی که هم در بزم یگانه بود و هم در رزم
فرزانه و هم در تدبیر سرآمد بود و هم در مذهب و دین موافق بمجرد

خیال خود کشتم و این اندیشه روزکار میکذرانید و بخدمت ملک می‌رسید و دیگر
نپرداختی و مهمات ملکی و مالی هم کساد شدی تا آنکه روزی پلنک که یکی
از وزیران درکاه بود بعرض رسانید که ماتم شنزبه تا کی خواهد داشت
شنزبه مرده خود باز نیاید باید که ملک تحقیق این قصه نماید تا اگر آنچه
بملک رسانیده اند حق بوده است خوشحالی باید کرد و شکر الهی بجای
آورد و اگر تهمتی رفته است تهمت کننده را سزا باید داد تا دیگران دلیر
نشوند و غصه از دل پادشاه هم اندکی برآمده باشد مبادا که در اندوه
شنزبه رفته دولتخواهان دیگر هم خراب شوند و ملک هم از دست رود
چنانچه روباهی پس از تکاپوی بسیار پوست پاره یافته بود که بآن علاج
کرسنکی خود نماید ناکاه در کنار دیهی مرغی فربهی را دید و از نکاهبان
ناترسیده این پوست پاره که بصد رنج توانستی شد کذاشت و در کمین
مرغ شد هرچند که شغال از راه جنسیت و مهربانی منع او کرد سود نکرد
و هرچند که شغال کفت که قصهٔ تو بآن درازکوش می ماند که در طلب دم رفته
بود کوش خود را بباد داد از حرص باز نیامده قصد مرغ کرده و نکاهبان

مرغ از کمین در آمده دست برد و بی ادبی کرد که روباه از جان
خود بیزار شد و کلنکان هم افتان و خیزان به آشیانه خود شد نه از پوست پاره چیزی
یافت و نه از طلب مرغ فایده دید شیر چون خردمند بود از نصیحت پلنک
دل شاد شد و کفت این مهم را تو پیش کیر و آنچنان که باید تحقیق کن و دمنه
را بسیاست رسان اگرچه با پلنک این سخن کفت لیکن با خود اندیشید که تا
مرا خیانت دمنه از چند جا معلوم نشود و درین اندیشه تمام زود من قصد
دمنه نمی کنم که یکی را بر باد داده ام دیگری را بی پرسش تمام چون قصد کنم
پلنک این مهم را اگرچه بظاهر بر خود کرفت اما از پیشانی شیر دانست که بمجرد
تحقیق او پسند نخواهد کرد بخود کفت به بینم تا روزکار چه میکند مبادا که شتاب
زدکی نمایم و سخن من راست باشد هم از پس نفیده و کار ناساخته ماند چون
شب بسیار کذشته بود پلنک رخصت آرامکاه خود کرفته روان شد و بخاطر
آورد که بسر خانهٔ دمنه رفته جاسوسی کرده شود که در خانهٔ او چه میکذرد
و چون نزدیک آشیانهٔ او رفت دید که کلیله سخنان درشت میکوید و بدیها
دمنه را می شمارد میکوید که مرا دیگر با تو جای آشنای نمانده است تو اول

پادشاه خود را فریب کردی و شنزبه را که آئین و عهد کام بود بکشتن دادی
و در پریشانی ملک و دولت برای هوا و هوس خود کوشش نمودی و
پادشاه خود را به بدعهدی آوردی و هم ملازمان درگاه بحق شاه بدگمان
ساختی و برای خوشحالی یکزمان در بلای جاودان ماندی ست حال شد
و از آخر کار خبر نداری نمیدانی که کار بدکاران بکجا میرسد هر که برای
نفس شوم خود زیان دیگری کند روی او نباید دید و تو که برای فایده خود
هم خود چندین کار ناشایسته کردی دیگر ترا با من چکار و مرا با تو چه
آشنائی دمنه جواب داد که از من گناه شده است الحال پشیمان شده ام
امید که دیگر اینچنین نکنم تو دوست من بودهٔ مرا امروز کار افتاده است دست
من گیر چون پلنگ این سخنان شنید گمانی که در حق دمنه داشت بیقین پیوست
روز دیگر بخانهٔ مادر شیر رفت اول از اندوه ملک و دوم از خرابی رعیت
و ملک در میان آورد سیوم از مکرهای دمنه که گمان برده بود بیان کرد
چهارم آنچه شب گذشته شنیده بودم بشرط نگفتن بکسی پلنگ همه را بگفت
و مادر شیر را بر انتقام کشتن شنزبه آورد روز دیگر مادر شیر بدیدن پسر خود

رفت آنچه پلنگ شیر شنیده بود در میان آورده گفت چون نیکو تفحص نمائی
خطر بکار خود ضعیف زرده می‌شوم و مادر شیر گفت این دلیلی است روشن
که شنزبه بیگناه کشته شده است و در حق دمنه اگرچه بدگمان بودم لیکن الحال
از امینی سخنی شنیده ام که مرا در بدی دمنه شکی نمانده است شیر فرمود از
که شنیده اید و چه شنیده اید بگوئید هرچند مبالغه نمود سود نکرد و مادر شیر گفت
هر کس که راز کسی بگوید باو آن رسد که بر کاهدار رسید که راز صاحب
خود را به برادر صاحب گفت و تو از این بگذر دمنه بدکردار را بسیاست رسان
شیر فرموده تا ما در اعیان دولت خود را طلب داشت و فرمان شد که دمنه را
هم آوردند چون دمنه هجوم دربار و انبوه شهریار دید از یکی پرسید که
سبب این جمع آمدن چیست و باعث انبوه کیست مادر شیر این شنیده گفت
این همه را تو سبب شدهٔ دمنه گفت چه دور باشد که حکما گفته اند که هرکه در خدمت
پادشاهان بجمعیت باشد زود منظور پادشاه شود و هرکه منظور گردد دوستان
و دشمنان پادشاه در برانداختن او کوشش نمایند دوستان از روی
حسد و دشمنان اگر از روی رایهای نیکو و راههای پسندیده می نماید

مرا ملازمت پادشاه خیالستی کرد و بعد از آنکه خود این را اختیار کردم
اگر آزاری بمن برسد از نفس خود باشد چنانچه زاهد را آتش آمد که از گوشه
خود برآمده اختیار صحبت پادشاه نمود و هرچند او را اصحاب منع
کرد باز نیامد و داستان آن دو همراه که یکی بینا بود و دیگر نابینا
میان آورد که نابینا مار را بخیال تازیانه برداشت و هرچند همراه آگاه
نشد زاهد را این سخن سودمند نیامد فصاحت دمنه شنیده حاضران مجلس
خاموش شدند سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود زبان برآورد
و گفت چه چیز دیست که از تو ظاهر میشود هیچ عاقل نکوهش خدمت ملوک
نمیکند نمیدانی که اولیا خدمت پادشاهی را وسیلهٔ رضای الهی دانسته
اند قصهٔ زاهد را که بشومی نیت خود گرفتار شد تهمت بر خدمت پادشاهی
نهی مگر قصهٔ پیر روشن ضمیر نشنیده که از برکت صحبت ملوک را چه حالت
بهم رسیده بود دمنه جواب داد که روشن خاطران بالهام الهی خدمت
پادشاه اختیار کرده اند امثال ما مردم را این مرتبه نمی رسد تو نیک اند
یشیده سخن نگفتی آخر چون جمع ارکان دولت در برانداختن او کوشش

دانستند

دانستند چون دمنه مبالغه او را برهم میزدند و ملک را آشفته ساخته بر کشتن
او جد می ساختند آخر چون دمنه دید که خاطر شیر آزرده شده است هیچ جواب
که شایسته است نرساند دمنه گفت مرا از مردن اندیشه نیست چه آن امریست
ناگزیر همه را پس و پیش فرا میرسد لیکن ملک را اندیشه درست باید کرد که
دولتخواهی از بیگناهی کشته نشود و فکری باید کرد که همرازان شتربه در
کار من کوشش دارند و سخنان سحرآمیز آن قدر گفت که غضب شیر خیلی
نشست مادر شیر چون دید که دمنه بدروغهای راست مانند خلاص
خواهد شد روی بشیر آورده گفت چنان می فهمم که سخن دمنه راست پنداشتی
و گفتهٔ دیگران دروغ من نمیدانستم که تو عقل خود را معزول کرده باشی
و درشتی بسیار کرده آزرده خاطر برخاست چون شیر دانست که مادر
شیر نجده و لشکر آزرده میشود فرمود که دمنه را بسته بکوتوال سپارند مادر
شیر چون این شنید بازگشته آمد شیر گفت ای مادر اگر با من در حق دمنه
بدگمانم ترا هم جمعی آمده بدگمان ساخته اند اما بدانکه در نزدیکان پاد
شاهی حسد بسیار باشد و یکدیگر را خواهند که آزار رسانند اندیشه من

نه از راست کرداری دمنه است بلکه از فریب مردم است حسد آتشی است که خا
سوز دولت برانداز مکر قصه آن سه همراه که بهمیان زر یافتند و از شومی
محروم مانده بسزای خود رسیدند نشنیده ای مادر در کار شتر به شتاب کردم
و چندین غم دیدم الحال در مهم دمنه تا تحقیق نکنم او را نخواهم کشت و چون
تحقیق شود او را بسزا خواهم رسانید با این سخن دلاسای مادر کرده رخصت
خانه نموده چون دمنه را بند گران بر پای نهاده بزندان بردند کلیله از سوز
برادری به پرسیدنش آمد و گفت که من چگونه ترا با این حالت ببینم و زندگانی
را بی تو چکنم دمنه گفت هیچ از جانب من اندیشه مکن که همت بلند از اخطار
پیش آید و اندوه من برای خود نیست از تو میترسم که بشومی من گرفتار شوی
و نیز آنچه از تو پرسند راست بگوی از زمان تو سرگذشته باز گوی کلیله گفت
این راه راست میگوی مناسب آنست که اقرار کنی تا بسزای خود برسی و رضای
الهی بدست آوری و چون خوب و بزرگ در خانه بکشتن تو اتفاق نموده اند
اگر اقرار نکنی هم ترا خواهند کشت پس اگر اقرار هرگز نمائی هم بلای این

جهان

جهان گرفتار شده باشی و هم در نار رضای الهی بدست آورده در کنف
صلاح درین باب اندیشیده باز جواب بگویم کلیله او را وداع کرده بغم خانه
خود آمد و از درد جدائی همه شب سر بر زمین زد تا جان گرامی را در راه و
فاداری باخت و از غم آباد دنیا سود مند رفت دران وقت که میان
کلیله و دمنه گفت و گو میگذشت یکی از دزدان که دران زندان در بند بود از
حرف و حکایت ایشان بیدار شده می شنیده را نگاه میداشت تا وقت
فرصت بکار آمد دیگر روز چون دمنه را در درگاه حاضر ساختند و از هر
طرف سخن آغاز کردند دمنه گفت ای حاضران مجلس بگمانی در خون من کوشش
می کنید هر که نادانسته کاری کند بادو آن رسد که بآن طبیب نادان که زهر هلاهل
را بجای مادة الحیات خرج کرد همه خاموش شدند یکی از آن میان زبان
کشاده گفت ای دمنه در کار تو هیچ گمانی نداریم بدکاری تو یقینی پیوسته
است چه بعلم فراست صاحب این چشم و این بینی و این رنگ و رو که تو
داری شخصی است که جز فریب اندوز خانه برانداز نباشد دمنه جواب داد
که ای بیخرد آنچه تو میگوئی کجا بدلیل ثابت شده است پیش شنیدنی بحجت هراس

مردم جزای جند بکمان و تخمین نوشته اند تو اگر مدار روا رکنیم و داد برسی را برین نهاده
اند میخواهم که قضیهٔ داد برسی از میان برافتد و ستم رواج گیرد و دیگر آنکه
اندیشی اگر آنچه تو میگوئی راست باشد پس مرا درین بدکرداری که میگوئید چه
گناه باشد چه خاصیت این آفرینش انچنین بوده است مرا در کردن این
اختیاری نباشد هیچکس بر بی اختیار اعتراض نکند همه خاموش ماندند
جون روز آخر شده بود داد برس برخاست و دمنه را بزندان فرستاد
سرگذشت مجلس را بملازمت شیر بعرض رسانید جون دمنه بزندان آمد
دوستی از کلیله روزبه نام بروی گذشت و قصهٔ کلیله درمیان آورد دمنه
ازین خبر جانکاه بیهوش شد وجون بخود آمد گفت ای روزبه میخواستم
که خودرا بکشم که طاقت جدائی کلیله ندارم امّا اندیشیدم که مبادا دشمنان
اینرا چیز دیگر خیال کنند جون میدانم که درین زودی مرا خواهند کشت
دو روز دیگر صبر کنم روز دیگر مادر شیر آمد و داد پرسان را حاضر ساخته
در پرسش معامله شروع نمودند هرچند کوشش میکردند سود نمی کرد تا آنکه
یکی از داد پرسان بدمنه گفت که پادشاه درحق تو بدگمان است و تمام

ارکان

ارکان دولت از خورد و بزرگ میدانند که این فتنه تو کرده اگر ثابت
نتوانند کرد و تو خلاص شوی مردن تو از زندگانی بهتر خواهد بود دهان بجرم
گناه آلوده کنی و خودرا و دیگرانرا از رنج خلاص سازی دمنه جواب داد که
مردم داد پرسی را این سخنان گفتن نمیرسد هرگاه من درحق دیگران تهمت
وافترا نکرده باشم درحق خود جون توانم کرد و هرکه در کار من بی تحقیق
کوشش کند باو آن رسد که بآن غلام بازرگان رسید که بشومی هوا و هوس
طوطیانرا که گفته ناخوش آموخته میخواست که زن پارسای صاحب خودرا
بدنام سازد و هلاک گردانید جون صحبت بانجا رسید داد پرسی بروز دیگر
افتاد و مادر شیر روز دیگر آمده بشیر درشتیها کرد که هرگاه کاری که من میدا
نسته باشم تو باور نکنی و بداد رسیدن درستی زندگانی ما جه کار آید شیر
گفت ای مادر آنچه ترا یقین شده است بمن هم باز گوی تا او را بسزا رسانم
حاجت این همه رسیدن نیست مادر شیر تسلی شده بخانه رفت و پلنگ را
بخانه طلبید و گفت تو دولتخواهی سر من هستی هرچه شنوده بشیر باز گوی
پلنگ گفت که من اول نگفتم بر واسطهٔ آن بود که شیررا درحق دمنه بسیار

اتفاق بود و سخن من بعرض برمی‌آوردم الحال که کار را بانجا رسانیده است باز
گویم و از فلان دو که هم زندان دمنه است چیزی شنوده ام او را هم
بطلبیم و باز گویانم پس پلنگ باتفاق مادر شیر آمد و آنچنان که دانا
سخن کارگذار بگوید سرگذشت کلیله و دمنه درمیان آورد و آنچه از ان دو
دیگر شنیده بود نیز رسانید شیر آن زرا بحضور طلبیده پرسید و آنچه شنیده
بود بعرض رسانید و شیر چون امینان کارگذار گواهی دادند فرمود
که دمنه را استوار بسته خوردنی ندهند تا از گرسنگی هلاک شود و شومی
او از میان جهانیان برخیزد **خلاصه** این داستان آنست
که هرچند دمنه مکر را بلباس نصیحت پوشانده شتربه را هلاک ساخت اما زمانه
انصاف خود گرفت و پادشاه را بران داشت تا پیروی نموده آن دمنه
بدکردار بد اصل را بسیاست رسانید و سرمایهٔ عبرت غافلان دیگر شد و معلوم
شد که دنیا جای مکافاتست هرکه بد اندیشد بد بیند

باب پنجم

در فواید یکدلی با دوستان رای دابشلیم به بیدپای حکیم گفت داستان
دوستان که بمکر و سخن چینی بدگویان بدشمنی انجامید و سرانجام کار زحمت

سازان برسوائی کشید و دشمن شد که هیچ در دوستی کردن و دوستان
بهم رسانیدن فایده نیست برهمن گفت ای ملک نزد خردمندان هیچ
نقدی گرانمایه‌تر از دوستان مخلص نیست تا اگر دانایان پیشین گفته‌اند که
اگر پادشاهی هفت اقلیم بدست آید و هواخواه یکجهتی و دوستی که بهم
رسد ذوق فرمان روائی ندارد و اگر دوستی درمیان مردم بودی
هرگز در عالم دروغ نمی‌شد و نزاعی نمی‌انجامید آزار را از میان نیز
برمیخیزد است چه دوست رضای دوست را بر هوای خود پیش دارد
و همواره در رضاجوئی او بسر برد دوستان و دولتخواهان را فایده
بسیار است اندکی از خوبیهای دوستان آنست که در زمان خوشی
و خرمی سرمایهٔ شادمانی باشند و در زمان اندوه و ورود حادثه
غمگسار بوده یاریهای غمگساری بجا نمایند که اگر آن لذت از خاطر
بواسطهٔ مستی دنیا رفتی غیر از دوست بهم رسانیدن هیچ کار نکردی
و از جملهٔ یاران یکدل و دوستان هم پشت قصهٔ زاغ و موش
و کبوتر و سنگ پشت و آهوست که غافلان را و هشیاران را آگاه

تر می سازد رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده‌اند که در کشمیر مرغزاری بود دلپذیر از درختان سبز و آبهای
خوش آن سرزمین آراسته بود و آن سرزمین را صیادی مرغ گیر می‌رفتند
روزی زاغ بر بالای درخت زیر و بالا می‌نگریست و براست و چپ نظر
می افکند ناگاه مردی دید دامی بر گردن و توبره بر پشت و چوبی در دست
گرفته نیز بجانب درخت می آید زاغ در اندیشه شد که مگر قصد من دارد
یا دیگری خود در زیر برگی پنهان شد و دیده بران گماشت که آن صیاد
چه خواهد کرد صیاد بپای درخت آمده دام مکر باز کشید و دانه چند بر
بالای آن پاشید و در کمین گاه نشست زمانی بگذشته بود که خیل
کبوتران در رسیدند و سرداری ایشان کبوتری بود که او را چترگریو
گفتندی ذهنی روشن و زیرکی تمام داشت کبوتران چون دانه دید
ند از گرسنگی بی اختیار بسوی دانه میل کردند چترگریو از روی مهربانی
که بزرگان را با خوردان می باشد و صاحبان را بر ملازمان با کبوتران
گفت که اندیشه کردن ضرورتست نه که در زیر دانه دام باشد کبوتران

از بسیاری

از بسیاری گرسنگی عقل نصیحت نشنوی داده بودند هر چند مبالغه در
نصیحت کرد حرص کبوتران بیشتر شد چترگریو اندیشید که اگر همراهی
ایشان نگذارد بی وفایی میشود و اگر موافقت میکند دیده و دانسته خود را
در بلا می اندازد و آخر چترگریو عیب بیوفائی بر خود نه پسندیده
مردن را اختیار کرد و گفت شاید که اندیشه رود و یاران همه
از خواب غفلت بیدار شده از سخن بیرون زوند و باتفاق کاری
ساخته شود القصه همه کبوتران فرود آمدند دانه چیدن همان بود
و در دام صیاد افتادن همان چترگریو فریاد بر کشید که نه با شما
گفتم که شتاب کاری ناستوده است و بی فکر در کارها آغاز کردن
ناپسندیده و کبوتران از ناشنودن نصیحت شرمنده شده طپیدن
گرفتند صیاد از کمین بر آمده شادی کنان بسوی دام دوید کبوتران را
که چشم بر صیاد افتاد سراسیمه شده پر و بال میزدند چترگریو گفت ای
یاران از زمان سخن من گوش نکردید و الحال که کار افتاده است
هر یکی در خلاص خود میکوشد خود را در نظر نیاورده اگر هر کدام در

خلاصی دیگر کوشید از برکت دلسوزی کار بسته شما گشت بدانچه
دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه کشتی بشکست و هر دو در آب
افتادند ملاحی خود را در آب افکند و قصد کرد که اکنون بر آوردن یکی
در صورت نه بند و باری یکی را برآرام بهر که نزدیک شدی فریاد
برآوردی که مصرع مرا بگذار دوست یار من گیر ؛ واگر برآوردن
یار را از برآمدن خود بهتر نمی دانید باری همه یکدل و یکرو شده زوری
کنید و به پرواز آئید شاید که دام برداشته شود و پریدن صورت
بندد آخر از دولت اتفاق دام از جای برگرفته در پرواز آمدند و
صیاد از عقب میدوید زاغ با خود میگفت که اینچنین واقعه بعد از
دیری ظاهر می شود همان بهتر که برای تجربه آخر کار ایشان می شناخته
باشم این اندیشید و از پی ایشان میرفت و مضمون اینکه عاقل را
باید که از دیگران پند گیرد تا آنکه چتر گریو با یاران خود گفت که سوی
آبادانی و باغات پرواز کنیم تا از نظر این صیاد کوته بین پنهان
وچاره کار خود پیش گیریم آخر از جانب دشت بآبادانی رو

نهادند چون از چشم صیاد غایب شدند صیاد افسوس کنان بازگشت کبوتران
از صیاد ایمن شده از خلاصی خود بچتر گریو سخن کردند وان خرد شدند
بعلاج آمدند بسیار گفت درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان
من بوفا و مروت در میان یاران سرآمده است کار بسته ما از وگشوده
شود و بس ویرانه که موش دران نزدیکی خانه داشت فرود آمدند چون
آواز چتر گریو بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یار
خود را بسته بند بلا دید بی آرام شده پرسید که ای یار عزیز بچه سبب
درین رنج گرفتار شدی چون تو کسی با این همه دور اندیشی چرا کار خود
نجست و بدست رنج و محنت گرفتار ساخت چتر گریو سرگذشت خود را
در میان آورد و گفت این خود بظاهر شد اما در معنی چیزی را که خدای خواسته
باشد تدبیر چه چاره سازد خواهش الهی ماهی را از دریا بهوا آرد
ومرغ را از هوا بزمین افکند زیرک گفت ای چتر گریو دل خوش دار
هر نیک و بدی که بکس میرسد چون کار فرمای آن دانای توانای مهربانیست
عین صلاحست بیت هر درد و صاف ترا کار نیست خوش درکش ؛

که هرچه ستایی کرد عین بلا افتاد موش بزیرک جز ازین سخنان تسلی بخش
به بریدن بندی که بدان چتر کریو بسته شده بود آغاز کرد چتر کریو گفت
آنچه میکنی دوستی بجای می آری دوست مهربان نخست بندهای یاران
بگشای پس بگشادن بند من گرای موش سخن او گوش نکرده بکار خود
مشغول بود چتر کریو مبالغه بسیار گفت ای زیرک اگر رضای من میجوئی
راه آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و سپس بجان من
نهی موش گفت این سخنان بسیار گفتی مگر ترا بذات خود احتیاج
نیست چگونه ترا گذاشته که بهترین اینهای بدیگری پرداخته شود چتر
کریو گفت مرا درین باب نکوهش منمای و آنچه میگویم بجای آر که پیشوائی
این کبوتران بر من نوشته اند آنچه بر خدمتکاران لازم بود بجای
آوردند و مرا از دام صیاد رهائی بخشیدند الحال لایق نیست که
من هم گردن خود را از بار خدمت ایشان خلاص سازم و کار بهتری
بجای آورم چه تجربه به روزگاران و دستان حدیث یقین شده است
که هر فرمان روائی که آسایش خود طلبد و رعیت را در غم گذارد آب

دولت او تیره و دیده کامرانی او خیره گردد و پس ترسانست گفت که
اول بسر انجام کار ایشان شود موش گفت پادشاه در میان رعیت
حکم جان دارد در بدن پس خردمند از احاطه جان کردن بهتر باشد
چه اگر جان بصلاحست و در بدن زیانی رود باکی نیست و اگر خدا نخواسته
باشد که زیان جان آید از سلامتی بدن چه گشاید چتر کریو گفت که ترا شرط
برگ کار کردن بسیار رفت می ترسم که اگر از گشادن من آغاز کنی ملول
شوی یاران در بند مانند اما چون من بسته باشم هرچند که ملال تو بکمال
رسیده باشد مرا در بند فرو نخواهی گذاشت موش آفرین بر مردی
چتر کریو کرده بندهای یاران ببرید و در آخر گردن چتر کریو را از بند آ
زاد کرد و کبوتران دلشاد رخصت گرفته بآشیانه خود رفتند و موش
بسوراخ در آمد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندهای کبوتران
دید بدوستی وی میل کرده با خود گفت آنچه کبوتران را افتاد
از آن ایمن نتوانم بود از دوستی اینچنین گزیر نباشد پس آهسته برد
سوراخ موش آمده آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ

با تو کاری دارم موش زیرک بود و خردمند گرم و سرد روزگار چشیده
و برای روز بد چندین سوراخ پنهانی که از آن بدر توان رفت راست
کرده داشت چون آواز زاغ شنید بر خود به پیچید و گفت ترا با من چه کار
و مرا با تو چه آشنائی و خواست که از راه دیگر بدر رود زاغ سرگذشت
کبوتران را با تمام باز گفت و وفاداری او را بنسبت کبوتران باز نمود
و گفت از آن باز که این حال دیده ام دل بر دوستی تو بسته ام و آمده ام
که مرا بدوستی و بندگی خود قبول کنی و در دوستان خود شماری موش
جواب داد که میان من و تو چگونه آشنائی شود تا بدوستی کشد آر
زوی دوستی ما کردن کشتی بر خشک راندن است و اسب بر روی دریا
تاختن زاغ گفت به نیت درست خواهش نموده ام مرا محروم مگذار
که هر که رو بدرگاه صاحب دولتان کرم پیشه نهد هر بدی که باشد قبول
کنند موش گفت ای زاغ حیله بگذار که خوی شما یاران نیکو میشناسم از جنس
با نیستی و هم از خاندانی که به بدکرداری شهرت دارند و بفریب نام برآور
ده اند بهیچ صورت از تو در امان نشوم و هر که با کسی آشنائی و دوستی کند

که از او

که از او در بیم و ترس باشد همان رسد که بآن کبک رسید زاغ پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت زیرک گفت آورده اند که کبکی در دامن
کوه بسیر امید ناگاه بازی را بر وی چشم افتاد و نیکوئی رفتار و خوبی رخسار
او در دل باز جای گرفت و بخود اندیشید که حکما گفته اند که هر که تنها بود
پیوسته بیمار بود و همان بهتر که این خندان روی سبک روح را بیاری
بگیرم پس آهسته باز روی بجانب کبک نهاد تا او را بدوستی گزیند
کبک میل باز بخود دیده بترسید و مضطرب وار خود را بشکاف سنگی
رسانید باز پیش آن سوراخ آمد و گفت ای کبک پیش ازین من از
هنرهای تو غافل بودم الحال دوستی تو در دل من جای کرده است میخواهم
که بعد ازین با من دوست شوی و از من نترسی کبک آواز داد که ای پهلوان
کامکار دست ازین بیچاره باز دار و کبک دیگر خورده پندار خا
شاک را با آتش پاک چه نسبت اگر میان آب و آتش آشتی شود مرا در
درگاه تو امید زندگانی تواند شد باز گفت ای عزیز من پیر و ناتوان نشسته ام
که از شکار باز مانده باشم که بفریب ترا شکار کنم و در چنگال منقار

سن نقصانی گرفته است اما از بهم رسانیدن طعمه عاجز شده باشم و بحیله
ترا در دام خود آورم غیر از مهربانی و آرزوی همنشینی چه تواند بود و اگر در
تو به نیاز آورده است اندکی چشم خرد بگشای و از مکر تا دوستی بشناس
و بیرون شو تا مرا از دیدن تو آرام شود و در کار تو سرانجامی رود و ترا
چندین فایده از دوستی من حاصل میشود یکی آنکه از آسیب روزگار
ایمن می شوی دیگر آنکه چون دوستی من معلوم پرندها شود هر آینه در میان
ایشان ترا آبروی بهم میرسد و اعتباری پیدا میکنی و اگر میل صحبت
داشته باشی بخوبترین وجه صورت می بندد و خان و مان بهم میرسانی
و هر مرادی که داری می برآید کبک را اندک دل بجای آمد و گفت تو امیر مرغانی
و من یکی مزاج گذار تو ام و از مانند ما همواره خطای سر بر زند یا چیزی
ظاهر شود که ملایم طبع بزرگان نباشد از آن روز می اندیشم که روز
کاری خلاف تو امیدوار باشم و ناگاه بسهوی یا خطائی و مارا از تو
من برآید و بسرپنجه غضب امیر گرفتار شوم همان به که امروز با گوشه
خلوت سازم و ملازمت بزرگان که بس خطرناک است اختیار نکنم باز

گفت ای برادر آنچه میگوئی جاه است که بادشاهان و بزرگان بهوا و هوس
مشغول بوده گرد سراپای احوال جهانیان نمی گشته باشند و دیده دور
بین را گشاده پیروی نیک و بد نمی کرده باشند و کار اینچنین فرمان
روایان است که همواره از خوردان بخشند و چون ترا بدوستی
گزیده باشم هرگز عیب ترا نه بینم اگر بر عیب تو نظر افتد برای آن
خواهد بود که از نظر غیر بپوشم و بتدبیر مناسب اصلاح کنم و اگر
ترا آسیب آزار تو کنم حاشا که این دوستان نشاید کبک هر چند عذر
های پسندیده آورد باز جوابهای دلپذیر گفته کبک را از سوراخ
بیرون آورد و با یکدیگر عهد و پیمان بستند و باز اورا بر داشته
به آشیانه خود آورد و بعیش و کامرانی بسر میگذرانیدند چندی برین
گذشت کبک بخاطر جمع سخنان بی تقریب گفتی و شکوه مجلس نداشته
خنده قهقه زدی اگرچه باز ناشنیده پنداشتی اما کینه در دل
نگاه داشتی تا آنکه باز را ضعفی پدید آمد که بجهت شکار نتوا
نستی جنبش نمود و خواست که کبک را طعمه خود سازد کینه های

فراهم آمده بود و از کار رد باز ترسانید پس آورده خشم خود را از یاد می‌کرد
دگر سنگی نمی‌گذاشت که عهد و پیمان را در نظر آرد و برای خود را به
کبک بهانه می‌طلبید کبک این را دانسته اشک پشیمانی از دیده می‌ریخت
و می‌گفت که هر که دانسته در بلا افتد سزای او همین باشد و همواره
با واش خاطر باز نموده جنبش نمی‌کرد که مبادا خاطر بهانه طلب او بانگ
بی ادبی بخوردن من مشغول شود باز هر چند که بهانه طلبید نیافت شبی
بی اختیار از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب
باشم و تو در سایه گریزی کبک گفت ای امیر جهان حالا شب است این
چگونه صورت تواند بود باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می
سازی سزای تو بدهم گفتن همان بوده و او را از هم دریدن همان
زیرک گفت ای زاغ من این داستان برای آن آوردم که با کسی
که از و ایمن نتوان بود دوستی کردن از خردمندی نیست و مانند
کبک دری جان در سری کار خواهد کرد زاغ گفت ای زیرک بعقل
خود اندیشه نمای که مراد از آزار تو چه فایده باشد و خوردن تو چه بری

اردً

اگر تو در پای دام بودن زنید کانی تو هزار فایده است و حال مرا با خود
بحال باز و کبک قیاس مکنی من از راه دور آمده ام از مردمی تو بسیار
دور باشد که مرا محروم گردانی موش گفت دشمنی دو طریق است ذاتی
عارضی و عارضی باندک چیز برطرف می‌شود اما دشمنی ذاتی را چاره
کردن مشکل است حکما گفته اند که دشمنی ذاتی هم بر دو نوع است یکی
آنکه زیان از هر طرف میرسیده باشد چنانچه دشمنی شیر و فیل که هر گاه
شیر بر فیل ظفر می‌یابد و گاه فیل بر شیر دست یافته کامیاب می‌شود
و این دشمنی از آن قسم نیست که چاره پذیر نباشد بجهت آنکه هر که غالب
شد تسلی یافت دوم دشمنی که همواره زیان او از یک طرف باشد
چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند این دشمنی از آن قسمت
که بچاره سازی دوستی گراید جای که قصد جان از یک جانب معلوم
باشد بی آنکه از جانب دیگر درگذشته و آینده زیانی خیال توان کرد
دور کردن این دشمنی چگونه تواند بود و گمان من آنست که ترا با من
ازین قسم دشمنی باشد چه از خیال دوستی بگذر زاغ گفت خدا آگاه

دارد مرا از این قسم دشمنی چه میان من و تو در اصل آفرینش دشمنی نبوده
است از هم جنسان ما با هم جنسان تو دشمنی عارضی پیدا آمده است
شکر خدا که آیینهٔ دل من از غبار دشمنی صافست و هیچ خبثی که همیشه از
جنس ما بشما آزار رسیده باشد چه قوم ما با آنکه جانوران نیازارند نخجیرها
سهل ساخته اند اگر پروانه با کم خردی بروزی خود قناعت نکرده در
آزار شمایان کوشش کرده باشد همه را بران قیاس نتوان کرد و امید
وارم که چون با خلاص درست آمده ام بر ضمیر حق پذیر تو پرتو اندازد
زیرک گفت گرفتم که ترا از روی دوستی من پدید آمده است و تکلیف
کمان فایده دل بر دوستی من بگماری لیکن با اندک سببی سر رشته
محبت گسسته کنی و بد دشمنی گرائی آب چند خوی آتش گیرد و نقش دوستی
نپذیرد دوست یافتن همان و گشتن همان و حکما گفته اند امید دوستی
نو از دشمنان کهن چنان بود که گل خواستن از گلخن هر گونه افسون
و فسانهٔ دشمن را بشنود او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش
آمده بود زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زیرک گفت

آورده اند که شتر سواری در بیابانی رسید که آنجا کاروانیان فرود آمده
بودند و آتش پاره در دیگدانی مانده بود باد بسیاری باد و تمام صحرا
آتش گرفته بود در میان آتشها ماری بزرگ مانده بود نه روی ماندن
نه راه گریختن داشت چون از دور شتر سوار را دید بزبان نیاز زندگی
گفت چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار بستهٔ من بگشای آن شتر
سوار زاری او را دیده با خود گفت اگرچه مار دشمن آدمیان است اما
حالا درمانده و حیران است هیچ به ازین نیست که دشمنی او را نبینم
و نیکی بکنم پس توبره بر داشت و بر سر نیزه بسته آنجانب فرستاد
مار غنیمت دانست در توبره در آمد شتر سوار آنرا از آنکه پیدا گشته از
سوختن خلاص ساخت پس سر توبره گشاده و گفت شکرانه آنکه ازین
بلا رستی گوشه گیر و از مردم آزاری بگذر مار گفت ای جوان این سخن
مگو که تا من ترا و شتر را زخمی نزنم نروم شتر سوار گفت باداش نیکی
بدی باشد مار گفت آری ولی تو نمی دانستی که من دشمن آدمیانم
نیکی در جای خود نکردی و با غیر مستحق شفقت ورزیدی هر آینه تو

آزاری باید رساند چه نیکی با بدان همان حکم بدی دارد و با نیکو بدی خرد
مندان اتفاق دارند بدین که دشمن را سر کوفته باید داشت اگر تو با این
خرد کار نکردی و مهربانی پیش آوردی من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگرا
نرا پند شود شترسوار گفت ای مار در برابر نیکی بدی کردن در هیچ
آیین درست نباشد مار گفت درین کار به آیین شما پیش می آیم که عادت
آدمی چنین است که در برابر نیکی بدی کند و این را عقل و تدبیر نام کنند آنچه
در بازار شما خریده ام بشما میفروشم شترسوار گفت ای مار این روش
حاشا که در آدمیان باشد اگر درین جهان هستی باری اینچنین عیبی
بتهمت بزرگ بر ما مپسند مار گفت من راست گفته ام نه تهمت کرده اگر
باور نکنی بیا تا ازان گاومیشی که میرود بپرسیم پس با هم رفتند و از
گاومیش پرسیدند که پاداش نیکی چیست گفت بمذهب آدمی بدیست
و بآیین خردمندان نیکیست اینک من زمانی دراز نزدیک ایشان بودم
و هر سال بچه بزادمی و خانه را پر از روغن و شیر ساختمی چون
پیر شدم از زادن ماندم آب و دانه از من گرفت و تیمار مرا گذاشت

و درین صحرای غریبی سر داد و خدای بر من در روزی گشادی روزی صاحب
من بتقریب اینجا گذر کرده بود و در من فربهی دیده با خود گفت که بقصاب
باید فروخت حالا چشم در فروختن و کشتن من بسته است مار گفت اینک
شنیدی زود تر زخم را آماده شو شترسوار گفت سخن گاومیش آزرده
خاطر را که به بدکرداری خود از صاحب خود رنجی کشیده است سود مند
نیست اگر مقصود تسلی منست بیا تا ازین درخت بپرسیم پس باتفاق
بپای درخت آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت بآیین
آدمیان بدی نمی بینی که من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت
آینده و رونده را بیک پای ایستاده چون آدمی زادی گرما زده و مانده
از بیابان درآید در سایه من بیاساید آنگاه گوید فلان شاخ درخت
تبر را لایق است و فلان شاخ برای دسته بیل مناسب است و
از تنه این درخت تخته چوب توان برید و چند در زیبا توان ساخت
و اگر اره و تبری داشته باشد آنچه از شاخ و تنه من است بارا
خوش آید می برند با آنکه از من جز راحت نیافته اند این همه محنت

بن می پسندند مار گفت اینک دو گواه گذشت تن در ده که ترا زخمی زنم
مرد گفت در گواه اول شبهه دارم که مگر آزاری رسانده اگر گواه دیگر
هم بگذرانی تن بدین بلا در دهم اتفاقا روباهی ایستاده این سرگذشت
را میدید مار گفت اینک از آن روباه بپرس تا چه جواب گوید پیش از آنکه شتر
سوار از وی پرسد روباه بانگ بر مرد زد که ای ساده مرد نمیدانی
که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کرده که چنین در مانده
چون صورت حال باز راند روباه گفت تو مرد خردمند مینمایی دروغ
چرا میگویی مار گفت راست میگوید توبره که مرا بدان از آتش بیرون
آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت و گفت که چگونه باور
توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت
اگر باور نکنی باز درین توبره در آیم تا ببینی که چون می در آیم مرد
سر توبره بگشاد و پیش مار انداخت و مار بفریب روباه از جا در آمده
در توبره رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی
مجال دم زدن مده مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار

گرفته

گرفته شد روباه گفت چون دشمن بد هلاک کردی حالا او را بمن ده
تا طعمهٔ خود سازم شتر سوار مار را از توبره بر آورده پیش روباه
انداخت تا شکم را از گوشت او سیر گرداند و مقصود ازین دا
ستان آنست که خردمند باید که احتیاط از دست بد و بزاری
دشمن التفات ننماید زاغ گفت که این سخنان از روی خرد گفتی شنودم
و پند گرفتم پیش از آنکه از تو فایده یابم از روی ملازمت تو کرده بودم
الحال که از تو انچنین پندهای گرامی شنیدم بهره مند گشتم بهیچ روی
از در تو باز نروم و آب و دانه نخورم و آرام نگیرم تا مرا بدوستی
خود سرافراز نسازی حکما گفته اند که کریمان و بزرگ منشان زود آشنا
شوند و دیر دشمن گردند که چون کوزهٔ زرین که زود راست شود و
دیر شکند و باندک چیزی راست شود و سفلهای کوته اندیشان دیر
دوست شوند و زود بجهند چون کوزهٔ سفالین که دیر شود و زود شکند
و اصلاح نه پذیرد ای زیرک ازین گفت و گوی بگذر اگرچه من خود را از
کریمان نشمرم اما خدمت ایشان کرده ام از سفلها عار دارم در دوستی

خود درست گوی پای بر جای خیال کن که مرا هیچ وجه از دوستی تو رفتن
نیست بیت وامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم ۞ که بخونابه
بسیار بدست آمده ۞ از راه مردمی سخن مرا باور کن و این کار را در
دل خویش بزرگ مگردان زیرک چون درست کرداری و راست گفتاری
از روی و رای او فهمید از راه لطف و مهربانی زبان گشاد که مثل
تو که بخردمندی و بزرگ منشی آراسته اگر دشمن هم باشد خواهان صحبت
او باید بود و از آزار خود نه اندیشید و حال آنکه ترا دوست مهربان
خود یافته ام در دوستی تو چگونه تاخیر کنم و چرا بجان خریدار نباشم
این همه گفت و گوی من برای آن بود که اندازه دانش تو بسنجم و
حال ترا معلوم بکردم که اگر در حق من غدری کنی عذری داشته باشم
و تو هم نگوی که دوست سست عنان و نرم شانه یافته ام و چندان
پیش تو عزیز نباشم چه از آنجا که بی انصافی در سرشته است هرچه
بآسانی بدست آرند کمتر عزیز دارند پس نزدیک سوراخ آمده بکشاد
و بروی گشاده سخن دوستی با زاغ در میان آورد و گفت ای زاغ مرا

دوستی اگرچه بسیارست اما خردمندان در چهار قسم آورده اند
چون بدیده اندیشه نظر کنند هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نیست
اول دوستی که در مال مضایقه نداشته باشد دوم در کار دوست
جان فدا کردن آسان داند سیوم اگر در راه دوستی ناموس
بر باد دهد غمگین نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست خود از دین
و مذهب خود بگذرد و بر وی دشوار نباشد ای زاغ اگرچه در زمانه
بسیار کسانند که از پستی همت و بد اصلی ذات مال را از همه عزیز
تر میدانند اما بدانکه این سخن با نهایت بلکه با خوش طبع بلند فطرتت
ای زاغ درین مراتب پیمان بستی و عهد کردی زاغ چهار مرتبه دوستی
را شنیده خوشحال شده بدانچه گفته شد عهد استوار بست و دل زیرک را
از اندیشه خلاص ساخت زاغ گفت ای زیرک پیش چرا نمی آیی و نزدیکم
مرا خرسند چرا نمی سازی مگر هنوز اندیشه مانده است موش گفت
ای خردمند هرگاه عهد چهار مرتبه اخلاص بسته شده باشد دیگر گنجایش
بدگمانی نمی ماند و اگر نه از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی اما اندیشه

از یاران تست که خوی ایشان در دشمنی من مثل خوی تست و خرد ایشان
در دوستی من مثل خرد تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و بد اندیشی
نماید زاغ گفت ازین اندیشه مکن که مرا با یاران قرار داد ایست که با دوستان
من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت ای زاغ
این سخن که میگوئی صورتی دارد اما میدانی که آنها را با من دشمنی قدیم
است خردمندان گفته اند هر که با دوست دشمن محبت ورزد یا با دشمن
دوست در آمیزد اورا از دشمنان شمردن مناسب باشد بیت
روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست د از دوستان دشمن و از دشمنان
دوست د و ازینجاست که گفته اند دوستان سه گروه اند دوست
و دوستِ دوست و دشمنِ دشمن و دشمنان نیز سه نوع اند دشمن
ظاهر و دشمنِ دوست و دوستِ دشمن زاغ گفت آنچه فرمودی معلوم
شد لیکن بدانکه دوستی من با تو دران اندازه است که هر که دشمن تو باشد
اورا دشمن خود میدانم و هر که جویای رضای تو است یار منست دوستی
من بجدی رسیده است که اگر از چشم و زبان من که دیدبان تن و

ترجمان

ترجمان دل اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را نیست گردانم
موش از شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش آمد زاغ را کرم پرسید
و در کنار گرفت و با یکدیگر بسر می بردند و روزگار بنشاط و کامی میگذرانیدند
و موش از آنچه آئین مهمانداری باشد بجای می آورد چون روزی
چند برین حال بگذشت گفت ای برادر اگر هم اینجا آهنگ خانه کنی و اهل
و عیال و فرزندان خود را بیاری از دوستی دور نباشد که این جا جای
بسیار نزه و دلکش زاغ گفت در خوبی جا و لطافت هوا شکی ندارم
لیکن بسر راه نزدیک واقع شده است پیوسته از آمد شد رهگذریان
اندیشه آسیبی باشد در فلان جای مرغزاریست دلکش سنگ پشتی
از دوستان من آنجا خانه دارد و طعمه دران نزدیکی بسیار بهم رسد
و از آسیب حوادث روزگار ایمن توان بود اگر لطف نمائی باتفاق
تو آنجا رویم و زندگانی مانده را باهم بخوشحالی گذرانیم موش گفت
هیچ نعمت را برابر همراهی تو نمیدانم بهر جا که میروی جدائی ندارم و این خانه
وطن اصلی من نیست بی اختیار اینجا افتاده بودم و قصه من اگرچه دراز است

اما چیزهای عجیب و غریب بسیار دارد چون آرامگاه قرار یابد اگر خاطر تو
میخواسته باشد از سیارانکی باز گویم سخن برین قرار یافت زاغ
دم موش گرفته روی باشیانه سنگ پشت نهاد و سنگ پشت از
دور سیاهی زاغ بدید از روی ترس به آب فرو رفت زاغ موش را
آهسته از هوا بزمین نهاد سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت آواز
آشنا شنیده از آب بیرون آمد و بدیدار یار گرامی شادکام شد و گفت
ای یار دیرینه درین مدت کجا بودی و چه حال داشتی زاغ قصهٔ خویش
از آغاز دام انداختن صیاد را تا حال بتفصیل بیان کرد و گفت و گوی خود را
که در آرزوی دوستی زیرک گذشته بود باز گفت سنگ پشت حقیقت حال
دانسته بدیدار موش خوشی و خرمی نمود و شرایط مهمانداری و یاری
بجای آورد و موش را منزل مناسب تعیین فرمود و هر کدام باشیانه
خود رفته بشادکامی مشغول شدند و چون ماندگی سفر انداختند و در ان جای
دلگشای آسوده شدند روزی زاغ بدیدن زیرک آمده گفت که اگر سر
برگ سخن کردن داری از سرگذشت خود که وعده کرده بودی با سنگ پشت

بازگوی

بازگوی تا سخن پردازی و خردمندی تو آنجا که باید معلوم سنگ
پشت گردد و رابطهٔ دوستی و یکجهتی استوار شود و مرا نیز سرمایهٔ دانش
بهم رسد موش با سنگ پشت آغاز سخن کرد و گفت ای برادر مسکن و وطن
اصلی من ماروت بوده است که شهریست از هندوستان و من در ان
شهر بگوشهٔ زاهدی جای گرفته بودم و موشی چند در گرد من فراهم آمده
بودند یکی از خیر اندیشان هر صباح خوردنی برای زاهد آوردی پاره
بچاشت بکار بردی و باقی برای شام ذخیره ساختی من منتظر آن میبودم
که وی از خانه بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغ
دل آنچه بایستی بخوردمی و دیگر بموشان قسمت کردمی زاهد هر چند از
برای دفع من حیلها انگیخت سودمند نیامد تا شبی مهمانی بخانهٔ زاهد آمد و پس
از لوازم مهمانی زاهد پرسید از کجا می آیی و روی بکدام جانب داری مهمان
آنچه در خاطر داشت جواب گفت و چون مردی جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار
چشیده بود بتقریب با یکدیگر سخنان میگفتند و آنچه زاهد می پرسید بتقریر دلپذیر
یکیک را جواب پسندیده میگفت و من وقت را غنیمت دانسته با گروه

خدمتگاران خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان
دور شوند در میان سخن او دست برهم میزد و مهمان را بر وقت این
رسیده نشان بی حرمتی و بی ادبی فهمیده خشمناک گشته گفت ای زاهد
در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و این
روش ناپسندیده نه از آئین درویشی است زاهد عذر خواست و گفت
که حاشا مسخرگی از من ظاهر شود و این دست زدن من برای موشان
رمانیدن است که درین کاشانه هجوم کرده اند هرچه از خوردنی نهم در ربایند
مهمان از تسلی خاطر شده پرسید که همه موشان خیره اند و دلیری یا بعضی
از انها بیشتر دلیر اند زاهد گفت یکی از ایشان بسیار دلیر است که روبروی
بی اندیشه نیمی خوردنی از دسترخوان می رباید مهمان گفت دلیری او بی سببی
نخواهد بود و قصهٔ او همان حال دارد که مردی با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر
سببی هست که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر می فروشی زاهد گفت چگونه بوده
است آن حکایت گفت درین راه که می آمدم شبانگاه بقصبه
و به کاشانهٔ آشنائی فرود آمدم و بعد ازان که مرا گرم پرسید خوردنی آورد

چون وقت خواب شد برای من جای خواب گسترد بران دراز کشیدم
اما در خواب نمی رفتم میزبان با زن خود در سخن در آمد و میان من و ایشان
زیاده از بوریائی حجابی نبود آنچه میگفتند می شنودم مرد گفت ای زن
میخواهم که فردا چندی از بزرگان این دیه را بخوانم و مهمانی بکنم که بزرگی
بخانهٔ من آمده است زن گفت در خانهٔ آنقدر چیزی که بعیال تو وفا کند نداری
و با چنین دستگاهی اندیشهٔ مهمانی میکنی اگر چیزی داری آنرا ذخیره کن که بکار
تو زن و فرزند تو بکسی محتاج نشوند مرد گفت آنقدر هست که مهمانی کنم و غم
فردا نخورم که رضای ایزد در آنست که آنچه باشد در راه مسافران و محتاجان
خرج کرده و هرکه درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سرمایهٔ وبال و هلاک او گشت
و جمع کردن مال نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه قصهٔ گرگ ازین
نشان میدهد زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده
اند که صیادی دامی نهاده بود آهوئی [illegible] در [illegible] افتاد [illegible] از کمین گاه
برخاست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان زوری آورد و دام را
برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل شده تیری بجانب آهو افکند آنرا از پای

در آورد صیاد بر سر او رسیده برداشت و در پشت کشیده بخانه خود روان
شد در میان راه خوکی دوچار شد صیاد تیر جگردوز بر خوک زد و زخم جانگداز
رساند و خوک از قهر زخم نیش دلازار خود را بسینه صیاد رسانید هر دو
بر جای سرد شدند درین اثنا گرگی گرسنه بدانجا رسید مردی و خوکی
و آهوی کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد و با خود گفت بیت که بسی
روزگار می باید ٭ که چنین نعمتی بدست آید ٭ هنگام فکر و اندیشه است
که اینچنین نعمتی را چگونه صرف باید کرد اگر درین باب اندیشه نکنم و باسراف
پیش آیم بنادانی مشهور شوم خردمندی آنست که امروز که نعمت بی پایان
رسیده بهتر صرف کنم و بزه کمان بگذرانم و این را بگوشه نهاده روز
بروز باندازه حاجت بکار برم که بزرگان دوربین چنین گفته اند بیت
مخور جمله ترسم که دیر ایستی ٭ به پیرایه سر بد بود نیستی ٭ بخور چیزی از
مال و چیزی بنه ٭ تمامی یکبارا از کف منه ٭ گرگ از بسیاری حرص بزه کمان
میل کرده آغاز خوردن کرد و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته
شد گسیختن زه همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن و فی الحال

جان

جان دادن همان و فایده این داستان آنست که بر فراهم آوردن مال
حریص بودن و بفرمان اسید دور بین ذخیره نهادن نمی ارزد   آنچه
داری بخور امروز غم دهر مخور   چون بفردا برسی روزی فردا برسد   زهی
کوته نظر که بمحنت بسیار مال فراهم کنند و بحسرت گذارند زن چون سخنان
دانش نشان از شوهر خود شنید از آنجا که سعادت در طالع او بوده
از روی خرمی پیش آمد و گفت خجسته باد بر تو مهمانی کردن من نیز در خانه اندکی
برنج دارم و کنجد برای روزی آماده کرده نهاده ام تو هر کرا بخواهی بخانه
خود بخوان چون روز شد زن آن کنجد پوست برکنده در آفتاب نهاد
و شوهر را گفت تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باش که گنجشکان و مرغان
او را تاراج نکنند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد در اخواب در ربود
سگی بیامد و دهان خود بدان کنجد رسانید زن آن حالت را دید نخواست
که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز به
بازار کاری بود رفته بودم دیدم که بدوکان کنجد فروشی در آمد و
آنرا با کنجد غیر پوست کنده برابر بفروخت مردی فریاد برآورد که ای

زن مگر اینجا رازیست سربسته که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست برابر میفروشی
چون حکایت بآخر رسید مهمان بزاهد گفت که بخاطر میرسد که دلیری آن
موش بی سببی نخواهد بود و ظاهر خیالست که نقدی در خانه دارد که به پشت
گرمی آن این همه دلیری و تیزی می نماید اگر مفلس و بینوا بودی این تازگی از
حال او ظاهر نشدی چه خوب گفته اند آن کس که بی زر است چون مرغ بی
بال و بی پر است بیا تا سوراخ موش را زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار
بکجا میکشد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت در سوراخ
دیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانهٔ من هزار دینار زر بود
که من بران غلطیدمی و از تماشای آن مرا خوشحالی روی میدادی آخر الامر
مهمان خانهٔ مرا بشکافت و هرچه سرمایهٔ شادمانی بود از زر همه برگرفت
و بزاهد گفت این دلیری مایه بس ازین حرکت ناپسندیده نخواهد کرد و من
این سخن می شنیدم و نشان ناتوانی و بینوائی در خود زمان زمان یاد
میدیدم اندیشهٔ برآمدن از آنجا میکردم و بیشتر روزگاری بگذشت که موشان
دیگر که کمر بندگی چست بسته بودند و از روی اخلاص خدمت میکردند آن

دلکش

روش را بر طرف کرده بچشم بدی میدیدند و چون آشنایان آتش و دوستان
نان بودند از من روگردان شده بدشمنان پیوستند و بخود میگفتم که
کازین آزرده خاطر نباید بود مثل مشهور است هر که مال ندارد یار ندارد
و مرد تهی دست هر کاری که آغاز کند تمام نشود و آرزوئی که از دل او
سر بر زند میسر نشود چون آب باران زمستان که نه بدریا تواند رسید و از
کم مایگی و بی مددی در راهها ناچیز شود و بزرگان گفته اند هر که برادر
ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود نام او از روزگار بر
افتد و هر که مفلس و بی چیز است از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را
خود هیچ دوست نباشد و دوستی سفلها و پست همتان بر غرض خود
می باشد نه از وفا اثری دارند و نه از مردمی خبری **بیت** این غل
دوستان که می بینی ۞ مگسانند گرد شیرینی ۞ تا طعامی که هست
می نوشند ۞ همچو زنبور شهد می جوشند ۞ باز وقتی که ده خراب شود ۞
کیسه چون کاسهٔ رباب شود ۞ ترک صحبت کنند غمخواری ۞ دوستی خود نبود
پنداری ۞ راست گویم سگان بازارند ۞ که استخوان از تو دوستر دارند ۞

وگذارنده‌گان سخن آورده‌اند که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری
گفت نمیدانم روزگاری آراسته دارم هر کس لاف دوستی میزنند اگر مال
و جاه از من برود معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است روز امتحان
دوستان و از هم شناختن ایشان از دشمنان روز بی نوایست حکیمی را پرسیدند
که سبب چه باشد که مردم بدوستی مالداران می گرایند و بی درمان کم مایه
آشنائی نمیکنند جواب داد که مال محبوب خلقت محبوب خود را نزد هر کس که
باشد تعظیم او بجای می آرند و چون از دست برود پیرامنش نگردند درین محل
یکی از موشان که پیشتر از همه لاف اخلاص زدی و بلحظه صحبت مرا سرمایه سعادت
جاوید دانستی بیگانه‌وار بر من بگذشت من او را طلبیده گفتم که ترا چه واقع
شد و آن همه مهربانی و دوستی که میگفتی کجا رفت آن موش بی وفا روی
درهم کشید و بدرشتی پیش آمد و گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت
نکنند آن لحظه که درم داشتی و کرم نمودی با همه ملازم تو بودیم الحال که
مفلس شده خواهش بیهوده چرا میکنی و از پیشینیان سخن بمن رسیده است
که مرد مفلس چنانکه از لذت دنیا محروم است بسا باشد که از رضای الهی

محروم ماند چه بی زری و احتیاج او را بر دزدی و قماربازی دارد پس
با چنین کس آشنائی کردن و دوستی ورزیدن لایق نیست من گفتم ای بی وفا
بگذار و از سخنان بیوفایان بگذر و پیش ازین بشومی نفس خود نکوهش فقر
منمای که پسندیده خردمندان و ستوده خدا طلبانست **بیت** کار درویشی
ورای فهم تست ❁ سود درویشان توانگر سست ❁ موش بی حقیقت
زبان آور جواب داد که این چه بیهوده‌ایست که می نمائی فقری که ستوده اهل
خرد است افلاس و احتیاج نیست که بواسطه آن آب روی ریخته و در بدر گشته
رسوا شدن است بلکه آن فقریست که دیده و دانسته از همه باز داشته
بجز رضای الهی چیزی نخواهد ای مسکین تو میان گدای و درویش فرقی
نکردی درویش آنست که ترک دنیا کند و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد
او محبوب دلهاست اگر از راه بشریت از و خطائی رود آنرا مغفور
اندیشند و هر چه از و آید همه کس تحسین او گراید و هر که دنیا او را گذاشته
باشد کار او تباه شود و هر چه گوید و کند برو تاوان باشد تا اگر دیگری
گناه کند تاوان برو گیرند و هر خصلتی که توانگر از آن ابدا آن تحسین و آفرین

کنند مرد بی چیز را سبب طمع و آزار شود مثلا اگر گدا دلیری نماید آنرا بزیانه
سری فرو د آرند واگر سخاوت کند اسراف نام نهند واگر حلم پیش گیرد آنرا
بی غیرتی گویند واگر وقار و تمکین نماید گران جانی و کاهلی خوانند واگر
سخن پردازی و فصاحت گذاری پیش گیرد بسیار گو و هرزه کار نامند اگر
خاموش شود نقش گرمابه گویند واگر بخنده روئی و آمیزکاری پیش آید
آنرا مسخرگی دانند واگر گوشه گزیند دیوانه خوانند واگر در مردم باشد گدای
دربدر نامند واگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کند تن پرورش
گویند واگر با ژنده و پاره نان در سازد مفلوک خوانند اگر در یکجای می باشد
خام و سایه پرور خوانند واگر سفر گزیند سرگشته و کم بخت بود واگر در تجرد
گذراند صد تهمت بر وی می بندند واگر کدخدا شود بد نفس و بنده شهوت خوانند
بهر حال مرد محتاج نزد مردم روزگار مردود و بیقدر باشد واگر با این طمعی
ازو فهم کنند دشمنی او در دلها جای گیرد و هیچ حاجتش روا نگردد
همه ازو برنجند و هر خواری که بآدمی رسد سرچشمه آن طمع است چون دوست
نادرست من این سخنان باز نمود گفتم راست میگوئی من از خردمندان شنوده

بودم که اگر کسی به بیماری در ماند که امید صحت نداشته باشد یا بجدائی
دوستان گرفتار شود که وصال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی
برگشتن داشته باشد و نه رای بودن آسان تر باشد از تنگدستی و بینوائی
و زیان این همه بس که از مردم چیزی باید طلبید و از مثل خودی گدائی
کرد و مرگ بهمه حال از گدائی بهتر چه دست در دهان مار کردن و از شیر
گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر که تحمل
خواری سوال و خاکساری گدائی چه حکما میگویند رحمت بخشش بمحنت خواستن
نیرزد و لذت عمل بسختی عزل گرا نکند پس روی از آن نکوهش تافتم و بار
دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان یکدیگر قسمت کرده
زاهد حصه خود را در خریطه کرده بر زیر بالین نهاد و در طمع شدم باز مرا در جنبش
آورد با خود گفتم که اگر از آن زر چیزی بدست آید سرمایه شادمانی و پیرایه
کامرانی گردد و دوستان و برادران بخدمت رغبت نمایند و مجلس آراسته
و صحبت پیراسته گردد درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آهسته آهسته
متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کاردیده خود را در خواب انداخته از من

باخبر بود همین که نزدیک بالین زاهد شدم چوبی بر پای من زد که از
رنج کوفته شدم و پای کشان بسوراخ رفته در پی درمان خود شدم چون
در آرامش یافتم بار دیگر همان طمع شوم مرا از خانه خود برآورد این
بار مهمان زاهد چوبی بر تارک من زد که بحیله بسیار خود را بسوراخ افکندم
و بیهوش افتادم و از درد آن زخم لذت مال فراموش شد اخر دا
نستم که سر همه بلاها طمع است تا مرغ طمع در دام نکند بسته دام نشود تا
آدمی در از نکشاید بخواری و زاری نگراید عجب از کسانی که راحت در
بسیاری مال طلبند و ندانند که از کم آن آسایش توان یافت و بزرگی در جمع
دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجه بلند توان رسید پس کار من ازین
سرگذشت بانجا رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار قناعت
میوه قناعت بدست آوردم و سر بر خط روزگار نهادم و بسرنوشت
ایزدی رضا دادم و با خود گفتم که دنیا ازین حادثها از بدی خود خبر میدهد
و سعادتمندانرا می آگاهد که در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر او نرسیده
است کرا بر داشت که نیفکند و کجا نهال نشاند که باز بر نکند باکه نکنی

نمود

نمود که خورش نخورد و بر که در دولت گشود که هزار محنت از پی او در دنیا
درد و اینچنین بیوفائی بدان نمی ارزد که برای او رنجی برند و غم بود و نا
و غصه زیان و سودا او خورند بعد ازین واقعه از خانه زاهد برآمده بصحرا
درآمدم و در گوشه قناعت بسر می بردم تا بتقریب دوستی کبوتر که با زاغ
آشنای دست داد و عهد یکدلی و یکجهتی و یکتا دلی با او بسته شد و او
خوبیهای ترا بمن بازگفت و غایبانه دوستی تو در دل گرفته بهمراهی زاغ
باستانه تو آمدم شکر خدا که بصحبت تو خرسند شدم امید که همراهی تو مرا
بسر منزل مقصود رساند اینست سرگذشت من سنگ پشت چون بشنید و
آغاز مهربانی و دوستداری نمود و گفت چنانچه تو بهمراهی و دوستی
من سرگرم شده من نیز در یکجهتی و یکتادلی تو قرار داده ام امید که این
محبت استوار گردد و شکر خدا که تجربه تو مرا پندی تمام شد و فایده ها
برگرفتم و روشن شد که خردمند را درین جهان باندکی خرسند باید
بود و دست خواهش پیش هرکس نباید دراز کرد و هر که بگو
شه قناعت کند بدو آن رسد که بدان گربه حریص رسید موش پرسید

که چگونه بوده است آن گفت آورده اند که شخصی گربه داشت
و هر روز آنمقدار گوشت که تسلی بخش گرسنگی او تواند شد برای او
می آورد لیکن او بآن قناعت ننموده خام طمعیها می نمود روزی بر گرد
کبوترخانه بگذشت از آواز کبوتران حرص گربه در جنبش آمد خود را در آن
برج افگند نگاهبانان از آمدن گربه خبردار شد آنچنان بزد که در حال جان
بسپرد و پوست او را کشیده پرکاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت
ناگاه خداوند او را گذر بران افتاد گربهٔ خود را بدان حال دید گفت
ای شوخ چشم آز پرست اگر بدان گوشت پاره قناعت میکردی پوست
از تو در نمی کشیدند و این داستان برای آن آوردم که ای زیرک بس
ازین اندک و بیش که رسد پسند کنی و بسوراخی که زیان گرما و سرما بآن
باز توان داشت قناعت کنی و از بهر مال از دست رفته خود را غمناک
نداری چه بزرگی هرکس بکمال است نه بمال و هر که هنرمند باشد هرچند
کم سرمایه باشد مردم او را بزرگ دارند و چون شیر را اگر در زنجیر کنند
بزرگی او را نقصان نرسد و تو اگر بی هنری پیوسته بی اعتبار باشد

مانند سگ هرچند بطوق طلا و خلخال و مرصع آراسته گردد همچنان
خوار و بیقدر باشد خردمندان گفته اند از آتش چنار آرزوی بسیار
بودن نتوان کرد سایهٔ ابر و دوستی بغرض و عشق زنان و حسن
خوبرویان و ستایش دروغ و مال ای برادر نزد همت عالی تمام
دنیا بکاه برگی نیرزد آنانکه از خردمندی آگاه شده اند از آمدن دنیا
خوشحال نمی شوند و از رفتن آن اندوهگین نمیگردند کردار نیک و گفتار
پسندیده خردمند را مالیست که کسی باز نمی تواند ستد و دیگر ای زیرک
از آنکه از وطن خود دور ماندهٔ غمگین مباش که عاقل هرجا بود چون
عقل با اوست غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب
و بیگانه است و شکر خدای بجای آور که عقل فراوان داری و تدبیر
کامل میدانی اگرچه بنصیحت و پند من احتیاج نداری و نیک و بد خود را
می شناسی لیکن حق دوستی آنست که آنچه دران نیکوئی داند او را
یکیک بدوست خود باز نماید امروز تو دوست و برادر مائی و قرار
داد خاطر چنان است که اگر از جانب تو در دوستی نقصان رود

از جانب ما غیر مهرافزائی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود زاغ چون
حسن سلوک سنگ پشت دید دلش تازه شد و نشاطش بی اندازه
گشت و گفت ای برادر اندکی از بزرگیهای ذات خود باز نمودی
و مرا شادمان گردانیدی بهترین دوستان آنست که بدستگیری
و خوش خوئی او جمعی از دوستان در سایهٔ عنایت او بعیش روزگار
گذرانند و آرزوهای آنهارا پیش از آنکه بگویند بجای آورد و منت بر
جان خود نهد و سخن وران رهت گذار چنین می نمایند که در زمان
پیشین بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه
بر در زد آن بزرگ دانست که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز
افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از فکر
بسیار کیسهٔ زر برداشت و شمشیر حمایل کرد و داه را فرمود تا شمع روشن
کرده در پیش روان شد چون در باز کرد بدست خود بروی تازه مهربانی
نموده بپرسید و گفت که ای برادر در آمدن تو درین بیگاه سه چیز خیال
کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و بالای احتیاج رو نموده باشد

دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع کردن آن
مددی باید سیوم آنکه از تنهائی به تنگ آمده باشی و کسی خواهی
که در گاه و بیگاه بکار تو پردازد و من همه را سرانجام نموده آمده ام اگر
مال باید اینک کیسهٔ زر و اگر کمک میخواهی اینک من با شمشیر آبدار و اگر
خدمتگار میطلبی اینک کنیزک شایسته دوست از وی عذر خواست و گفت
هزار آفرین بر دوستی تو باد که از من مال و جان و ناموس دریغ ندا
شتی ای سنگ پشت آنچه با موش گفتی پسندیده بود و باید که اینجا بسر بری
و قرار دهی که اگر در راه موش زحمتی رسد از آن آزرده نشوی اگر
بزرگی را روز بدی پیش آید چاره از آن جز مردم بزرگ نکنند چنانکه
پیلی اگر در خلابی فرو رود جز پیلان دیگر اورا نتوانند بر آورد چه
بزرگان در راحت دیگران نظر انداخته از محنت خود فراموش
میکنند و برای اندوختن نام نیک اگر سر در باید باخت از آن پهلو
تهی نمی کنند و بزرگان گفته اند هرکه در نعمت او محتاجان را بهرهٔ تمام
نباشد از کرده توانگران نتوان شمرد زاغ درین سخن بود که آهو از

دور نمودار شد و از دویدن او گمان بردند که از عقب او کسی می آید
سنگ پشت در آب جست و زاغ بر شاخ درخت نشست و موش
بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده وحشت زده بایستاد
زاغ از هر جانبی نظر انداخته می پایید که در پی او کیست هر چند بچپ
و راست نگاه کرد کسی ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون
آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست در آب
می نگرد و نمی خورد و گفت اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که ترسی نیست آهو
پیشتر آمد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید که از کجا می آئی آهو گفت
درین صحرا تنها بودمی و با هم جنسان خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان
ازین گوشه بآن گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود
و بهر طرف که میرفتم قصد من می نمود بخود اندیشیدم که صیاد باشد نه
که دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته باینجا آمده ام سنگ پشت گفت
مترس که هرگز صیادی نزدیک تو اینجا نرسد و اگر بصحبت ما ترا میل
شود ازین چه بهتر که دوستی ما سه یار بیاری تو قوت یابد چه خردمندان

کفته اند

گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند بلا و شدت بر ایشان کمتر باشد
و در نصیحت های بزرگان پیشین آمده است که اگر دوست هزار باشد
کم باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست موش نیز از
دفتر دانائی خود حرفی چند که دلپذیر آهو باشد باز گفت و زاغ نیز از
سخنان دوستانه ادا کرد آهو از گفتار اینها نیک ذاتی و بزرگ
منشی فهمیده از دل و جان میل صحبت ایشان نمود و بخود قرار همراهی
داد و یاران نصیحتهای دوستانه کرده گفتند که ازین چراگاه که نزدیکی
ماست قدم بیرون منه و از گرد این سرچشمه که قلعهٔ امن است دور مشو
آهو قبول نموده دران مرغزار مقام گرفت و با یکدیگر دوستانه بسر
می بردند نی پستی که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کردندی
و سرود گفتندی و سرگذشت خود را در میان آوردندی روزی
زاغ و موش و سنگ پشت بجای مذکور فراهم آمده انتظار آهو
میکشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد دل نگران شدند و
چنانچه روش دوستان جانی است اندوهناک گشتند آخر بران

قرار یافت که زاغ پرواز نماید و از احوال یار غایب خبری بیارد اندک
زمانی بگذشته بود که زاغ سراسیمه و پریشان آمده باز نمود که آهو را
بستهٔ دام بلا دیدم سنگ‌پشت گفت موش را که کار از من و زاغ
گذشته است خلاصی او جز بیاری تو امید نتوان داشت بشتاب که وقت
کار میگذرد و موش برهنمونی زاغ نزدیک آهو شد و گفت ای برادر مهربان
چگونه درین گرداب افتادی و با آن همه خرد و زیرکی چسان خود را به بند
دادی آهو جواب داد که در برابر تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد از بنیان
تدبیر تا سر منزل تقدیر راه بی پایان است موش گفت راست میگوئی
پس به بریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ‌پشت رسیده
از گرفتاری یار اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو اینجا دشوار
تر از واقعهٔ منست اگر صیاد برسد و موش بندهای بریده باشد
من بیک پا جان برم و زاغ به پرد و موش در کنج سوراخی نهان
شود اما ترا نه دست برابریست و نه پای گریز ان چه تکلف بود که کردی
و چرا این‌چنین دلیری نمودی سنگ‌پشت گفت ای یار چگونه توانستمی

نیامد و نیامدن را چگونه دانستمی زندگانی که بی دوستان باشد بچه کار
آید و عمری که در دوری دوستداران گذرد چه در شمار آید اندیشه مکن
که همین زمان خلاص میشوی شکر بجا آور که زخمی بتن و گزندی بجانی
نرسیده است که چاره پذیر نباشد درین سخن بود که صیاد از دور پدید
آمد و موش از بریدن بند فارغ شده و آهو بجست و زاغ پرید و موش
بسوراخ فرو رفت و سنگ‌پشت همانجا باند صیاد در رسید و دام آهو
بریده یافت انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن گرفت و چپ و راست
نگریستن آغاز نهاد که آیا این دام را که برید و این کار بدست که برآمد
نظرش بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر عوض آهوی
جسته و دام گسسته نمی تواند شد اما تهی دست باز گشتن ناموس
صیادی زیان دارد و فی الحال او را بگرفت و در توبره افکنده بر
پشت بسته روی بشهر نهاد و یاران پس از رفتن صیاد جمع شدند
و برایشان چون روشن شد که سنگ‌پشت بستهٔ بند صیاد گشت
فریاد از نهاد ایشان برآمد و هر کدام در ماتم جدائی و غم دوری سخنان

درو آمیز جانکداز میکفتند تا آنکه آهو روی بزاغ کرده کفت ای برادر اکرچه
هرکدام ما در فصاحت وسخن کذاری داد سخن میدهیم اما سنک پشت
را هیچ سود ندارد وکریه وزاری وناله وبیقراری ما بکار او نیاید بزرا
داد و دوستی آنست که چاره اندیشیم وحیله پیش کنیم که جان یار خودرا
خلاص توانیم کرد خردمندان کفته اند آزمایش چهار کروه در چهار
زمانه هست دلیری ومردانکی مردم مردانه زمانه در روز جنک توان
دانست ودیانت وامانت امینان در روز داد وستد معلوم شود
ومهر ووفای زن وفرزند را در روزکار تنکدستی وبینوائی توان فهمید و
حقیقت ووفاداری دوستان در روز محنت وزمان مشقت روشن
کردد موش کفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده بهتر صلاح آنست که تو از
پیش صیاد درآئی وخود را سست واندوهکین وانمائی که کویا تیر زخمی
رسیده است وزاغ باید که بر پشت نشسته فرا نماید چنانچه کویا قصد تو دارد و
ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر کرفتن تو خوش کند سنک پشت را
بار خت بر زمین نهاده روی بتو آرد هرکاه که بنزدیک تو آید لنکان

لنکان

لنکان از دور میرو نه آنچنان دور شوی که از کرفتن تو نا امید شود نه
آنچنان سست باشی که بر تو دست یابد و زمانی دراز او را بخود مشغول
کردان شاید که من سنک پشت را خلاصی داده کریزانیدن توانم یاران
بر تدبیر او آفرین کردند وآهو وزاغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را بصیاد
خام طمع چون آهو را دید که لنکان لنکان میرود وزاغ در کرد وی بپرواز
آمده قصد چشمش میکند کرفتن آهو را بخود قرار داد وتوبره از پشت خود نهاد
درپی کرفتن او شد موش در ساعت بند توبره برید وسنک پشت را
خلاص داده بعد از زمانی دراز که صیاد از جست وجوی آهو بتنک آمده
مانده شده بر سر توبره آمد سنک پشت را ندید بندهای توبره بریده یافت
اندیشه وفکر بر وغالب آمده در حیرت بود که آنچه من می بینم بکفتن راست
نیاید واکر با کسی بکویم باور نکند اولا بریده شدن بند آهو وباز بیمار
ساختن آهو خود را ونشستن زاغ بر روی وسوراخ کردن توبره وکریختن
سنک پشت این چه خیال توان کرد ودرین اندیشه ترس بر وغلبه کرده
با خود کفت مکر آنجا افسانها از جن وپری نشان میدادند راست بود

است واین زمین جای پریان وآرامگاه دیوانست زود باید بازگشت
وبطمع جانوران این صحرا دیگر خودرا باینجا نباید آورد وپس صیاد توبره پاره
پاره ودام گسیخته برداشت وروی بگریز نهاد ونذر کرد که اگر بسلامت
ازان بیابان بیرون رود دیگر هرگز خیال آن صحرا بپیرامن خاطر خود نگذرانم
وصیادان دیگر را نیز از راه دوستی ومهربانی از آمد وشد این دشت
باز دارد مصرع کانجا همیشه باد بدست دام را وچون صیاد برگشت
دیگر باره یاران جمع آمدند وشکر الهی بجا آورده شادمانیها وکامرانیها
نمودند وخوش وقت وخرم خاطر بآرامگاه خود شتافتند وپس ازان
نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید ونه ناخن محنت چهره حال
ایشان را خراشیده وببرکت یکجهتی ویکتادلی غمها بخرمیها بدل شد
وروزگار بآسایش گذشت بیدبای حکیم گفت ای رای دابشلیم اینست
داستان دوستان خردمند باید که بنور خرد وروشنی عقل درین حکایت
اندیشه از روی فهمیدگی نماید که دوستی جانوران ضعیف چندین فایدهای
پسندیده آورد اگر جمعی از آدمیان که خلاصه عالمیان اند با این یارکی

دانائی واسباب خردمندی از هوا وهوس باز آمده اتفاق ومحبت
بایکدیگر ورزند چه کارهای بزرگ که صورت نیک یابد وچه مهمهای کلان
که به بهترین روشها حاصل شود وخلاصه باب آنست که در کشمیر زاغی
بر آشیانه خود نشسته نظر آگاهی بر کارخانه الهی گشوده بود وصیادی
آمد ودام فریب برگشاد ناگاه خیلی کبوتران رسیدند ودر دام صیاد
گرفتار آمدند مطوقه که سردار کبوتران بود زبان ملامت دراز کرد وگفت
به پند من عمل نکردید خودرا ومرا گرفتار ساختند حالا طپیدن واضطراب
نمودن چه سود دهد چاره کار آنست که بایکدیگر اتفاق نموده پرواز نمائیم
شاید ببرکت اتفاق دام را با خود گسیختن او کوشش کرده یکبارگی پریدند
ودام را با خود بردند زاغ بتماشای آن از عقب میرفت تا اگر صیاد
ناامید برگشت وکبوتران بر در موش فرود آمدند همانا که مطوقه چترکرو
را آن موش یاری بود وفادار ودوستی بود حق گذار چون آن موش
یار خودرا بآن حالت دید بیدل وبیقرار شده از کاشانه خود بیرون
آمد وپس ازانکه سخنان خردپسند از هر طرف گفته شد بنعم پروازی

وچاره سازی مشغول شد و در اندک زمانی بندهای همه را برید و خیل کبوتران
را از بند غم رهائی داد زاغ از دیدن این بجود اندیشید که مرا از چنین دوستی
گریز نباشد که هم در بزم بیدار او خرسند توان بود و هم در رزم بدستیاری
او کارها توان کرد هم در زمان کامرانی ازو بهره مند شد و هم در روز
بینوائی دستگیری نماید پس زاغ بر در موش آمد که طرح دوستی افکند و
آواز داد موش پرسید که کیست گفت زاغم موش گفت که ترا با من چه
کار و مرا با تو چه نسبت زاغ سرگذشت کبوتران را که دیده بود در میان
آورد و آرزوی دوستی خود باز نمود موش گفت که این چه خیال محالست
که در سر داری میان ما و تو دشمنی ذاتی است دوستی چگونه پذیرد نشنیده
که از بوالهوسی بازی دوستی کبکی بخاطر رسانید و بسخنان دلاویز او را
بآشیانه خود آورده دوست خود ساخت باندک زمانی بر بهانۀ که بهانگی
راهم نشاید او را از هم درید ای زاغ اصل خود آنست که دام فریب در
راه من می نهی و اگر راست میگوئی زیاده سر بهای تو زمانی برین داشته
است زود ازین برگردی زاغ گفت غریبی را از درگاه خود براندن

وگناه

وگناه دیگران بر وی بستن از بزرگان دور است و از بلند همتی دورتر
از راه دور بامید آمده ام محروم مساز و بدوستی خود مرا سرافراز کن
که دوستی خردمندان گسسته نشود موش گفت حکما گفته اند که بسخن دشمن
اعتماد نباید کرد و بسخنان مهرانگیز و محبت او فریفته نشد چنانچه اشترسوار
بر مار اعتماد کرد و او را از سوختن خلاص ساخت به نیش زدن پیش
آمد و زخم رسانیدن برپای شد تا برهنمونی روباه از نیش او خلاص
شد و مار سزای خود یافت هرچند موش خود از آشنائی او کناره می
گرفت زاغ در دوستی میکوشید تا آنکه نذر کرد که آب و دانه نخورم
تا این مراد من برآید و گفت حال هرکدام پیش خردمندان پوشیده
نیست من در آرزوی دوستی تو جان را در بازم و در زندگی خود از
آشیانه دولت تو دور نشوم موش چون نشان راستی در گفتار و رفتار
او دید بمهربانی پیش آمد و دوستی پیش گرفت ای زاغ درست کرداری
و درست گفتاری ترا از اول در پیشانی تو خوانده بودم لیکن خردمندی
بران میدارد که در همه کار و بار دوربینی و احتیاط فرو گذاشت نکرد

در روزی چند با یکدیگر بسر می بردند در دوستی و یکجهتی می افزودند تا اگر
زاغ گفت ای یار عزیز این گوشه امین کاه نیست مبادا از رهگذری
زیانی رسد مرا درین نزدیکی دوستیست سنگ پشت که بدانش آراسته
و بوفا و حقیقت پیراسته است نزدیک او شویم و در همسایگی او روزگار
بسر بریم بس نزدیک سنگ پشت شدند زاغ خردمندی و بزرگ منشی
موش خاطرنشان سنگ پشت نموده او را بدوستی موش آورد سنگ پشت
موش را گرم پرسید و گفت از کجائی و چون می آئی موش گفت اگرچه
سرگذشت من دراز است اما سرمایهٔ دانش اینست که با تو میگویم ای برادر
من در هندوستان در خرابهٔ زاهد که در ان گنجی بود بسر بردمی زاهد همواره
در کمین من بود تا اگر مهمانی بخانهٔ او آمد و از نشاط و دلیری من دریافت
که در انجا زری پنهان است و داستان زن آن مرد که میهمانی میخواست
بکند و زن راضی نمی شد در میان آورد و نصیحت کردن مرد زن را و قصهٔ
صیاد و آهو و خوک و گرگ را با ویکیک باز گفت و بعد از گفت و گوی
بسیار کاشانهٔ مرا کندند و آنچه در انجا زر که سرمایهٔ نشاط و سرگرمی بود

برآوردند و آنچه بود و زخمها بمن رسید بخود آمدم شنیدم که سر همه بلاها حرص
و طمع است از ان باز آمدم و شهر گذاشته بصحرائی بودم بتقریب دوستی
کبوتران برادری زاغ دست داد و برهنمونی زاغ بشرف ملازمت
تو مشرف شدم سنگ پشت گفت از سرگذشت تو پند گرفتم و معلوم
شد که هر که قناعت نکند باو همان رسد که بآن گربه رسید که بر نوره
قناعت نکرده بکبوترخانه در آمد و جان خود را برباد داد خوش آمدی و صفا
آوردی شکر دیدار ترا چسان بجا آرم زاغ از گرمی سنگ پشت شگفته
شد و منت بجا آورده و با هم دوستانه و برادرانه آشنائی میکردند
تا اگر روزی آهوی از دام صیاد رسته حیران و پریشان بجایگاه ایشان
رسید از انجا که دستگیری درماندگان روش خردمندانست هر یکی
پرسش نموده و دل بدست آورده عقدهٔ محبت باو هم بسته شد و همواره
ببرکت یکتا دلی زندگانی بعیش و کامرانی میگذرانیدند تا اگر روزی آهو غائب
شد زاغ خبر آورد که در دام صیاد گرفتار شده است بی طاقت شده و هر
نوعی که بود موش و سنگ پشت خود را رسانیدند موش تیز دستی نموده بند

دام را گسیخت رسیدن صیاد بود و رستن آهو موش خود را بسوراخ
کشید و زاغ بر درخت نشست صیاد افسوس میخورد و از بریدن دام
حیران ماند آخر صیاد سنگ پشت را دید بهر حال خالی دست نباید رفت
او را گرفت و در توبره انداخت و محکم بست و بر پشت انداخت روان
شد چون صیاد رو بخانه نهاد یاران فراهم آمده از جهت آنکه سنگ پشت
گرفتار صیاد گشته است ماتم پیش داشتند موش گفت ای آهو چارهٔ این کار
آنست که تو از پیش صیاد درآئی و لنگان لنگان قدمی برداری و چنان
فرانمائی که صیاد در آن گمان افتد که باندک ترددی بچنگ خواهی افتاد و زاغ
باید که گاهی بر تو بنشیند و قصد چشم تو کند و بنماید تا صیاد توبره خود را
یکجا گذاشته از پی گرفتن تو شود و من فرصت یافته بندها را بکشایم این
اندیشه همه را پسند افتاد و آنچنانکه قرار یافته بود بجای آوردند چون صیاد
مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت
بخود اندیشید که همانا که افسانه گذاران که قصهٔ جن و پری میگفته اند راست
بوده است اینجای جن و پری است از بسیار ترس نذر کرد که اگر این بار

جان بسلامت برد دیگر از روی شکار این صحرا نماید و یاران دیگر را
نیز حق دوستی بجای آورده نگذارد که بآنجا گذر نمانید و بهراس تمام خود را
از صحرا بشهر انداخت و یاران هم از دولت دوستی و برکت یکجهتی زند
گانی بکامرانی گذرانیدند و خلاصهٔ خلاصه آنکه خردمند باید که دوستان
گزیند تا کامیاب صورت و معنی شود و اندیشه نماید که از دوستی یکتا دلی
مشتی جانور چه کارها سرانجام می یابد که اگر آدمی که با چندین کاردانی
و خردمندیست اگر راه دوستی پیش گیرد و محبت یکجهتی ورزد چه
کارها که سر براه نکند و چه مشکلها که حل نشود باب ششم در اندیشیدن

کار و بار دشمن و ایمن بودن از فریب ایشان

رای دابشلیم
بیدبای برهمن را گفت شنیدم داستان دوستان یکدل و برادران
یکجهت و بهره مند گشتن اکنون میخواهم که باز گوئی از حال دشمنان دو
روی و آشنایان بیگانه خوی برهمن گفت ای شاه نیکو پرسیدی که بسیار
خردمندان ازین گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان فرومایه چون
در لباس دشمنی کاری نتوانسته اند کرد خود را از دوستان وانمود

بیرون خود را بفروتنی و مهربانی آراسته اند در درون هزاران فریب
و فسون بکار برده کار خود ساخته اند خردمندان باید که هر چند از دشمن
دانا آمیزش دوستانه بیش بیند در بدگمانی با او و نگاهداشت خود بیفزاید
چه آب بنزدیک آتش برنگ او بر آید و در یکجهتی کار او پیش گیرد اما چون
که بر او دست بیابد در حال بکشد دانش گزینان پیش بین گفته اند که هر که
اندیشه درست درین کار ننماید بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
ولایت چین در کوهی بلند درختی بزرگ پر شاخ و برگ دران هزار
زاغ بیش آشیانه داشتند و آن زاغان را ملکی بود فیروز نام که همه به
فرمان او بودند شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب
دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکری انبوه شبیخون بر زاغان
زده و دمار از روزگار زاغان بر آورده و بفیروزی برگشت دیگر
روز ملک زاغان لشکر خود را فراهم آورده و سخن هجوم سپاه بوم
در میان آورده گفت شبیخون بومان و دلیری این شومان بر خود دیده و دشمنی

ایشان دانستند امشب چندین کس از شما کشته و پراکنده و بال شکسته شده
ازین دشوارتر آنست که چون راه خانه و فیروزی خود را دانسته اند
ما را غافل دانسته باز دست بردی استوارتر نمایند درین کار اندیشه
نمایید و آنچه مصلحت باشد باز نموده در دفع ایشان بکوشید در میان
ایشان پنج زاغ بودند بهوش و رای همه افزون ملک زاغان در کارها
اعتماد بر دانش ایشان میکرد و در حوادث روزگار رای ایشان را می
پسندید ملک فیروز از ایشان بپرسید که درین کار چه اندیشه باید کرد اندیشه
درست نماید که روز بازار دانش است آنها زبان آفرین گشادند و گفتند
آنچه بخاطر ملک رسد همان مناسب خواهد بود ما بندگان چگونه که هزار
چندان بر دل هوشمند خداوندی روشن نباشد لیکن چون حکم می شود نا
چار آنچه بخاطر رسد بیان کنیم پس یکی گفت ای ملک پیش از ما دانشوران
گفته اند که چون کسی برابری بدشمن نتواند کرد از خان و مان دل باید
برداشت که بر جای خود ماندن و جنگ کردن خطریست بزرگ خاصه
بعد از هزیمت و هر که بی تامل قدم دران نهد بر گذر سیل خواب کرده

باشد و بر روی آب خشت زده چه بر زور بازوی خود تکیه کردن از
دور اندیشی دور است که شمشیر دو روی دارد و احتمال غلبه در هر دو
سوی مبادا کاری پیش آید که از چاره کردن بیرون باشد بیت حذر کن
ز پیکار کمتر کسی ⁂ که از قطره سیلاب دیدم بسی ⁂ مزن با سپاهی ز
خود بیشتر ⁂ که نتوان زد انگشت با نیشتر ⁂ تا ملک روی بدیگری
آورد و گفت تو درین کار چه اندیشیده گفت آنچه بخاطر میرسد
آنست که بیک حملهٔ دشمن از جا رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از
مردانگی نباشد و چندین خواری و بی ناموسی بر خود قرار دادن از همت
دور بود و عقل روا ندارد و سزاوار چنانست که استعداد جنگ
نمائیم و از روی دلیری و دلاوری داد سپهگری دهیم بیت بهر کاری
که همت بسته گردد ⁂ اگر خاری بود گلدسته گردد ⁂ پادشاه وقتی
کامکار و نامدار میگردد که شمشیر دو دستی زند و داد دلاوری دهد
اکنون مصلحت حال آنست که دیده بانان بهر جانب بنشانیم و خبرگیران بهر سو فرستیم
و از هر جانب که سپاه دشمن سبیل گذر ساخته آماده پیش رویم و در

میدان

میدان کارزار مردانه پایدار شویم یا چهرهٔ فتح از آینهٔ مراد رو نماید
یا خون ما با خاک نبردگاه آمیخته شود سپه کشان باید که روز جنگ و وقت
ناموس و ننگ بانجام کارها التفات نمایند و در هنگام نبرد بر
جان و مال خود وزنی ننهند بیت عروس ملک کسی در جهان بگیرد چست ⁂
که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند ⁂ ملک خردمند سیوم را پرسید که رای
تو چیست گفت آنچه پیش خردمند منست آنست که از راه آشتی در آییم
و آزاری که بما رسیده است بخاطر نیاریم و اگر بخراج گرفتن از ما خشنود
شوند قرار بصلح دهیم و خراجی فرستیم و از بیم ایشان ایمن گردیم و
ملوک را یکی از تدبیرهای درست آنست که چون دانند که دشمن قویست
و بیم آنست که رخنهٔ فساد در مملکت افتد و برعیت آسیب رسد مال را سپر
ملک سازند بیت همی تا برآید بتدبیر کار ⁂ مدارای دشمن به از کارزار ⁂
چو نتوان عدو را بقوت شکست ⁂ بنعمت در فتنه باید ببست ⁂ ملک
دانای چهارم را گفت آنچه پسندیدهٔ دانش تست بگوی گفت ای ملک وطن
گذاشتن و رنج غربت کشیدن نزد من ستوده تر است که از آن که چنین

بدنام شدن و دشمنی که همیشه از ما کم بوده است زبردست او بودن ما که
اگر صد فروتنی کنیم و مال و منال فرستیم بدان راضی نشوند و درین کار ما را
از بیخ برانداختن کوشش نمایند و گفته اند که تواضع با دشمن همان قدر باید
کرد که حاجت برآید و از اندوه بیرون نرود که نفس خوار گردد و دشمن
را دلیری بیفزاید و اگر بخراج راضی شوند ظاهر چنان است که زبونی ما دانسته
بخراج اندک قناعت نکنند که علاج ما درین کار صبر و آهستگی است و اگر
ضرور شود جنگ را هم مانع نیست که کلفت جنگ خوشتر از رفتن نام
و ننگ است چون نوبت بهوش پنجم رسید و او وزیری بود از همه دانا
تر و کارشناس نام داشت باو گفت که مرا بر خرد تو اعتماد تمام است بیار
تا چه داری و بگو تا چه کنیم جنگ بهتر یا آشتی یا جلای وطن گفت نشاید ما را
که جنگ بوم اختیار کنیم تا آنچه کار بطریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان
در جنگ از ما پر زورتر اند و هم شوکت زیاده دارند و هم در نبرد دلیر و
دانا باید که دشمن ضعیف را ضعیف نشمارد و در مقام غرور نیفتد هر که مغرور
شد خود را در گرداب هلاک انداخت و من بیشتر از هجوم ایشان می

اندیشیدم و آنچه اندیشه داشتم ظاهر شد اکنون باهستگی چاره کار باید جست
و خاطر جمع دارید که درین زودی قصد ما نخواهند کرد جهت آنکه در میان
ایشان بسیاری از دوراندیشان هستند و دوراندیش هرگز از دشمن ایمن
نباشد در هنگام نزدیکی اندیشه کند شاید که ناگهان برزد و چون دور باشد
خیال کند که مبادا تیزی نموده دست بردی نماید و چون شکست دهد
اندیشه نماید که دشمن کمین کرده باشد و هرگاه خصم خود را تنها یابد در فکر
شود که فریبی اندیشیده باشد والحال چون شکست داده رفته اند بزودی
زود باز نیایند و از هشیاری ما ملاحظه نمایند و اگر خیال جنگ داشته
باشند ما را قراری بجنگ دادن از تدبیر نیست که خردمندان گفته اند که از جنگ
بپرهیزد چه در جنگ احتمال تلف جان است که بدل ندارد ملک گفت اگر جنگ را
نمی پسندی پس اندیشه چیست گفت درین کار فکری بر اصل باید کرد و [illegible]
نیز از حال دید که پادشاهان را برای راست و تدبیر درست کارها صورت
بندد که بخزینه و لشکر میسر نباشد ط بشمشیری کاری که تا صد توان گشت
برای لشکری را بشکنی پشت ط و اصل درین کار رای روشن ملک است

وتدبیر دانشوران دیگر برای آرایش است اما چون ملک مرا درین مهم مشورت
سرفراز نموده اند میخواهم که بعضی سخنان را در خلوت بعرض رسانم و بعضی را
در انجمن باز گویم من چنانکه جنگ را نمی پسندم خواری خراج دادن و زبونی
وطن گذاشتن نیز روا نمیدارم که اگر زمانه کهن گردد آوازه چنین بی
ناموسی نو ماند و اهل دانش زندگانی دراز بقا برای نیک نامی خواهند و
اگر در زندگی عیبی و عاری میرسیده کوتاهی عمر را بدعا آرزو میکنند و من
مناسب اینچنین تعیین نمیدانم ملک را عجز اظهار کردن چه هر که تن بزبونی در
دهد درهای بلا بروی گشاده شود و راه چاره اندیشی بر وی بسته گردد و دیگر
سخنان عرض کردنی است در خلوت خواهم گفت یکی از اهل مجلس گفت ای
دانا فایده مشورت آنست که هر کس از خردمندان سخنی گوید تا بدید که تیر فکر کی
بر نشانه افتد مشورت جمع کردن دانشهاست و هرجا عاقلان کاری آغاز
کنند درآمد و برآمد آن ببینند و چپ و راست آن بسنجند تا عاقبت
آن کار سرانجام یابد بدین سبب اگر سخن را بخلوت حواله میکنی چیست گفت
هر کس آیین نتواند بود رازهای سلطنت چون کارهای عرفی و معاملهای

رسمی نیست که با هر کس توان گفت و فاش شدن راز پادشاهان از جانب
اهل مشورت است یا از طرف جاسوسان که از نزدیکان و خدمتگاران
که در پایه حساب نیستند رازها بپرسند و آوازها بدزدند گرفتم که اهل
مشورت همه خیراندیش و دولتخواه اند از دوستان دوستان چگونه
خاطر جمع توان کرد بالقدری که خاطر از ایشان هم جمع شود و توجه دانی
که درین نزدیکی مجلس سخن چنینی که گوش بر آواز باشند نیست تا هر چه بشنوند
بدشمن رسانند و دشمن در آغاز و انجام کار اندیشیده رخنهای فتنه
را دربندد و گوشش با بجائی نرسد یا از روش حرف و حکایت
ما هرچند که نشنیده باشد بی مقصود برد و راز سربسته بر بامها افتد گوش
دشمن و دوست رسد و ازینجاست که در نهان داشتن راز کوشش
نموده اند و هر که راز خود با اغیار گوید عاقبت کار پشیمان شود و پشیمانی
سود نداشته باشد و هیچکس را در پوشیدن راز آن قدر مبالغه نباید
کرد که پادشاهان را چه اگر بتدبیر سلطانی نامعتمدی آگاه شود خللهای
کلی روی نماید و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی

بآشکارا کردن رازی از دست داده‌اند خبا که حاکم کشمیر را پیش آمد امیر
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفته آورده‌اند
که حاکم کشمیر معشوقه داشت پری پیکر از آنجا که بیوفائی پیشه زنان است
با جوانی از ملازمان درگاه سر و کاری آغاز نهاد و جوان نیز شیفته حسن
او شد پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب میرفت
روزی فرمان روای کشمیر ازین حال آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله
زدن گرفت با خود اندیشید که درین کار شتاب کردن از طریق خرد
دور مینماید و در دفع این دو تن که در حقیقت دشمن منند اضطراب نمودن
از دوراندیشی دور است پس آن صورت را نادیده پنداشت و چاره
این کار میجست و میخواست که از راه پنهانی آن دو تن خیانت کردار را
بسیاست رساند روز دیگر ملک بر مسند سعادت نشسته صلا در داد و بخشش
در داد و پس از آنکه مهمات پرداخته شد با وزیر خلوتی کرد که حال شبانه
را با وزیر در میان آورد و بمشورت او آن دو تن را از ساز فراموشگاه
نیستی سازد کارفرمای عقل بگفت که راز خود را از وی پوشیده داشته

وآنچه دولت میخواهد بکن عاقبت پند خرد گوش نکرده آنچه در دل داشت با
وزیر در میان نهاد و دران باب ازو مصلحت جست وزیر بکشتن ایشان
اشارت نمود و قرار یافت که بهر یکی شربت زهر بنوشانند و بطوری
که جز شاه و وزیر دیگری نداند این کار را تمام کنند تا پرده بدنامی دریده و
رشته ناموس بریده نگردد وزیر چون بخانه آمد دختر خود را اندوهگین
دید و سبب آن پرسید چنان ظاهر شد که از جانب همان حرم بی التفاتی
و بیحرمتی دیده در میان اقران و همسران خود خواری کشیده است وزیر
ازین معنی ملول شد گفت که غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده
و گل حیاتش پژمرده خواهد دختر ازین حال پرسید وزیر نکته‌ای از آن
راز مبهم سر باز نمود و به پنهان داشتن اهتمام کرد دختر بدان نوید خو
شدل شده از پیش پدر بیرون آمد همان زمان یکی از کنیزان پرده سرای
بعذرخواهی آمده بود چون حرف دلداری در میان نهاد دختر وزیر
گفت غم نیست اگر خاتون ملک بیموجبی مرا بیحرمت ساخت اما زود
باشد که بسزای خود رسد کنیزک ازین سخن خوشحال شده پرسید که این

سخن از کجا میگوئی و کی باشد که از جفا و آزار و خلاصی یابم دختر وزیر
گفت اگر حوصلهٔ آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان
آرم کنیزک سوگند خورد و دختر آنچه در دل داشت در میان آورد و کنیزک در
زمان بازگشته خاتون را ازان آگاهی داد و خاتون جوان را نکوهش
طلبیده از سر کار خبر داد و باتفاق جمعی دیگر از بدکاران برشان روز
کار بر سر بالین حاکم کشمیر آمده کشتی زندگانی او را بگرداب نیستی انداختند
بسبب آنکه راز خود را آشکارا ساخت کارش بهلاک کشید فایدهٔ
این داستان آنست که راز خود را بهیچکس نباید گفت خصوصاً فرمان
دهان عالم را لازم است که بر راز خود کسی را آگاه نسازند چه هرگاه که
خود با وجود فرزندانی و پرورش آسمانی راز خود نهان نتوانند داشت
دیگران که در پایه ازو فروترند و بخرد ازو کمتر باشند چگونه توانند پوشید
چون کارشناس این سخنان باز گفت یکی زبان اعتراض برگشود که برین
سخنان که تو گفتی طرح مشاورت باید برانداخت و با فکر و دانش خود
ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل نیست و خورد و کلان

خصوصاً پادشاهان روزگار و فرمان دهان هر دیار را ضرورتست
که در کار و باری که پیش گیرند بدانش خود پسند نکنند و بدانایان
مشورت نمایند کارشناس جواب داد که مشورت فرمان روایان
که عقل ایشان از مردم قلمرو ایشان زیاده می باشد نه برای آنست
که رای او را از تدبیر دیگران مدد حاصل آید بلکه بواسطهٔ آنست که
نا اهل عالم را دستوری باشد که دانشهای ضعیف خود را بمدد عقل
دیگران قوی سازند و خورد و بزرگ از سپاهی و رعیت خود رای نشوند
و نیز از سخنان من بر نیامد که ترک مشاورت باید کرد بلکه این معنی ظاهر
شد که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای خردمندان بران قرار گیرد
و نهان باید داشت که بکس نگویند و درین پنهان داشتن دو فایده است
یکی آنکه بتجربه رسیده است که هر کاری که نهان سازند زود سامان
گیرد دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در خاطر است
صورت نه بندد باری زبان عیب جویان دراز نمی گردد و دشمنان
ازین رهگذر شادی نکنند ملک گفت ای دانای مهربان مرا بر دو سخن آگاهی

و پیش بینی تو اعتماد تمامست و براست کرداری و راست گفتاری در
میان ملازمان من در پیشی و ترا غرض آلوده نمیدانم آنچه از روی هوا
خواهی میدانی بگو کارشناس گفت بر هر خدمتگاری واجبست که چون
صاحب او تدبیری اندیشد آنچه بعقل او براستی و درستی نزدیک
باشد باز نماید و اگر گمان خطائی یا غلطی داشته باشد دلیل آن از روشن
ساخته بمدارا و نرمی سخن راند و هر که جانب ولی نعمت خود فروگذاشته
حق مشورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن
باید پنداشت و با او مشاورت نباید کرد و هرگاه راز خود را چنین پوشیده
دارد و وزیر با دیانت و دانش بدست آرد و نیکان را بنوازد و بدان را
ادب نماید ملک او برقرار و دولت او پایدار ماند امیر پرسید که نهان
داشتن راز بچه نوع باید و از که شاید کارشناس گفت رازهای ملوک را
پایه بسیار است بعضی از آنست که پادشاه راز خود از خود نهان داند
بعضی در نهان داشتن چندان مبالغه نماید که گویا خود محرم آن نیست چه جای
آنکه دیگری را محرم سازد و رازها باشد که دو کس را محرم باید ساخت و همچنین

تا سه و چهار

تا سه و چهار و پنج نیز جایز داشته اند و مغز سخن آنست که راز خود به هیچ کس
در میان نیارد و اگر ضرور شود با خردمند آزموده کار و دولتخواه در
میان نهد اما رازی که در باب بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو
سر قابلیت محرمی ندارد ملک بعد از شنیدن این سخن رو بخلوت نهاده
کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب دشمنی در
میان ما و بوم چه بوده است گفت در روزگار قدیم زاغی حرفی گفته
بود و بومان را کینهٔ آن هنوز در دل است امیر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که گروهی از پرندها فراهم آمده اتفاق
نمودند بدین که ما را پیشوائی و امیری باید تا در روز درماندگی با و بازگشت
نمائیم هر یکی نام مرغی برای پادشاهی می برد و دیگر بدلیل دیگر باطل
می ساخت تا نوبت به بوم رسید جمعی اتفاق کردند برآنکه او را امیر
گردانند و در رد و قبول این در میان یکدیگر نزاع شد و مشورت بخصومت
کشید تا آنکه بمیانجی خیراندیش قرار یافت برآنکه دیگری را که درین مجلس
نباشد از و پرسند و هر چه او گوید همه قبول کنند ناگاه زاغی از دور پیدا

شد گفت اینک شخصی که درین مجلس نبود آمد از وی پرسیم صورت
حال با او گفتند و از وی دران باب کار صلاح طلبیدند زاغ جواب
داد که این چه اندیشهٔ نادرست و سودای محالست بوم شوم را
با حکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز را چه افتاد و طاوس
رعنا صورت را چه شده و همای سعادت سایه را چه پیش آمده و عقاب
والا شکوه را چه بلا زده اگر تمامی این مرغان هلاک می شدند و
شکسته بالان تیر نابود می گشتند شایسته آن می بود که مرغان بی
ملک روزگار میگذرانیدند و ننگ اطاعت بوم را بر خود نمی پسندیدند
که او با وجود روی زشت دانش کوتاه دارد و با آنکه خشم برو غالب
است صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و سبکی و ناسازکاری در کار او
پیداست گرفتم که اینها را چاره ساخت و این عیبها را به بند دانشوران
دور کرد این را چه چاره توان ساخت که از نور حضرت نیر اعظم که حیات
بخش عالمست محروم گشته است زنهار که ازین اندیشهٔ نادرست در
گذرید و بنای کار بر قانون دانش نهید تا آسوده حال باشید و شما را

اول

اول در میان خود امینی معین باید کرد که بر عقل او اعتماد تمام باشد
و هر مهمی و حادثه که رو نماید از روی خردمندی آن را بسر انجام نماید
چنانکه آن خرگوش که خود را ایلچی ماه ساخت و به تدبیر درست بلای
عظیم را از قوم خود دفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
آن **حکایت** زاغ گفت آورده اند که سالی در ولایت فیلان در
جزایر زیر باد باران نبارید پیلان از رنج تشنگی بی تاب شده پیش
ملک خود بنالیدند ملک حکم کرد تا کارآگاهان از برای آب بهر جانبی
شتافتند ناگهان بسر چشمه رسیدند که آن را چشمهٔ ماه میگفتند جای ژرف
بود و آبی بی نهایت داشت و برهنمونی اینها ملک پیلان با جملهٔ حشم
و لشکریان به آب خوردن سوی آن چشمه رفت و بر حوالی آن چشمه
خرگوشی چند خانه کرده بودند از آمد و شد پیلان زحمتی بایشان رسیدن
گرفت و پایمال پیلان شدن گرفتند روزی همه خرگوشان باتفاق ملک پیش
خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان باشد و تخت نشستن
از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن ای ملک داد ما بده و انصاف

ما از پیلان بستان که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند که بشکسته
از تن پای ایشان جسته اند این نوبت پایمال شوند و نشانی از ایشان
نماند ملک گفت که این آسان کاری نیست که سرسری دران آغاز کنند
باید که هر که در میان شما دانشی دارد حاضر شود تا مشاورتی نمایم که
بی مشورت کار کردن خردمندی نیست در میان خرگوشان تیزهوشی
بود بهروز نام چون دید که کار باین سرحد رسیده پیش آمد و گفت
اگر مصلحت ملک باشد مرا بایلچی گری بنزدیک فیلان فرستد و امینی
نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه بگذرد بران آگاه باشد ملک فرمود
که ما را در امانت و دیانت تو شکی نیست و ترا بسیار آزموده ایم
و دیده ایم بمبارکی باید رفت آنچه لایق دولت باشد بجای آور
خود بیدانی که ایلچی پادشاه زبان آور باشد و هر که خواهد که احوال ملکی
بداند از گفتار و کردار فرستاده او می تواند دریافت چه اگر ازوی
هنری ظاهر شود و کاری پسندیده رو نماید بر کمال مردم شناسی پادشاه
دلیل کرد و اگر ازو فعلی و کاری ناشایسته سر زند زبان عیب جویان

دراز شود و خردمندان درین باب اهتمام کرده اند که هر فرمان
دهی که ایلچی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و سخن ور
ترین ایشان در گفتار و کاملترین ایشان در کردار و ملوک پیشین
حکما را بایلچی گری میفرستادند و اسکندر ذو القرنین بسیار بود
که تغیر لباس کرده خود برسالت رفتی بیت هنر برانی که شیران
شکار زند ۞ بپائی خود پیام خود گذارند ۞ بزرگی در باب ایلچی گفته است
بیت فرستاده باید که دانا بود ۞ بگفتن دلیر و توانا بود ۞
ازو هرچه پرسند گوید جواب ۞ بنوعی که باشد طریق صواب بیت
سخنهای خویش آشکارا کند ۞ بدانسان که مجلس تقاضا کند ۞ بسا کس
که از یک حدیثی درشت ۞ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ۞ یکی دیگر از گفته
دلپسند ۞ میان دو ضد طرح یاری فکند ۞ بهروز گفت ای ملک مرا
از قواعد پیغام گذاری و سخن پردازی نصیبی هست اما اگر پادشاه
گوهری چند از گنجینهٔ دانش بلند خود در رشته کشد تا آنرا زیور روز
کار خود ساخته از ان قانون بیرون نروم ملک گفت بهترین آداب

پیغام گذاری آنست که تیغ زبان را آبدار سازی چنانچه جوهر طلاقت
هم از وی درخشیده باشد و هر سخنی که آغاز او بوی درشتی دهد ختم او
باید که به نرمی انجام یابد تا هم ناموس جهانداری رعایت کرده
باشد و هم راه کارگذاری پیموده باشد مقصود دشمن دانسته باز
آید دانا را چندین آیین ایلچی گری آموختن چندان سود ندارد برو هر
طور که بعقل خیراندیش تو رسد سرانجام نمای و باز آی پس بهروز فرمان
برداری بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا آنکه
شب شد و ماه جهان آرای عالم ظلمانی را نورانی ساخت روی بجزیره
پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی آن ستمکاران
مرا بیم جانست هر چند از جانب ایشان قصدی نباشد اما عاقبت اندیشی
آنست که با این کوه پیکران ملاقات نباید کرد بجهت آنکه غرور و سرداری
و پروای مسکینان ننمایند مبادا پایمال گردم بهتر آن می نماید که بر بلندی
برآیم که پیغامی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت
و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت برده باشم

پس بر بلندی رفت و از دور آواز داد و گفت من فرستاده ماهم
چون ملک پیلان آگاه شد از و سخنی پرسید بهروز جواب داد که ایلچی هر چه
گوید بر او گرفت نیست ای ملک پیلان تو میدانی که ماه میر بازار شبست
و نایب شهریار روز اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش
نشنود و تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده
باشد ملک فیلان باین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون پیغام چیست
بهروز گفت ماه فرموده است هر که بتوانایی و زبردستی خود مغرور گردد
و زیردستان را بجور و ستم از پای در آرد خود را در گرداب هلاک افکند
تو باین غرور که دیگر بهایم بزرگ هیکلی از خود حسابی گرفته و کار تو بآنجا
رسیده که قصد چشمه کرده و لشکر خود را بدین موضع آورده و ازین رو
تیرگی تمام بآن آب رسانیده آیا تو ندانسته که هر که اینجا آمد بسلامت
نبرد لیکن من مهربانی در حق تو خیال کرده به پیغامی آگاه ساخته ام اگر
سر خود می گیری بهتر و اگر نه خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام
شک داری همین ساعت بیا که من در چشمه خود حاضرم تا بچشم خود ببینی

وازین پر چشمه بر خیزی ملک فیلان را ازین سخن عجب آمد و لبوی چشمه رفت
و عکس ماه در آب دید بهروز را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی
را بشسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد فیل
خرطوم دراز کرد چون خرطوم باب رسید جنبشی در آب پدید آمد فیل را
چنان نمود که ماه هم جنبید آواز داد که ای ایلچی مگر بدانچه خرطوم در آب
کردم ماه از جای رفت بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد ملک
فیلان فرمان برداری نموده قبول کرد که دیگر آنجا نیاید و فیلان را حوالی
آن چشمه نیارد و بهروز این مژده بشاه خرگوشان برد و از بلاهای سیاه
ایمن ساخت و این داستان بدان آوردم که در میان شما زیرکی زیرکی
باید که کاری تواند ساخت و دشمنی تواند دفع کرد و اگر درین وقت
زیرکی در مشاورت شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام شوم بوم
کشیده شدی و با وجود چندین خصلت نکوهیده فریب و حیله نیز بطبع
او سرشته شده است و هیچ عیبی فرمان روایان را چون فریب و بیوفائی
دید قولی نیست و پادشاه سایهٔ خداست بی فروغ عدالت او عالم

روشن نگردد و بی سایهٔ احسان او آسایش جهان صورت نبندد حکم
پادشاه من برجان و مال آدمیان روانست و فرمان سلاطین حکم قضا در
کشاد و بست کارها دارد و بس پادشاه باید که وفادار بود و نه جفاکار و بنیاد
مهر ورزد نه قهر و اگر نه برعایای بیچاره آن رسد که بآن کبک و تیهو رسید
از کر بر مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت
من در دامن کوهی بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی وطن
داشت و مرا بدیدار او خرمی حاصل بود و در هنگام غم غمگساری می نمود
ناگاه غایب شد و بران زمانی دراز گذشت چنانچه گمان بردم که او هلاک
شد بعد تیهوی آمد و در آشیانهٔ او قرار گرفت چون یکچندی بران حال
بگذشت کبک باز آمد چون در خانهٔ خود دیگری را دید آغاز جنگ کرد
گفت جای من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در تصرف منست
اگر حقی داری ثابت کن کبک گفت تصرف تو غصب و تغلب است القصه
میان ایشان کار بستیزه انجامید چندانکه سخن از حساب صلح بگذشت و بجایی
رسید و قرار شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند که در میان ایشان

داوری کنند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست پرهیزکار خداترس همواره
کارش گریه و زاریست و بآب و گیاه ساخته است آزار جانداری و بخشیدن جان
جانوری ازو هرگز نمی آید نزدیک او باید رفت تا کار بآخر رساند هر دو راضی
شده پیش او رفتند و من در پی ایشان روان گشته خواستم که احوال قاضی نظاره
کنم و انصاف او در میان دو کس ببینم گربه را جون چشم بر ایشان
افتاد جون سالوسان سر سجده نیاز نهاد کبک و تیهو از کردار او
متعجب شده در توقف ماندند تا آنگه سر از سجده برداشت کبک و تیهو نیاز
مندی بجای آورده التماس آن نمودند که قضیه ایشان را پرسش نماید و
بدانچه خرد دور اندیش او گوید حکم کند گربه بعد از التماس بسیار نمود
که صورت حال باز گویید کبک دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای
جوان پیری در من اثر کرده است و چشم و گوش و دیگر حواس را ضعفی تمام
پیدا شده نزدیک تر آیید و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه سازید تا
من از سخن هر دو کس آگاه شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی
بحکم آرم نصیحتی دوستانه بکنم اگر گوش کنید فایده شماست و اگر نشنوید

بازی من نزدیک دیانت خود معذور باشم لایق آنست که هر دو حق
طلبیده از راستی در نگذرید و بال و نکال دنیا که بقائی ندارد مغرور
نگردید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمانرا همت در طلب حق بودی
و هر یک صفت دیانت و راستی شعار خود ساختی حاجت بتصدیع حکام
نبودی و گواه و سوگند از میان برخواستی جون دیده هر یکی ازین دو
کس بغبار غرض تیرگی یافته محتاج شدیم بکسی که بجمال راستی دیده صورت
حال را باز نماید و بزرگی حاکمی را دید که دو کس قضیه پیش او آورده
بودند و حاکم زار زار میگریست بزرگ پرسید که جه جای گریه است
گفت این دو کس بر حال یکدیگر اطلاع دارند و بحقیقت کار خود دانا
اند و من از حال اینها نادان تا کار بکجا کشد بزرگ گفت اگرچه اینها دانا
اند اما دیده دل ایشان را غرض کور کرده است دل تو از غرض پاکست
و بدین سبب یقین ماست که صورت حق در نظر تو خواهد در آمد گربه گفت
سخنی تازه گفتی و حقیقت آنست که هر یکی از شما نهال غرض از زمین دل

برکشیده بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست اگرچه بظاهر مدعای او
حاصل نشود و طالب باطل در معنی مغلوب هرچند بصورت کامیاب گردد
و من شما را میگویم که کردار نیک را سرمایهٔ نجات ابدی سازید و بر عمر زود
زوال اعتماد نکنید و خاص و عام و دور و نزدیک را چون نفس خود عزیز
داشته هرچه در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید و ازین
قبیل افسونهای گیرا بر ایشان دمید تا فارغ بال پیشتر آمدند بیک حمله
دو را بگرفت و معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی داد و صلای
وعقت او بواسطهٔ شومی نفس چنین ظاهر شد و این داستان برای آن
آوردم تا معلوم شود که بر بیوفایان غدر پیشه اعتماد نشاید کرد و کار بوم
شوم همواره فریب و نفاقست و بر عیبهای او همه عالم را اتفاق مبادا
که شما او را بر تخت پادشاهی نشانید که هرگاه افسر شاهی بر فرق نا
مبارک او رسد شومی او در همه کار خواهد کرد و اثر تربیت شما ضایع
خواهد شد مرغان بعد از شنیدن این سخنان یکبار از آن کار باز آمده
عزیمت بر داشتن بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار

در گوشهٔ

در گوشهٔ تیره بختی حیران ماند و زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب
حیا بر داشته این همه خواری بر من روا داشتی و مرا بر سر کینه آوردی
بعد ازین در میان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد که بیخ او در زمین گذشت
و شاخ او بر آسمان رسید نمیدانی که آتش اگرچه سوزنده است سوزش
آنرا بآب تسکین توان داد اما کینه شعلهٔ بهفت دریا فرو ننشیند زاغ ازین
فصل پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد و با خود گفت عجب کاری
نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود دشمنان ستیزه خوی برانگیختم
مرا بنصیحت مرغان چه کار بود و مهتر و بهتر بودند من بدین سخن سزاوار
نبودم و این مرغان زیرک عیبهای بوم از من بیشتر دانسته بودند و مهم
پادشاهی از من بهتر میدانستند لیکن از کمال خردمندی عاقبت
اندیشی کرده خاموشی اختیار کردند و این بار بر خود ننهادند زبان را
بشکل تیغ آراسته آفریده اند باید که آنرا ببازی کار نفرمایند که شمشیر
بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف
کارزار بکار نبرند و تیغ زبان را بی ضرورتی از کام بر آوردن گلوی

خود بریدن و سر خود باختن است و دشوارتر آنکه این سخنان رو برو گفته
شد و کینه درین صورت زیاده باشد و گفته اند که خردمند اگر چه بزور
و توانائی خود اعتمادی تمام داشته باشد باید که تکیه بر قوت خود نکرده
دشمن انگیزی نکند هر چند تریاک بدست داشته باشد نشاید که بامید آن
زهر هلاهل بخورد و دانایان بر آنند که هوشمند را باید که بسیار کردار کم گفتار
باشد نیکوئی کند و کم گوید نه آنکه بسیار گوید و بد گوید و کم کند و هر که خود را
بی کردار نیک بشیرین زبانی پیش مردمان می آراید کارش زود بخرابی
کشد من آن بسیار گوی کم کارم که بی تامل سخنی گفتم و با کس مشورت نکردم
و خردمندان زبان بستگان را از بی صرفه گویان بهتر میدانند القصه
زاغ بارها بطپید و خود را ملامتها کرد و پرواز نمود و این بود باعث دشمنی
میان ما و بوم ملک گفت ای کارشناس سخنان ترا شنیدم و در ضمن آن
فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا
پیشوای کار خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال است و دلیل رسیدن
است بمرتبهٔ کمال اکنون اندیشهٔ کار لشکریان ما که سوختهٔ ستم بومان

شده اند چگونه خیال کرده و طریق رفاهیت رعایا و آسودگی
سپاهیان چه فکر نموده کارشناس زبان آفرین برگشود و گفت
آنچه وزیران روشن رای از جنگ و صلح و گذاشتن وطن و ماندن
و قبول کردن خراج و باج گفتند هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امیدوارم
که بیک حیلهٔ شایسته گشایشی در کار پدید آید و کارهای که براستی
ساخته نشود بمکر و فریب پیش باید برد چنانچه بعضی رندان گوسفندی از
دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بود گوسفندی فربه خریده
و رسنی در گردن او بسته بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طایفهٔ
دزدان گوسفند را دیده چشم طمع برگشادند و کمر مکر و فریب بربسته در پی
زاهد ایستادند هر چند که اندیشها در باب گرفتن آن سعی نمودند صورت نمی
بست آخر رای همه بر حیله قرار گرفت پس یک کس از پیش او در آمد و گفت
ای پیر این سگ را کجا میبری سیوم از برابر پیدا شد و گفت ای پیر مگر میل
شکار داری که سگ بدست گرفته باری دیگر از عقب آمده برسید که ای پیر

این سگ را بچند خریده و همچنین یکیک از اطراف روی بزاهد نهاده
لوح نهاده دران سخن بودند یکی میگفت که این سگ شبانان است
و دیگری میگفت که این سگ پاسبانان است یکی طعنه میزد که این مرد
در لباس پرهیزکارانست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد
و دیگری میگفت که زاهد این سگ را می برد تا از برای خدای پرورش کند
از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت که فروشنده این
جانور جادوگر بوده و بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده همان
دم زاهد دست از گوسفند باز داشته بجانب فروشنده روان شد دزدان
گوسفند را گرفته بخانه بردند و کارد بگلوی او راندند زاهد را از فریب ایشان
هم گوسفند از دست رفت و هم زر بدست نیامد و این داستان برای آن
آوردم که ما را نیز طریق حیله گری پیش باید گرفت که جز بمکر و فریب بر ایشان
دست نیابیم ای ملک دانایان پیشین چنین گفته اند که هر دولتمندی که سخن
معتمدان خود را بشنود اقبال او برمدار و دولت او پایدار باشد امید که
آنچه من خیرخواه اندیشم بدان التفات نموده عمل فرمایید ملک زاغان گفت

نیکو

نیکو گفتی بیا تا چه داری تا بدان عمل کنم کارشناس جواب داد که من
خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که موجب بقای جمعی کثیر
باشد عین صلاحست مصلحت دران می بینم که ملک در مجلس خاص و عام بر
من خشم کند و بفرماید تا پر و بال من بکنند و بخون آلوده و زخم خورده در
زیر همین درخت که آشیانهای ماست بیفکنند و ملک با تمام لشکر برود
و فلان جا مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان
انداخته بیایم و هرچه مصلحت وقت باشد بگویم پس ملک از خلوت بیرون
آمد خشم آلوده و تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا
برآید و چه تدبیر نمایند چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده اندیشناک
شدند ملک فرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و بالش خونین
ساخته در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که قرار یافته
بود روان شد هنگام شام ملک بومان با وزیران خود همه روز در این
اندیشه بود که چون مار بر خان و مان ملک زاغان اطلاع افتاده و اکثر
ایشان خسته حال و شکسته بال ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون بر ایشان

میرسد کار تمام میشود و چند گاه بفراغت در گوشهٔ کاشانهٔ خود بسر
می بریم و شبیخون قرار داده بوطن گاه زاغان روان شدند چون لشکر
بومان با آشیانهٔ زاغان مظلوم رسیدند نه از ایشان اثری بود و نه خبری
بومان باضطراب هر طرف می گشتند و کارشناس زیر درخت بر خود
می پیچید و نرم نرم ناله میکرد بومی آوازهٔ او شنیده بملک باز گفت ملک با
محرمی چند که مقربان درگاه بودند بر سر او آمده پرسید که تو کیستی و
حال تو چیست کارشناس نام خود و نام پدر باز گفت و منصب وزارت
و قانون کفایت خود عرض نمود ملک گفت دانستم و تعریف کاردانی تو
بسیار شنیده ام اکنون بگو که زاغان کجا اند جواب داد که از حال من پیداست
که محرم اسرار ایشان نتوانم بود ملک بومان پرسید که وزیر با تدبیر بودی
بچه گناه چنین خوار شده کارشناس گفت صاحب در حق من بدگمان
شد و حاسدان وقت یافته تهمت و مکر باین حال رسانیدند خدمتهای
قدیم یکبار بر باد رفت ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت
ملک ما بعد از شبیخون شما وزیران را طلبیده از هر یک چارهٔ کار پرسید

چون نوبت بمن رسید من هم همین سخن در میان آوردم و گفتم ما را با لشکر
بوم طاقت برابری نیست که قوت و شوکت اینها زیاده از ماست و دولت
و بخت ایشان دمساز است به بخت بلندی در افتادن از پایهٔ خود بر
افتادن است صلاح کار آنست که ایلچی فرستیم و در صلح زنیم اگر بجنگ
قرار دهند خان و مان را سوخته پراگنده شویم و بجائی برویم و اگر بصلح
راضی شوند از باج و خراج هر چه خواهند قبول کرده منت بر خود نهیم
ملک ما متغیر شده گفت این چه سخنست که میگوئی مرا از جنگ بومان
می ترسانی و لشکر مرا بیقدر می نمائی من بار دیگر زبان خیرخواهی
کشادم و از روی هواداری نصیحت کردم و گفتم ای ملک از شاه راه
صلاح باز مگرد و بهوای دل خود بی اندیشه کار مکن دشمن قوی حال را
بچاپلوسی رام توان کرد نمی بینی که گیاه ضعیف بواسطهٔ ملایمت از باد تند
بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بواسطهٔ سخت روئی از بیخ برکنده
شود زاغان از نصیحت من در خشم شده تهمت کردند که تو بطرف بوم میل
داری و جانب ما را که جنس توایم فرو گذاشت میکنی ملک بقول دشمنان

از سخنان من رو گردانید و با این حال که می بینی گرفتار ساخت ملک
پرسید که هیچ فهمیده که ایشان چه می گفتند و بچه قرار داد رفتند کار
شناس گفت در خیال ایشان چنان دیده ام که اندیشهٔ جنگ دارند و
کارسازی نبرد می نمایند ملک بومان چون سخنان کارشناس شنید
یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او
اندیشه حاجت نیست قتل او را غنیمت باید شمرد که من درین اخگر فروز
آتشی می بینم که فرو نشاندن شعلهٔ آن از محالاتست و هر که فرصت
از دست دهد غالب آنست که دیگر بر وقت قادر نگردد و بعد ازان پشیمانی
سود ندهد زنهار ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جان گزای او
در گوش راه ندهد که اعتماد بر دوست ناآزموده دورست تا حال
دشمن مکاره کینه جوی چه باشد کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده
بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل دردمندست و ریش
تو نیزم مزن بر سر ریش نیش این سخن در ملک بومان اثر کرد و
روی از وزیر برگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در

گفتن

گفتن او هیچ نگویم اهل مروت چون دشمن را خسته و بیچاره ببینند احسان
نمایند هراسان یافته بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان
از پا در افتاده را دست باید گرفت بیت ره نیک مردان آزاده
گیر چو استاده دست افتاده گیر و بسیار کارها مردم را بر
دشمن مهربان گرداند چنانچه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مهر
بان ساخت ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت آورده اند
که بازرگانی بود توانگر اما زشت روی بدخوی و با این همه پیر و
گران جان و بخیل و نامهربان و این مرد زنی داشت نیکو صورت
شوهر با هزار دل وصال او را جویان بود و بصد هزار منزل دوری
میجست شبی دزدی در خانهٔ او رفت بازرگان در خواب بود و زن
بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید شوهر را محکم در کنار گرفت
بازرگان از خواب در آمده دولت بیدار را در کنار یافت از غایت
شادی خروش برکشید مصرع کین به بیداریست یا رب یا بخواب
حیران شد این همه دلبستگی و الفت ناگهان را چه سبب باشد

مصرع

مهری که بود از کجا پیدا شد ۞ چون نیک درنگریست دزد را دید
گفت ای شیر مرد خجسته قدم آنچه خواهی از مال من بردار و برو
که ببرکت قدم تو این جفا کیش بیوفا بمن مهربان شد و فایده این
داستان آنست که بعضی صورتها باشد که کسی را امید دران بر دشمن
خیر بخشایش و مهربانی سزاوار نباشد و حال این زاغ ازان جمله است
ملک سیوم وزیر پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت بهتر
آنست که ملک لباس حیات ازو برنکشد بلکه خلعت امان داده بتربیت
او فرماید تا او نیز قدر جان بخشی شناخته طریق نصیحت و اخلاص
پیش گیرد ملک را یکی از بندگان خاص گردد و خردمندان دران کوشیده
اند که گروهی را از میان دشمنان بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمعیت
ایشان انداخته بهر حیله که دانند دو گروه سازند که مخالفت دشمنان
موجب فراغ خاطر دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب
جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که پارسای پاک سیرت در نزدیکی بغداد جای برای

عبادت ساخته بود و صبح و شام بعبادت میگذرانید یکی از مریدان صادق
بر فقر و فاقه درویش واقف شده گاومیشی جوان و فربه و شیر دار
بر سبیل نذر شیخ آورد دزدی ازان آگاه شده روی بعبادت خانه
پارسا نهاد و دیوی با او دوچار شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی
جواب داد که من دیوم پیش فلان پارسا میروم که دوکان پارسائی شکسته
و بازار خود گرم کرده است میخواهم که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم حال
من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت
من مرد عیار پیشه ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ
آزاری بر دل او نهم حالا میروم که همان پارسا گاومیشی فربه دارد
وانرا دزدیده بکار برم پس با یکدیگر ساخته روبراه آوردند شبانگاه
بخانه زاهد رسیدند پارسا نشسته قدری چشم گرم کرده بود دزد
اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند شاید بیدار شده فریاد بر
کشد و دیگر مردم که همسایه اویند آگاه شوند و گاو همچنان از دست
رود و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون

کند هر آینه در باید گشود و تواند بود که پارسا از آواز در خواب بیدار شود
و کشتن این توقف افتد پس دزد را گفت مهلتی ده که پارسا را بکشم
آنگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا گاو را ببرم آنگاه او را
بکش این خلاف در میان ایشان بجنگ کشید و دزد از روی اضطراب
زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد بر
داشت که اینجا دزدیست میخواهد که گاو را ببرد پارسا از عربده ایشان
بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان در آمدند ایشان هر دو بگریختند
و مال پارسا بسبب خلاف دشمن بسلامت ماند **بیت** چو در لشکر دشمن
افتد خلاف ۞ چرا تیغ باید کشید از غلاف ۞ چون وزیر سیوم این سخن
باخر رسانید وزیر اول بر آشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را
بافسانه و افسون فریفته کرده است زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و در انجام این کار اندیشه نمائید که دانایان بنا کار خود خصوصاً در مهمات
از مکر دشمنان بفکر راست و اندیشه درست نهند گفتار دروغ و سخن بی
فروغ ایشان از جای نرود و غفلت پیشها با اندک چاپلوسی ملایمت پیش

آرند

آرند از کینهای قدیمی و عداوتهای موروثی فراموش کرده دل بر آشتی
نهند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آید هنوز رنگ عداوت بر لوح
دلش باقی خواهد بود و حال شما با آن درودگر می ماند که بگفتار زن
بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در کمال نادانی و زنی
داشت در غایت حسن و جوانی درودگر برو شیفته بودی و ساعتی بی
او آرام نگرفتی و زن بظاهر او را نوازشی میکرد اما در شبستان عشق
جام مراد با دیگران میخورد و همسایهٔ ایشان رعنا جوانی بود و زن را برو
نظری افتاد و دل او بستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از نامه
و پیغام بباده و جام شد جمعی از همسایها بران حال آگاه شده درود
گر بیچاره را خبردار کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که
یقینی حاصل کرده بعلاج آن پردازد و زن را گفت که توشه بساز که بده
ستا میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهم بود و
نمیدانم که درد جدائی ترا چگونه بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف

تملق کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند از دیده ریخت و بزودی توشهٔ سامان
کرده شوهر را گسیل کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغهٔ بسیار نمود
که در را محکم باید بست و اسباب خانه را مضبوط باید نگاه داشت تا
دزدان دست نتوانند برد زن اهتمام درودگر را ابو کند قبول کرد
فسونی چند در دمید همان زمان که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد
جوان وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد بیایم زن بآن وعده شادان
گشته اسباب طرب سامان کرد و درودگر پگاه از راه پنهان بخانه
درآمد قضا را آن وقتی بود که عاشق و معشوق با یکدیگر خوش برآمده بودند
بیچاره چندان ایستاده که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته
بجای خود را رسانید تا لوازم خلوت را به چند ناگاه چشم زن بر پای
او افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بود معشوقه را آهسته
آهسته آموخت که بآواز بلند از من بپرس که مرا دوستر داری
یا شوهر را جوان آواز برداشت و آنچه آموخته بود پرسیدن گرفت
زن بلند گفت که برین سوال چون افتادی و فایدهٔ این پرسش چیست

این

ازین سخن بگذر جوان الحاح نموده زن زاری میکرد و همان می پرسید
آخر زن گفت راست گویم زنان را از روی نادانی این نوع پریشانیها
پیش آید و از هر جنس دوستان گیرند چون حاجت نفس روا شود
نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانها میگیرند اما شوهر چون روح در برو
نور در بصر است از عمر و جوانی و عیش و کامرانی برخوردار مباد زنی
که شوهر را بهزار بار از جان خود عزیزتر ندارد چون درودگر این فصل
شنید مهری و لطفی در دل او بیشتر پدید آمد و بخود گفت نزدیک بود
که در حق این زن بدی از من آید و نزد خدای خود شرمنده شوم آخر
این گمان بد بود که در بارهٔ او داشتم او خود از غم من بیقرار و بر من
عاشق زار بوده و در کیش محبت و در روش یاری با این همه دوستی
و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند چندانی بر وی گرفت نتوان کرد
وازین کار حساب نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو خالی نیست مصرع
کسی کجاست که او دامنی نیالودست و من بیهوده این همه رنج
بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا انداختم حالا صلاح حال

آنست که باری عیش بتره نسازم و آبروی او پیش مرد بیگانه نریزم که اینجا
گازنا دانسته میکنند نه بقصد مرا نظر پرهیز باید داشت و از عیب او چشم
پوشیده پس درودگر همان جا خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که
ایشان از عیش فارغ شدند صبح دمیدن گرفت مرد بیگانه بازگشت
و زن خود را در خواب انداخت درودگر باهستگی بر بستر زن آمد و
آستین لطف بر چهرهٔ او رسانید و نرم نرم بر سینهٔ او مالید تا زن
پر فریب دیده گشوده شوهر را بر بالین خود دید بر جست و پرسید که
بسلامتی که آمدی گفت آن وقت که با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش
داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی برین کار داشته بود خاطر
تو نگاه داشته او را نرنجانیدم و من چون دلبستگی ترا بخود میدانم
و دوستی تو در حق خود می‌شناسم و یقین دارم که زندگانی خود برای
وصال من میخواهی و بینائی خود را بجمال من میخواهی اگر چنین پریشان
کاری از تو سرزده هر آینه از سهو و غفلت خواهد بود پس مرا جانب
تو رعایت کردن و آزرم نگاه داشتن لازم است دل قوی دار

و بیم و هراس بخود راه مده از دهشت و وحشت بیرون آی مرا
بحل کن که در باب تو اندیشهای بد کرده بودم و گمانهای بد برده
نه چنان بودی که من خیال کرده بودم زن هم سخنان فریب آمیز در
میان آورد و از جانبین غبار چشم دور شد و دست مهر در گردن
خشنودی آوردند و بخوشی گذرانیدند و این داستان بدان آوردم
که شما هم چون درودگر که بسخن زن بدکاره فریب خورد از سخن این
زاغ مکاره فریب بخورید و شعبدهٔ او که بوی خون از آن می‌آید از
راه نروید و هر دشمن که بسبب دوری راه قصد تواند کرد اول خود را
نزدیک گرداند و از راه نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را
محرم نماید و چون از رازها آگاه شود فرصتی طلبد و از روی کاردانی
در کار خود آغاز کند و بپایان رساند و کینهٔ خود بکشد زاغ گفت
ای یار دلازار این همه سخن آرائی بچه کار آید چنین ستم که بمن رسیده
با حیله چه مناسبت دارد و هیچ دانا برای آسوده گی دیگری رنج
خود نخواهد و این خواری و زاری باختیار خود گزیده ام هر کس میداند

که این محنت خبر بادشاه مخالفت من با زاغان نبوده است وزیر گفت
که دیده بودی بسته تن باین حال در داده و شیرینی انتقام که در خاطر
داری شربت تلخ این محنت را در کام امید تو خوشگوار ساخته است
و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بمردن خود راضی شده اند برای
آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند تا نام حقیقت و وفا بر صفحهٔ روزگار
بگذارند خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانکه آن بوزنه خود را بکشتن
داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که جمعی از بوزنها در جزیرهٔ وطن
داشتند که میوه‌ها تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن
با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت یک روز جمعی از بوزنگان در سایهٔ
درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته ناگاه خرسی بر ایشان
بگذشت و از جمعیت ایشان پریشان خاطر شد و با خود گفت روا باشد
من همیشه در کوهها میان سنگلاخ با دل تنگ گذرانم و بصد هزار
محنت سر خاری یا پیچ گیاهی بدست آرم و این بوزنها درین گوشهٔ

دلکش

دلکش میوهٔ تازه و تر بخورند و بر روی سبزهای نرم خرام نمایند پس
قصد کرد که در میان بوزنها در آمده جمعیت آباد ایشانرا برهم زند
بوزنها فریاد کشیدند و نزدیک هزار بوزنه هجوم کرده خرس را بجبر
پراکنده و زخمی ساختند خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد
ناچیده درخت حرصش پژمرده شد بزحمت تمام از میان بوزنها
بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش بر آورد گروهی
انبوه از همجنسان او گرد آمدند و واقعهٔ حال پرسیدند خرس دردمند
سرگذشت خود را باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی
هیکل را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در پدران
ما چنین حالتی پیش نیامده و این بدنامی همیشه خواهد ماند صلاح آنست
که هم داستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبیخون روز زندگانی بر
ایشان تیره سازیم آخر شبی خرسان از کوهسار فرود آمدند و روی
بجزیرهٔ بوزنها نهادند قضارا ملک بوزنها با جمعی از امرا و اعیان
بتقریب شکار آن شب در صحرا مانده بود بوزنهای دیگر از هجوم دشمن

غافل هر یکی در منزل خود آرامیده که بیکبار بر انها ریختند تا بوزنها
را خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح
جان ازان ورطهٔ خون خوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ
پر نعمت را از دشمن خالی دیدند همانجا بخاطر جمع طرح اقامت
انداختند و آن خرس ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست
درازی کرده هر نعمتی که بوزنها در چندین سال ذخیره نهاده
بودند بتصرف خود در آوردند روز دیگر ملک بوزنها ازین حال
غافل روی بخزیده نهاده در میان راه بگرده هزیمت خورده که از
گرداب بلا نیم جان بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی
کردند ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت گزیدن گرفت و گفت
دریغ ملک موروثی از تصرف ما برآمد و حیف آن خزاین معمور
که بدست دشمن افتاد و بخت و اقبال که بفرمان بود برگشت و دیگران
نیز که ملازم رکاب بودند اضطراب آغاز کرده برای مال و منال
و اهل و عیال خود فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود که میمون

نام

نام بعقل و فراست آراسته شاه و رعیت بمشاورت او کار میکردند
چون ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت برگشود
که بی صبری در بلاها نه شایستهٔ دانشوران است چه در بی صبری
و پریشانی دو زیانست دوستان غمگین و دشمنان شاد می شوند
چاره درین کار آنست که صبر باید کرد و تدبیر درست علاج واقعه
باید نمود ملک بوزنها پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد میمون
خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بدست
این گروه ستمکاره کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر راحتی
نخواهد بود چون عاقبت کار [illegible] زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد
میخواهم که زود تر از تعلق ظاهر برآیم و جان خود باخته کینهٔ دوستان
گرامی که از جان گرامی ترند بکشم ملک گفت ای میمون لذت انتقام
در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلبه بر دشمن بجهت آسایش
زندگانیست چون تو نباشی خواه همه عالم آبادان و خواه ویران میمون
گفت ازین حال که من دارم مرگ را بر حیات اختیار میکنم چه چشم را

دیدن فرزندان و دیگر دلبندان خویشست و اینها روی در نقاب
خاک کشیده باشند و من زنده باشم حیف ازین زندگانی حالا میخواهم
که آنچه توانم بکوشم و حق گذاری ملک بجا آورده اهدمائی که سوخته دل
و خسته خاطرند بمرهم راحتی دستگیرم و نقد جان نثار کرده نامی
در روزگار بگذارم میخواهم که ملک بر فوت من دریغ نخورد و جون
بی من با دوستان ببزم عشرت نشیند از وفاداری من یاد آرد ملک
گفت جگونه این کار سر کنی و بکدام کرمی در آئی میمون گفت که من
تدبیری اندیشیده ام که ایشانرا در بیابان مرو آزمای جگر گداز با آتش
سموم و گمان غالب آنست که اندیشه من از راه صواب برکنار نخواهد بود
صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان بر کنند و دست و پای
مرا در هم شکنند و شب بکنار گوشه که آرامگاه من بود بیفکنند و ملک
با جمع ملازمان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دو روز
بگذرد و صباح سیوم رو در بیابند و در منزلهای خود بفراغت بنشینند
که از دشمنان اثری نخواهد بود ملک بگفته میمون عمل نمود تا گوشهای او

برکنند

برکنند و اطرافش در هم شکسته بکنار بیشه بیفکندند و سپاه خود را
پراکنده ساخته هر یک بگوشه منتظر نشستند و میمون شب همه شب
ناله میکرد و ملک خرسان صبح بنخجیر آمده بود ناله زاری او شنید و بنالهٔ
آواز او رفته میمون را بدان حال دید و با وجود سخت دلی بروی رحم
کرد و پرسید میمون بفراست دریافت که پادشاه آن قوم است
آغاز دعا و ثنا کرد و گفت من وزیر پادشاه بوزنهایم و باتفاق او
بشکار رفته شب شبیخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر از
هزیمتیان خبر آمدن ملک یافتم ملک بوزنها بواسطهٔ اعتمادی که
بر تدبیر من داشت التماس جاره این کار نمود و من از روی نیکو
خواهی او را بخدمت ملک رهنمونی کردم و گفتم صلاح حال آنست
که کمر ملازمت بربندیم و بقیهٔ عمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم
و در سایهٔ دولت او از حوادث روزگار آسوده بگوشه و توشه
بسازیم ملک از سخن من برآشفت و نسبت بجماعتی که درین بیشه آمده
ساکن شده اند سخنان ناشایسته بر زبان راند جون دویم بار نصیحت

کردم بفرمود تا بمن این همه خواری کردند و دانست که من از هواداران
پادشاهم حکم کرد که در همان جزیره آتش بیفکنند تا به بینند که ایشان
چگونه حمایت او خواهند کرد مرا انجا در آوردند و خدمتهای قدیم چنین
نتیجه داد این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را نیز قطرهای
اشک بر زمین افتاد ملک گفت حالا بوزنها کجا اند جواب داد که بیابانیست
که آنرا مرو آزمای میگویند آنجا پناه برده اند و از هر طرف لشکری جمع
میکنند و زود باشد که با سپاه خونخوار شبیخون آرند ملک خرسان از
جای در آمد و گفت ای میمون مصلحت چیست مبادا که از ایشان آفتی
بقوم من رسد میمون گفت ملک را ازین حالت خاطر جمع باید داشت
اگر مرا پای بودی جمعی را بخبر بر سر ایشان می بردم و دمار از روزگار
آن ناحق شناسان می برآوردم ملک گفت میدانم که تو منزل ایشان میدانی
اگر توانی که ما را بر سر ایشان رسانی طوق منت بر گردن این جماعت
میکنی و از آن نیز که ترا آزار رسانیده اند مقصود خود با نتقام حاصل
میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن باین دست و پا میسر نیست ملک گفت
من چاره

من چاره این کار می توانم کرد ترا بحیله می توانم برد پس آواز داد
تا خیل و سپاه حاضر شدند صورت حال با ایشان باز نمود و گفت آماده
باشید که امشب بر سر دشمن میروم و همه سامان خود کردند و میمون را
بر پشت خرسی بسته رو براه آوردند میمون باشارت راه می نمود تا
بر بیابان مرو آزمای رسیدند که صحرائی بود پر تاب بی آب همیشه سموم
جانگداز دران دشت می وزید میمون گفت زود بشتابید که پیش از
دمیدن صبح روز کار بر ایشان سیاه کنیم و علم بخت این سیه بختان را
نگونسار کردانیم خرسان بشوق تمام قدم دران بیابان نهادند بپای خود
بمیدان اجل در آمدند روز روشن شد و از بوزنگان اثری پیدا نشد
میمون همچنان بر پشت شتاب میکرد و بافسون و افسانه ایشان را می فریفت
تا وقتی که هوا گرم شد و ریگ تفسیده گشت و سموم سوزنده بوزیدن
در آمد ملک روی بمیمون کرده گفت که این چه بیابانست که هیبت آن
دلها در تاب و جگرها بی آب میشود و این باد گرم چیست که چون شعله
آتش روی بما نهاده تند می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این

بیابان اجل است و اگر می‌آید یک مرگ دل خوش دار که اگر هزار جان داری
یکی از آن سلامت نبری و همین سموم نزدیک است که همه شما را خاکستر سازد
و با آتش بیدادی که در نهاد بوزنها زده بسوزی و درین سخن بودند که تف
سموم رسید و ملک خرسان را با تمام سپاه و بوزنه را بر جای خود بگداخت
و یکی زنده [illegible] بیرون نیامد روز سیوم که وعده شده بود چون ملک
بوزنها با لشکر خود بجزیره آمد بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار غیر
پاک دید و این داستان بدان آوردم تا ملک معلوم کند که کینه داران
بجهة لذت انتقام از سر جان برخواسته اند و من حال کارشناس را
از قبیل این حیله می دانم و پیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندازهٔ
دوربینی و پایهٔ فریب ایشان شناخته چون کارشناس را درینجا
باین حال دیدم مرا معلوم [illegible] که رای ایشان درست سزاوار آنست
که پیش از آنکه بفریب او ملک بر باد رود بکشتن او شتابیم ملک
بومان چون این فصل [illegible] در هم کشیده گفت این چه سخت رویی
و بی مهریست که در بند آنرا که بهواداری ما چندین آزار رسیده باشد ما نیز

آزار او بکوشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ آزمایش بگدازیم
پس فرمود آن زاغ را بعزت و حرمت تمام بر داشتند وزیر گفت اگر
ملک چون سخن من التفات نکردی و باشارت من که عین خیرخواهی بود
روی قبول بر نتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و یک
چشم زدن از فریب او ایمن نباید بود که باعث آمدن او جز فساد کار
بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از شنیدن این نصیحت اعراض
نمود و سخن وزیر دانا را خوار داشت زاغ در خدمت او بعزت تمام
میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ فرو نمیگذاشت
و مقربان و ندیمان سلطان را هر یک بنوعی خشنود ساخته وابستهٔ خود
گردانید ازین رو هر روز پایهٔ او بلندتر می‌شد و در دلهای راه بیشتر
می‌یافت تا بجای رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و مدار ولایت
برو شد در مهمات ملکی مشورت با او میکردند و انواع کارها برای و
تدبیر او می‌ساختند روزی در مجلس عام گفت ملک زاغان مرا بیجهت
آزار کرده است و بیگناهی ستم نموده تا کینهٔ خویش ازو نخواهم

و دست بردی مردانه بدو نمایم قرار کیرم و بجواب و خورسیل نمایم درین
مقصود بسیار تامل کردم آخر یقین دانستم که تا من بصورت زاغانم
و شکل ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم
کرد و من از اهل روزگار شنیده ام که چون مظلومی از ستمکار بیداد
گر رنجی کشیده باشد و از ظالم کردن کشی محنتی دیده دل بمرگ خود نهد
و خود را در آتش بسوزد هر دعائی که دران حالت کند مستجاب گردد
اگر رای ملک پسند کند فرماید تا مرا بسوزند شاید که دران لحظه که گرمی
آتش بمن رسد من از پروردگار خود بخواهم که مرا بومی گرداند مگر
باین وسیله بدان ستمگر دست یابم و کینهٔ خود بکشم درین جمع کران
بوم در کشتن کار شناس اهتمام داشت حاضر بود ملک از وی پرسید که
درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ تازه است که از
کمال فریب برانگیخته اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بدریاها
بشویند گوهر او همچنان ناپاک ماند بیت ز بد اصل نیکی ندارم امید
که زنگی بشستن نگردد سفید اگر بر تقدیر محال لباس طاوسی پوشد

و خلعت سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان سیه کار مایل خواهد
بود باز بهمان اصل خود میل کرده باه آسمان جاه و ابر فیض بخش
و باد راحت افزای و کوه بر جای انس نگرفت ملک پرسید چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند بزرگی بود که هر جا از در
گاه خداوندی خواستی درجهٔ قبول یافتی بر لب جویبار نشسته بود زغنی
پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش آن بزرگوار بر
خاک افتاد و بزرگوار را بروی شفقت آمد برداشت و در خرقه پیچیده بخود
بخانه برد باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را ازو رنجی باشد و زیانی
رسد دعا کرد تا خدای تعالی او را دختری گرداند خوبروی زیبا خوی
او را بیکی از مریدان سپرد که چون فرزندان گرامی دارد مرید گفت
حکم پیر را پاس داشته در پرورش دختر کوشش تمام نمود تا بحد
بلوغ رسید بزرگوار گفت ای جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر
پاک ترا بگوهر دیگر در یک رشته کشند من این کار را برضای تو گذاشتم
و هر که از آدمیان و غیر ایشان از آفریده که دل تو خواهد ترا باو پیوند

کنم دختر گفت شوهری خواهم توانا و بلند قدر بزرگ منش فرمود که این
صفت که تو گفتی ماه است چون شب شد حکایت دختر بماه در میان
آوردند ماه جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم و آن ابر است
که نور مرا بپوشاند این سخن را با ابر گفتند مرا از روی توانائی اختیار ابر گفت
میکنی باد از من تواناتر است مرا هر جانب که میخواهد میکشد باز این
حرف پیش باد بردند باد گفت مرا چه قوت تواند بود قوت تمام در عالم
کوه است که پای در دامن وقار کشیده است پیش کوه رفتند و حال را
تقریر کردند کوه آواز برداشت که قوت موش از من بیشتر است که اطراف
من بشکافد و من درین کار بیچاره ام دختر گفت راست میگوید موش
برو غالبست و شوهری مرا او می شاید او را بر موش عرض کردند موش
بواسطهٔ رشتهٔ همجنسی میلی در دل خود یافت و جواب داد که من نیز
مدتیست که آرزومند دلارامی هستم که مونس روزگار من باشد اما جفت
من باشد اما جفت من می باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهلست
بزرگوار دعا کند تا موش شوم بزرگوار دید که از هر دو جانب رغبت صادقست

دست

دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش
گرداند ببرکت دعاء او همچنان شد دختر باصل خود بازگشت و آن بزرگوار
او را بموش داده بگوشهٔ خود آمد و فایدهٔ این داستان آنست که آنچه در
اصل سرشت باشد همان ظاهر شود هر چند بواسطهٔ موانع او از آن حال
بگرداند ملک بومان چنانکه قاعدهٔ دولت برگشتهها باشد نصیحت وزیر
دانا نشنید و زاغ هر روز برای ایشان حکایت دلپذیر و هر شب افسانهٔ
بی نظیر می آورد و سخنان غریب و نکتههای شگرف میگفت تا محرم خاص شد
و بر رازهای پنهانی ایشان واقف گشت ناگاه فرصت نگاه داشته پیش
زاغان رفت و چشم بیدار ملک روشن ساخت ملک بهروز شگفته خاطر
شده پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می
بایست ساختم کار را آماده باشید که وقت انتقام رسیده است
و دشمنان را بکام دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت
مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف آنچه از اسباب در بایست
باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست روزها بومان

دران غار جمع می شوند دران نزدیکی هیزم خشک بسیار است ملک فرماید
تا زاغان قدری ازان بر داشته بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان
که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم ملک حکم
فرماید تا زاغان پرها در جنبش آرند تا آتش افروخته گردد و هر بوم که ازان
غار بیرون آید بسوزد و هر که نیاید از دود دم گیر شود ملک را این تدبیر خوش
آمد و باین ترتیب بومان را سوختند و زاغان از فتح غیر مکرر دست داد همه
شادمان و دوستکام بازگشتند ملک و لشکر از تدبیر کارشناس منت
دار شدند و بر کاردانی او ستوده پایه او را بلند ساختند روزی بر زبان
ملک گذشت که تدبیر درست تو در دفع دشمنان و شادکامی دوستان
عجب خاصیتی داد کارشناس گفت که آنچه روی نمود بفر دولت ملک
و خجستگی طالع پادشاه بوده و من مقدمه این فتح همان روز یافتم که
آن ناعاقبت اندیشان چنان ستمی بر ضعیفان کردند و طمع تصرف در ملک
موروثی و ولایت قدیمی ما کردند و دیگر باره ملک پرسید که در صحبت
بومان مدت دراز چگونه صبر کردی و پیداست که نیکان را تاب همدمی بدان

نباشد

نباشد و گفته‌اند که با مار بد زیستن ازان بهتر که دریار بد نگریستن کار
شناس گفت که چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی طبع را از هم
نشین ناجنس بدتر نیست اما عاقل برای رضای ولی نعمت خود از
سختیهای روزگار نپرهیزد و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام بکشد
و عالی همت بر هر مشقتی اندوهگین نشود چه هر کاری که آخر بفتح و نصرت
کشد اگر در میان رنجی و خواری باید کشید ازان سر نکشد که گنج بی رنج
نتوان یافت و گل بی خار نتوان چید بیت مکن ز غصه شکایت که در
طریق طلب ✽ براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید ✽ ملک گفت از دانش
و فراست بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی
ندیدم جز یکتن که در کشتن من اهتمام میکرد و ایشان رای او را ضعیف
می پنداشتند و نصیحتهای او می شنودند و این قدر اندیشه نکردند که
من در میان ایشان غریب افتاده‌ام و نزدیک قوم خود رتبه بلند
داشته بعقل و فهم مشهور بوده‌ام مبادا فریبی اندیشیم نه بعقل
خود این قدر دانستند و نه از سخن ناصحان پند گرفتند و نه راز خود

از من پوشیدند ناچار دیدند آنچه دیدند گفته اند ملوک را نگاه داشتن
راز بسیار لازم است خاصه از دوستان ناامید و دشمنان ترسان
ملک گفت مرا چنان می نماید که سبب هلاک بومان ستمکاری ایشان
بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر حاکمی که طرح ستم انداخت
زود باشد که بنیاد سلطنت او برافتد و گفته اند هر که چهار کار کند چهار
چیز را امیدوار باشد هر که ستم کند هلاک خود را یقین داند و هر که بصحبت
زنان بیشتر پردازد رسوائی را آماده باشد و هر که در طعام خوردن
اندازه را نگاه ندارد منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران نادرست
رای اعتماد نماید دست از پادشاهی بشوید و نیز دانش وران آورده
اند که شش کس را طمع از شش چیز باید برید اول حاکم ستمگر را از پا
یداری ملک دوم متکبر مغرور را از نام نیکو سیوم مردم بدخلق را
از بسیاری دوستان چهارم بی ادب را از بزرگی پنجم بخیل را از
نکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در گناه اندازد
و چون ملک بومان بر قتل زاغان بسیار حریص بود از آن سبب

بچاه بلا

بچاه بلا فرو فرستند ملک گفت از عهده شکر این نعمت که بوسیله
کوشش و سعی تو صورت یافته است چگونه بیرون توانم آمد که محنت
فراوان کشیده دشمنان را بخلاف مراد فروتنی نموده در پنجه بلا
گرفتار بوده اگر ایشان حرف بنده خیرخواه خود را می شنیدند جان بر
باد داده بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان گفت که چون
کمر همت بکاری بندد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی
برداشته پای بمیدان مردان نهد **بیت** از جان بترس تا بحیات
ابد رسی ٭ بر آب خضر سد سکندر نبسته اند ٭ و اگر صلاح کار در آن
بیند که بخدمت فروتری از خود سر باید برد همانا پیش گیرد تا بمقصود
رسد چنانکه ماری مصلحت خود دید که خدمت غوکی اختیار کند ملک پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که ضعف پیری در
ماری اثر کرده بود و فتوری تمام در راه او یافته بواسطه ناتوانی از شکار
بازمانده در سامان طعمه حیران شد با خود گفت دریغ از روز جوانی اکنون
امید بازگشتن آن عهد همان حال دارد که از آب آتش جویند و از آتش

دفع تشنگی کنند و با این همه کاشکی زمان پیری را هم تقاضای می بود بار دیگر
چون گذشته باز نتوان آورد سامان آینده نمودن ضرورست عوض
قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام حالا بنای کار در کم
آزاری باید نهاد و هر خواری که ازین رهگذر رسد بآن باید ساخت
پس بکنار چشمهٔ رفت که دران غوکان بسیار بودند ملکی کامکار داشتند
مار خود را ستم رسیده وانمود و غمناک بر خاک راه انداخت غوکی بسر
وقت او رسید پرسید ترا بغایت غمگین می بینم سبب آن چیست جواب
داد که غم خوردن را از من سزاوارتر کیست که سبب زندگانی من
شکار غوک بوده است امروز مرا واقعهٔ پیش آمده که صید کردن
ایشان بر من حرامست و اگر بقصد خواهم که یکی از یشان بگیرم نتوانم
آن غوک برفت ملک خود را خبر کرد بادشاه غوکان ازین خبر
متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو رسیده
مار گفت ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا انداخت و طمع فتنه
انگیز در این محنت بر روی من گشاد و آنچنان بود که روزی قصد

غوکی کردم او از ترس من گریخته خود را در خانهٔ پارسائی افگند
از عقب وی بخانه در آمدم خانه تاریک بود و پسر پارسا خفته آسیب
انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوکیست از حرص دندانی
برو فرو بردم او بر جای سرد شد پارسا خبر یافته از سوز فرزند قصد
من کرد و من روی بصحرا نهاده شتابان میرفتم و پارسا در عقب
من می دوید و نفرین میکرد و میگفت از پروردگار خود میخواهم که
ترا خوار و بی مقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد و هرگز قادر
نشوی بر خوردن غوکان مگر برسم تصدق آنچه ملک بتو دهد اکنون
دعای او مستجاب شده است بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من
سوار گردد و بحکم آسمانی راضی شده ام ملک غوکان را این سخن موافق
طبع افتاد و شرف روزگار خود دانسته همواره بر وی می نشست
و بدان فخر میکرد و بر ابنای جنس بزرگی میجست چون چندی برین
گذشت مار بعرض رسانید که زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
وطعمه چاره نیست که تا بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان برم

ملک گفت همچنین است که میکوی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را
بی قوت قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای راتبهٔ
او مقرر ساخته که چاشت و شام بکار برد و چون دران زبونی
او منفعتی بوده ازان عار نمیداشت واین داستان برای آن آوردم
که من نیز اگر صبر میکردم و خواری میکشیدم نظر برانکه هلاک دشمنان
وصلاح دوستان دران بود چندان کراهیتی بطبع نمیرسد و نیز
دشمن را بملایمت زود تر از تیغ توان برکند که گیاه چنانچه آتش با آن
همه تندی اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که برروی زمین
است وآب بالطافت وملایمت هر درختی که ازو بزرگتر و قوی تر
باشد چنان از بیخ براندازد که دیگر امید قرار دران محل نماند وازینجا
گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است مرد دلیر در مصاف
با ده تن برابری کند یا پنج اگر کسی مبالغه نماید با صد تن اما مرد
دانا بیک تدبیر درست ملکی را پریشان سازد و بیک اندیشهٔ راست
لشکر گرانرا بشکند **بیت** بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ٭ که نتوان با

سپاه بیکران کرد ملک گفت خوش ظفر یافتی و بر دشمنان غریب فتح
کردی کارشناس گفت تمام این کار بمجرد تدبیر کردن نبود بلکه فر
دولت واقبال پادشاه درین کار مدد کرد و گفته اند اگر جمعی قصد
کاری کنند و در طلب مهمی قدمی نهند آنکس بمقصود خواهد رسید که
صاحب مروت باشد اگر همه در مروت آنست که کار صاحبش ازپیش رود و
برابر باشند کسی را دباید که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر باشد
واگر درین نیز برابر باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مدد
کار او زیاده باشند واگر درین باب هم تفاوتی نباشد هر کرا دولت
یاری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود ملک گفت ایشان
از ما این قدر حساب نداشتند و نه پنداشتند که هرگز در مقام کینه کشی توانیم
بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف و ناتوان شمرده کارشناس گفت
چهار چیز است که اندک او را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک
او را همان زیانست در سوختن که بسیار را دوم وام که شرم از قرض
خواهان در یکدرم همانست که در هزار دینار سیوم بیماری که هر چند کم

باشد بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و زبون باشد آخر کار
خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با آن زبونی حال از ماری قوی هیکل
کینهٔ خود کشید ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده
اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه داشتند و بدانه قناعت کرده
اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند هر یک از مادر
و پدر جهت پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی
آورده در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی گنجشک نر ز پریدن پگاه تر ماند
چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب گرد آشیانه می پرید
و فریاد سوزناک از و ظاهر می شد و گفت ای یار مهربان این چه حالت
جواب داد که چگونه دمی غایب شده بودم چون برگشته آمدم ماری بزرگ
دیدم آمده قصد بچهای من کرده هر چند زاری کردم و گفتم **بیت** اگرچه
غالبی از دشمن ضعیف بترس ٭ که تیر آه سحر بر نشانه می آید ٭ بجایی
نرسید و گفت آه را در آینهٔ من اثری نخواهد بود گفتم از آن بیندیش
که من و پدر این فرزندان کمر کینه بسته کشی و بدانچه توانیم در هلاک تو کوشیم

مار بخ

مار بخندید و گفت **بیت** دلیری که او شیر را پی کند ٭ ز همچون تویی
عاجزی کی کند ٭ و من چون هیچ گونه با او بس نیامدم فریاد می کنم و
کس بفریاد من نمیرسد آن بیدادگر نامهربان بچهای مرا خورده است
و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سرگذشت را شنیده دود از نهادش
بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و در این محل خدا
وند خانه بسوختن چراغ سرگرم بود و فتیله بروغن چرب کرده و روشن
ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغ دان نهد گنجشک فرو پرید
و آن فتیله از روی دست او بر داشت و بدرون آشیانه افکند صاحب
خانه از بیم آنکه مبادا آتش در سقف خانه گیرد زود بر بالای بام بر آمد
و آشیانه را خالی میساخت تا آتش فرو نشاند مار از بیم شرارهٔ آتش
دید و از بالا آواز میتین شنید سر از سوراخی که جانب بام داشت بیرون
کرد سر بر آوردن همان بود و میتین بر سر خوردن همان و این داستان
برای آنست که مار دشمن خورد را خوار داشت و از و حسابی بر نگرفت تا
عاقبت سرش بسنگ کینه فرو کوفته شد ملک گفت بر افتادن چنین دشمنان

از برکت عقل و یمن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم
نتیجه آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که عنان اختیار بوزیر دانا بسپارد
هرگز دست ناکامی بدامن دولت او نرسد و پای حوادث پیرامون
سعادت او نگردد و چنانچه مرا از رای تو حاصلست و از همه هنرها تو
چیزی گذشت که بر وعیب گرفتند و نه از تو عملی سرزد که باعث بدگمانی
ایشان شدی گفت ای ملک اینها همه بدولت تو بوده چه همه جا در هم
کار بنود از اخلاق و عادت ملک را پیشوای خود ساختم الحمد لله که ملک را
خوبی رای و درستی تدبیر با فر دولت و شکوه شجاعت جمعست کارهای
باریک پوشیده نمی ماند و جای آهستگی و شتاب و محل لطف و خشم
میداند و در آغاز هر کاری صورت انجام آن را می بیند و هیچ گاه از هیچ
رعایت دوراندیشی غافل نشده و ناموس پادشاهی و رونق دولت را
فرو نگذارد و هر که با چنین پادشاهی دشمنی کند مرگ را بهزار کمند سوی
خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خود رانده ملک گفت
مدت جدای تو نه حلاوت طعام و نه شراب یافتم و نه لذت آرام و خواب

دانستم شکر خداوندگار کارساز را که چهره مقصود از آینه امید رو
نمود کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب مبتلا گردد تا از وی
باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و طبیبان گفته
اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید مزه خوردنی نیابد و تا حمال بار
گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بوصال معشوق نرسد آرام
نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هرا
سان تا از دشمن غالب ایمن نگردد بآسایش دم نزند ملک گفت
که سیرت بومان را در بزم و رزم چگونه دیدی گفت بنای کار ایشان
بر تکبر و خودبینی و تن پرستی بود و نه از اندیشه رهت نصیبی داشتند
و نه رای درست را از فکر خطا باز می شناختند و تمامی لشکر گرفتار
بودند مگر آن یکتن که در هلاک من مبالغه میکرد ملک گفت دلیل دانش
او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت آن تدبیر درست
بود دیگر آنکه نصیحت از صاحب خود باز نگرفت اگر چه دانست که نخواهد
شنید و در آن نصیحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک

کدامست کارشناس گفت آنکه سخن بنرمی و مدارا گویند و جانب تعظیم
صاحب را رعایت کرده گستاخانه حرف نزنند و اگر از صاحب
در کردار یا در گفتار سهوی و خللی رود بعبارت شایسته آگاه سازند
و باندیشهای ملایم علاج نمایند و ازین معنی نه اندیشند که اگر دولتخواهی
بکنم و سخن حق باز نگویم مبادا خاطر پادشاه رنجه گردد و رتبهٔ ما بحال
خود نماند وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه فرو
نمی گذاشت و من بگوش خود شنیدم که آن وزیر با ملک بومان میگفت
که جهانداری مرتبهٔ بلندست و بکوشش خود پای آرزو بدان پایه نتوان
نهاد و جز بدستیاری دولت بدان درجه نتوان رسید و چون عنایت
الهی این بزرگی دست دهد آنرا عزیز باید داشت و در نگاهداشت
آن اهتمام عظیم باید نمود و بعدل و داد باید کوشید و حالا سزاوار
آنست که از غفلت بپرهیزند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند
و بقای ملک و ثبات دولت جز بچهار چیز صورت نه بندد دوراندیشی
بر کمال که چهرهٔ فردا در آینهٔ امروز بینند و عزیمت بجد که بهیچ وجه کوتاهی

نکند

نکند و رای درست که بهیچ جهتی میل نکند و شمشیر تیز که آتش در خرمن عمر
دشمن زند وزیر بومان این همه گفت ملک بومان بواسطهٔ آنکه بر دشمن
غالب شده بود و مدتی دراز حکومت کرده غرور تمام بدو راه یافته
نه پروای رعیت داشت و نه سرانجام ملک می نمود و از مستی دنیا که
از رهگذر کامیابی و خواری دشمن بهم رسیده بود بسخن آن وزیر التفات
ننمود و نصیحت او پایهٔ قبول نیافت تا آنکه اساس دولت و بنیاد بقای
ایشان زیر و زبر شد نه ایشانرا از دانش او فایده بدست آمد و نه
بتجربه و کاردانی خود ازان بلا نجات یافتند خلاصهٔ این باب آنست
که شبی ملک بومان با لشکر خود بر سپاه زاغان شبیخون آورد و جمعی
انبوه بال و پر شکسته کار و بار ایشانرا درهم ساختند روز دیگر ملک
زاغان کاردانان ملک خود را طلبیده و چارهٔ کار جست هر کدام سخن
گفتند بعضی بصلح و برخی بجنگ و گروهی بگذاشتن وطن مصلحت دیدند
تا نوبت بکارشناس که خردمند پیش بین تر بود افتاد بعرض رسانید که
مصلحتها که دولتخواهان اندیشیده اند اگرچه میدانم همه از روی دولتخواهی

است لیکن درخور حالت خود سخن رانده اند ای ملک اگر پوشیده داشتن
راز از دوستان و دولتخواهان قرار بخود دیده ای مرا چاره بخاطر
رسیده است با تو بگویم که از راز گفتن کارهای صورت یافته خراب
شده است چنانچه حاکم کشمیر خیانت حرم خود را دریافته پیش از آنکه
کار او سازد بوزیر در میان آورد و آن وزیر به دختر خود که دوست
او بود در میان نهاده تا کشتی زندگانی آن حاکم بغرقاب هلاک
رسید ملک زاغان عهد بست و سوگند خورد که راز با کسی نگوید و خلوتی
ساخت اول از کارشناس سبب دشمنی بومان و زاغان پرسید
کارشناس گفت در روزگار پیشین زاغان برای خود امیری فرمان
ده میخواستند هرکدام از آنها فرمان روائی بنام یکی قرار میداد و دیگران
بدلیل آنرا باطل می ساختند تا سخن بحکومت بوم رسید و نزدیک
بود که او را بجاکمی بردارند زاغ آمده نکوهش خرد مرغان کرد که کسی
انچنین فریب اندوز مکر ساز کم همت را امیر ساخته است نشنیده اید
که خرگوشی بخردمندی خود را ایلچی ماه ساخته شر و شور پیلان را از گروه

خود دور ساخت چه بلا باشد که در میان شما این قدر هم خردمندی نیست
که شما را ازین طور سخنان باز دارد او باین صفات بدعهدی و بیوفائی است
اگر فرمان ده شما باشد بشما همان رسد که کبک و تیهو را از گربه رسید
آخر سخنان معقول خاطر نشان مرغان ساخت که بوم لایق حکومت
و سرداری نیست ای ملک ازان باز بومان کمر دشمنی بزاغان بسته اند
ملک چون سبب دشمنی دانست از کارشناس پرسید که چاره دفع
دشمنان چه اندیشیده گفت چون بومان بشوکت و زور از ما زیاده
اند میخواهم که چنانچه دزدان بدستیاری حیله گوسفند را سگ وانموده
از زاهد گرفتند من نیز حیله درین کار اندیشیده ام و آن انست که ملک
چون از خلوت برآید خشم آلود فرماید که تا پر و بال بکنند و خون آلود مرا
در آشیانه من گذاشته خود دران فلان جا که پناه آسیبهای روزگار است
بسر برد و چشم انتظار داشته باشد ملک زاغان بر قرار داد خود عمل
نموده رفت چون طرفی از شب گذشت ملک بومان با لشکر خود بقصد
زاغان بآشیانه ایشان آمد هرچند که زاغان را جستند کمتر نشان

یافتند تا آنکه ملک بومان را گذر بر کارشناس افتاد و پرسید که چه نام
داری و باین حال چرا شدی گفت ای ملک نام من کارشناس است
ملک زاغان در فراهم آوردن لشکر بود که با بومان جنگ کند چون بزرگی
و کلانی بومان میدانستم اورا درین حال منع میکردم ملک را گمان افتاد
که من جانب زاغان گذاشته و دولتخواهی بومان میکنم پس قهر کرد و مرا
بدین روز افگند ملک بومان از کارآگاهان خود پرسید که با این زاغ
چه باید کرد وزیر بزرگ گفت زود تر اورا باید کشت و از گریه و زاری او
هیچ بخاطر نیاورد که مبادا چنانچه زن بازرگان از ترس دزد بشوهر
خود مهربان شد سخنان این زاغ ملک را بازی دهد وزیر دیگر گفت ای
ملک خردمندان بکوشش بسیار از دشمنان کسی را جدا کرده تربیتها کرده اند
تا کام خود یافته اند امروز که این از خود جدا شد و باین روز افتاده
است اورا برداریم و رعایت او کنیم که در خلاف دشمنان خوشحالی
دوستان است چنانچه دیو آدم کش و دزد مال بر قصد زاهد کردند
و در پیش یکدیگر نزاع کردند و زاهد از زبان زد کی جان و مال سلامت
ماند

ماند وزیر بزرگ بر آشفت و گفت که چنان می بینم که فریب این زاغ سیه
چشم در شما کارگر آید چنانچه آن درودگر بیخرد از مکر زن خود فریب خورد
و با وجود آنچنان بدکاری اورا دوست خیراندیش خود دانست کار
شناس بچشم گریان بزبان گفت ای ملک خداشناس بر بیرحمی این
جوان خردمند نظر انداز که این چه گمان دور از کار میکنید این حالت
که مراست هنوز دولتخواهی زاغان میکرده باشم بر خورد و بزرگ ظاهر است
کر این محنت جز بمخالفت زاغان صورت نه بندد وزیر گفت ای فریب ساز
مکر پرواز این چه افسون است که میخوانی و این چه سخن آرائی است که میکنی
نشنیده که خدمتگاران جانسپار برای دولتخواهی صاحب خود از جان
گذشته اند تو خود از بال و پر پیش گذشته ملک بومان بر آشفت و گفت
این چه سخنان دور از حساب میگوئی و افسانهای زشت میخوانی ستم زده را
کشتن در کدام دین و آئین رواست پس کارشناس را برداشت و تیمار
احوال او نمود تا آنکه روزی کارشناس بعرض ملک رسانید که کینه کشی
زاغان از خاطر من محو شود و امیدوارم که تا در لباس زاغی هستم این امید

نه برآید و از دانشوران چنین رسیده است که هر که در هنگام سوختن
دعا کند هر چه قبول میرسد ملک فرماید تا مرا بسوزند تا دران وقت از خدا
خواهم که مرا بوم گرداند شاید که این دعا مستجاب شود و در لباس بومی
کینهٔ خود را از زاغان برگیرم ملک را بر وزیر زیاده اعتماد شد و از وزیر
بزرگ پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر گفت که هر مکر و فریب است از و
راستی صورت نیابد و اگر بر تقدیر محال او بوم شود که از و بوی خیر
نمی آید هر که بد اصل در نهاد وافتد از تغیر لباس خیر اندیش و نیک ذات
نگردد چنانچه آن موش که بدعای زاهد دختر خوب رو شده بود خود را
به بزرگان قرار نتوانست داد و جز بموش تسلی او نمی شد تا باز بدعای زاهد
موش شد چون دولت از ملک بومان برگشته بود سخن خردمندان نصیحتگو
خود را گوش نمی کرد تا آنکه کارشناس محرم راز بومان شد و بر اسرار ایشان
واقف گشت روزی فرصت جسته پیش ملک زاغان رفت و گفت
در فلان غار نشیمن بومان است ملک فرماید تا فلان زمان هر یکی از
ملازمان درگاه اندکی از هیزم و کاه برداشته بر در آن غار آورند

با قدری آتش من آورم و آتش در دهم هر که از بومان بیرون آید
بسوزد و هر که در آنجا ماند دم گیر شود ملک زاغان چنانچه کارشناس
اندیشیده بود بجای آورد و بومان از فریب زاغ همه هلاک شدند ملک
زاغان کارشناس را سپه سالار لشکر خود ساخت و گفت ای پیش بین
درست کردار درین مدت با بومان چگونه بسر بردی و عار خدمت
ایشان را چگونه بر خود روا داشتی کارشناس گفت خدمتگار کامل آنست
که برای برآمد کار صاحب خود و ناموس را گذارد و بزرگان در روزگار
چنین فروتنی نموده با فرومایگان زبونی اختیار کرده اند چنانچه مار که
از پیری شکار خوب نتوانستی کرد خود را بحیله مرکب غوک ساخت و روز
کار گذرانید من که بجهت کارسازی روزی چند در خدمت بومان کرده
باشم چه کار کرده باشم نوکر آنست که در کار صاحب خود مال و جان
و ناموس و دین در بازد و از آن خدمتی شایسته نداند ملک پرسید
که ای کارشناس همانا که سبب اصلی بر افتادن و هلاک شدن بومان
غرور بود از بسیاری دنیا و کامیابی این جهان مست شده برآمد کار خود را

ندیدند وندانستند که گنجشکی ضعیف از مار قوی کینهٔ خود گرفته است کار
شناس گفت ملک درست میفرماید هیچ آفتی ملک را برابر آن نیست که
دشمن خود را خوار بیند و ولایت را از شریک خالی یابد پس خردمند دور
بین باید که درین زمان عنان خود را از دست ندهد و کار و بار ملکی را
چنانچه دانشوران کاردان کارپرداز و بقانون عقل قرار داده اند نماید و
خلاصهٔ خلاصه این باب آنکه بهیچ وجه از دشمن ایمن نتوان زیست و
هرچند زبونی و خواری پیش گیرد و لاف اخلاص و اعتقاد زند از او باور
نداشت چه زاغی تنها بآن عجز و ناتوانی دشمنان زبردست خود را بآن
انبوه چنان مالشی داد و فایدهٔ دیگر درین داستان آنست که همه کس را
خصوصًا فرمان روایان را سودمندتر از دوستان خردمند یکجهت نیست
چه دوستی و خردمندی کارشناس و یکجهتی و دوربینی میمون ملک
زاغ از او ملک بوزنها را کار آمد الله تعالی بعنایت بیغایت خود هرکرا
خردی کامل بخشد هم دوستان هوادار خود را بنوازد و از صحبت
ایشان بهره مند شود و هم از دشمنان خود بپرهیزد و از شر آن ایمن باشد

بار

باب ششم در زیان بیخبری و از دست دادن مقصود و دیر شتافتن دران

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت داستان
پرهیز نمودن از مکر دشمنان و سخن ایشان را باور نکردن بیان فرمودی
امید چنانست که اکنون باز نمائی که در تکاپوی بهم رساندن مقصود چه
باید کرد و چون مقصود بدست آید چگونه در نگاهداشت آن باید کوشید
و زیان زدگی بی پروایان و بیخبران چگونه باشد برهمن آفرین بر خرد
رای و پرسیدن سخنان دلاویز او نموده فرمود که بر خرده دانان
پوشیده نیست که نگاهداشت مقصود دشوارتر از بهم رساندن اوست
چه کار باشد که به بخت و طالع مقصود دشوار آسان برآید و بی رنج و
کوشش بدست افتد اما نگاهداشت آن بی تدبیر درست صورت
نبندد ای رای دانایان بزرگ از کامیاب شدن و مقصودها بر آمدن
مست نشده همواره در نگاهبانی از راه هشیاری و بیداری کمرها بسته
اند و تدبیرها ساخته تا بروز بد گرفتار نشده اند و رضای الهی بدست
آورده نیکنام گشته اند و بیحوصلها از مقصود در کنار دیدن از خود

رفته هم مراد از دست میدهند و هم محنت بسیار بخود می آورند و یقین
بدانکه هر که از دولت دور اندیشی و پیش بینی محروم باشد او را در اندک
روزگاری آنچه فراهم آمده باشد بر باد رود و بجز افسوس و پشیمانی
بدست نماند چنانکه سنگ پشت را بی شفقت دوستی مهربان چون
بوزینه بدست آمد و از نادانی و بیفکری آنچنان بزرگی را از دست
داد و زخم بی خردی او هیچ مرهم بر نشد رای پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزیرهای
دریای اخضر بوزنگان بسیار فراهم آمده بودند و کاردانا نام فرمانروای
آنها بود که در بسیاری دانش کار جهانداری را از رعیت پروری و دشمن
گدازی آنچنان سرانجام داده بود که باید و شاید و از آنجا که عادت روز
کار بیوفا آنست که هر کرا روزی چند در کامرانی گذراند آخر شربت نا
مرادی بچشاند کاردانا را پیری دریافت و نور چشم و توانائی بدن کمتر
شد ملازمان درگاه را بی حقیقتی پیش گرفته یکی از خویشان او را بفرمان دهی
آن ملک مقرر ساختند و آن پیر ناتوان را از میان کار بیرون آورده بجای

کاردانا این عار بر خود نپسندیده چاره کار در سفر و غریبی دید تا
آنگه بهمراهی توفیق ایزدی خود را بکنار جزیره که پر میوه بود رسانید و
بمیوه‌های تر و خشک آن بیابان رسانندی ریاضت پیش گرفت و در
تلافی روزگاری که بغافلی گذشته بود کوشش می نمود روزی بدرخت
انجیری بر آمده انجیری می چید ناگاه یک انجیر از چنگ او رها شده در آب
افتاد آواز او بگوش بوزنه رسید شوقی در دل او پیدا شد هر ساعت بدان
هوس دیگر در آب افگندی و باواز آن شاد شدی قضا را سنگ پشتی
از آن طرف دریا برسم تماشا بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت
انجیر خانه گرفته در آن محلی که بوزنه انجیر میخورد و به آواز آب خوشحالی
می نمود سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود و هر گاه که انجیر در آب
افتادی بمیل تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه برای او می اندازد
اندیشه کرد که هر گاه بی آشنائی در حق من این نیکوئی میکند اگر با او آشنا
شوم و در راه دوستی بسر برم هر آینه نیکیها و خوبیها در حق من بجای آرد
بس خاطر بر دوستی او گماشته آواز بر داد و نیاز مندی بجای آورد آنچه

بخود قرار داده بود بتقریر دلپذیر بیان کرد بوزنه نیز تازه روی پیش
آمده جوابی که خوش بخش دلها تواند شد گفت سخن را بانجا رسانید که
از وحشت تنهائی بر آمدن و الفت بدوستان گرفتن از کردارهای پسندیدهٔ
دانشوران است خردمندان برای دوست گزیدن چه رنجها کشیده اند و
سنگ پشت از مهربانیهای بوزنه خرم دل شده گفت اگرچه من آرزوی
دوستی تو میکنم لیکن ازان اندیشه مندم که مرا قابلیت این هست که بدوستی
تو سرافراز گردم یا نیست بوزنه گفت دانشوران دوربین در باب
دوستی قانونی نهاده اند و گفته اند که با سه گروه آشنا شدن و دوستی
کردن در آئین خردمندی پسندیده است اول خردمندی که همواره زندگانی
خود را در رضاجوئی الهی بگذرانده باشد دوم مردمانی که باصالت
ذاتی خطائی دوستان را از دشمنان بپوشند و نصیحت از یار خود
دریغ ندارند و آزار خاطر او را در میان نیاورند و از اصلاح کار
او غفلت نورزند سیوم جمعی که بی غرض و بی طمع باشند و نیز روشن
ضمیران بیدار دل گفته اند که با سه طایفه آشنائی نمی باید کرد چه جای

دوستی گروهی که گرفتار هوا و هوس باشند که همواره اندیشهٔ ایشان
شهوت راندن باشد دیگر دروغ گویان که همیشه با تو سخنان غیر واقع
چه از خود و چه از دیگران از دیگران رسانند و سخنان دروغ از جانب تو
ساخته بدشمنان تو بگویند و دیگر ابلهان و بیخردان که نیک از نیک تر جدا
نسازند ملک بد را از نیک امتیاز نتوانند کرد دلیل آنکه گفته اند دشمن
دانا به از دوست نادان باشد آن تواند بود که دشمن چون بزیور عقل
آراسته است دوراندیشی را از دست ندهد تا فرصت نبیند زخم
نزند پس خود را ازو می توان نگاه داشت و دوستی که از دولت
دانش بی بهره باشد هرچند بخاطر خود خیال مدد انگارد اما چون بدیدهٔ
تامل ملاحظه نموده شود ظاهر شود که مددکاری او عین زیان کاری
باشد بسیار باشد که بتدبیر ناقص او در تنگنای حیرت و محنت افتد
چنانکه حاکم کشمیر از دوستی بوزنهٔ پاسبان که سرمایهٔ سرور خاطر او بود
نزدیک بود که هلاک شود و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی کار
از چاره گذشته بود سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت کاردانان

گفت آورده اند که در ولایت کشمیر فرمان دهی بزرگ بوده و این حاکم
بوزنه را بسیار دوست بداشتی و بنوازش خسروانه بنواخته بود و همواره
بوزنه از روی اخلاص خدمت بجا آوردی و شبها کتاره چون قطره
آب در دست گرفته بر بالین رای کشمیر ایستادی و تا صبح لوازم پا
سبانی بجای آوردی و این خدمت از روی شوق کردی قضارا دزدی
زیرک از جای دور دست بکشمیر آمد شبی بدزدی برآمده بود محله بمحله کوی
بکوی میگذشت دزدی نادان که از آن شهر بوده نیز بهمین اندیشه بیرون
آمده بود از راه همجنسی بهم پیوستند دزد غریب پرسید که ای یار مارا
بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد
که در طویله رئیس شهر دراز گوشی فربه و دونده هست و بسیار او را دوست
میدارد و بزنجیر استوار بسته حواله دو غلام کرده هست صلاح در آنست
که اول برویم آن دراز گوش را بدزدیم و در چهار سوی شهر دکان شیشه
گریست آنرا بشکافیم و شیشهای خوش رنگ صاف را بیرون آورده
بران خر بار کرده بآرام گاه خود رویم دزد دانا از روش سخن کردن

او حیران شد و از احوال او میخواست که بیرون نماید که ناگاه عسسی از
از برابر ایشان پیدا شد دزد عاقل خود را بدستیاری خردمندی در
پناه دیواری افکند و دزد نادان گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی
و چه کسی جواب داد که من دزدم که میخواستم که دراز گوش رئیس
شهر را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم
عسس بخندید و گفت دزد چنین باید که برای خری که چنین استوار
نگاه میدارند و چندین پاسبان دارد جان خود را در بلا اندازد
و جهت شیشه که ده آنرا بدانگی فروشند خود را در گرداب هلاک افکند
چنین کار خطرناک را اگر برای خزینه رای میکردی باری صورتی داشت
این بگفت و دستها بربسته بزندان فرستاد دزد زیرک از سخنان
دزد ابله پندی گرفت و از سخن عسس تجربه حاصل کرد و با خود گفت
این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی بود دانا و آن دوست
بنادانی مرا در هلاک انداخته بود اگر این دشمن دانا نبودی کار از
دست میرفت و جان درین کار می شد حالا چنانچه عسس گفت روی

بخزانه رای آوردن بهتر می نماید پس آهسته آهسته زیر محل رای آمده
نقب زدن آغاز کرد تا آخرهای شب بآرزوی زر سنگ را بفولاد
می برید هنوز اندکی از شب مانده بود که نقب دزد از نزدیک خوابگاه
رای بر آمد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و از اسباب
دنیا از جواهر قیمتی و غیر آن گرد بر گرد ریخته و پرده های خطائی از
هر طرف آویخته و شمعهای کافوری نور افشان و نور سلطنت از همه جانب
درخشان چون نیک نظر کرد دید که بوزنه کناره گرفته بر بالین شاه
ایستاده است بچپ و راست نظر پاسبانی می اندازد دزد حیران
بماند که بوزنه کجا و پاسبانی کجا حالت این خاکسار کجا تیغ آبدار کجا
درین اندیشه بود که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای
افتادند از خاریدن مورچها رای در عین خواب دستی بر سینه
زد بوزنه بدانجا دویده آمد دید که مورچه ها بر روی سینهٔ رای فرو شدند
بوزنه خشم آلوده شده گفت با وجود شغل من پاسبانی مورچه ناکسرا
چه حد که گستاخی نماید و پا بر سینهٔ ولی نعمت من نهد از روی قهر

و غصه کتاره بر آورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را بقتل رساند
دزد فریاد بر کشید که ای ناجوانمرد بی باک دست نگاهدار که جهانی را
از پای در آوری پیش جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای
از شور بیدار شد دزد را پرسید که تو کیستی دزد گفت که دشمن دانای
توام برای دزدیدن مال بدینجا آمده بودم اگر لحظهٔ در نگاهبانی تو
درنگ میکردم این جاندار نادان و دوست مهربان تو شبستان را از خون
تو مالامال ساخته بود رای بر حقیقت حال آگاه شده سجدهٔ شکر بجا آورد
و گفت آری چون عنایت الهی نگاهبان کسی باشد دزد پاسبان
و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از گروه نزدیکان خویش
ساخت و بوزنه را در زنجیر کشیده بطویله فرستاد دزد که کمر شب
رو بحاجت بسته بامید زر دیوار خزینه می شکافت بواسطهٔ آنکه قبای
دانش در بر داشت تاج دولت بر سر او نهادند و بوزنه که گوهر دانا
جاندار محرم اسرار میداشت چون خار نادانی در دامنش آویخته
بود خلعت حرمت از تنش بر کشیدند این داستان برای آن

آوردم که مرد باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند و از صحبت
دوست نادان نفور سنکها بگریزد ای سنگ پشت اگر آنچنان خردمندی
که از تو می‌فهمم واقع چنین است تو لایق دوستی هستی سنگ پشت چون
این سخنان بشنید گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار
حکمت زیب و زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان برچند گونه
اند کاردانا گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی
دوستی مینمایند به سه گروه اند بعضی حکم غذا دارند که بهیچ وجه
از ایشان چاره نباشد و بی دیدن روی ایشان شمع صحبت نور نبخشد
و گروهی همچون دوااند که گاه گاهی بدیشان احتیاج افتد و طایفه
چون دردند که در هیچ زمانی بکار نیایند بلکه در لباس دوستی
زیانها رسانند و اینها را منافقان خوانند که با تو روی و زبانی
دارند و با مخالفان و دشمنان تو نیز راه موافقت فرو نمی گذارند
پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در
پناه دوستان خالص و مصاحبان مخلص گریزد سنگ پشت

گفت

[illegible]ت کسی بچارش گیرد تا همه شرایط دوستی بجا آورد بوزنه گفت هر که
بشش صفت آراسته باشد در دوستی او نقصانی نیست اول آنکه اگر بعیبی
واقف شود بدیگران ظاهر نکند دوم آنکه اگر برمزی حاضر شود یکی را ده ب
نماید سیوم اگر احسانی کند فراموش کند چهارم اگر نفعی یابد آن را بیاد آرد
پنجم اگر از تو خطائی چند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند
هر کس این صفتها نداشته باشد دوستی را نشاید و هر که با او محبت ورزد
آخر پشیمانی بار آرد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان برم
که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت اگر از دور بینی خود راستی
و درستی مراد دریافته بشرف دوستی خود مشرف گردانی از بزرگی تو
چه دور باشد بوزنه از راه آدمی گری و مردمی از درخت فرود آمد و
سنگ پشت نیز از آب برآمده در کنار درخت یکدیگر را در کنار گرفته پیمان
دوستی در میان بستند هم وحشت تنهائی و غریبی از دل بوزنه دور
شد و هم سنگ پشت بصحبت او خرم دل گشته آسوده خاطر شد روز
بروز دوستی و یکتا دلی ایشان زیاده می شد تا بجائی رسید که بوزنه

از ملک و حکومت خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز اهل و عیال از
یاد برفت چون زمانی دراز برین گذشت که خبر سنگ پشت بجفت او رسید
غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت روز بروز زار و نزار
تر میگشت تا آنکه با یکی از هم جنسان خود که با یکدیگر دوست بودند این قصه
پر غصه را درمیان آورده چاره کار خود جست دوست او گفت ای یار
خواهی اگر باور کنی و مرا دروغ گو ندانی ترا از حال شوهر تو بیاگاهانم جفت
سنگ پشت گفت ای یار مهربان ترا دل سوز و راست گو میدانم آنچه میدانی
باز گوی و چاره کار من بازجوی گفت شنیده ام که شوهر تو با بوزنه دوستی
ورزیده است صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند جفت سنگ پشت این سخن
بشنید آتش غیرت برش بر دوید گاهی زبان اعتراض بر روزگار گشادی
و گاهی بر بخت خود ناشکر گفتی یار او گفت غم بیهوده خوردن سود ندارد
همان بهتر که در چاره جوئی کوشش نموده شود تا جمعیت خاطر بهم رسد
جفت سنگ پشت نصیحت یار خود را قبول نموده در پی تدبیر این کار شد
و هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و دران باب

اندیشه کردن جفت سنگ پشت اینین با شارت خواهرخوانده خود را
بیمار ساخت و کسی نزدیک سنگ پشت فرستاده از ناتوانی و بیماری
خود خبردار ساخت سنگ پشت ازین خبر اندوهناک شده از بوزنه
دستوری خواست که بخانه رود و پرسش نماید بوزنه گفت ای
یار غمگسار باید که زودتر باز آیی و من غریب را درین گوشه تنها
نگذاری سنگ پشت گفت ای یار مهربان بضرورت روزی چند از
تو دور می شوم و اگر نه جان من پیش تست اینک مرا پیش خود دیده
و آن بس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده بجانب وطن خود روان
شد و چون بوطن خود رسیده دوستان فراهم آمده خیر بادی
میکردند و سنگ پشت بهمراهی دوستان و محرمان بخانه درآمد
جفت خود را بر بستر ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن و نه قوت
برخاستن داشت هرچند سنگ پشت مهربانی و دوستی بجای آورده
سخنی پرسید جوابی نشنید از خواهرخوانده او که چاره داری نافرد او
بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمی گشاید و حال خود با من پرسان

دل نیکو یه خواهر خوانده آهی سرد بر کشید و گفت بیماری که از دولت
دارو نا امید باشد از دل چگونه رخصت سخن گفتن باید سنگ پشت از بختی
بیماری ناله و زاری آغاز کرد و گفت این چه دارو ست که درین دیار نمی
توان یافت زود تر بگوی تا در بهم رساندن آن تکاپوی نمایم بیمار دل
جواب داد که این دردیست مخصوص بزنان که درون شکم پیدا می شود
و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج پذیر نیست سنگ پشت گفت این از کجا
بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که سر گرده این مکر
او بود جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آوردن این دارو
دشوار است ترا نه برای بهم رساندن این دوا طلبیده ایم بلکه برای آنکه
دیدار پسین یار وفادار خود را ببینی که بیچاره را دیگر نا امید خفتن است
و نه راحت صحت سنگ پشت بسیار اندوهگین شد چندانکه اندیشه نمود
جز کشتن بوزنه که یار او بود چاره ندانست میان طبع و عقل او نزاع
شد عقل نصیحت میکرد که قصد دوست خود نمودن از مردمی نیست و آنگاه
چنین دوستی که به دانش و هنرمندی آراسته است و در نگاهداشت

دوستی چندین پیمان و سوگند در میان آمده از آدمی گری دور باشد که
قصد آن کنی و بخون او چاره زن بیخردی نمائی و طبع سنگ پشت در دل
خدنگ می انداخت که جانب زن را که آبادانی خانه و سر انجام روزگار
و نگاهداشت نفقه و جنس او ست فرو گذاشتن و جانب آشنائی که با
تو نه جنسیت دارد و نه خویشی نگاهداشتن از دانشوری دور است عقل
سنگ پشت سخنان درست میگفت و طبع شوم در برابر آن وسوسها میکرد
آخر کار از انجا که رفتار روزگار ناسازگار آنست که عقل زبون و نا
کام می باشد و همواره طبع هوا پرست کامروا و غالب می باشد طبع
سنگ پشت غالب آمد و نفس خیره سر سنگ پشت را بران داشت که مکر
اندیشد و قصد یار خود نماید و ندانست که بیوفائی و بی حقیقی بلائیست که
نتیجهٔ آن باز بهمو میگردد و بدنامی و بد سر انجامی نصیب بیوفایان میشود
سنگ پشت بعد ازین اندیشهٔ نامبارک بخاطر آورد که تا بوزنه را بخانه
خود نیاورد آن مکر صورت نه بندد پس با آن نیت بنزدیک بوزنه
آمد بوزنه را خود از جدائی سنگ پشت جان بلب آمده بود و از دیدن

یار خود خوش حالیهای بجای آورد و چگونگی حالات فرزندان و
خویشان پرسیدن گرفت سنگ پشت جواب داد که از رنج دوری
تو آرام نداشتم و بیاد جمال تو از حال کسی چندان خبر نگرفتم هرگاه
تنهائی تو بخاطر رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی پس پیش از آنکه
از حال فرزندان و خویشان خود خبری بگیرم بملازمت تو آمده ام اگر
ترا وقت وفا کند بخانهٔ من قدم رنجه فرمائی و فرزندان و خویشان مرا
بدیدار خویش شادمان گردانی تا هم مرا بوصال تو آرام باشد و هم در
میان قوم خود سرفرازی یابم آنچه توانم در مهمانی تو صرف کنم و داستان
وفائی ترا بر خویشان و فرزندان بخوانم و بزرگان از چه کم شود که اگر
بخانهٔ مسکینی روند و آرزوی نامرادی برآرند بوزنه گفت چون میان
من و تو دوستیست احتیاج بکشیدن رنج مهمانی نیست که بدترین یا
ران و برادران آنست که برای او تکلیفی باید کرد و مرا این پایه همینست
که از رفتن من ترا بزرگی حاصل آید بلکه من بدوستی و مهربانی تو از
رنج غربت آزاد شدم و از خواری و تنهائی خلاص گشته از یاران جدائی

وطن

وطن بیوفائی بدولت تو برآمده ام ترا اگرچه بر من حق بسیارست
و از تو جدائی گزیدن دشوار لیکن ازین تکلیف آرائی و سخن پردازی
بگذر که در دوستی صفای دل اعتبار دارد نه فراهم آوردن اسباب
دنیوی که بقائی ندارد و با این عیب با کس وفائی نکند سنگ پشت گفت ای
نیکوئی غرض من آن بود که یکلحظه جدائی از تو نگزینم و همواره بوصال تو
بنشینم بوزنه از راه دور اندیشی رفتن مصلحت نمی دید عذر نارفتن
در میان آورد و گفت ای برادر در سلک دوستی نزدیکی و دوری یکی
باشد دوست پیوسته بدیدهٔ دل جمال جهان آرای می بیند و گردی از غبار
جدائی ظاهری بر چهرهٔ مقصود وی نمی نشیند سنگ پشت بروباه بازی
و فریب اندوزی در آمده سخنان مهرآمیز محبت انگیز که در بردن بوزنه
دخل داشته باشد گفتن گرفت سخن باینجا رسانید که آنچه گفتی در
تحقیق سفتی لیکن چنانچه چشم باطن بجمال دوستان بیناست دیدهٔ
ظاهر هم بحسن دلاویز روشن باشد چه بهتر ازین بوزنه گفت دل
دوستان بدست آوردن و برضای ایشان بودن در آئین مردمی

لازم است هرچه فرمائی بجان و دل بجای آورم و آنرا سرمایهٔ دولت
خود دانم امّا از آب گذشتن مرا مشکل و تا از دریا گذشته نشود بسر
منزل تو نتوان رسید ازین چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت این
کار اندیشه مکن که من ترا بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم و بجزیره که
وطن منست رسانم ازبس که سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه
عنان اختیار بدست او داد و سنگ پشت اورا برداشت و روی بخانهٔ
نهاد چون بمیانهٔ دریا رسید بخود اندیشه کرد که این چه کار است
که پیش گرفته‌ام برای شومی نفس خود بخاطر زنی با دوست خردمند
خود غدر کردن و بیوفائی نمودن نه روش داناییست بلکه نه رفتار
آدمیان درمیان دریا ایستاده با خود گفت و گوی داشت بوزنه از
حال او تردّدی و اندیشهٔ دانسته پرسید که مگر بر داشتن من بر تو دشوار
آمده گران بار شده که آهسته میروی و اندیشه می نمائی سنگ پشت گفت
این سخن از کجا میگوئی بوزنه گفت از صفحهٔ حال تو میخوانم که تو با خود در
کاری اندیشه داری و در سامان آن حیرانی اگر مرا آگاهی دهی دور نباشد

که فکر

که فکرها کنم که تو از حیرت برآئی سنگ پشت گفت راست میگوئی و خوب
دریافته اندیشهٔ من آنست که مثل تو بزرگی اول بار است که بخانهٔ من می
آید و جفت من بیمار است مبادا که در لوازم مهمانداری نقصانی رود
و من شرمنده شوم بوزنه گفت جائی که یاری و یگانگیست اینها چه
گنجایش دارد مگر مرا نشناخته یا من ترا نشناخته‌ام سنگ پشت قدمی
چند پیش رفته هر زمانی آن اندیشه از دل او سر میزد تا آنکه پاره راه رفته
بود که باز ایستاد و با خود گفت که زبان زدگی بدعهدی و پیمان شکستن
امریست مشهور و بیوفائی و کم خردی زنان کاریست بس روشن چه حیف
باشد که برای تندرستی اینچنین کس قصد جان دوستی باید نمود و بدنام
خاص و عام شد حکما گفته‌اند که اتّفاق خردمندانست که از بیوفائی
نکوهیده‌تر خصلتی نیست آنگاه در حق دوستان برای زنان ازین
رنگ و روی سنگ پشت بدگمانی بوزنه زیاده شد و در اضطراب
آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید
گریخت و دامن در چیدهٔ خود را آنگاه باید داشت اگر این بدگمانی بیقین

رسد خود از بدسگالی رسته باشد و اگر آنچه گمان برده است غلط باشد جانب احتیاط را از دست نداده باشد و بعیب بی پروای گرفتار نگردد باز سنگ پشت را آواز داد که سبب چیست که هر ساعت برنگ دیگر می‌آیی و در اندیشه می‌شوی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که از رهگذر بیماری او دارند مرا اندوهناک و پریشان خاطر دارد گفت دانستم که دل گرانی تو ازین جهت بوده است و آنچه دانشوران پیشین گفته اند که بیماری کشیدن آسان تر است از بیمار دیدن راست بوده است هیچ اندیشه دوا کرده و از طبیبان چاره جسته سنگ پشت گفت بلی درد را با طبیبان در میان آورده ام و ایشان علاج بدارویی باز بسته اند که دست بدان نمی‌رسد و این پریشانی من از آن رهگذر است بوزنه گفت کدام داروست که در دکان عطاران و خریطهٔ دارو فروشان یافته نمی‌شود اگر باز گویی شاید مرا از آن خبری باشد تا بکوششی هم توانم رسانید سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن دارو دل بوزنه است این سخن شنیدن بود و دل از دست دادن چشم بوزنه آغاز

تاریکی کرد و نزدیک شد که از بیم هلاک شود آخر بهشیاری عقل خود را بر جای داشته در دل خود را ملامت میکرد و میگفت ای نفس اگر حریص نمی بودی کجا باین بلا مبتلا می شدی اگر هشیاری میداشتی فریب نمی خوردی حالا هر چه می‌بینی از خود می‌بینی باری خوب شد که پیش از آنکه در جزیرهٔ سنگ پشتان روم مکر این دشمن دوست نما آگاه شدم و اگر نه کار از چاره رفته بود بجز دل دادن علاجی نبوده الحال همان بهتر که تدبیری کرده شود پس بسنگ پشت گفت که ای برادر غم مخور که علاج آن زن پارسا بدست من آسانست زنان ما را این طور بیماری شود و ما دل بدیشان بدهیم از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن باز بجای نهادن اگر بخوردن دل من احتیاج شود هم باکی نیست که ما بی دل توانیم زندگانی کرد و هرگاه زن تو بیمار باشد مرا در دادن دل هیچ درنگی نخواهد بود که حکما گفته اند با چهار کس بخل ورزیدن خوب نیست یکی پادشاهان دوم دوستان سیم شاگردان چهارم درویشان بیت دل چه باشد کان بجای دلبری نتوان فکند * چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار * و اگر این قصه

را بمن در خانه نگفتی دل با خود می آوردم بس زیبا بودی که هم زبان
ترا صحبت می شد و هم من از دل خلاص می شدم که من از دل خود بسیار
بتنگ آمده ام و از بسکه غمهای جهان با خود دارد گران ترا از صحبت
دل بر من چیزی نیست سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی
جواب داد که در خانه گذاشتم که بوزنگان را رسم است چون بدیدن
دوستی روند و خواهند که همه روز بریشان بشادی و خورمی گذرد
و دست غم بدامن نشاط ایشان نرسد دل را با خود نبرند که آن کان
رنج است و سرچشمهٔ اندوه است و بسیار زشت باشد که خبر دوای بیماری
جفت تو بشنوم و دل با خود نبرم اگرچه میدانم که چون اندازهٔ دوستی
مرا میدانی معذور داری که بیخبر آمدم اما خویشان و دوستان تو این
سخن از من باور نکنند و خیال کنند که من بدذات و بدکردارم که در رنج
بمن زیانی رسد و بدوستان فایدهٔ باشد نمیدانم و عذر می آرم اگر باز
گردی تا دل بر داشته آماده ساخته ایم نیکوتر باشد هم مرا و تو برآید و هم
من از بدنامی خلاص شوم سنگ پشت را این سخنان پسند افتاد و در

زمان باز

زمان بازگشت و بامیدی تمام بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه بتک تیز بر
درخت دوید و شکر الهی بجا آورد و بآشیانهٔ خود جای گرفت سنگ پشت
زمانی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز درنگ میشود و کار از دست
میرود زود باش بوزنه بخندید و گفت من عمر خود را در حکومت گذرانده
ام و گرم و سرد روزگار دیده هر چند زمانه دادهٔ خود از من ستانده
سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز گرفت اما هنوز آنچنان نشده ام که دانش
از من رفته باشد و دوست را از دشمن نتوانم شناخت از این اندیشه بگذر
و در مجلس جوانمردان منشین و نام دوستی مبر و دم از مردمی مزن و من
از سر روی تو حرف بیوفائی خوانده ام از چشمهای تو نقش فریب دیده ام
عیار مردم را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد مردمی بمحک
توان دانست سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که بمن میبری
و این چه تهمت است که بمن میکنی حاشا که خلاف رضای تو بخاطر
من گذرد یا اندیشهٔ فریب با تو چه باشد و اگر صد هزار سنگ جفا در روی
من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت بوزنه گفت

ای نادان ازین چاپلوسی بگذر و دام فریب بر چنین و گمان مبر که همچنان باشم
که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت چگونه بوده است
آن **حکایت** بوزنه گفت آورده اند که شیری به بیماری گرفتار شد
با تب دایمی برنج خارش درمانده گشت و از شکار باز ماند و زندگانی
بر راتبه خواران بیشتر تنگ شد روباهی که از ریزه خواران خوان جهان
او بود پیش آمده آیین پرسش بجای آورده از تنگی و گرسنگی جانوران بیشه
شکایت پیش آورد شیر گفت ای روباه مرا هم غم لشکر خود بسیار است
اما چکنم که ازین خارش روز بروز می کاهم بدن من از ناتوانی موی
شده است و موی بر بدن [illegible] طبیبان روزگار علاج این بخوردن
دل و گوش خر قرار داده اند من درین اندیشه ام که این مراد چگونه دست
دهد روباه گفت اگر ملک فرمان دهد این را هم رسانم شیر گفت درین
باب چه حیله اندوخته روباه گفت ای ملک بخاطر گذشته که شما را از بیشه
بیرون آمدن مناسب دولت نیست که مبادا شکوه شما پیش آشنا
و بیگانه کمتر شود و باین جهت زیان زدگی سلطنت رسد پس صلاح

دران

دران دیده ام در نزدیکی این بیشه چشمه ایست و گازری هر روز آنجا جامه
شستن می آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر گرد چشمه می چرد شاید
او را بفریبی برین بیشه توانیم کشید اما ملک نذر فرماید که چون گوش و دل خر را
بخورد باقی آنرا بر ددان صدقه کند شیر عهد کرد و روباه بامیدواری
تمام روی بسر چشمه نهاد از دور خر را بدید دعا و ثنا بجا آورد و پیش آمد
و ملاطفت آغاز کرد و از رنج او پرسید خر چون مهربانی یارانه از روباه
دید درد خود را در میان آورد و گفت این گازر پیوسته مرا کار فرماید
و در تیمار من کوشش نمی نماید روباه گفت ای بیخرد پای داری و قوت
رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده خر جواب داد که من به
بارکشی مشهور شده ام هر کجا روم ازین بلا خلاص نشوم تنها من درین
گرداب نیفتاده ام بلکه همجنسان من همه این آزار دارند پس از اندیشه
بسیار رنج و قرار داده ام چون همه جا جام محنت چشیدنی است و جامه
ناخوشی پوشیدنی باری بر در یک خانه ساکن باشم و برای چنین
عمری که نه بکام گذرد عار بسیاری نکشم که گردیدن در بدر هیچ نیست

روباه گفت غلط کرده بسختی نتوان مرد که من انجا زاده ام و بیچاره ام
زمین را که پهن کرده اند و عالم را که وسیع ساخته اند برای آنست که اگر
بیکجا تنگی روی نماید بجای دیگر گراید خر گفت هر کجا که کسی رود زیاده از
روزی او نرسد پس حرص ورزیدن با وجود کلفت بار محنت سفر اختیار
کردن از خردمندی نیست روباه گفت این سخن از عالم توکلست و ترا
این پایه نیست پس همان بهتر که چون توئی دست در اسباب زند و بوسیلهٔ
کاری روزی طلبد و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که علف بسیار
و آب خوشگوار دارد و از آسیب روزگار گردی به پیرامون آن نرسد
و من پیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده بدان جای دلکشا برده ام
و امروز بفراغت تمام بچرا مشغول است و زندگانی بکامرانی میگذراند
القصه روباه بافسون و فسانه خر را خام طمع کرده نزدیک شیر آورد
شیر از بسیاری حرص قابو ندانسته قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب
ناتوانی کارگر نیامد خر روی بگریز نهاد روباه از ناتوانی شیر حیران
شد و زبان ملامت برکشاد و گفت بایستی که آهستگی پیش میگرفتی

دقابو دیده

وقابو دیده در پی کار می شدی و در شتاب زدگی سخنان درشت باز نمود
شیر را ازین سخنان گران آمد و با خود اندیشید که اگر سخن او را قبول
کنم مبادا که شکوه من کم شود و صلاح آنست که جواب روباه بدرشتی باز
گفته شود پس روی گردانیده گفت که گدای بی سر و پا را چه یارا که با پا
شاه جهان سخن کند و از اسرار جهانداری خبر گیرد و بر خاطر هر کس از
چاکران حقیقت پادشاهان روشن نشود آنچه رای سلطانی خواهد چو صلاح
رعایا آنرا برنتابد ازین سوال درگذر و چاره سازی کن تا خر باز آید و
برین خدمت اخلاص تو معلوم شود و پایهٔ تو بلند گردد روباه باز نزد
خر آمد خر رو ازو بگردانید و زبان نکوهش دراز کرد که آن مهربانی چه
بود و در دام شیر افکندن چه روباه گفت ای ساده دل تو چه خیال کردی
و کدام اندیشه بدل گذرانیدی اگر آن شیر می بود از چنگال او خلاص
نمی شدی ای کم خرد بدگمان آن طلسمی است که حکمای پیشین در نگاهداشت
این مرغزار نهاده تا جانوران این دشت تازه حال باشند و پیکانها
آزاد دیده بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت

گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم حقیقت این طلسم با وی در میان آریم
تا ازین صورت که نمایشی بیش نیست بی ترس در نزهتگاه زندگانی بکا
مرانی گذرانند و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم اگر بدین گونه چیزی
بهیچی نترسی فاما از ذوق سخن کردن با تو فراموش کردم باز کرد تا
حقیقت کار بر تو معلوم شود آخر بفسون سخن پردازی و فریب سازی
خر مسکین را به بیشه آورد و خود پیشتر آمده مژده رسیدن خر بگوش شیر
رسانید و قرار داد که زمانی دراز شیر نجنبد و هرچند خر بگرد او بگردد بدو
التفات ننماید تا وقتی که قابو یابد شیر نصیحت روباه را گوش داشته
چون طلسم بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاده روباه خر را گفت این طلسم را
نیک به بین و بدان که آنچه فهمیده بودی غلط بوده است خر آهسته آهسته نزدیک
شد و هرچند اندیشه نمود نشان جان نیافت و اثر جنبش ندید گستاخ وار
بخاطر جمع بآن سرزمین الفت گرفت و در گرد او بگشت و بچرا مشغول
شد چندانکه بخورد که امتلا شده در علف زار بخفت شیر او را غافل
یافته بجست و شکمش بدرید پس روباه گفت تو با خبر باش تا من بسر چشمه

رفته

رفته غسل کنم آنگاه دل و گوش خر بخورم که طبیبان علاج بیماری را برین روش
فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد روباه فرصت را غنیمت دانسته دل و گوش
خر را که بهترین اعضای او بود بخورد شیر چون غسل کرده باز آمد چندانکه
دل و گوش خر طلبید نشانی نیافت روباه را گفت این دو عضو از وی
بیماری سخت چه شد روباه گفت ای ملک این خر نه گوش داشت نه دل
بجهة آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است از سخنان من فریفته نشدی
و اگر گوش داشتی بعد از آنکه زخم ملک خورده بود افسانهٔ مرا نشنیدی
و دروغ را از راست جدا کردی ای سنگ پشت این داستان برای
آن آوردم که تا بدانی که من بی دل و گوش نیستم تو از نامردمی خود در
لباس دوستی کوشش نموده بودی که مرا در گرداب هلاک اندازی لیکن
من بعنایت الهی و بدست یاری خود کوشیدم تا کار دشوار گشته
آسان شد بیت قتل این بنده بشمشیر تو تقدیر نبود ❊ ورنه هیچ از
دل بی رحم تو تقصیر نبود ❊ پس ازین آرزوی آشنائی من مکن اندیشهٔ
همراهی من منمای سنگ پشت شرمسار و خجلت زده این مضمون را

گفت وناامید برگشت بیت لایق است از بایدم در خون نشست ه تا
چرا یاری چنین دادم ز دست ه همچو من هرگز شکست خود که کرد ه
اینکه من کردم ز دست خود که کرد ه گر بود جاوید جانم عذرخواه ه
هم نیارد خواست عذر این گناه ه خلاصه این باب آنست کاردانا نام
فرمان روائی بوزنها از گردش روزگار از امیری بدرویشی افتاد
واز ننگ وناموس از وطن برآمده در یکی از جزیره ها بمیوه های خشک
وتر صحرا قناعت کرده در مرضیات الهی بسر می برد روزی بر
درخت انجیری که بر کناره دریا واقع شده بود برآمده انجیر می چید
ومیخورد ناگاه یکی از چنگ آورها شده در آب افتاد واز آواز آب
خوشحالی در دل بوزنه راه یافت زمان زمان انجیر می انداختی و وقتها
از ان آواز خوش بگذرانیدی در زیر این درخت سنگ پشتی از ان
طرف دریا بیرآمده بود دو سه روزی آنجا تماشای دلکش آن
صحرا بسر می برد آن انجیرها که ساز و پرایه بوزنه بود هرگاه افتادی
سنگ پشت آنرا بخوردی انگاشتی که بوزنه برای او مهمانی میکند

آورد که هرگاه این بوزنه بی آشنائی این مهربانی وکرم میفرماید اگر
با او دوستی گزینم هر آینه سرمایه دولت من باشد وپیرایه سعادت من
گردد پس سنگ پشت آواز برکشید ودعا وثنا آغاز کرد وگفت پیشوای
کریمان از راه دور میرسم میخواهم که بدوستی سرفراز شوم که هرکه دوست
ندارد که هر چه دارد تهی دست است بوزنه کرم روی نموده بلطف
پرسید وگفت این اندیشه خوب در سرت افتاده است اما تا مرا بر دانش
تو وقوف نباشد دوستی کردن نتوان از قانون خرد دور مینماید چنانچه فرمان
ده کشمیر بی آنکه آزماید وپایه عقل او را دریابد بوزنه را محرم اسرار ساخت
وبنواخت وآن بوزنه کتاره فولادی چون قطره آب در دست گرفته همه
شب بر بالین آن حاکم ایستادی وهمواره پاس داشتی ولحظه خواب
نکردی شبی دزدی نقب زده نزدیک خوابگاه برآمد که آنچه از مال
بدست افتد سرمایه روزگار خود گرداند از چپ وراست دیدن گرفت
ناگاه دید که بوزنه بر بالین حاکم کتاره بر دست کرده ایستاده است
در اندیشه شد که چه حکمت است که شمشیر آبدار که جز بدست خردمندان

دولتخواه نشاید بدست این بوزنه چون افتاده است و محرمیت بزرگان
که جز به دانش وران کار آگاه نسزد این فرومایه برای چه اینجا راه یافته است
درین خیال بود که مورچه چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای کشمیر افتاده
رفتن آغاز کردند و خراشی بدل رای رسانیدند ملک کشمیر در عین خواب
دست بر سینه زد بوزنه دوید که ازان خبری گیرد مورچها را دید که بر سینهٔ حاکم
می دویدند در غضب شده کتاره برآورد تا بر مورچها زند و از بیخردی بخاطر
نیاورد که بر سینهٔ رای می رسد کشیدن کتاره همان بود و فریاد کردن
دزد همان و برجست و دست بوزنه برگرفت رای از شور دزد بیدار شد
از سرگذشت واقف شد وآن بوزنه را از نظر انداخت و دزد را بنواخت
و چون ناآزموده آن بوزنه را دوست گرفته بود پشیمان شد سنگ پشت
در جواب این سخنان دلاویز گفته بر هوشمندی خود بوزنه را آگاه ساخت
و با یکدیگر پیمان دوستی بسته بسر می بردند چون روزگار دراز برین گذشت
جفت آن سنگ پشت از جدائی شوهر خود زار و نزار شد و ازین که خبری
نداشت که شوهرش چه شد و کجا رفت کمان پریشانی و حیرانی داشت

باخواهر

با خواهرخوانده درد خود در میان آورد و چارهٔ کار خود را جست خواهر
خوانده گفت که شوهر تو راه بیوفائی گرفته به بوزنهٔ دوست شده است
و به دیدار او سرگرم است و ترا فراموش کرده است چارهٔ این کار آنست
که بوزنه را به تدبیری هلاک کنم پس گفت ای خواهر تو خود را بیمار ساز تا من
بگویم هیچ سخن بگو پس آن خواهرخوانده کس پیش سنگ پشت فرستاد و گفت
جفت ترا وقت رفتن است اگر آمده وداع کنی از مردمی دور نباشد
پس سنگ پشت بصد خون جگر جدائی بوزنه بخود قرار داده رخصت گرفته
بخانه آمد و بیهوشی زن را دیده یاد همدمیهای قدیم نموده آزرده خاطر شده
از خواهرخوانده پرسید که این چه بیماریست و علاج این چه فرموده اند
خواهرخواندهٔ فریب ساز آهی سرد بزد و گفت چه می پرسی که بیماریست
زنان را که درون شکم پدید آید و طبیبان داروی آنرا چیزی قرار داده
اند که یافتن او دشوار بلکه نتوان یافت ازان چه می پرسی که هنگام و
داع کردنست نه زمان پرسیدن سنگ پشت بطپید و گفت بگوی شاید
دست و پائی توان زد و بهم توان رسانید پس گفت دل بوزنه می باید

تا علاج آن شود و بوزنه کجا بهم میرسد پس برآمد و برای خاطر زنی قریب
بدوست خود اندیشید و بخود گفت همان بهتر که آن بوزنه را بخانه خود
آرم و بهر بهانه که دست دهد اورا بکشم و دل اورا بدست آورم پس پیش
بوزنه آمد و بسخنان دوستانه اورا فریب داده بر پشت خود گرفته بآن
طرف دریا خواست که بگذراند در میان دریا از انجا که بیوفائی بیخردی را
لازم است قصه بیماری زن و علاجی که فرموده بودند بر زبان او گذشت
بوزنه دانا بود گفت ای برادر اندوهگین مباش این کار آسانست
زنان ما را نیز این بیماری افتد ما دل خود را بدهیم و چاره آن کنیم باز دل خود
گیریم و بجای خود نهیم اما افسوس که این را در منزل نگفتی تا دل خود را همراه
بر داشتمی که دل چون غم خانه جهانست هرگاه بخانه دوستی رویم دل
همراه نیاوریم پس سنگ پشت گفت زود برگردیم و باز آییم بوزنه گفت چنین
باشد پس از نیمه راه برگشته باشیانه بوزنه رسیدند بوزنه بر جسته
بر درخت برآمد بخود نذر کرد که دیگر نا آزموده را باز نگیرد و بی ضرورتی
از گوشه خود بر نیاید چون زمانی گذشت سنگ پشت آواز بر کشید که وقت

بیکذرد

میگذرد زود تر آی بوزنه بخندید و گفت ای بیخرد پر فریب دست از
من بدار و راه خود گیر و گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود
که آن خرگوش و دل نداشت و شیر آنرا باور کرد و خلاصه خلاصه
اگر بهم رسانیدن مقصود آن قدر دشواری ندارد که نگاهداشت آن
بسیار مردم بدشواری مقصود بدست آورده اند و آسان از دست داده
چنانکه سنگ پشت را بکوشش دوستی بوزنه دانا مهربان که بروز
کار آن بهم نتواند رسید دست داده از راه نامهربانی بر باد داد چندانکه
سر سنگ و سنگ بر سر زد فایده نکرد خردمند را باید که این حکایت شنیده
و فهمیده خرد را پیشوای کار و بار خود سازد تا سرافراز دین و دنیا گردد باب
هشتم در بیان شتاب زدگی در کارها رای دابشلیم به بیدپای حکیم
برهمن گفت که در باب نگاهداشت مقصود آنچه سرمایه روزگار تواند شد
بیان فرمودی امید دارم که اکنون باز نمائی که شتاب زدگی در کارها
چون است بعضی میگویند در بهم رسانیدن مقصود و بدست آوردن مطلوب
تیزی باید کرد این سخن پیش عقل دور اندیش چه صورت دارد برهمن گفت

ای رای روشن ضمیر نیکو پرسیدی اگرچه شتاب را نیک دانسته است
از نافهمیدگی و کم خردی است نکوهیده تر صفتی از شتاب زدگی ها
باشد چه کارها که از سبکسری برهم نشد و چه خانوادها از دست شتاب
کاری خراب نشد خردمند را باید که در هر کاری که آغاز کند خواه نیت
بهم رسانیدن نیکی باشد خواه دور کردن بدی اول اندیشه درست
نماید تا چندین بار با عقل خود و بخرد دوستان راست کردار مشورت
نکند و پایان کار نزند و از فایده که رسد خوشحال شده مغرور نشود و
از محنتی که روی دهد آزرده خاطر و نومید نگردد و با شادیها که غم بار آرد
و با غمها که خرمی و خوشحالی نتیجه دهد ای رای آگاه دل تیزی و شتابی
اگرچه از همه کس ناستوده است از فرمان روایان ناستوده تر است و
ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیزادیان را بدان آراسته گردانیده است
حلم و وقار است که در هر کاری گران باری پیش گرفته بدانچه خرد
خورده دان فرماید از روی فهمیدگی و دانستگی بجای آورند و هر که در
کارها عنان اختیار را بدست سبکسری دهد آخر کارش بپشیمانی و سرانجام

فهم او بر گردانی انجام هرچند که این معنی از خود راست اندیشه بی آنکه دلیل
طلبد باور میکند رای که خدای تعالی او را دیده دوربین عنایت کرده است
چرا نه باور کند لیکن برای فهماندن گروهی که خرد دوربین ندارند یاد
آرند اما گرفتار تقلید گشته کار نمی فرمایند از سرگذشتهای پیشینیان که در
دفتر است قصه زاهد که سبکسری پای در میدان سبکی نهاده دست بخون ناحق
آلوده راسوی بیچاره را برباد داد نیکو پند دهنده است رای پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که زاهدی بس
از تجربه بسیار بخاطر آورد که کدخدا شود بدانائی درین باب مشورت کرد
دانا گفت نیکو اندیشیده زن کردن چندین فایده دارد اول اسب بدلگام
شهوت را رام میکنی و از بدنفسیها که در تنهائی دست میدهد خلاص میشوی
دوم فرزندی که چندین هزار سال از پدران گذشته بتو رسیده باشد حیف
باشد که آن از تو برافتد سیوم زن نیک پیرایه سرانجام خانه است
و پیرایه آرایش روزکار تو میشود اما کوشش نمای که آدم سره بدست
افتد و زن نیکو بخانه آید زاهد پرسید که چه نوع زن توان کرد گفت

زنی پارسای زاینده دوست دار بدست آر تا مونس و غمگسار تو گردد
و از سه قسم زن پرهیز نمای اول زنی که پیش از تو شوهر داشته باشد
که همواره یاد او کرده باشد دوم زنی که بدستگاه خویش بر تو منت
می نهاده باشد سیوم زنی که چون ترا بیند آواز باریک گرداند و خود را
رنجور وا نماید زاهد گفت ای یار آزموده کار از سال زنان آگاهی
نبخشیدی باز گوی که چند ساله زن گزینم جواب داد زنی جوان نوخیز
بخواه که صحبت با زن پیر بیماری و ناتوانی آورد و خردمندان گفته اند که
زنان از چهارده سالگی جای امید اند و از بیست تا سی آرام دل طلب
کاران اند و از سی سال تا چهل خداوند مال و فرزندان از چهل تا پنجاه
دربند نام و ناموس و در کار زیب و سالوس و از پنجاه که بگذشت
بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و کاهش زندگانی زاهد پرسید که در
باب حسن و جمال زنان چه میفرمائی گفت اصل در کار زنان پارسائی
و خوش خوئیست و با این اگر خوب روی باشد ازین چه بهتر که درون
و بیرون آراسته داشته باشد و زن خوبروی اگر سیرت پسندیده نداشته

نداشته باشد بلای جانست و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت باشد
گرامی همراهی و بزرگ نعمتی است القصه زاهد را بس از کوشش فراوان
بمدد بخت از نژاد بزرگان زنی خوب بصورت آراسته و بسیرت پسندیده
پیراسته بدست آمد از برای آنکه اورا فرزند گرامی بدید آید کوشش می نمود
چون یکچندی برآمد و آنچه آرزو داشت بدست نیفتاد زاهد از اسباب
ظاهری نومید گشته دست نیاز پیش جهان آفرین کارساز بگشاد و پیوسته
صبح و شام دعا کردی و برآمد کار از خدا طلبیدی تا آنکه زن زاهد بار
ور شد زاهد شادی بسیار کرد و همواره بیاد فرزندان زندگانی می نمود
روزی بزن گفت زود باشد که پسری خوبروی خوشخوی بدید آید تا من اورا
نام نیکو کنم و در پرورش او کوشش فراوان بجای آورم و در راه رضا
جوئی خدای بیاموزم تا بزودی پیشوای خدا طلبان گردد پس اورا بجائی
نواده بزرگ نسبت کنم تا ازو فرزندان و نبیرها بظهور آید و نام نیکوئی
من بوسیله فرزندان نیکو کار پایدار ماند زن گفت ای زاهد این سخنان
لایق خردمندان نیست که نیکوئی از کجا با آمدن فرزند جزم کرده و اگر

باشد از کجا که پسر باشد و اگر پسر باشد از کجا که بزید چون پایان این کار
پیدا نیست چرا چون نادانان خیال پرست حرف میگوئی تو بآن پارسا می
مانی که سبوده شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت زن گفت آورده اند که مردی پارسا
در همسایگی بازرگانی خانه داشت و از دولت او روزگار پارسا بعیش
و کامرانی میگذشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و هر روز
اندکی از آن به پارسا فرستادی و پارسا چیزی از آن خرج کردی و باقی
را در سبوئی نهادی روزی سبو را پر یافت و بخود اندیشید که اگر ده من
باشد به ده درهم بفروشم و سرانجام کار خود نمایم و از این زر پنج گوسفند
بخرم و این پنج گوسفند به شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرد در سالی
بیست و پنج شوند و ده سال از نتایج ایشان رمها پیدا آید بعضی را بفروشم
و روزگار خود را بران داشته آراسته گردانم و زنی از خاندانی بخواهم
و نه ماه برای ما پسری بزاید تربیت او نمایم و حکمت و آداب بیاموزم و
اگر بی ادبی نماید بهمین عصا که در دست دارم ادبش کنم چنان در خیال

اندر خ

فرو رفته بود که بسزای بی ادب نزائیده را در حضور داشته عصا کشید
و فرود آورده بر سبوی شهد و روغن زد آن سبو بر بالای طاق نهاده
بود و خود در زیر طاق روبروی آن نشسته چون عصا بر سبو آمد درهم
شکست و شهد و روغن بر سر و روی و جامه و موی پارسا بریخت
مصرع انجمد خیالها یکبار بریخت ؛ این داستان برای آن آوردم تا
بدانی که انجنین اندیشهٔ نادرست نباید کرد زاهد ازین سخنان از خواب بیدار
شد تا آنکه زاهد را پسری نیکوروی پدید آمد شکرها بجا آورد و نذرها وفا
کرد شب و روز در گرد گهوارهٔ او بوده در تربیت او می کوشید و بر
کار دیگر نمی پرداخت روزی مادر او بحمام رفت و پسر را به پدر سپرد
و در نگاه داشت آن تاکید بسیار کرد زمانی بگذشته بود که پادشاه زمان
زاهد را طلب نمود و چون خبر رفتن چاره نبود پسر را براسوئی که همواره خانه
را بر امید او کند اشتندی سپرده بیرون آمد غایب شدن زاهد همان بود
و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که مار چنین
قصد گهواره کرده است و میخواهد که کودک را هلاک سازد و در جست

وحلق او را بگرفت چندانکه بکشت زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده با
روی آنکه کار نیک کرده پیشوای زاهد باز دوید زاهد پنداشت که پسرش را
کشته است و آن آلودگی از خون اوست خشمگین شده سررشتهٔ خرد از
دست داد و بی آنکه پیروی کار نماید عصا بر راسو آنچنان زد که در
حال جان سپرد زاهد چون بخانه درآمد پسر را گهواره بسلامت یافت
و در نزد آن ماری بزرگ مرده افتاده دید مشت حسرت بر سینه زدن و
ناله و زاری فریاد کنان میگفت که این چه سبکساری و بیخردی بود که
من کردم کاشکی هرگز مرا این فرزند نشدی تا من بمهربانی او پاسبان
سرا و نگهبان خان مان خود را بی سببی نکشتمی زاهد در طپیدن بود که زن
باز آمد و از سرگذشت آگاه شده زبان ملامت دراز کرد زاهد سر در
پیش افکنده گفت ای یار عزیز بیش ازین مرا نکوهش مکن که از کردار خود
شرمسارم حال تو بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک
مرهم سازند زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت مقصود آنست که
از خواب غفلت بیدار شوی و بنگری که پیش ازین تو آگاه شده و ازین کاری

که از تو

که از تو آمد تجربه حاصل شد که عاقبت شتابکاری پشیمانی و شرمساری است
بلکی در هیچ کاری نباید کرد که مرد شتاب کار را مراد در کنار ننهد و نه
همین تو درین دام افتاده و در اندوه بر خود گشاده که پیش ازین بسیار
حادثها شده است و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بیگناه کشت
و در غم بسیار درماند زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
زن گفت آورده اند که در زمان پیشین پادشاهی باز خود را بسیار
دوست داشتی و همواره دست دولت پادشاهی آرامگاه او بودی
روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست
ملک از بسیاری شوق در پی او تاخت و آهو را دریافت درین تاختن
اگرچه ملازمان درگاه از عقب میدویدند اما هیچ کدام بشاه نرسید درین
میان ملک تشنه شد هر طرف بجست و جوی آب اسب میدوانید آخر برابر
کوهی رسید دید که از بالای کوه آب میچکد جام از ترکش برآورده
گذاشت تا قطرهٔ آب که میچکد دران جام فراهم آید چون جام پر شد
خواست که در کشد آن باز پر بزد تمام آب ریخته شد شاه ازین معنی

کوفته خاطر شد و بار دیگر جام را در زیر آن سنگ داشت تا پس از زمان
دراز پر شد چون خاست که در کشد بار دیگر باز همان جنبش کرد و آن
همه را بر بخت شاه از بسیاری تشنگی بی آنکه اندیشه نماید باز را بر زمین
زد و هلاک ساخت درین میان رکابدار شاه رسید باز را کشته دید
شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه
بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال
که از کوه میچکد میل بسیار است تو بالای کوه برآی و از سرچشمه این
آب جام پر کرده فرود آر که دیگر طاقت نمانده که در جام آب قطره
قطره فراهم آید رکابدار چون بسر چشمه رسید چه بیند که اژدهای بر لب
آن چشمه مرده است و لعاب زهرآلود او بآب آن چشمه آمیزش تمام
یافته قطره قطره از کوه فرو میچکد رکابدار سراسیمه از کوه فرود آمد و
صورت حال بعرض رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد
شاه جام آب بر لب نهاده اشک می بارید و رکابدار از گذشت
باز آگاه ساخت و بر شتاب زدگی و بیفکری خود نکوهش بسیار

نمود تا زنده بود این داغ حسرت از سر او نرفت و فایده این داستان
آنست که خردمندان در کار و بار خود بی اندیشه درست و فکر راست
آغاز نکنند زاهد را از سخنان زن خردمند آرام تمام حاصل شد و با
خود نذر کرده که پس ازین گرد امثال این کار نگردد و خلاصه این
آنست که زاهد گوشه نشین را دل بخانه داری پدید آمد و هوای کدخدا
بسر افتاد یکی از دوستان آزموده کار مشورت نموده از خاندان
بزرگ زنی چون نشان حمل ظاهر شد همواره خیال بسر بردی و گفتی
که پسر خود را چنین دانش آموزم و چنین هنرها بیاد دهم و در مردم
بزرگ کدخدا سازم و اورا فرزندان گرامی بظهور آید و امثال این
امیدهای دور و دراز که از پرستان بچرد نمایند میکرد زن دانا گفت
این چه بادپیمائیست که میکنی از کجا که من بارور شوم و چون بارور
باشم از کجا که پسر شود تا این همه خیالات دور و دراز در کار آن فرزند کنی
حال تو بآن پارسا ماند که بسخنان دور و دراز سبوی شهد و روغن
را شکست و سر و روی خود را بآن آلوده ساخت زاهد از آنچه پیش

گرفته بود پشیمان شد و پیمان بست که دیگر آرزوهای بسیار که میل چشم
خرد است نماید چون یکچندی بگذشت او را پسری بوجود آمد و بدیدار فرزند
خرم دل بوده زندگانی میگذرانید تا روزی مادر آن پسر او را به پدر سپرد و
بحمام رفته بود و پدر او را بر آسوئی که نگهبانی منزل مانده بود سپرده
بطلب پادشاهی بیرون شتافته قضا را ماری بزرگ قصد پسر زاهد نمود
راسو برین آگاه شد و قصد مار کرد و در ساعت بکشت چون خبر باز
گشتن زاهد رسید راسو از آنکه خدمتی پسندیده نموده است خون
آلوده پیشتر دوید زاهد را بخاطر آمد که همانا پسر مرا کشته آمده است در ساعت
عصا بر سر او زد و آن راسوی خیرخواه خدمت گذار خود را بی آنکه
اندیشه نماید کشت چون بخانه در آمد فرزند را بسلامت یافت و مار را
در گرد گهواره مرده افتاده دید دانست که حال چیست بر بی فکری خود
و خون ناحق افسوس میخورد و سنگ بر سینه میزد که مادر فرزند رسید
از سرگذشت خبر دار شده زبان نصیحت برگشود و گفت که آزرده خاطر
مباش که این بلا پهلوانان راه و بزرگان آگاه را پیش آمده است

و توفیق الهی و خردمندی بسیار باید تا از تیزی در کارها ایمن بوده
بمقصود برد و شنیده که در زمان پیشین پادشاه زمان را در کشتن
باز پیش آمده بود و امثال این سرگذشتها بسیار است باید که در غم
چیزی که سود ندارد و روزگار نگذرانی زاهد از سخنان دلاویز او
بقدر تسلی شده در پی رضاجوئی الهی شد خلاصه اگر شتاب
زدگی امریست ناپسندیده خردمندان گذشته و حال اگر هیچ دانائی
چه جای پادشاهی در زمان غضب و لطف کاری بشتاب نکند تا اگر
بعقل دوراندیش خود مشورت نماید بلکه عقل تنهائی خود پسند ننمود
از خردمندان دولت خواه خیراندیش خود پرسد تا حقیقت حال
بدلیل روشن نشود آغاز در کار ننماید تا مقصود در کنار افتد و
غم روی ننماید و همواره بخاطر خوش و دل آسوده زندگانی گذراند

باب نهم در دوراندیشی و بتقریب آزاد شدن از چنگ دشمن

رای دابشلیم به بیدپای برهمن فرمود که شنودم داستان
زیان زدگی بی صبری و بی فکری اکنون لطف نموده باز نمای که هر که

بدام دشمنان گرفتار گردد از چپ و راست دشمنان قوی در آیند
و کار بر وتنگ شود چگونه زیست نماید برهمن گفت اگر بحیله دوست
گرفتن یکی از دشمنان خلاصی خود داند و فرو گذاشت نکند و بدوستی
و صلح گراید که دوستی و دشمنی بسیار چنان باشد که زود زوال پذیرد
و حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه می ایستد و خردمندان
گفته اند مهر و کین مردم روزگار در انکه پایدار نیست و نزد خرد اعتبار را
نشاید مانند نزدیکی پادشاهان و حسن خوبان و وفای زنان و لطف
دیوانگان و بخشش مستان و اعتماد بیخردان و آواز خروش کوه که آن
که بر هیچ یک اعتماد نتوان کرد و دل دران نتوان بست بسا دوستیهای
قدیم و محبتهای استوار بخیالی برطرف شده بدشمنی کشیده است
و بسیار از دشمنیهای کهنه بتوهمی بدوستی بدل گشته است ازینجاست
که پیش بینان دوربین با دشمنان بسر برده اند و امید دوستی را از
انها بریده اند و نیز بر هر دوستی اعتماد فراوان روا نداشته اند
پس باید که از دوستی و صلح دشمنان پرهیز ننماید خصوصاً که این معنی

بسبب فایده یا دفع زیانی سودای رای روشن ضمیر هر که از امیر و فقیر
پادشاه و گدا این چشم دور بین گشاید در دولت برو گشوده شود و
اقبال او پایدار ماند سرگذشتها درین بسیار است و داستانهای این بیشمار
از انجمله حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از همه
درختها برآمده و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود از نهاد حیله طبع
تیز ذهن زود فهم و در نزدیکی آن درخت گربه نیز خانه داشت روزی
صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید و اندکی از گوشت بر روی
دام بست گربه حریص را بوی گوشت از کاشانه اش بر آورده گرفتار
دام ساخت درین میان موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ
خود بر آمده ناگاه چشمش بر گربه افتاد و دیدن دشمن جانی صبر از دست
ربود و نزدیک بود که هوش هم از سر رود چون نیک درنگریست
او را بسته دام صیاد دریافت شکر ایزدی بجای آوردن گرفت و دعای
صیاد آغاز کردن نهاد ناگاه بر یکجانب نگاه کرد راسوئی را

دید که در کمین او نشسته است و روی بدرخت آورد و زاغی دید که از
بالای درخت میل گرفتن او دارد و دهشت و ترس بر موش غلبه کرد
و بخود اندیشید که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو
در من آویزد و اگر بر جای ایستم زاغ قصد من کند و نیز باخود اندیشه
نمود که خرد برای چنین روزهاست که براهنمونی او چاره باید جست
همان بهتر که در چنین روز بی نوائی پناه باو جویم که هیچ دستگیری
مهربان تر از استاد خرد نیست عاقل آنست که در زمان بلا دل
از جای ندهد و بخیالهای نادرست کار را بر خود تنگ تر نسازد
و مرا هیچ تدبیر درست تر از آن نیست که ترس و بیم را بخود
راه نداده نزد گربه روم و سخنان صلح آمیز و دوستی انگیز در میان
نهم آنچنان که مرا باو احتیاج است او نیز بمدد من محتاج است
اگر گربه سخن مرا بگوش خردمندی بشنود و تمیز عاقلانه نماید و مرا
راست گفتار و درست کردار دانسته از مکر و نفاق دور داند
امید از درگاه الهی چنان است که به برکت راستی هر دو از چنگ

اندوه

اندوه خلاص شویم پس نزدیک گربه رفت و پرسید که حال
چیست گربه بآواز اندوهناک جواب داد که می پرسی تنی دارم بسته
مشقت و دلی سوخته آتش محنت موش گفت اندوه را بخود راه مده
که سخن دلپذیر دارم اگر بشنوی گربه بچاپلوسی بسیار آرزوی شنیدن
کرد موش گفت هرگز نشنیده ازین خبر راست و نیز سخن دروغ را در دل تنها
فروغ نباشد بدانکه همیشه من بغم تو شاد بودم و ناکامی ترا شادکامی
خود می شمردم لیکن امروز در بلا شریکیم تو ام اخلاص خود را در چیزی
اندیشیده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین واسطه میخواهم که دوستی
تو گزینم تا از برکت آن مرا و ترا از دشمن رهائی شود و بر دوراندیشی و
پیش بینی تو یقین دارم که مرا درین سخن راست گفتار و درست کردار
اندیشی اکنون بدور نگری بنگر که راسو از پس من در کمین نشسته و زاغ بر بالای
انتظار من می برد و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآورند
و اگر مرا از خود بعهد و پیمان ایمن گردانی تا بنزدیک تو سرافراز شوم
هرآینه ازین دو دشمن جانی خلاص یابم و بانگ زمانی بندهای ترا

نیز ببرم تا تو هم ازین دام بلا خلاص گردی گربه از شنیدن این سخنان در
فکر شد چپ و راست این سخنان می نگریست و در سره کی این سخن اندیشه
مند شد موش فریاد برکشید که ای دانا وقت میگذرد چه جای اندیشه
است چنانچه من دل زندگانی تو خوش میکنم تو هم بنجات من خوش
باش که رستگاری هر یک از ما بنجات دیگری فرو بسته شده است
حال من و تو بکشتی و کشتی بان می ماند بکوشش کشتیبان کشتی بکنار میرسد
و کشتی بان بهستی کشتی کار رها میکند پس از دور بینی خود راستی موش
دریافته دل بصلح نهاد و دوستی موش را بر خود قرار داد چنانچه پذیرای
خاطر هر کدام شود بر دوستی پیمان سایان بستند پس گربه پرسید که
اکنون بگوی که مارا چه باید ساخت و با تو چگونه باید پرداخت موش
گفت چون نزد توایم باید که تعظیم بسیار بجای آوری چنانچه دوستان
قدیمی با یک دگر پیش آیند پیش آیی تا از دیدن این حال دشمنان از
من نا امید گشته بی بهره باز گردند پس بدل فارغ و خاطر آسوده بند از
پای تو بردارم گربه این را قبول نموده و موش بامید تمام نزدیک گربه

شد

شد گربه دلجوئی نموده نوازش و مهربانی بجای آورد راسو و زاغ
از دیدن این حال دل از شکار موش برگرفته بطعمه جوئی خود باز
گشتند موش شادیها نموده در بریدن بندهای گربه آغاز نمود درین
میان دشمنی قدیمی گربه بخاطر آورده بآن گرمی بندهای رانمی برید گربه
از انجا که پیش تاب دوربین بود دریافت که موش در اندیشه چه
افتاده است ترسید که بندها نابریده سر خود گیرد زبان دوستی برگشود
و گفت چون بمقصود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای
عهد کاهلی می نمائی و پیمانی که بسته بودی هیچ آهی که بستگی من میدانستم
که وفاداری مثبت که در طبله عطار روزگار یافته نشود و بسر بردن
عهد و پیمان جوهریست که در خزینه خود نباشد و معلوم من بوده
که وفا سیمرغیست که از و بجز نامی در میان نیست و نیکو عهدی چون
کیمیائیست که کسی را از حقیقت آن نشان نیست موش گفت حاشا که
من چهره حال خود را بداغ بیوفائی نشان سازم مصرع ای خاک بران
سر که درو مغز وفا نیست گربه گفت اگر چنین میگوئی کردار خود را

گواه بیار که هیچ گفتاری بی کرداری راست نیاید ای موش آنکه :
هرکه پیمان شکن و نادرست عهد باشد بدو آن رسد که بدان زن
دهقان رسید موش پرسید چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت
آورده اند که در دیهی از دیهای فارس دهقانی بود که از حوادث
روزگار تهی دست و بینوا شده بود همواره بفقر و فاقه میگذرانید با آنکه
در زراعت هنرمند بود چون دست مایه نداشت به تنگدستی روزگار
میگذرانید زن دهقان که در خوبی و حسن یگانهٔ زمان بود از بینوائی
و فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تاکی در گوشهٔ کاشانه بنشینی و ما را
و خود را در اندوه ناکامی بپیچی همان بهتر که از خانه برآئی و جست
و جوئی و تک و پوئی بکنی شاید که در روزی گشاده شود دهقان گفت
آنچه میگوئی حق بجانب تست و راست میگوئی لیکن عمری درین دیار
بمهتری گذرانده ام و اکثر دهقانان این دیه مزدوران من بوده اند
کاری جز مزدوری نمی توانم کرد و ننگ مزدوری مزدوران خود کشیدن
بخود قرار نمی توانم داد اگر میگوئی ازین دیار برآیم تا در غربت اگر رنج

مزدوری

مزدوری کشیده شود باری عاری نباشد زن از رنج فقر و بی برگی
تنگ بود و محنت غریبی بخود قرار داده همراهی شوهر سفر اختیار نمود رو
بجانب بغداد آوردند کوه و بیابان و دشت و هامون می پیمودند روزی
از بسیار ماندگی بسایهٔ درختی پناه برده هرگونه سخن با یکدیگر می گفتند
درین میان دهقان را اندیشهٔ دور و دراز در دل افتاد و با زن گفت
ای یار گرامی از وطن برآمدیم و بجائی میرویم که کسی ما را نمی شناسد و
ما را با کسی آشنائی نیست شاید که مردم آنجا ستم پیشه باشند یا فریب باز
گر اند و در حسن تو دل از دست داده بزور یافت ترا از من جدا سازند
و تو نیز بغرور جوانی و حسن از پیری و بینوائی من سیر آمده جدائی من
اختیار کنی درین صورت چارهٔ من جز مردن نباشد زن جواب داد که این
چه سخنست که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر میگذرانی
اگر مرا شغل این خیالات در سر بودی رنج مسافرت بر خود نگزیدمی و
داغ دوری وطن بر دل دردمند ننهادمی پیمان دوستی با تو بجان
آمیخته است نه بستم ستمکاران دور شود و نه بفریب مکاران سست

شست کرد واگر میخواهی از سر نو با تو پیمان بندم و سوگند خورم تا آرام خاطر
تو شود شبی از سر نو پیمان بسته شد وآن سوگند وآن قرار داد که اگر مرا
پیشتر رخت ازین عالم باید بست خود شکر خدا که در کار دوستی راه وفا
بسر برده باشم واگر بحسب تقدیر ترا پیش از من ازین عالم باید گذشت
خود نیت آنست که جان خود را نیز فدا کنم و یک لحظه بی تو زندگانی نمایم
اگر سرنوشت چنین باشد اگر مرا روزی چند باید زیست یقین بدانکه در یاد تو
زار و زار خواهم بود و پیمانی که بسته ام بپایان خواهم برد دهقان ازین
سخنان فریب آمیز خوش وقت گشت سر بزانوی یار دلجوی نهاده در
خواب شد زمانی نگذشته بود که یکی از ملوک برسم شکار بر آمده از چشم
خود جدا مانده بود تنها گذر را بایشان افتاد زن از دیدن آن سوار
دل از دست بداد و حسن زن نیز دام گرفتاری آن سوار شد پس نزدیک
آمده پرسید که چه کسی و اینجا چون افتادی زن آهی سرد بر کشید و گفت
ای دولت بیدار از حال بخت خفته چه پرسی مونس روزگارم این
پیر کهن سالست و عمر بسختی میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم جوان گفت

روا باشد که تو با این روی دل افروز صحبت این پیر فرتوت اختیار کنی
و با چنین سرمایه حسن به بینوائی روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر بزرگی
نشانده ملکه این ولایت گردانم زن از انجا که بیوفائی در نهاد ایشان
است عهدی که همان زمان بسته بود فراموش کرد و دل بهوای او نهاد
جوان او را مایل بخود دیده گفت فرصت غنیمت است برخیز نزدیک
من آی تا ترا سوار کنم تا بیدار شدن دهقان راهی دراز رفته باشیم
زن سر دهقان را از زانوی خود بر داشته بر خاک انداخت و چست
و چالاک بر عقب جوان سوار شد و دست در کمر او زد در این حال
دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست در کمر او
زده دود از نهادش بر آمده گفت ای بیوفا این چه نقش است که
بر انگیخته واین چه نیرنگیست که بعهد شکنی بر آمیخته مگر از خدای بیوفائی
نمی ترسی که روزگار در کنار تو نهد زن گفت بیهوده فریاد مزن که
از خوبرویان وفا نیاید و جوان گفت زود باش تا ازین پیر سال
خورده خلاص شویم ملک زاده اسب تیز رفتار را سوی نور در خود را

بتاخت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غایب شد پیر بیچاره بادل
بریان و چشم گریان از پی سید و ید و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان
را دوامی و وفای ایشان را بقای نباشد و من بر سخنان اعتماد کرده
از گوشهٔ خانهٔ خود برآمدم و محنت و غریبی اختیار کردم الحال نه روی
بازگشتن دارم و نه رای از پی رفتن نمیدانم که آخر کار بکجا انجامد
ملک زاده و زن چون پارهٔ راه رفتند بچشمهٔ آبی و بسایهٔ درختی رسیدند
پیاده شده پناه بسایهٔ درخت بردند زمانی بر لب آب نشسته سخن پردازی
میکردند و بدیدار یکدیگر خورم دل و کامیاب بودند درین میان زن
دهقان بطهارت برخواست دورتر خود را به بیشه که نزدیک چشمهٔ آب بود
رسانید هنوز به بیشه نرسیده بود که شیر شرزه برخواست و او را در
ربود جوان چون آواز غریو آن شیر شرزه شنید خود را بر پشت تکاور
افکنده راه بیابان پیش گرفت از بیم جان اسب می تاخت و از پس
می نگریست که محبوب او بچنگال شیر گرفتار است و سزای بیوفائی می
یابد درین وقت پیر دهقان افتان و خیزان بسر چشمه رسید و پی یار

خود

خود گرفته خود را بآن بیشه رسانید شیر شکم او را دریده آنچه خوردنی بود
خورده رفته بود از دیدن آن حال سراسیمه شده دانست که شومی
بیوفائی در وی کارگرد و خود بروز کار نکوهش میکرد و میگفت بیت
دی روز چنان وصال جان افروزی ٭ امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام ٭ این را روزی نویسد آن را روزی
و فایدهٔ این داستان آنست که هرکه سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد
بند بلا بر پای دل نهاده باشد و طوق عذاب در گردن جان افکنده
موش گفت آنچه گفتی دانستم و میدانم که بدعهدی و پیمان شکنی به
بزرگان ستوده صفات نسبت ندارد خصوصا که از برکت دوستی
تو از چنگ دشمنان خلاص شدم و تا زنکی با تو پیمان دوستی بستم غیر
از آنکه بعهد خود وفا کنم چاره نیست لیکن در خاطر من چنین میگذرد که
دوستان دو قسم اند اول آنکه بی غرض به نیک ذاتی یکدیگر آشنا
شده رشتهٔ دوستی را ساخته باشد دوم آنکه بضرورت برای آمد
غرض خود طرح دوستی اندازند اگر بگروه اول در همه حال اعتماد را شاید

وهر وقت از ایشان ایمن توان زیست چه بنای دوستی ایشان بر خردمندی

است که پایدار دارد اما از جماعت دوم خاطر جمع نتوان نمود که کردار

وگفتار ایشان برای دفع زیان زودکی با فراهم آوردن فایده باشد

مرد خردمند را اگر با این طایفه سروکاری افتد بعضی کارها را موقوف

دارد و یکبارگی عنان اختیار بدست آن ندهد بلکه در ساختن مهمات

و بعذرها بگذارند تا اگر برهنمونی خرد کار ایشان را سرانجام دهد خود را

نیز بکنار کشد تا از فرسوده خرد نگذشته باشد و در راه مروت و مردمی

نیز نگذاشته باشد تو از گروه دوم هستی من نیز با تو همچنین سلوک خواهم

کرد بند ترا خواهم گشود و دور اندیشی نیز بکار خواهم برد تا خود هم از زیان

تو ایمن باشم گربه گفت سخنان دلپذیر گفتی پایه دانش از رزکی تو بر من

معلوم شد و از خردمندی تو بهره مند گشتم اکنون باز نمائی که چه اندیشه

کرده که بند من گشاده شود و ترا نیز گزندی نرسد و در راه احتیاط نگذاشته

باشی موش بخندید و گفت مصرع هرکجا در دوست در دانش مقرر کرده

اند خیال من آن است که بندهای ترا ببرم مگر یک بند را که استوارترین

بندها باشد از برای نگاهبانی خود بگذارم تا اگر ترا کاری ضرورتر از قصد

من پیش آید که بمن نتوانی پرداخت پس آن بند مانده را نیز ببرم تا ترا

از بند و مرا از گزند خلاصی روی دهد گربه دانست که موش در کار خود

داناست بفریب از راه نخواهد رفت و ناکام بدان اندیشه که موش کرده

بود راضی شد و موش بپاداش نیکوئی بندها را آهسته آهسته

بریدن گرفت تا آنگه آن شب را گذرانده و یک بند استوار را بحال خود

گذاشت چون روز شد صیاد از دور پدید آمد گربه را دیدن صیاد

سراسیمه ساخت موش فرصت یافته آن بند استوار را ببرید گربه برای

بیم جان خود یاد موش نیامد پای کشان بر درخت رفت و موش از

جان گرداب بلا برآمده در گوشه سوراخ خزید صیاد رشتهای دام

گسسته و بریده دید حیران شده دام بریده خود را برداشته ناامید باز

گشت پس از زمانی موش سر از سوراخ بیرون کرد گربه را دید هراس

در دل گرفته میخواست که باز در سوراخ شود گربه آواز برکشید که

از من چرا می ترسی و از صحبت من برای چه می پرهیزی نمیدانی که دوستی

عزیز بدست آورده که فرزندان و خویشان و آشنایان ترا بروزگار
در از بکار آید پیشتر آی تا نیکوئی بجای آورم آنچه توانم باداش احسان
تو نمایم اگرچه نمیدانم که عذر مردمیهای ترا بکدام زبان خواهم و شکر
مهربانیهای و جان بخشیهای ترا بکدام بیان ادا کنم بیت هم تازه
رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل ٭ که از عهده بیرون آمدن نتوانم
این انعام را ٭ موش از آنجا که کاردان هشیار دل بود از مصاحبت
گربه پهلو تهی کرده میگفت که همان بهتر که درین روزگار در آشنائی
بربندم و در گوشهٔ تنهائی باشم گربه گفت صحبت خود از من دریغ مدار
هرکه دوستی بدست آرد و پاسبانی از دست دهد فایده دوستی محروم
ماند و دوستان دیگر از وی ناامید شوند تو برمن حق بسیار داری
از یاری تو مرا جان تازه در بدن آمده است هرگز از من جز نیکوئی نیاید
و تا زنده باشم جز خدمتکاری و حق گذاری تو نکنم هرچند گربه ازین
باب سخنان درمیان آورد و سوگند یاد کرد موش بدان گوش
ننهاده جواب داد که هرگاه دشمن ذاتی و قدیمی باشد از دوستی

تازه

تازه که بغرض شده باشد چکار آید و خردمندان چگونه بدان اعتماد کنند
خصوصاً که جنسیت نباشد پس همان بهتر که تو دل از صحبت من برداری
که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هرکه با غیر جنس خود درآمیزد
و باو آن رسد که بآن غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که برلب چشمه در پای درختی موشی
خانه گرفته بود و غوکی نیز در آن آب بسر می برد گاه گاهی بسر چشمه می
آمد روزی برلب آب آمده بآواز دلخراش نغمه سرائی میکرد موش
آن نالهٔ جانکاه و آواز جانگداز را شنید حیران از گوشهٔ خانه برآمده
نشاطی میکرد دوستی برهم میزد و سری می جنبانید غوک را آن حال
خوش آمد و خواست که با او طرح آشنائی افکند و بنیاد دوستی نماید
خرد او را منع میکرد که با غیر جنس خود آشنائی نه از آئین خردمندیست
و طبع شوم او بران میداشت که سررشتهٔ دوستی اختیار کند آخر از آنجا
که طبع بر خرد در مزاج نادولتمندان غلبه میکند غوک خلاف فرمودهٔ عقل
کرده آئین دوستی درمیان نهاد و باهم خوش برآمده دوستانه زندگی

نمودندی و حکایات خوش و سخنان دلکش با یکدیگر گفتندی موش روزی
با غوک گفت ای یار دل نواز مرا در زمانی که خاطر خوش است میخواهم
که با تو راز دل بگویم و غمی که در خاطر است باز نمایم تو دران زمان که
در زیر آب قرار داری اگر فریاد کنم از آواز آب نمی شنوی اگر فریاد
میزنم از شور غوکان دیگر بگوش تو نمیرسد چاره آن چیست که چون
من بر لب آب آیم بی آنکه فریادی کنم از آمدن آگاه شوی غوک گفت
راست میگوئی من بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر کناره
آب آید من در تنگ این چشمه چگونه آگاه شوم و انتظاری که در راه من
کشد چه عذر خواهی نمایم وگاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از
جانب دیگر بیرون رفته میخواستم که این درد دل با تو باز بگویم و از صفای
خاطر آنچه در دل داشتم گفتی و کرامت کردی اکنون چاره این کار بدل
دانای تو حواله است که کارهای بزرگ جز باندیشهای دور خردمندان
کامل صورت نیابد موش گفت سر رشته تدبیر اینکار بدست من افتاده است
چنان بخاطر آورده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر رشته بر پای تو بندم

و سری دیگر در پای خویش محکم کنم تا چون بر لب آب آیم و رشته
بجنبانیم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز بدر کاشانه من تشریف
آوری هم ازین راه مرا آمدن تو معلوم شود آخر برین قرار داده از
حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمده تا غوک را طلب
داشته زمانی همدمی نماید ناگاه زاغی از هوا فرود پدید آمده موش را
برداشته روی بالا نهاد و چون رشته استوار بود غوک نیز از خانه
خود آواره شد زاغ میرفت و موش را در منقار گرفته و پایان تر آن
غوک نگون سار آویخته مردمان این حال دیده فریاد برکشیدند که
عجب حالتیست که زاغ بر خلاف عادت غوک را شکار کرده است
هرگز غوک شکار زاغ نبوده است و غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار
زاغ نیست لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار شده است
و بدتر از شل این سزای کسی که با غیر جنس خود آشنائی کند موش
چون این داستان بر گربه خواند گفت من بر خود قرار داده ام که با هم
جنسان خود آشنائی نکنم و بگوشه تنهائی زندگانی نمایم با غیر جنس که .

که چندین بلا لازم آنست چگونه بسر توانم برد و آنگاه که میان قوم ما و
قوم تو دشمنی قدیم باشد مرا هرگز بر تو اعتماد نباشد گربه گفت چون
در دل این دشمنی در آغاز چرا تخم دوستی کاشتی و بچاپلوسی و
نرمی مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی تو شدم
رشتهٔ محبت را چرا قطع میکنی مرا در غم مهجوری همی افکنی این بیوفائی
چیست و خودنمائی چرا است موش جواب داد که در میان زمان مرا
رنجی پیش آمده بود که بجز آن خلاصی نمی شد خردمند اگر در بلای افتد
که با دشمنان مدارا باید کرد و راه دوستی پیش گیرد و پس از آن اگر در
صحبت او زیانی می باید ترک آشنای او گزیند و این دوری نه از
راه دشمنی است تا تکبر کردن است با دوستان چنانچه بچگان
جانوران وحشی برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن
بی نیاز شوند همراهی ایشان را گذاشته برای خود سیر و تماشا میکنند و
هیچ خردمندان را دشمنی نه انگارد گربه گفت این سخنان بهزل میگوئی
یا از دل سخن میگوئی یا از دل سخن میکنی موش جواب داد مصرع

در جان بازی چه جای بازی باشد ¤ این سخن را راست میگویم اگر تا
توانی چون از صحبت دشمن توانا چون تو نه پرهیزد با وزخم رسد
که هیچ مرهم نداشته باشد اگر فی الواقع که در سرشت تو دوستی
من است همان بهتر که دوستی در دل باشد آشنائی ظاهری و دوستی
رو برو چندان اعتبار را نشاید پس گربه را با دل حزین وداع
کرده و گوشه بگرفت خلاصهٔ این باب آنست که چون موش تیز
هوش در میان گربه و زاغ و راسو که هر سه دشمن جان او بند
افتاد برهنمونی خرد دانست که افسون من در گربه گرفتار که او نیز
بمن احتیاج پیدا کرده است در خواهد گرفت همان بهتر که نسبت دوستی
او از آن دو دشمن خلاص شدم آنگاه اندیشه نمایم که هم گربه از دام
خلاص شود و هم من از چنگ او رهائی یافته باشم پس نزدیک
گربه شد بآئینی که خردمندان طرح دوستی افکند دوستی در میان
خود و دوستی گربه را استوار کرد زاغ و راسو چون بیکجهتی و یکتائی
گربه و موش فهمیدند دست از موش باز داشته هر کدام بکار خود

رفته موش شکر الهی بجای آورد و در بند گشادن گربه آغاز نهاد
لیکن اندیشه‌مند بود که مبادا گربه که از دام خلاص شود قصد من کند
که دشمن قدیمی در میان هست دوستی که آلوده غرض باشد چه فایده
دهد گربه دانست که در گشادن بند من آنچنان کوشش ندارد شاید
که از بیم داشته باشد مبادا که پیش از آن که بند بگشاید راه بیوفائی
پیش گیرد پس گربه سخنان دلاویز از هر باب با او در میان نهاد و زبان
بیوفائی و بی مروتی بیان نمود گفت شنیده باشی که زن دهقان که
پیمان وفا بسته بود از راه بیخردی بیوفائی نموده همراهی ملک زاده گرفت
چگونه بمقصود نارسیده گرفتار شیر شد و بصد ناخوشی جان داد موش
گفت خردمند هرگز داغ بیوفائی بر روی حال خود نه پسندد و آنگاه
که همین زمان از دوستی تو مرا فایده رسیده باشد و اگر من در بریدن
بندها کوشش ندارم غرض من آنست که اندازه زمان بریدن بندها و
مدت آمدن صیاد ملاحظه کرده‌ام چنانکه بریدن بند پسین و آمدن صیاد
یکزمان شود تا تو از ترس صیاد و بیم جان خود اگر دشمنی قدیمی خود را

و در پیش داشته خواهی که قصد من کنی نتوانی کرد هم من آن پیمان
بجا آورده باشم و ترا از بند غم خلاصی داده هم خود را از تو ایمن
داشته باشم آخر چنانکه اندیشه بود بجای نشاند و هر کدام باشیانه
خود رفته آرام گرفتند پس از زمانی موش سر از سوراخ بر آورده
تماشای قدرت الهی می نمود گربه از دور دید و آواز برکشید پیشتر آی و
از دیدار گرامی خود بهره‌مند ساز گفت اگر از تو ایمن بودمی بندهای
ترا آنچنان نگشودمی خرد که کدخدائی تن است مرا از صحبت تو منع میکند
با دشمن قدیمی غیر جنس آشنائی نمودن تا بدوستی چه بر سر آید از آن
گونه باز میدارد و اگر این سخنان خاطرنشان تو نمی شود داستان
دوستی غوک و موش بخوان که غوک کم خرد با موش که غیر جنس
او بود دوستی گزید و رشتهٔ محبت دو یکدیگر استوار بست بشومی موش
گرفتار بلا شد و من که درین زمان دروغ و ناراستی پیشتر هست بیم ام
که ترک همجنسان خود نموده گوشه گزینم کجا سر آندارم که با غیر جنس خود
بسر برم هرچند که گربه در دوستی نیز دم سودمند نیامد آخر بجدائی یکدیگر

قرار داده هریکی در پی کار خود شد خلاصه اگر خردمند دوربین
در کار خود از اصل دشمنان غافل نباشد بر دوستی دوستان
هم چندان اعتماد ننماید همواره مشورت با خرد نموده آنچه فرماید بکند که
برهنمونی خرد موش مسکین ناتوان از چنین دشمن نا آزموده توانا
به بخت بلند خلاص شد **باب دهم در پرهیز نمودن کینه داران**
و بر چاپلوسی ایشان اعتماد نکردن رای دابشلیم برهنمونی بخت
و براه نمائی خرد از پیدپای برهمن پرسید که ای دانای راز نهان خانهٔ
دانش از هر گونه سخن که سرمایهٔ دولت همان تواند بود و گفتن آن بر
من منت نهادی اکنون میخواهم که باز نمائی که با گروه آدمی زاد
که بر بد درونی و کینه داری گرفتارند چگونه زیست باید کرد و
در آشنائی و آمد و شد اینها باید بست یانه اگر یکی از اینها چاپلوسی
نماید و بچرب زبانی و خوش گفتاری آئین هواخواهی و دوستی
ظاهر کند باور توان کرد یانی برهمن گفت ای کاردان از پیش بینی
خردمندان که بنور آگهی دل ایشان روشن شده است از دوست آزرده

خاطر و از همنشین رنج دیده ملاحظه بسیار نموده اند از همنشینی او پرهیز کرده
اند خصوصا که سواد خوانان صفحهٔ پیشانی که به نیروی دانش و نور خاطر از
زنپهانی دلها را میخوانند نشان بد درونی کینه داران آزرده خاطر معلوم
کنند هر آینه از ایشان بکشاده روئی که ظاهر سازند و خرم دلی که وانمایند
فریب نخورند و بر گفتار و کردار این گروه اعتماد ننمایند اگر چه این سخن
احتیاج ندارد که برای آن دلیلی آورده شود چه خرد درست اندیشه
در قبول این نمی ایستد لیکن برای فهمانیدن کوته بینان این داستان ملک
با پچکاوک نیک دست آویز است رای پرسید که چگونه بوده است آن
برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با مرغی که او را پچکاوک
گویند میل بسیار داشت نیکو روی پسندیده خوی بود و باین زبان گویا
دل دانا داشت همواره ملک با و سخنان گفتی و جوابهای درست و سخنان
شیرین شنیدی ناگاه آن پچکاوک در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون
آورد ملک از بسیاری دلبستگی فرمود تا او را بحرم سرای بردند خدمتگا
ران حرم را حکم شد که از حال او و فرزندانش نیکو خبردار بوده در نگا

داشت و پرورش کوشش بسیار بجا آوردند و در همان روز در خانهٔ شاه نیز
فرزندی خجسته روی مبارک قدم بوجود آمد چنانکه شاهزاده ببازی در
آمد و بچهٔ چکاوک نیز بالیده گشت شاهزاده را با او الفتی تمام پیدا شد
پیوسته بآن مرغک بازی کردی و هر روز چکاوک بکوهها و بیشهها رفتی
و از میوه که مردم ازان ندانستندی و اگر دانستندی راه بآن نتوانستی برد
دو تا آوردی یکی را برای شاهزاده گذراندی و دیگر را بچهٔ خود خورانیدی
در اندک زمان خوردان از خوردنیها گوار خوش مزه ببالیدند بزرگ شدند
و چکاوک را ازین نیکو خدمتی خود جاه و بزرگی افزود روزی چکاوک
بکاری رفته بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده بر جست و بر پنجهٔ خود دست او را
ریش گردانید شاهزاده در خشم شد و از روی غصهٔ تمام پای او را گرفته
بگرد سر بگردانید و بر زمین زد چنانکه با خاک برابر شد و جان در باخت
مادر چون چکاوک باز آمد و بچهٔ خود را مرده دید از دردمندی نزدیک
بود که هلاک شود و با خود هم اندیشید که این گرد بلا تو انگیخته که ترا آشیانه
بن خاری و پاس دیواری باید حرم سرای سلطان چه جای تست اگر گوشهٔ

و توشهٔ نامرادی خود قناعت میکردی امروز بدین بلا گرفتار نمیشدی
و در بیوفائی اهل دنیا سخنان درد آلوده میگفت و در نکوهش خود که زیاده
طلبی پیش گرفته خود را باین روز نشانده بهت سخن میراند و از آزردگی
که داشت و کینه کشی که میخواست بر روی ملکزاده بر جست و چشم جهان
بین او را بر کند و پرواز کرده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بملک رسید برای
چشم پسر گریه بسیار کرد و خواست که بحیله مرغ را در دام فریب آورد و بسزای
لایق رساند پس بزیر کوشک آمد و گفت ای مونس روزگار فرود
آی اگر از درد ماتم پسر خود دیدهٔ نور چشم مرا بر کندی باکی نیست حالا
عیش مرا برهم مزن و از دوری خود مرا مسوز چکاوک زبان بر کشید
که ای ملک دانایان مرا از صحبت آدمیزاد پرهیز فرموده اند که آدمی
زاد در جانب خود کارهای بزرگ را اندک شمارد و از طرف دیگران
اندک سهوی را بسیار شناسند و مرا شومی آز و مهربانی تو از نصیحت
بزرگان خود دور انداخت از گوشهٔ وطن بر آورده سرگرم خدمت
تو ساخته بود و بخود قرار داده بودم که بقیهٔ زندگانی را در ملازمت

تو گذرانم اکنون حق خدمت دیرینه مرا در نظر نیاورده باندک گناهی برم
گستند مرا نصیحت بزرگان خود بخاطر آمد و دیگر سر آن ندارم که ترا ملازمت
کنم و اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست یکبار دیگر پیش تو آمدمی آزموده را
آزمودن از دایره خرد بیرون آمدنست نشنیده که زیرکان پیشین
یک چیز را دوباره نیازمایند و از زخم جانوری دوباره گزنده نشوند و نیز
بر دل هوشمند ملک پوشیده نخواهد بود که گناه کار را ایمن زیستن از بیخردی
باشد اگر عذاب و سزای او بالفور نباشد آخر کار بعذاب بد گرفتار خواهد شد
و اگر بخت و طالع مدد کند و پیش از آنکه ستمی رسد و بلای چند درخت هستی
بر بندد و فرزندان و خویشان و دوستان او را آزارها رسد که طبیعت
آدمی زاد بلکه هر جانداری بر مکافات سرشته شده است اکنون که من
کینه پسر خود را کشیدم و پسر ترا و ترا آزرده ام چگونه دل بملازمت نهم
ملک مگر داستان دانادل و دزدان گوش نکرده است ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورده اند که در شهر
رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و صفات ستوده آراسته نام او

دانادل گفتندی و بزرگان آن شهر او را دوست داشتندی درویش
هنگامه دکان خود را برهم زده بتکاپوی رضای الهی مشغول بود و در تنهائی و
بیکسی روزگار گذرانیدن گرفت جمعی از دزدان بوی رسیدند بگمان آنکه
با او زر و جواهر بسیار است قصد کشتن او کردند دانادل هر چند که اظهار بیچیزی
خود چنان کرد سود نداشت و باور نداشتند هر چند خواست که بسخن
نصیحت خلاص شود سودمند نیامد درویش دران دشت تنهائی در
کار خود فرومانده بود چپ و راست نظر می افکند که مددکاری پیدا شود نا
گاه جوقی از کلنگان راگذر بران افتاد دانادل آواز برکشید که ای
کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران کشته می شوم برای خدا کینه
من ازین جماعت بخواهید و خون من ازیشان باز طلبید دزدان بخندیدند
گفتند چه نام داری گفت دانادل جواب داد که دانای غیر از نامی نداری
و گروهی که بیخود باشند کشتن با آنها چندان زیانی ندارد آخر آن درویش
را بکشتند آنچه داشت بردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول
گشتند افسوسها خوردند و پیوسته کوشش نمودندی تا کشندگان او پیدا

شوند آخر کار پس از زمان دراز روز عید بسیار مردم بنمازگاه فراهم
آمده بودند کشندگان دانادل نیز حاضر شده بودند درین میان جوقی
از کلنگان از هوا درآمدند و بر بالای سر دزدان پرواز میکردند فریاد
می نمودند یکی از دزدان با یاران خود گفت ناگاه این کلنگان خون دانا
دل میطلبند یکی از مردم شهر که نزدیک آنها نشسته بود این سخن بگوش
او رسید او بدیگری باز نمود تا آنکه این خبر بحاکم رسید حاکم ایشان را در بند
ساخت باندک شدت که کردند سرگذشت تمام باز گفتند از راه مکافات
بقصاص رسیدند این داستان برای آن آورده اند تا ملک را معلوم شود
که از من چنین کار ناپسندیده شده است اما چکنم که از راه مکافات در
آمده ام چون این کار از من شده است فرمان خرد آنست که بفرمان تو
اعتماد نکنم و ترک صحبت تو کرده گوشه گزینم ملک گفت کینه کشی کار کوته
نظرانست خردمندان با دشمن بدی نیکی کرده اند حاشا که از جوانمردی
که هنرهای ترا نادانسته انگاشته آزاری رسانم و حالا آنکه از تو کاری
ناشایسته نیامده است بر من چگناه فرزند ترا کشته است تو از مردمی

بودی

بعوض جانی بخشی پسند کرده ای چکاوک بیهوده دل خود را اندیشمند کردن
در جدائی مکوش که اگر از تو بدی هم شد که من با تو نیک کردمی که نزد من
کینه کشی صفتی نکوهیده است چکاوک گفت اگرچه در دل تو چیزی نباشد
اما اندیشه خاطر خود را چه درمان کنم باز آمدن من هرگز صورت نه بندد در
دفتر خردمندان نوشته اند که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجوئی بیشتر
کنند بدگمانی ایشان زیاده شود ملک گفت ای چکاوک ازین خیال دور
از دوستی بگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر از فرزندانی آن دلبستگی
که مرا بانست با هیچ یکی از فرزندان و خویشان نیست چکاوک گفت من
بدین سخنان هرگز از جا نشوم و به پای خود بدام نیایم که هرگز من ترا
بجای پسر نتوانم شد مردم در حوادث با پسران چه کرده اند من که مشتی
جانورم از من چه حساب باشد مگر ملک داستان پیرزن و مهستی نشنیده
است شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** چکاوک گفت آورده
اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام در کمال
خوبی ناگاه از گردش روزگار بیمار شد و از تاب تب بیتاب.

گشت پیرزن گرد سر دختر میگشت واز روی بی نیاز وزاری میگفت
که ای جان مادر جان مادر فدای تو باد من خود را صدقهٔ تو میکنم و هر
سحرگاه با ناله وزاری آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و
این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در سر کار او کن القصه از انجا که مهر مادر است
پیرزن روز وشب در دعا وزاری میکوشید ناگاه ماده گاوی از آن
پیرزن از صحرا باز آمده درون مطبخ رفت وبه بوی شوربا سر در دیگ
کرد وآنچه بود بخورد وچون خواست که سر بیرون آورد نتوانست ماده گاو
بی طاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد وازین گوشه بدان
گوشه میرفت پیرزن را ناگاه نظر بدان صورت افتاد وترسیده دانست
که آنچه افسانه گذاران میگویند که فرشته می آید قبض جان میکند همین است
همان ناکه بقبض جان مهستی آمده است نعره بر داشت وبزاری تمام گفتن گرفت
بیت ملک الموت من نه مهستی ام ٭ من یکی پیرزال محنتی ام ٭ گر تو
خواهی که جانش بستانی ٭ اندرون خانه است تا دانی ٭ گر ترا مهستی است
اندر کار ٭ اینک او را ببر مرا بگذار ٭ بی بلا نازنین شمر د او را ٭ چون

بلا دیده در سپر داری ٭ تا بدانی که نیست در خطری ٭ هیچکس را ز خود
عزیز تری ٭ پس همان بهتر که دیگر آشنائی نکنیم و خود را ازین گرداب
بلا کناره کنم ملک گفت ای چکاوک تو خرد سندی در سخنان گذشته
چه می بینی در حال من اندیشه نمائی که مرا با تو چگونه الفتی بوده است واز
تو هم کاری نیامده است که فرمان روای عقل سیاست میفرموده باشد
آئین وفا بگذار و مرا در غم واندوه روا مدار بیش ازانکه مرا پسری آید تو رفیق
آرام تو بودی وچون خدای مرا بر عنایت کرد اکنون نیز آرام خاطر
بودی و دل گرمی من بتو بیش از شادی پسر بود الحال که بحکم تقدیر چشم
آن پسر این صورت پیدا کرد وترا انچنین مونس وغمگسار مانده کجا میروی
وبر من چندین غم وهلاک چرا روا میداری قصهٔ من با تو همان قصه بادشاه
است وسازنده نادره پرواز چکاوک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت پادشاهی گوینده داشت خوش آواز همواره او را دوست
داشتی وپیوسته نغمتهای دلاویز او خوش وقت بودی واین گوینده غلامی قابل
را در سازندگی ونوازندگی تربیت میکرد وچیزهای در مشفقانه می آموخت

تا انکه در اندک زمانی کار او بالا رفت بجدی که از استاد خود کذرانید
جون شاه از حال غلام اکاه شد او را از نزدیکان خود ساخته تربیت
او مشغول شد تا انکه در اندک زمان نادره روزکار شد از انجا که کار کو
پنهان و بخردان ناتوان بینی است استاد را حسد رنجانیدن کرفت تا بجایی
که فرصت یافته آن غلام نادره پرواز را بکشت خبر به پادشاه رسید
او را طلب فرمود تا بسیاست رسانند جون بحضور آوردند سلطان از
روی غضب و عتاب آغاز کرد و کفت ندانستی که من نشاط دوست بودم
نشاط من بر دو قسم بود یکی در سازندکی تو دیکر نوا زندکی آن غلام چه چیز
ترا برین داشت که غلام را بکشی و نیمهٔ نشاط مرا تباه کردانیدی همین
زمان بفرمایم تا ترا نیز همان شربت که غلام را چشانیدهٔ ترا بچشانند
تا پند دیکران باشد و تو بسزا رسیده باشی سازنده جواب داد که من
بد کردم که نیمه نشاط پادشاه را دور کردم اما پادشاه اکر مرا میکشد تمام نشاط
خود را ضایع می سازد پادشاه را این سخن خوش آمد از کشتن او در
کذشت و نوازش فرمود این داستان برای آن آوردم تا بدانی که نیمه

از خوشدلی من بواسطهٔ خشم پسر دور شده است و تو نیز که ساز فراق نوا
می سازی تمام خوشدلی و شادکامی برطرف میشود و بس حال جکونه خواهد شد
و سرانجام کار بکجا خواهد رسید جکاوک کفت خشم در نهادن خانه دل
و کینه در کوشه سینه می باشد و زبان پیغام کذاریست نادرست حال
دل را دل نیکو داند زبان نادان چه داند و چه تواند ای ملک من بنیروی
خرد آنچنان می یابم که دل تو با زبان موافق نیست من خشم ترا نیکو میدانم
و خوی خصلت ترا خوب می شناسم از من که چنین تقصیری رفته باشد
از تو هیکز زمان ایمن نتوان بود و من از ان جمله نیستم که طبیب بآن آرزو
و قولنج میکفت که داروی چشم را فایده بسیار است از داروی درد شکم
ملک پرسید که جکونه بود داستان آن **حکایت** جکاوک کفت مردی بر طبیب
آمد و از درد شکم بیقرار شده بر زمین می غلطید و از بیطاقتی ناله میکرد
و دوا می طلبید طبیب از همراهان او پرسید که امروز چه خورده است
کفتند پاره نان سوخته طبیب فرمود دارویی که چشم را روشنائی بفزاید
بیارند تا چشم این دردمند را دارو کشم آن مرد فریاد برکشید که ای طبیب

این چه جای هزل و بازیست من از درد شکم می نالم و تو جوهر داروئی
در چشم میکشی داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت طبیب گفت
میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر
نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از دوای شکم لازم تر است و
غرض من از آوردن آنست تا ملک خیال نکند که من از جملهٔ آنها ام
که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته جدا نتوانم کرد ملک گفت
میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده است بسیار واقع
میشود و آخر از راه خردمندی در آمده بنای دوستی استوار میکنند از انجه
می اندیشی و ملاحظه می نمائی جای آنست اما بدانکه هر که بنور عقل روشن شده
است و بزیور خرد آراسته گشته خشم را بر حلم بگزیند و تا عفو ممکن باشد
انتقام ننماید که در حلم و عفو لذتیست که صد گونه ازین نوع آزار کشیدن
می ارزد **مصرع** در عفو لذتیست که در انتقام نیست چکاوک گفت
بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد ای ملک این کار دشوار
هرگز آسان نگیرم مرا بقدر دانائی است و گرم و سرد روزگار دیده ام

اندازهٔ خشم پادشاهی می شناسم پایه گناه خود را میدانم دشوار باشد
که باین سخنان فریفته شوم همان خوشتر که راه بیابان پیش گیرم که با دشمن
قوی بر نتوان آمد مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** چکاوک گفت آورده اند که یکی
از ملازمان پادشاه طبرستان از بخت برگشتگی روگردان شده در
مقام فتنه و فساد شده بود ملک از روی مهربانی نصیحتی چند نوشته فرستاد
و چون طالع او برگشته بود و دولت روگردانیده آن نصیحتها را
بگوش هوش نشنید پادشاه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را
مانیم خواه سنگ را بر شیشه خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید غرض ازین داستان
آنست که معلوم ملک شود که من نیز حکم شیشه دارم با خشم سلطانی که چون
سنگ پایدار و دامن سخت رو برو نتوانم شد ملک گفت بدگمانی
تو از اندازه گذشت این چه روش است که پیش گرفته و دوستی دیرینه را
یکباره فراموش نموده این چه خرد است که در آئین وفا از سنگ کمتر

باشی چکاوک گفت ای ملک چرا چنین میگوئی خود در مقام فریبگاه
مرا بیوفا نام می نهی ملک گفت عجب که بر یکجانب افتاده و نظر بجانب
دیگر نمی نمائی درین عالم همین تو گناه نکرده به بین که زیردستان
چه گناهها که از نادانی نکرده اند و نمی کنند و زبردستان از بزرگی
و لذتی که در عفو یافته اند چگونه گذرانده اند از استظهار نداشته پایه
بزرگی رسانده اند مگر تو داستانهای پیشینیان نخوانده چکاوک گفت
ای ملک راست میگوئی لیکن بسیاری از بزرگان با خشم خود برنیامده
باندک گناهی سیاست جان کرده اند از انجا که تو از آن گروه نباشی
و حال آنکه من خوی تو نیکو میدانم و نشان فریب از پیشانی تو میخوانم
چگونه بگفتاری خود را گرفتار سازم ملک گفت غلط فهمیده همانا که ترس
خود را بر جای نگذاشته است هرگاه میدانم که هرچه در عالم بظهور می
آید از نیک و بد همه آفریده خداست کسی را دران دخلی نیست چرا از انچه
از دست تو بوجود آید ترا گناهکار سازم چون حکمت دانائی مهربان
چنین میخواسته است صلاح حال آن فرزند و من دران بوده است

جواب گفت اگرچه همه خردمندان برین سخن متفقند اما با وجود این
در دوراندیشی و احتیاط نیز سعی فرموده اند خود اندیشه فرمای که هر
گاه نور چشم فرزند را یاد آوری حال چگونه شود دگر چشم که امروز بهنوعی
خرد با خشم خود غالب آئی اما روز دیگر را چه چاره اندیشم ملک گفت
راست میگوئی لیکن این حال کسانیست که همواره در حساب حال خود
نباشند اما کسی همیشه اندیشه در گفتار و کردار خود داشته باشد هیچ
کاری بی مشورت خرد نکند و در حق او این بدگمانی نه از دوربینی
باشد تو میدانی که پیش من هرچند گناه بزرگ باشد عفو آن بزرگ
تر است کار آنچنان گذرد که اثرش نرسد این چه گمانهای بد است که
در حق من میکنی چکاوک گفت آنچه ملک میفرماید راست و درست است
ولیکن چه کنم که مرا هم خرد بران میدارد که تو درین سخنان اندیشه دیگر
داری و من خود را مانند کسی می یابم که در کف پای او جراحتی باشد و خواهد
که بقوت طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگستان رود هر آینه آن ریش
هم تازه گردد و هم زیاده شود و پای از کار ماند که بر خاک نرم هم

نتواند رفت و نزدیکی من بخدمت ملک همین حال پیدا کرده است
و حکما گفته اند که سه تن از روش حکمت دور اند و از راه دانش
بیرون اول کسی که بر قوت خود اعتماد داشته باشد و بی ملاحظه
خود را در جاهای دشوار اندازد دوم آنکه اندازهٔ خوردنی و پوشیدنی
خود نداند و چندان خورد و آشامد که معده از گذراندن عاجز باشد
سیوم آنکسی که بگفتار دشمن فریفته شود ملک گفت هر چند من از در
مهربانی و دوستی می درآیم و تو همان طور راه کج پیش گرفته گوش
بر نصیحت دوستان نمی کنی و نصیحت در بارهٔ چنین کسی بی فایده است
چنانچه نصیحت کردن زاهد گرگ را بچکاوک برسید چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که زاهدی کوته بین خیر اندیشی در صحرا
میگذشت گرگی دید که دهن حرص گشاده و دیدهٔ آز بر راه طلب نهاده
همگی همت را بران بر آن دارد که بیگناهی را بیازارد و جانداری را
بیجان کند زاهد از روی مهربانی زبان نصیحت برگشاد و گفت زنهار
پیرامن گوسفند مردم نگردی و قصد بیچاره گان نکنی که عاقبت آن خوست

و آخر حال ستیزه کار برسوائی کشد و به بینوائی انجامد و ازین قسم
سخنان میگفت گرگ گفت پند دادن و نصیحت کردن را کوته کن که
در پس این پشته رمهٔ میچرد ترسم که فرصت از دست رود و آنگاه
افسوس خوردن فایده ندهد غرض از آوردن این داستان آنست که
چندانکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی چکاوک گفت من که پند
خرد دور اندیش است پس خود را شنیده ام دیگر کجا پروای شنیدن
پندهای که دران بیم جان باشد داشته باشم خردمندانه راه گریز هم
رسانده ام و بجای میروم که کس را بر من دستی نباشد ملک گفت رنج
سفر ندیده و بار غربت نکشیده این همه محنت بر خود مبند جواب
داد که هر که پنج خصلت را توشهٔ راه و سرمایهٔ زندگانی خود سازد
هر کجا رود مرادش برآید و آزار تنهائی و رنج غربت نکشد اول
از بدکاری دور بودن دوم نیکوکاری را پیش گرفتن سیوم
از جاهای تهمت پهلوتهی کردن چهارم باندکی قانع شدن پنجم رعایت
بزرگ و خورد نگاه داشتن ملک گفت اگر میروی بازگی خواهی آمد

چکاوک گفت دیگر امدن مرا چشم مدار که آزرده خاطر باز نیاید و ترس
جان او را باز نیارد و داستان عرب و نان والقصه سن نیک مانند
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عرب
صحرانشین بشهر بغداد درآمد گردهای نان را در دکان نانوا دیده در اضطراب
درآمد بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر
چاک زده پیش نانوا رفت و گفت ای خواجه چند می‌ستانی که مرا [illegible]
بنان کنی نانوا این را چون مردم دیگر دانسته خیال کرد چه قدر خواهد خورد
واگر بسیار گرسنه باشد بیش از دو سه نان نخواهد خورد گفت ای مسکین
نیم دینار بده و چندانکه بتوانی بخور عرب نیم دینار بداد و در لب دجله نشست
نان وا نان بیرون می آورد و عرب نان را با آب تر کرده میخورد تا بها
نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ برسید و ازان هم گذشته بدینار آمد
نان وا را صبر نماند گفت ای عرب تا چند بخوری عرب جواب داد که تا
این آب میرود من نان میخورم غرض من ازین داستان آنست که تا
آب زندگانی در بدن باشد از بیم و هراس باز نیایم دیگر آمدن صورت

نبندد

نبندد و ملاقات نشود ملک دانست که مرغ زیرک است در دام فریب نمی
آید و بحیله و انتقام ازو نتوان کشید ملک گریه آغاز کرد و بار دیگر سوگند
و پیمان نموده خواهش آمدن نمود چکاوک گفت ای شاه جوان بخت
هرچند لطف میکنی اندیشه من زیاده می شود و ازین خیال باز ای گرامی
نیستم و محالست که دیگر با تو آشنائی کنم همان بهتر که بخیال تو سازم
و گوشهٔ تنهائی بگزینم ملک گفت چون دل بر جدائی نهادی آرزو دارم
که نصیحتی چند که سرمایهٔ دولت تواند بود باز گوئی بیت زبهر ما سخنی یادگار
خویش بگوی د که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست د چکاوک گفت
ای ملک کار جهان بتقدیر دانسته است بزیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر دران کسی را توانائی نیست و ازانچه قرار یافته است پیش
و پس نتوان کرد هرچند که نیک بختی و بدبختی در پرده نهانست لیکن
باید که همواره کار و بار خود را بر تدبیر گذاشت و دوراندیشی را هموار
در کار برد که اگر درین صورت مقصود برآید خود چه بهتر ازین و اگر
مطلوب دست ندهد خود پیش خردمندان نکوهیده نباشد دیگر باید دانست

چکاوک گفت دیگر آمدن مرا چشم مدار که آزرده خاطر باز نیاید و ترس
جان او را باز نیارد داستان عرب و نان والقصه سخن نیک مانند است
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که عرب
صحرانشین بشهر بغداد درآمد گرده های نان را در دکان نانوا دیده در خاطر او
درآمد بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جیب
چاک زده پیش نانوا رفت و گفت ای خواجه چند می ستانی که مرا سیر
بنان کنی نانوا این را چون مردم دیگر دانسته خیال کرد چه قدر خواهد خورد
و اگر بسیار گرسنه باشد بیش از دو سه نان نخواهد خورد گفت ای مسکین
نیم دینار بده و چندانکه بتوانی بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست
نانوا نان بیرون می آورد و عرب نان را با آب تر کرده میخورد تا بهای
نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ برسید و از آن هم گذشته بدینار آمد
نانوا را صبر نماند گفت ای عرب تا چند بخوری عرب جواب داد که تا
این آب میرود من نان میخورم غرض من ازین داستان آنست که تا
آب زندگانی در بدن باشد از بیم و هراس باز نیایم دیگر آمدن صورت

نبندد و ملاقات نشود ملک دانست که مرغ زیرکست در دام فریب نمی
آید و بحیله و انتقام ازو نتوان کشید ملک گریه آغاز کرد و بار دیگر سوگند
و پیمان نموده خواهش آمدن نمود چکاوک گفت ای شاه جوان بخت
هر چند لطف میکنی اندیشه من زیاده می شود و ازین خیال بازآی که اکنون
یقینم و محالست که دیگر با تو آشنائی کنم همان بهتر که بخیال تو سازم
و گوشه تنهائی برگزینم ملک گفت چون دل بر جدائی نهادی آرزو دارم
که نصیحتی چند که سرمایه دولت تواند بود باز گوئی **بیت** زبهر ما سخنی یادگار
خویش بگوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست چکاوک گفت
ای ملک کار جهان بتقدیر دانسته است بزیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر در آن کسی را توانائی نیست و از آنچه قرار یافته است پیش
و پس نتوان کرد هر چند که نیک بختی و بدبختی در پرده نهانست لیکن
باید که همواره کار و بار خود را بتدبیر گذاشت و دور اندیشی را همواره
در کار برد که اگر درین صورت مقصود برآید خود چه بهتر ازین و اگر
مطلوب دست ندهد خود پیش خردمندان نکوهیده نباشد دیگر باید دانست

که ضایع ترین مالها آنست که از آن بهره مند نتوان شد و عاقلترین ملوک
اگر در نگاهداشت ملک باز پرس دادخواهان و سرانجام مهمات رعایا
کوشش بسیار می نموده باشد و بدترین دوستان اگر در زمان تنگدستی
جانب دوست را فروگذارد و نابکارترین زنان اگر با شوهر خود نسازد
و بدترین فرزندان اگر در دلجوئی پدر و مادر کوشش ننماید و ویران
ترین شهرها اگر در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها اگر
مصاحبان را با هم دل راست نباشد و چون در میان من و ملک اندک
کلفتی پدید آمده است بهتر آنست که دیگر راه جدائی پیش گیرم برین کلمه
سخن بآخر رسانید از کنگرهٔ کوشک پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک را
در غم گذاشت ملک انگشت حسرت بدندان حیرت گزید جز صبر چاره
نداشت خلاصهٔ این باب آنست که چون ملکزاده بچهٔ چکاوک را
که از بیخردی دست شاهزاده را نیش رسانده بود و بکشت چکاوک را
سوز پسری بران داشت که بی ادبی نموده که دیدهٔ جهان بین شاهزاده
را بر کنده و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست تا ملاحظه نموده براه

سلامت پرواز نماید شاه از شنیدن این خبر جانکاه از زیر کنگره آمد و خواست
افسانه و افسون او را فرود آورده بسزای لایق رساند از راه دوستی
پیش آمد و فریاد برکشید که ای یار مهربان مرا گذاشته کجا میروی اگر عوض
جان بچهٔ خود چشم پسر مرا برکندی کمال مروت بجای آوردی چکاوک گفت
ای ملک پسر تو ستیزه کرده بچهٔ را ناحق کشت و حق خدمت مرا بجای نیاورد
و میدانی که ستمکار را زود در همین دنیا بسزای لایق در کنار او نهند
نشنیده که دزدان زاهد را در بیابان کشتند چگونه برهنمونی کلنگان بسیاست
رسیدند پسر تو هم بسبب خون ناحق اگر چشم بباد داده باشد اندکی از بسیار
دیده باشد و مرا در دل هراس پدید آمده است که بجز جدائی ایمن نتوان
بود ملک جواب داد که ای یار غمگسار مرا مردم روزگار قیاس مکنی
نمیدانی که پیش من هرچند گناه پیش و بزرگ باشد بخشیدن آن گناه
بزرگتر است و انگاه بنسبت خود که بجای فرزندی بلکه ترا از خود دوست
تر دارم چگونه این گمان بد بمن میکنی چکاوک گفت ای ملک مگر تو
داستان پیرزال نشنیده که چگونه با دختر خود مهستی نام هنگام بیماری

او جان نثاری و مهربانی میکرد و آخر چگونه خود را از میان دور انداخت
و جان دختر خود را سپر تیر بلای خود می ساخت ای ملک اگرچه الحال
بمن راه مهربانی می سپری و دوستی بجای می آوری اما چون غم نور چشم
فرزند خود بیاد آوری دشوار که بچشم خود برای ملک گفت ای چکاوک
که پیش از آنکه بخانهٔ من بسر شود مونس جان من تنها تو بودی و چون
خدای تعالی بر عنایت کرد ترا بگزیدمی و زبان تبو دلشاد می شدم
و زمان مدیدار فرزند خوش دل میگشتم الحال که فرزند را آن قضیه
پیش آمد خدای چرا روا میداری و بکنار کی عیش مرا بتمام تیره برای چه
می سازی همانا که حال من چون حال شاه و آن دو گوینده بود که چون
یکی از انها از روی حسد دیگری را بمکر هلاک ساخت پادشاه را خشم را
پدید آمد و طلب داشت تا او را بسیاست رساند چون حاضر آمد برسید
که میدانستی که همه عیش من چنانکه بتو بود نیمهٔ خوشدلی من بآن دیگر بود
برای چه نیمهٔ شادمانی مرا تیره ساختی بفرمایم که همین زمان ترا زار و خوار
بکشند جواب داد ای شاه بد کردم که نیمهٔ خوشدلی شاه را بغم آوردم

اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط خود ضایع کرده باشد چکاوک گفت ای
ملک من از سواد پیشانی تو فریب میخوانم ازین اندیشه بگذر من آنچنان
نیستم که طبیب با کسی که از درد شکم می نالد گفت که ترا دوای چشم بهتر است
از دوای شکم که نان سوخته را نمی بینی و میخوری و درد شکم می آوری اگر
چشم تو روشن باشد هرگز بدین درد گرفتار نشوی ای ملک هرگز خیال آمدن
من بخود راه مده که حال من بهمان است که پادشاه طبرستان یکی از
نوکران خود که از راه بی دولتی فتنهٔ انگیخته بود گفته فرستاد که من و
تو شیشه و سنگیم اما نیم خواه شیشه را بر سنگ زن و خواه سنگ را بر شیشه
که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و بسنگ آزاری نخواهد رسید هرچند
ملک سخنان دلپذیر میگفت از جوابها درست آماده می ساخت آخر ملک
بتنگ آمد و گفت تو عجب بر یکجانب افتاده گوش بسخنان مهرآمیز
من نمیکنی حال تو همان گرگ ماند که هرچند زاهد نصیحت کرد سود مند
نیامد میدانم که خواهی نخواهی از من دور می شوی باری باز بگوی که کی
خواهی آمد گفت ای ملک رفتن مرا آمدن توقع مدار حال من بآن عرب

نیکو ماند که نانوا گفته بود تا کی نان خواهی خورد گفت آن زمان که آب دجله روان خواهد بود تا آب حیات باشد دیگر ترا نخواهم دید با نیچا سخن رسانیده پرواز کرد و خلاصهٔ این باب آنست که چون کینه در دل ابن مدین جای گرفته و چکاوک این را از خردمندی خود فهمیده هرچند که سخنان محبت آمیز در میان آورد چکاوک گوش نکرد بر سخنان او اعتماد ننموده خردمند باید که ازین سخنان حکمت آمیز که در لباس افسانه بیان می شود دیدهٔ بینائی خود را گشاید و سرگذشت خردمندان پیشین را که بدلیل روشن حقانیت آن ظاهر می شود پیشوای خود ساخته و دستور العمل کار خود سازد

باب یازدهم در بخشیدن گناهان که خوشترین صفتی است پادشاهان را

رای دابشلیم به بیدپای برهمن فرمود که از گنجینهٔ دانش تو خزینه برداشتم اکنون امیدوارم که بیان فرمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر او را بنوازد یا نه برهمن جواب داد که اگر ملوک را عفو پیشه نباشد هرآینه مردمان را با ایشان اعتماد نماند و هرآینه کار معطل ماند و جهان از نظام افتد و از لذت عفو

محرومی دست دهد و یکی از فرمان روایان دانش نهاد فرموده است که اگر خلق بدانند که کام جان بچاشنی عفو لذت می یابد هرآینه جز گناهکاری تحفه بدرگاه ما نیارند جمال حال سلاطین عالم را پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال بزرگی بزرگان را هیچ دلیلی روشن تر از بخشش گناهان نه و قوت آدمی را به فرونشاندن خشم توان دانست و نشان مردانگی و مردمی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد و پادشاهان که فرمان روائی عالم یافته اند بواسطهٔ آن بود که همواره بلطف و قهر سلوک نموده و دوست نواز و دشمن گداز بوده اند و همواره برهنمونی خرد و دوراندیشی کار فرموده بمهربانی و درشت خوئی زیست که گروه اند مهربانی که باندازه که با ناتوانی و زبونی نکشد و درشت خوئی بمرتبهٔ ظلم نرسد و کارخانهٔ سلطنت را بامید و بیم آراسته داشته کامیاب گشته اند و یکی از بزرگان خرد پیشه گفته که خشم فرو خوردن آنست که در عذاب مبالغه نزدد و عفو هنگام نشان ناخوشی از صفحهٔ دل دور سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر لطف

مهربانی زیست نماید و بنجانکه اول دوست میداشت پس از گناه نیز
دوست دارد و ای رای روشن ضمیر آدمی بی سهو و خطا نباشد اگر
تغافل درین کار رود و گناهان بخشیده نشوند نظام عالم چگونه ماند و
سرانجام گیتی چگونه پذیرد و بفرمان روایان جهان لازم است که
مردم دیانت دار امانت گذار را که به پیرایه خردمندی و رعیت پر
وری آراسته باشند بخدمات تعین فرمایند و کوشش کنند چگونگی
احوال هرکدام از قرار واقع معلوم شود تا مخلصان نیکخواه را بنوازشات
تازه سرگرم خدمت گردانند و چرب زبانان بد درون را که در حضور
دم خدمتگاری و اخلاص میزنند و غایبانه برخلاف آن زیست می نمایند
سزای لایق در کنار نهاده سرمایه پند گرفتن دیگران مهیا گردانند و اگر
پادشاه جهان پیروی تمامی زود دولتخواهان دل سرد و نادولتخواهان دلیر
گشته باندک زمانی فسادهای کلی روی نماید فیشهار روزگار ازین دو کار
میزاید و اگر دولت خواهان بموجب تقدیر در محل تهمت افتاده آزاری
کشیده باشند باز ازانجا که بشریت است پای همتش لغزیده باشد باید که

باز او را دلاسا نموده سرگرم خدمت سازد که آدمی نیک کم بهم میرسد
و پادشاه را از مردم نیک سیرت از همه احتیاج بیشتر است و از مردم بد
ذات و رعیت آزار کم خرد همه کس را پرهیز لازم است پادشاهان را
از همه لازم تر و فرمان روایان پیشین از فواید کلی گذشته اند و صحبت
با مردم بد ذات فرومایه ننموده اند باید که نظر درین پادشاه بسیاری
خرد باشد نه بر انکه نقصان نداشته باشد چه حکما گفته اند هر که یار بی عیب جوید
بی یار ماند و داستانی که باینجا مناسبتی داشته باشد داستان شیر
و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام پای از زیاده طلبی کشیده
گوشه گرفته بود از خوردن گوشت و ریختن خون پرهیز نموده پیوسته
خویشان و یاران او زبان ملامت گشادی و گفتی که اگر از صحبت ما کناره
گرفتی از خوی و عادت ما چرا پرهیز نمودی و همواره عمر عزیز را دریغ
گذرانیدن و از لذت محروم شدن نشان خردمندی نیست شغال گفت
چون میدانید که گذشته باز نیاید و موعود عاقل بر فردا اعتماد ننماید

بس امروز او را آنچه رضای الهی است گذراندن و آزار آرزوی نفس
گذشتن مناسب می نماید اگر خود نمی توانید کرد و از هوا و هوس
نمی توانید گذشت تا کی سخن شکم پروران که همت بر من خوانید از
من بگذرید و مرا بگذارید و این خانهٔ عاریتی و منزل گذاشتنی را کمن
عمارت و بگذار تا خراب شود گفتند ای فریسه اگر رضای الهی در ترک دادن
نعمتهای این جهان بودی خدای تعالی این نعمتها برای چه آفریدی
فریسه گفت آنچه خرد پسند کند نعمت آنست نه آنچه شما بطبیعت ناقص خود
نعمت مرا گیرید و برای لذتی که از گلو بگذرد بی جان شدن جانور را
روا دارید و برای زندگانی شما چیز بسیار خدای تعالی آفریده است بر آنچه
ضروری باشد پسند نمایند و در آنچه عقل بفرماید اگر موافقت شما نکنم جمعی
مرنجید یاران و خویشان فریسه از سخنان دلپذیر او آگاه شده از سر آن
باز آمدند و او را پیشوای خود دانسته پیروی او می نمودند و فریسه در اندک
زمانی بخردمندی و خداشناسی مشهور روزگار شد و در آن نزدیکی
بیشه بود که در آن بیشه بر چشمه و بسیار سبزه کامجوی نام شیری فرمان

روائی درندها داشت روزی کامجوی بارگاه دولت از هر باب
سخن در پیوسته بود و هر گونه سخنان گشاده و درین میان خدا
پرستی و دوربینی و خردمندی فریسه در میان آمد و خورد و بزرگ
مجلس زبان آفرین برگشوده تحسین فریسه می نمودند تا آنکه ملک را
شوق دیدن فریسه پدید آمد کس بطلب وی فرستاد و او نیز بفرمان
پادشاهی که نشان حکم الهی است اطاعت نموده بدرگاه حاضر شد
ملک مهربانیها نموده لطفهای نمایان فرموده در مجلس خود جای نشستن
داد و رخصت سخن کردن فرمود و پس از سخن گفتن فریسه را در خردمندی
دریای بیکران یافت و در عالم صورت و معنی گنجی دید بی اندازه کامجوی
را صحبت او خوش آمد همواره او طلب داشتی و بسخنان دانش آموز
او بهره مند گشتی پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه تو
بدانش و کاردانی یگانهٔ روزگاری در مهمات مالی و ملکی من چون
تو کسی در بایست میخواهم که ترا از ارکان دولت خود گردانم و جمیع
مهمات را وابستهٔ تدبیر تو گردانم که پادشاهان را لازم است که برای انجام

مهمات خود مردم نیک نفس باجزد تعیین نمایند فریه گفت ای ملک مرا
در کار و بار ملکی وقوفی نیست و باین همه آرزوی منصب عالی و نزدیکی
بادشاهان ندارم که اگرچه در نزدیکی سلاطین فایدها در جهان حاصل
است اما بس راهیست خطرناک در درگاه تو مردم کار دیده و دانا
بسیار اند و میل این کار هم دارند باندک توجهی سرانجام مهمات خواهند
نمود و بمن منفعتهای هم آزار خاطر من می شود و هم احتمال دارد که چون
تجربه درین کار ندارم کار و بار ملک برهم خورد و تو بادشاه دانش
پناهی اندیشه فرمای و ازین خیال درگذر کامجوی گفت اگر میگوی وقوف
ندارم و تجربه درین کار بهم نرسیده است سخنیست عام فریب هرگاه
کسی با خرد تمام نصیب شد همه کار او خوب شود و تجربه راهنمای کوته نظر است
و خردمند دانا نادیده میخواند و ناشنیده میگوید ای فریه این دور انداختن
ترا چه فایده کند که خواهی ناخواهی ترا برین کار میدارم فریه گفت
هرگرا از خردمندان بی غرض سلطانی پیش گرفت و از نزدیکان در
گاه شد مردم برو حسد برند و حاسدان و کوته بینان بروز کار او

تهمتها کنند و از راههای دور بمکرها اندیشند تا آنکه رفته رفته خاطر
بادشاه را آزرده سازند نشنیده ام که ازین گرداب کسی بسلامت برآمده
باشد مگر سخت روی حیله گری که بی آزرمی مقصود حاصل کنند و بمکر خود را
از زبان طعنه زنان خلاص سازد یا بخردی کم همتی که تاب خواری کشیدن
داشته باشد که از بسیاری زبونی و چاپلوسی کسی برو حسد نتواند برد و ای
بادشاه من ازین دو گروه نیستم نه در طبیعت من مکر سرشته اند و در
حقیقت من چاپلوسی و خواری نهاده اند همان بهتر که مرا در گوشه نامرادی
بگذاری و از خدمت ظاهری معاف داری که مدتیست که دیده حرص شوخ
چشم بسوزن قناعت بر دوخته ام اگر ملک مرا ازین گوشه برآورده
مشغول عالم اسباب سازد بمن همان خواهد رسید که بآن مگسان که در
میان طبق شهد نشسته بودند رسیده بود شیر پرسید چگونه بوده است
آن حکایت فریه گفت آورده اند که یکی از درویشان خردمند
قناعت کیش ببازار میگذشت حلوائی که از چاشنی درویشی بهره داشت
آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر دکان او قرار گیرد تا از سخنان نصیحت

آنرا او بهره‌مند شود مرد عارف از روی دلنوازی انجا نشست و
حلوایی طاسی از شهد که اخته پیش درویش نهاد و مکسان چنانچه رسم
ایشان باشد که در شیرینیها هجوم کنند یکبار بر طاس شهد فرو ریختند بعضی
برکنار طاس نشستند و برخی خود را در میان آن انداختند حلوایی باد
بزن بجنبانید تا مکس را دور کند که برکنار طاس بوده اند انها باسانی پرواز
نمودند و آنها که در میان شهد فرو رفته بودند چون خواستند که بپرند
پرهاشان نیز بشهد آلوده شد و بدام هلاکت افتادند آن درویش را از
دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت و در شکرگذاری زمانی فرو رفت
چون بحال خود باز آمد حلوایی از درویش سبب خوشی وقتی پرسید
درویش گفت ای برادر این طاس را دنیا و این عسل را نعمتهای آن
و این مکسان را نعمت خواران شکم پرور شناختم و آنها که برکنار طاس
نشسته آزاده مردانی که بحسب سرنوشت بدنیا آمده اند و دل با آن نه
بسته اند باندکی قناعت کرده دانستم و بدانکه چون باد بزن اجل در رسید
آنها که دل خود را آلوده عشق ساخته اند آسان ازین دامگاه بلا خلاص

شوند و آنها که همگی همت خود را صرف دنیا نموده اند شیرینی این تلخ فرج
ایشان را از رضاجوی الهی باز داشته است کار ایشان برسوائی
کشد ای ملک این داستان از برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا
بودن و آزاد زیستن کارشل تو بادشاهی خرد پناهی هست ازشل ما
مکسان طبیعت چگونه آزادی آید پس در آئین بزرگواری تو لازم هست
که مرا در گوشه بگذاری کاربوی گفت ای درویش اندازه خرد تو و دانشم
و دیانت و امانت تو معلوم شده هست ازین سخنان درگذر که اگر این سخنان
خردمندان کارشناس از کار و بار ملکی و مالی معاف داشته شود
هر آینه عالم از نظام افتد وجود خردمندان برای آنست که بوسیله ایشان
کار جهان ساخته آید انها که از عالم اسباب کناره گرفته گوشه گزیده اند
بواسطه آن بوده هست که حوصله برداشت کارها بزرگ نداشته اند
امروز که تو هم در خردمندی یگانه اگر در میان کار آئی هر آینه داد سپاهی
که سرمایه بادشاهیست بخوبترین وجه صورت می یابد و مهمات جهانیان
صلاح می گراید و شک نیست که درین صورت رضای الهی که مقصود از

آفرینش است حاصل کرده و هم دنیا معمور و آبادان کرده فرنیه گفت ای
ملک راست میگوئی لیکن هر که در کار پادشاهی دخل کند و نزدیک او
شود دوست و دولتخواهان پادشاهی را حسد بی تاب ساخته از پی
آزار او در آیند و دشمنان دولت خود دولتخواه خود دانند پادشاه را
برای چه خبر کنند پس اگر کار اختیار کنم همه مردم در خانه از دوست
و دشمن بدشمنی من برخیزند چاره این کار چه توان کرد شیر گفت چون
رضای ما را بدست آوردی از دشمنی مردم باک مدار که حسن عقیده
تو و لطف تو و توجه ما سپر بد سگالی مردم خواهد شد فرنیه خیمه
خود را میخواست که بکناره کشد چون دل شیر قدردان و دور بین
بود هیچ سود نبخشاد و چون دانست که خواهی نخواهی او را ملازم درگاه
باید بود گفت ای ملک چون پیشه راستی خواهم داشت مردم نادرست
در کمین من شوند زیردستان از بد درونی بامید یافتن مرتبه من
و زبردستان از پستی جاه از ترس زوال حالت خود سخنان از
من ساخته بگویند ملک باید که با خدا عهد کند که بسخن از جا نرود تا

مگر از

مگر از چند جا بر بی غرض خاطرنشان خود نسازد و از من ترنجد شیر پیمانی
که شایسته قول را شاید بست و سوگندی که تسلی خاطر از آن تواند شد خورد
و او را بنوازشهای خسروانه سرفرازی داده مهمات مالی و ملکی خود را
باو سپرد و او برهنمونی خرد خدا داد سرانجام کار و بار آنچنان می نمود که
هر روز شیر را در حق او عنایتی تازه ظاهر می شد تا آنکه بزرگی او خاطرنشان
خورد و بزرگ شد و شیر را خاطر از همه جمع شده پایه او را از همه درگذرانید
و مرتبه او را بلند ساخت از آنجا که کار آدم صورتان روزگار ناتوان
بینی و کم حوصلگی است در مقام حسد در آمده اندیشها می نمودند که بمکر و تهمت
خاطر کامجوی را از و برنجانند و خانه هستی او را از بیخ بر اندازند بزرگان
آن دیار و نیکوکاران روزگار اتفاق نمودند که فرنیه را بتهمت آلوده
خیانت باید ساخت و خاطر شیر را که جز راستی و دوستی دوست ندارد
از و گردانید قصد هلاک او نمود پس فرصت یافته یکی را بران داشتند
که قدری گوشت از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیده در خانه
گوشه خانه فرنیه پنهان کرد و صباح که بزرگان و ملازمان درگاه

حاضر آمدند فریه جهت مهمی رفته بود و شیر انتظار آمدن او می کشید و هر
زمان راستی و درستی او را می ستود چون چاشت شد و گرسنگی غلبه کرد
هر چند که گوشت نهاده بود کمتر یافت شیر در غضب شد فریه غایب را
دشمنان دوست نا حاضر بودند سخنان که ازان آتش غضب تیز شود در میان
نهاده گفت و گو میکردند تا آنگه یکی از ایشان گفت چاره نیست از انچه دو
لتخواهی باز نمودن و از ضرر خود نا اندیشیدن کامجوی گفت ملازمان نیک
اعتقاد هرگز ضرر خود را مانع گفتن سخن و دولتخواهی نسازند انچه دانند
بگویند بگوی تا چه دیده آن نار است حیله گر گفت گوشت که ملک نهاده بود
فریه پنهانی بخانهٔ خود برده است دیگری ازان مکاران سوگند یاد و گفت
این چه سخن است که میگوئی مرا باور نمی آید که فریه جانوری کم آزار است و
بر دانش آراسته انچنین کاری کند دیگری هم از عهد آن حیله سازی کرده گفت
درین کار احتیاط باید کرد که هیچکس از دشمن خالی نباشد و بسیار باشند که
جهت غرض خود دروغ آمده میگویند حال مردم نتوان شناخت مگر بطول
درست بروزگاران دراز دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است

یکی

لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود انچه میگویند باور توان کرد کامجوی
گفت مردم درباره او این سخن باز کی میگویند که یکی از انها که در خرابی فریه
عهد کرده بودند گفت ای ملک در میان این بیشه خبر مکر و نکوهیده کی صفات
فریه مدتیست مشهور است سخن باین دوری و درازی بیهوده نبود اصلی خواهد
داشت و اگر چنین باشد هر آینه جان بسلامت نبرد و زود ببلا گرفتار شود
و دیگری از صاحب غرضان گفت که بد درونی و نادرستی این فریه
پیشتر ازین هم بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفته ام که
حال این راست نمای بد نهاد و عاقبت برسوائی کشد یکی از انها زبان
برگشاد که باوجود آن همه لاف پاکدامنی شرم نمی اید که انچنین کارهای
ناستوده بکند آن همه پرهیز چه بود و این همه آلودگی از چیست چنانچه مردم
ساده افسوس خورند و تعجب نمایند افسوس می نموده دیگری از انها سخن
آمد و گفت هرگاه این همه خرده در خوردنی ملک خیانت روا دارد و چه تو
دانست که در مهمات مالی و ملکی چه خیانتها که نکرده باشد و چه رشوتها که
نگرفته باشد از انجمله که سر رشته بود سخنان دروغ در خاطر کامجوی قرار

گرفت و از فریسه آزرده دل شد یکی از وزیران که غمزده حسد بود و بی اعتمادی
درآمده بعرض رسانید که اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت
باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود بجهان نموده
شکوه پادشاهی را انکار داشته باشد یکی از آن گروه بی دولت که در
بنیاد انداختن فریسه قرار هم شده بود از روی مکر در لباس نصیحت آمده
گفت ای برادر غیبت مکنید و زبان خود را باین سخنان که تهی ندارد آلوده
نسازید شاید ملک فرماید که خانهٔ فریسه را بجویند کار شما بکجا کشد همان بهتر
که ازین سخن درگذرید دیگری گفت سخن حق را دروغ مگوی از خیراندیشی
ملک که پیش گرفته ایم باز مدارید و دولتخواهی کوشش کن که زود ترکسان
راست گفتار درست کردار بجستن خانهٔ فریسه تعین شوند تا حقیقت سخن
ظاهر گردد و اگر درین کار تیزی نشود هرآینه جاسوسان او خبر باو رسانند
و او چارهٔ کار خود بجوید تا همه ما بدروغگوئی ظاهر شویم و هم کار ملک
صورت نیابد یکی از ندیمان مجلس شاهی گستاخانه درآمد و گفت الحق
این سخنان فایده اگر خیانت او ظاهر شود و هم بحیلهٔ دیگر خود را خلاص

گرداند

گرداند بشیرین زبانی دل ملک را بجوید الغرض چون خورد و بزرگ درین
تهمت اتفاق نموده بودند هر کدام سخن پردازیها کردند و چرب زبانیها
نمودند و بهر گونه روشی که دانسته درچنین وقت که زمان گرسنگی و
وقت غضب باشد که طبیعت حاکم خرد معزولست خاطر ملک را بالکلیه از و
از گردانیدند و حکم شد که فریسه را حاضر سازند تا سزای او در کنارش نهاده
شود و آن بیچاره از حیلهٔ حاسدان بیخبر دلیرانه چنانچه رسم راست کرداران
باشد پیش آمد شیر پرسید که آن گوشت که دی روز بتو سپردم چه کردی
جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی
نیز از هم قراران آن گروه بود منکر شد و سوگند بدروغ و ناراست
میخورد شیر گروهی از امینان فرستاد تا منزل فریسه را نیک بجویند
و چون خود پنهان کرده بودند آشکار برداشتند فریسهٔ بیچاره حیران
مانده از انچه میپرسید پیش آمد و در روائی نارستان و بی روائی
درستان تعجب می نمود و از جمله وزیران گرگی بود که درین تهمت
سخن خود را از راست پیشوا نموده خاموش بوده و همواره تأمل

محبت فربه زدی چون گوشت از خانهٔ فربه آوردند پیشتر رفت و گفت
ای ملک حال این پنج دزد معلوم شد اکنون صلاح در آنست که زود
تر حکم فرمائی که او را بسیاست رسانند که اگر درین کار تاخیر رود
هر آینه سبب دلیری دیگران گردد و باعث فساد شود شیر کار فربه را
موقوف گذاشته باندیشهٔ دور و دراز فرو شد سیه گوش که از نزدیکان
درگاه بود آغاز کرد که مرا از خیانت این شغال بی باک تعجبی نیست
اندیشهٔ من در آنست که بر دل روشن ملک که جام جهان نماست چرا
این پوشیده ماند و با آنکه گناهی چنین به ثبوت پیوست برای چه در
کار او اندیشه بسیار می نماید سیاست نگاهبانی ملکیست هر که رضا جوئی
الهی و نگاهداشت پادشاهی میخواهد بر کناره کار رحمت نماید و در رحمت
سیاست کردن آن تاخیر نکند هر چند که آن گناه کار مونس دل و مقبول
خاطر باشد چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آسایش جهان
سیاست نمود کالنجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیه گوش
گفت آورده اند که ملکزاده چین باسفر دریا بخاطر رسید تا تماشای

قدرت الهی نماید از پدر رخصت گرفته همراهی جمعی انبوه بر کشتیها سوار
شده راه دور و دراز پیش گرفت چون ببغداد رسید حاکم بغداد
آئین مهمانداری بجا آورد و هنگام رخصت ملکزاده چین در برابر
آدمی گریهای حاکم بغداد کنیزک چینی بحرم وی فرستاد و خود رخصت
سفر گرفته روی بخراسان نهاد حاکم بغداد را نظر بران کنیزک افتادن
همان بود و دل دادن همان سلطان همواره با او پیوند آمیختن گرفت و
یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز داشت
فتنه و آشوب در ملک پدید آمد و طالبان درگاه الهی برای انجام
جهانیان دعا میکردند که ملک توفیق برسیدن و ستم رسیدها یابد شبی
ملک در خواب دید که مردی خدای با وی میگوید این چه کاریست که بر دست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست
برود و دولت از پای در آید برخیز و در مهم سازی خلق شو شاه از
هیبت این واقعه از خواب در آمد و بداد پرستی و آبادانی ولایت
مشغول شد و حکم کرد که آن کنیزک دیگر بخلوت او نیاید اگر چه همواره در

دل گذشتی اما از بیم الهی خود را بصد حیله نگاه داشتی کنیزک هر چند از سر
روی ملازمت شاه بیقرار ساخته بود روزی بی تابانه خود را در بار
گاه انداخت ملک را بار دیگر بدیدن جمال جهان آرای او دل از دست
رفت و خاطر ملک گرفته باو بودی باز از خواب غفلت بیدار شد و بخود
قرار داد که چاره این کار جز آن نیست که این کنیزک را مسافر راه
نیستی گردانم و کار ساخته شود یکی از محرمان درگاه را فرمود که این
کنیزک نافرمانی کرده است او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را
بیرون آورد و بخود اندیشید که این منظور ملک است همان بهتر که در کار
او اندیشه نمایم و روز چند نگاه دارم که مبادا ملک ازین کار پشیمان
شود ملک پس از چند روز ازین کار اندوهگین شد تا آنکه کار رفته
رفته کار او به پریشانی کشیده شبی آن محرم راز مزاج دان نموده
یار گرامی او را حاضر ساخت ملک شاد بها نموده دیگر باره بهم یکجا
صحبت گرم ساخت القصه سه بار پادشاه بکشتن او حکم کرد و آن
محرم مزاج دان ملاحظه نموده و در تاخیر می انداخت سلطان روزی

از بس

از بس که به آبادانی عالم کوشش داشت و در پرسیدن ستم رسیدها
اهتمام میکرد از الفتی که طبیعت او را با آن کنیزک شده بود نمیگذاشت که
بکاری پردازد خرد شاه به تنگ آمد و بخود گفت که چاره این کار بدیگری
نباید فرمود خود سرانجام این باید کرد تا آنکه روزی بر بام قصر ایستاده
در دجله می نگریست و آن کنیزک دور ایستاده بود سلطان غم خود را برای
راحت دیگران اختیار کرده او را پیش طلبید تا تماشای کشتی نماید چون
نزدیک رسید ملک دست بر وزده در دجله افکند و چنان فرا نمود که
خود در آب افتاد و آنگه حکم کرد که او را از آب بر آورند چنانچه آیین
و رسم تعزیت باشد بجا آورد و با خود میگفت که اگرچه خون ناحقی بر
گردن خود گرفتم اما صد هزار دل پرخون از بی پروائی من شادمان
شد سیه گوش گفت ای ملک مقصود ازین داستان آنست که فرمان
روائی بغداد بجهت آسایش گیتی محبوبه خود را که گناه نداشت کشت تو
در آن گناه کار سیاست او باعث نظام جهانیان است چرا تاخیر
می فرمائی شیر ازین سخنان بر آشفت و نزدیک فریه پیغام داد که این

گناه را اگر عذری داری باز نمای فریبه چون بیگناه بود و جوابی درشت
باز فرستاد و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود زبان دراز باشد القصه
درشت گوئی فریبه خوش آمدهای مکرآمیز دشمنان گرسنگی شیر فراهم
آمده شیر را از آئین خردمندی دور انداختند تا آنکه یکبارگی نیکوخدمتیها
و فریبه و پیمانهای که با او بسته بود همه از خاطر شد و فرمود تا فریبه
بیچاره را بسیاست گاه برده بکشند این خبر را بمادر شیر رسانیدند دانست
که درین کار شتابی کرده است و همچنین دولتخواهی را بگفته دشمنان
بی آنکه پیروی بواجبی نماید حکم کشتن کرده است پس بشتاب کس پیش جلاد
فرستاد و گفت در کشتن فریبه تیزی نکنی تا آنکه من شیر را بفهم سخن
کنم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت که شنیده ام که بکشتن فریبه حکم کرده
گناه او چه بوده است شیر سرگذشت را تمام باز نمود مادر شیر گفت
ای پسر بزرگان گفته اند هشت چیز بهشت چیز وابسته است بزرگی زن
بشوهر و عزت و آبروی فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوة
سپاه بلشکرکشی و کلانی درویشان به پرهیزکاری و ایمنی رعیت به

بادشاه و نظام کار بادشاه بعدل و رونق عدل بعقل دور اندیش
پس باید که در هر کاری که بادشاه کند بعقل دور اندیش مشورت نماید
و عمده کار بادشاهی به دو چیز وابسته است یکی ساختن حال سپاهی و
رعیت و هر یکی را در پایه او داشتن و بمقدار هنر و خیراندیشی تربیت
کردن دوم تهمت آلوده داشتن نزدیکان خود در کار یکدیگر که نزدیکان
بادشاه را البا باشد که از روی حسد و ناتوانی بینی نزاعها پدید آید
که بجز مردن خلاصی از آن میسر نشود چه اگر این دو کار سرانجام نیابد دشمن
از دوست جدا نشده باشد زود مخلصان بآزارها گرفتار و منافقان بشاد
کامیها مشغول باشند و هرگاه چنین شود کار بادشاهی خلل پذیرد
پس ای نور چشم در کار فریبه ترا اندیشه تمام باید کرد و بمجرد گفته مردم
سیاست او نباید کرد که او را بس دولتخواه میدانیم شیر گفت من بگفته
کسی در حق فریبه حکم کرده ام دزدی او بر من ظاهر شد تا مزاج من از او
برگشت مادر شیر گفت ای پسر خاطر بادشاهان که سرمایه آسایش جها
نیانست باید که جز بیقین درست از کسی دگرگون نشود از سرگذشتی

که فرمودی که خیانت او ظاهر نمی شود نیکو خدمتیها و راستیها فریبه
که در ایام ملازمت تو ظاهر شده است شاید بیاد تو باشد هیچکس بجای
نباشد باد شاهان بزرگ را باین قدرها از جا نباید شد و حق خدمتهای
پسندیده او را ضایع نباید ساخت گرفتم که آنچه بفریبه تهمت می کنند
راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی نیکوییهای
او را در نظر نیارد و حکم کشتن کند ای ملک او را تو بزرگ ساخته همواره
در خلوت و بارگاه خوبیهای فریبه می گفتی پاس برکشیده خود را باید داشت
و این گناه را باید بخشید و حال آنکه چگونه خرد روا دارد که از چنین کسی جنایتی
پدید آید و چگونه خرد روا دارد که سخن بی هنران نا آزموده را در باره
هنرمندان آزموده دولتخواه خیراندیش شنید فریبه را روزگاری دراز
شد که گوشت نمیخورد و جانوری نمی آزارد و این بر خود بزرگ پوشیده
نیست آنچنان عالی همتی اینچنین کار حقیر را هرگز نمی کند خرد را که هم خدا
داده است برای آن داده اند که ناشنیده و نادیده را دریابد حال فریبه
که بارها دیده شده است چگونه پوشیده ماند باید که ملک در خور عقل و وقار

خود درین کار فکر نماید تا پیش خردمندان مغرور باشد گمان غالب من
بلکه یقین آنست که دشمنان گوشت را در خانه فریبه پنهان کرده اند
تا آن راست کردار را تهمت آلود ساخته آواره سازند و این از
حاسدان بسیار نیست که از حسودان کسی بوده است که بخیال آنکه کسی را
آزار رسد با کشتن خود راضی شده است چنانکه آن خواجه بی دولت
غلام را بکشتن خود فرمود شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت
مادر شیر گفت آورده اند که در شهر بغداد مردی بود حسد پیشه همسایه
داشت خدا اندیش ریاضت کیش مردم او را بزرگ داشتندی بملازمت
او بهره مند شدندی مرد حاسد را از بزرگی همسایه دل می سوخت همواره
خود را یکسو نهاده در پی آزار او کوشیدی و مکرها اندوختی اما هیچ
سود نکردی تا ازین معامله بتنگ آمد آخر غلامی خرید در باره او لطف
بسیار نمود و انعامها داد و تربیت و رعایت او باندازه خود کوشید
و بارها در خلوت گفتی که ترا برای مهمی می پرورم و امید دارم که
دل مرا از زیر بار بیرون آوری و خاطر مرا از آن مشغولی فارغ سازی

چون زمانی دراز برین گذشت و غلام را در حق گذاری و هواداری
ثابت قدم یافت پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه
باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و چند خواستم و حیله
انگیختم که باو بلائی پیش آید صورت نبست و مرا زندگانی تلخ میکرد
و ترا از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم
آنجا بگذاری تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آینه او را بتهمت
خون من بگیرند و مال و جاه او تلف شود و ناموس درهم شکند
غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش
گیر و اگر مراد تو کشتن زاهد است من او را بکشم و دل ترا از جانب
او فارغ گردانم خواجه گفت این اندیشه دور و دراز است که شاید تو
برو دست نیابی و بزودی کشتن او میسر نشود و مرا دیگر طاقت نمانده
است برخیز و این خدمت بجای آر و بوعدهٔ خود وفا کن و مرا از
خود خشنود گردان اینک خط آزادی بتو دادم و بدرهٔ زر که سرمایهٔ
زندگانی تو شود و تا باشی بکس محتاج نشوی بتو میدهم تا ازین شهر

بیرون روی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کردهٔ جزای
دشمنی در زمان زندگی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت غلام
چندانکه ازین سخنان درمیان آورد فایده نکرد غلام احمق چون رضای
خواجه در آن دید سرش بر بام خانهٔ همسایه ببرید و خط آزادی و
بدرهٔ زر سرخ برداشته روی باصفهان نهاد روز دیگر خواجه بدنیت را
بر بام نیک مرد کشته دیدند او را گرفته در بند کردند چون نیک دانی
او خرد و بزرگ بغداد بود کشتن او بثبوت نرسید همچنان در بند
می بود تا آنکه یکی از سوداگران بزرگ بغداد را گذر در اصفهان افتاد
غلام او را بشناخت و بملازمت او آمده از احوال خواجه و همسایه
پرسیدن گرفت آن سوداگران سرگذشت درمیان نهاد و شرح
کشته شدن خواجه و در بند افتادن آن نیک همسایه بیان کرد غلام
گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد این کار ناپسندیده بفرمان خواجه
از من شده است و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد و پس آنچه گذشته
بود غلام همه باز گفت بازرگان آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفت

بکام نفع او رسانید وان درویش خدا اندیش را از بند غم رهائی داد
وغرض آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که عاملان
تا کجا همراه اند باید که بدیدهٔ عقل نظر اندازی و از شتاب زدگی باز
ایستی که حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده است در حق خود
مرحمت کرده که خون ناحق بر گردن خود نگرفته و اگر واقع کشتنی بوده است
هیچ وقت فوت نمی شود اختیار تراست و از تیزی و شتابی که نا ستوده
خرد است باز مانی شیر از سخنان دولتخواهانه مادر هشیار شده دانست که
روی دلسوزی میگوید همان بهتر که سخن او را گوش کنم و از کشتن فریسه در
گذرم که این اگر راست هم باشد بجهت آن نخچین دولتخواهی را ضایع نتوان
ساخت و سخن گوی نادرست بسیار بهم میرسد کم گوی بسیار کسی نیک
اندیش راست کردار دیر بدست می آید پس فرمود فریسه را حاضر کردا
نیدند و بخلوت طلبیده گفت هر چند در حق تو ناپسندیده گفتند اما من ترا
بارها آزموده ام و روش پسندیده ترا دانسته ام اندک اعراضی که در
باره تو نمودم آنهم نمودم اکنون اندیشه را بخاطر خود راه مده و بر سر کار

خویش برو و سرگرم خدمت باش فریسه گفت آنچه مهربانی در حق من بجا
آورد شکر از کدام زبان ادا کنم لیکن معلوم ملک باشد که من از این کلفت
بیرون نتوانیم شد مگر وقتی که ملک چاره اندیشد که حقیقت معلوم کرده قطعی
خاطرنشان ملک شود کامجوی گفت بچه طریق پیروی این کار باید کرد
فریسه گفت جائی که دانش ملک باشد عقل ما را چه اندازه که سخن کند لیکن
چون حکم می شود بعرض میرسانیم که اگر جمعی از آن مردم را که این سخن در
میان آورده اند جدا جدا بپرسند و در خور احوال هر کدام لطف و
قهر پیش آیند و جمعی که از آن میان ساده باشند و ایشان را بیشتر بکاوید و از
ایشان بپرسند که روزگاری دراز است که همه خورد و بزرگ میدانند
که فریسه حیوانی نمی خورد تهمت دزدیدن گوشت یاد کردن و گروهی را
که از گوشت صبر نتوانند کردن فرو گذاشتن چه معنی داشته باشد
و هر آینه چون ملک درشتی نماید و بهر گونه روشی که داند اهتمام کند اگر چه
از گفت و گوی هر یک حقیقت حال فی الجمله معلوم گردد لیکن امید وارم
که راستی من کاری کند و بعضی از اینها باقرار آیند کامجوی چون سخنان

دلپذیر فرو نشنید آنچه مادر شیر گفته بود از دیگ رسیده که پیش [illegible] چنانچه
قرار یافته بود هر کرا به پیوند عفو قوی دل ساخته بقهر و لطف پیش آمد و تحقیق
کاری نمود چون کوشش فراوان نمود بعضی از ایشان که آنقدر دیگر اندوز
نمودند بواقعی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سرگذشت را باز گفتند
و آنچه شیر را از سواد پیشانی معلوم می شد اقرار کردند شیر در خشم رفت و خواست
که تهمت کنندهٔ را سزای لایق دهد مادر شیر گفت ای پسر چون این مردم را امان
داده باز کشتن ایشان در آئین فرمان روائی روا نباشد اما شکر که ترا دین
کار تجربه شد از آن پند بگیر و دیگر باره گوش بسخنان مردم کمتر نمائی بسیار
نا راستیها باشد که بظاهر راستی نماید و بسا وقتها باشد که غرض گویان آئین دانی
شوند زنهار تا از چند جا بجنبد وجه گناه کسی روشن شود در مقام کشتن
و بستن نشوی ای پسر جوان بخت هر کس که اندکی از بدی گوید تا نیز از وی
خود رنجیده نباید گوش بران نهاد که بسا دیده ام که اندک مایه بتدریج بدان
رسیده است که علاج پذیر نباشد نمی بینی که دریاهای بزرگ چون نیل و فرات
و جیحون که هرکدام در اصل اگرچه چشمهٔ خورد است لیکن بمدد دیگر آبها بدان جا رسید

که گوئی

که گوشه‌گیران خبر کشتی نشود و بس دریغ گوئی کسان از اندک و بسیار
سخنی که بعرض تو رسد باور ننمود تا راه سخن بسته شود و کامجوی شکر گذاری
مادر بجا آورده بخدا عهد کرد که بی دلیل روشن کسی را قصد نکنم مادر شیر
گفت ای ملک انجمن که از بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن
هشت گروه است که بزرگان خرده پیشه از صحبت ایشان پرهیز فرموده اند
کامجوی فرمود که هشت گروه کدام اند مادر شیر گفت حکما با هشت کسی
نیامیزد و با هشت گروه آمیزش لازم دانند آن هشت تن که دامن
از همی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت و ولی نعمتان نشناسند
و ناسپاسی و کافر نعمتی گراید دوم آنکه بی سببی که عقل پسند نماید در خشم
شود و غضب برو غالب باشد سیوم آنکه بعمر دراز و ایمنی روزگار مغرور
شود و خود را از رعایت حقهای خالق و خلق بی نیاز پندارد چهارم
آنکه بنای کار خود را بر مکر و فریب نهد پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود
گشاده دارد ششم آنکه گرفتار شهوت و هوا و هوس گردد و از آن مقصود
و مراد داند هفتم آنکه بی حیا و شوخ چشم باشد هشتم آنکه بی سببی در حق مردم

بزرگان شود اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت
باید شمرد اوّل کسی است که شکر احسان لازم داند و وقتی کسی را فراموش
نکند دوم آنکه وفادار باشد که بگردش روزگار ناپایدار رشتهٔ دوستی
گسیخته نگردد سیوم آنکه راست کردار و درست گفتار باشد چهارم آنکه از
خیانت و شهوت پاک باشد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود توانا باشد
ششم آنکه محتاجان را مراد برآرد و باندازهٔ توانائی آنچه داشته باشد از دیگران
باز ندارد هفتم آنکه همواره بحیا و شرم بوده باادب باشد هشتم آنکه خیرخواه
بندهای خدا باشد و خلاف مذهب و دین را مانع خیرخواهی نداند ای ملک
هر بخت بلندی که از آن هشت کس پرهیزد و با این هشت کس درآمیزد هم
عمر او دراز و هم نام او نیک و هم دولت او برجای باشد پس اعتماد بر فریز را
پیش خواند و گفت این تهمت حال تو شد اندوهگین مباش و به تیمار کارها که می
کردی بآن مشغول باشی فریز گفت ای ملک چگونه اندوهگین نباشم که ملک پیمانهای
خود را که پیش از این کرده بود بگفتهٔ غرض گویان فراموش کرد من اول فراغ
روزگار رفهیده گوشه گزیده بودم اکنون که بچشم خود دیدم چگونه دیگر باره

در خشم در آیم کاجوی گفت ای فریز دست از تو باز ندارم اگر نیک اندیشان
این سخن را که تو میگوئی گفته کناره گیرند کار جهانیان مشکل می‌شود از سخنان
هیچ بخاطر مگذران شکر که نه در خدمت تو تقصیری رفته است و نه در عنایات
ما قصوری فریز گفت ای ملک نظام عالم از پهلوانان این راه است و چندین
حوصلهٔ بار کشیدن بایشان داده شده است از ما بیحوصلها چه آید و چه گشاید
کجا تاب بار کشیدن دارم ملک میداند که جهان بی بدگویان و حاسدان
نباشد و تا عنایت ملک باشد حسد بر جای باشند و بدین مقدار که ملک سخن
غرض گویان را شنیده است سخن سازان معلوم کرده اند که خاطر ملک را
بدستانی بدست توان آورد پس هیچ زمانی از فریب فارغ نباشند و هر
لحظه مکری تازه در کار من کنند و هرگاه ملک باندک چیزی دل بد کند چه
گونه در ملازمت او ایمن توان بود گزیدن خدمت اینچنین صاحبی بازی
کردن بجان باشد و بجان بازی کردن طریق خردمندان نیست پادشاه
جهان باید که بهر سخنی از جای نرود و همواره قادر بر خشم خود باشد
و مادام که بدلیل روشن خاطر نشان نشود حکم کشتن نفرماید و باید

که بزرگان در بخشیدن گناهان بزرگ باشند چنانکه شاه یمن با وجود گناه بندگی و
زبان خود را رسوا نکرد کامجوی پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر
گفت آورده اند که شاه یمن دربان خود را از نظر انداخته بود و خانه
بروی زندان ساخته آخر از تنگدستی و کم همتی چاره اندیشید که با جان
دران کار شود با خود بمراد رسد پس روزی که جشن بزرگ داشته بود
اسپی و خلعتی گرانمایه از دوستی عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد
دربانان گمان بردند که همانا پادشاه گناه او را بخشیده بعنایت خاص
سرفراز ساخته از کسی او را مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی در آمد و
بجای لایق بایستاد شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان صحبتی رنگین
میداشت چون دربان را دید که ایستاده است خواست که در خشم شود و
سیاست نماید باز بدید و ملاحظه نمود که در چنین هنگام خوشدلی اشتغال باین
که در خشم شدن و بزم شگفته را غمگین ساختن از آئین بزرگی نیست پس گناه
او را ناکرده انگاشت و بعیش و کامرانی خود مشغول بود دربان چون در
روی شاه خوشی و خرمی دید دانست که آمدن او گران نیامده است دامن

خوز

خدمت چست بسته بهر کاری دست میزد و تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین گران
بها در زیر قبا نهان کرده بخانه خود برد شاه این حرکت ناپسندیده را
میدید و دانست که از تنگدستی این عیب را برخود روا میدارد و از انجا که بزرگ
منشی و پرده پوشی بود دیده را نادیده پنداشت و آخر مجلس طبقچیان جهت
وجوی طبق نموده مردم بسیار را تهمت گرفتند شاه از صورت واقعه آگاه
شده فرموده که این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز
نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت و بار سال دیگر در زمان جشن نوروزی
دربان مذکور خود را بهر گونه که بود در بزم شاه رسانید چون نظر شاه بران
افتاد او را پیش خود طلبیده آهسته گفت که طبق تمام خرج شده است دربان
پیشانی نیاز بر زمین نهاده گفت ای ملک من این کار دانسته کرده ام
که شاید پادشاه به بیند با دیگری بران آگاه شود تا مرا گرفته بسیاست رسانند
که از محنت بسیاری عیال کم چیزی از جان سیر آمده بودم و اگر کار من نهان
ماند روز چند سرمایه زندگانی بهم رسیده باشد امید که راستی من پیش آید
و حقیقت کار ظاهر شود ملک گفت راست میگوئی بر تو جای مهربانیست پس او را

برانداخت و اماق خزینه گرداشت بد و باز عنایت فرمود و مقصود من ازین
داستان آنست که همت پادشاهان بلند باید که کارهای بزرگ را اندک
میدانند و گناه کار کلان را می بخشند تو که باندک سخنی از جای شوی و با
مثل من دولتخواهی بدگمان کردی تا اگر حکم کشتن فرمائی با تو چون توان
بود شیر گفت ای فریبه راست میگوئی اما این سخنان بس درشت است نوش
داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا خوردن آن بر بیمار آسان گردد و
صحت در خوردن داروست اما چون تلخ و بی مزه است نمی خورد و خود را
به بیماری تن میدهد بیت کسی که او بشکرخنده دل تواند برد جواب تلخ
چرا گوید از چنین دهنی فریبه جواب داد که سخنان راست گرداران اگر
چه تلخ نماست لیکن بر شیرین دارد اگر بسخن راست گوش نکند و بخوش آمد میل
نماید خردمندیست خدای الی شکر که ملک چنانچه در بزرگی بر زمانه مهست در خرد
مندی که سرمایه کلانی همان بود نیز مشهور است ظاهر است که سخنی مرا بر دلیری
و بی حرمتی فرو شاید و کار ضروریست یکی اگر مزاج ستمدیده ها آنست که در پل
پیش داور روزگار گشن کره از کار رسته خود کشوده نست و راه

جستن

جستن و دیگر رعیت پروری و مسکین نوازی خود را که از کمال دانش و بخشش
مینمائی بر خلق ظاهر کردن بود که تیغ گوئی من تو بر شده بود و دل من
برسی ناستم دیده ها دیگر را پشت گرمی بهم رسید کامجوی گفت همچنین است
لیکن با وجود هجوم علم اندیشه کردن من درین کار و خلاص کردن
تو پس از آنکه حکم بقصاص کرده بودم بر دور اندیشی و عدالت من دلیلیست
روشن و همچنین لطفی که درباره تو کردم هر آینه باعث امید همگنان به بیان
تواند شد فریبه گفت من بعمرها شکر لطفهای شاهی نتوانم بجا آورد و عنا
یتهای دیگر در پرورش من بود تقرنها از عهده شکر آن بیرون نتوانم آمد
ازین لطف خاص که سبب زندگانی من شد چگونه شکر آن کنم کی توانم
کرد غرض من ازین سخنان درد آمیز نه آنست که بر خرد ملک درین کار خطائی
نسبت میکنم یا عیبی بر رای روشن ملک ثابت سازم و من از مخلص ترین
بندها باشم چگونه این را توانم کرد لیکن مقصود شکایت زمانه بود که مردم
دولتخواه خردمند هنرپیشه بجا سدان نباشند و خردمندان در چاره حسد
اندیشه نکرده اند که مرهم دل جراحت زده تواند شد کامجوی گفت اگر چه با

حاسدان نتواند بود اما نمیدانی که سخن دروغ را فروغ نباشد زود خجل
پشیمانیهای بد گرفتار می شوند باید که پس ازین خاطر پریشان نکنی و از
رهگذر حاسدان دلگیر نباشی که مرا تجربهٔ تازه بهم رسیده است و اهل
روزگار را اندکی شناخته ام و بکاری که مشغول بودی مشغول باش
فریبگفت ای ملک با این همه می ترسم که مبادا دشمنان وقت یافته
بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت درآمده خاطر ملک را آزرده سازند
شیر پرسید که دیگر از کدام راه تواند درآمد فریبگفت وقت یافته بعضی
درونهان ظاهر آراسته از راه دولتخواهی درآیند و بگویند که فلانی را چنین
در خاطر افتاده است از آن باز که ملک حکم کشتن او کرده است و همواره میخواهد
که فتنه انگیزد و کرده است و همواره میخواهد که فتنه انگیزد و گروهی پرکار
ساده روش زمانی که سخن را کارگر دانند برسانند که فلانی بواسطه
بزرگی و بسیاری جاه که ملک دربارهٔ او عنایت فراوان کرده است مست
دنیا باشد و از جاه رفته است و خود را نمی شناسد و خیالهای بد بخاطر
میگذراند و یکی در میان اندازد که چون آزرده خاطر است ازین درگاه

اگر آنچه

اگر آنچه با وی بگویند شنیده است هم نباشد اعتماد را نشاید که او از دور دور
نزدیک انچنین سخنان بگوش ملک رسند دور نباشد که ملک را نیز
در حق من بدگمان پدید آید و جای آن دارد که پادشاهان ایمن ننشینند
از بنده که جفا دیده باشد یا از مرتبه و پایهٔ خویش بیفتاده یا از منصب
خود دور شده باشد و یا دشمنی را که ازو کمتر باشد بزرگ مرتبه گردانند
کامجوی گفت چارهٔ این کار چیست و درِ غمازی را چگونه توان بست دلیر
گفت علاج این پیش خردمندان آسانست و حیلهٔ ایشان اصلی ندارد و
پیش از نمایش نیست که خردمندان دانند که پس از چنین کارها اعتقاد
صافی تر گردد و برای آنکه در دل صاحب سبب اگر تقصیری خدشه بوده
است چون چشم خوراند و فراخور حال گوشمالی دهد بی شک آن خدشه از
خاطر برود و اگر در دل خدمتگاری نیز ترسی باشد چون مالشی یافت
ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود و خلاصهٔ سخن آنکه خردمند راست
از ناراست تواند شناخت و بتهمتی بر خدمتگاران بدگمان نشود و
شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند شد فریبجواب

داد که از سه وجه اول آنکه جاهی داده بود چیزی از آن جاه فرود آید
دوم آنکه دشمنان بروی پیروز آیند و بسبب بی عنایت بادشاه
بروی غلبه کنند سیوم آنکه مال و منال که اندوخته باشد بواسطه بی التفاتی
سلطانی از دست بشود کامجوی گفت چاره این کار چون توان کرد
فریسه گفت بیک چیز و آن آنست که رضای صاحب حاصل کند تا اعتماد
برو حاصل آید هم جاه رفته بدست آید و هم دشمن غالب مالش یابد
و هم مال تلف گشته باز آید غرض که همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه
در خدمت بادشاهان بزرگ و چون ملک توجه بحال من مسکین نموده
تا از چنین گرداب بلا خلاص شدم و از اخلاص درست و نیکو خدمتی
خود رضای ملک بدست آورده ام دیگر هرگز غم دشمن نخورم و با این همه
امیدوارم که ملک من مسکین را معذور داشته بار دیگر در دام خدمت نکشد
و بگذارد که درین بیابان بگوشهٔ در دعاگوئی بادشاه بسر برم و تحصیل
رضای الهی نمایم کامجوی فرمود که رضای من آنست که باز بدل قوی در
کار و بار من درآئی و یقین دانی که نیکی ذات و خوبی صفات تو معلوم

شده

شده است هم از بی عنایتی جز اخلاص خود استواری دیدم در التفات
و عنایت بر جای خود ثابت قدمی و درستی کار و کوته دستی بر همگنان
معلوم است بهیچ وجه دیگر سخن نا ملایم درباره تو گوش نخواهم فرمود
فریسه گفت سعادت اصلی بازبسته برضای ملکست اگر رضای ملک آنست
که بار دیگر کمر خدمت استوار بندم چه چاره و چون درین کار نیتی درست
دارم امید که دشمنان مقهور گردند پس بکار خود مشغول شد و چون
رضای بادشاهی که نمودار رضای الهی است بدست آورد کامیاب
صورت و معنی شد اینست داستانهای بادشاهان و آنچه میان ایشان
و خدمتکاران حادث شود و پس از غضب بلطف و بخشش آیند تا کار
جهانیان بنظام آید بخاطر میرسد که اگر عنوان سخن از غضب بلطف
آمدن نمی شد مناسب می بود چه عفو و بخشیدن گناه را می طلبند و چون
دامن فریسه بگرد گناه آلوده نبود در آوردن عنوان و این داستان
خالی از ناخوشی نیست خلاصهٔ این باب آنست که در هندوستان شغالی
بود فریسه نام بر همنوئی خرد و در از بسته بقناعت ساخته بود و از

خویشتن و آشنا گوشه گرفته و هموار و پرهیز ساخته که ایذای هیچ حیوانی نکردی
و دران بیشه کامجوی نام شیری بود که همه جانوران آن بیشه در فرمان
او بودند آوازهٔ نیک ذاتی و خردمندی فریسه چون بگوش کامجوی
رسید او را پیش خود طلب فرمود فریسه حکم پادشاهی را فرموده
خدای دانسته بملازمت شتافت و کامجوی از شنیدن سخنان دلاویز
فریسه دانست که او از خردمندان بزرگست همان بهتر که کار و بار ملکی
باو سپارم پس تکلیف ملازمت فرمود فریسه گفت ای ملک التفات فرمائی
و مرا ازین تکلیف معذور داری من که از دنیا کناره گرفته گوشه گرفتم
اگر بار دیگر گوشه را گذاشته در میان کار درآیم بمن همان رسد که
بمگسان رسید که گرد طاس نشستند هر که نزدیک تر بود از آفت
بادبزن در شهد فرورفت کامجوی فرمود خردمندی خود انصاف
ده که در میان بودن و سرانجام کار جهانیان نمودن و بی غرضانه بداد
ستم رسیدها رسیدن بهتر یا در گوشه خزیدن و خود را از جهان کارها
بیکار گذاشتن فریسه گفت اندیشهٔ من از انست که مقرب پادشاه را

دو نیکخواهان

دو نیکخواهان پادشاهی از روی حسد برخیزند که حسد بیماریست که علاج
آن پهلوانان راه خدای توانند کرد و دشمنان دولت خود در کار
بیشتر کوشش نمایند که مبادا بکنکاش درست کار آنها ساخته شود
پس چون کار چنین باشد هر آینه خاطر ملک آزرده گشته کار دین و دنیای
من تباه شود کامجوی جوابها پسندیده داد خواهی نخواهی فریسه را
بخدمت خود متعین ساخت و روز بروز مرتبهٔ او را زیاده میکرد
تا آنکه جمیع مهمات خود را باو سپرده و از روی کاردانی و دلسوزی
خدمات پسندیده بتقدیم میرساند خورد و بزرگ درخانه را حسد بگریبان
گرفت تا آنکه هم اتفاق نموده هر یکی از زای درآمده فریسه را بخیانت
متهم ساختند و ملک درین کار اندیشه می نمود که این کار چگونه باشد
سیه گوشی که از نزدیکان درگاه بود و بنیک نفسی مشهور گفت ملک
برای چه درگذشتن چنین گناه کاری تاخیر میفرماید فرمان روایان
بجهت نظام عالم از محبوب خاطر خود گذشته اند چنانکه حاکم بغداد
معشوقهٔ خود را اگر از صحبت او بکار و بار عالم نمی پرداخت چگونه بکشت

اگر ای ملک تو این گناه کار را بکشی چه فضل و منت در عالم پدید آید شیر را
ازین سخن جایگیر آمد حکم فرمود که فریبه را بسیاست گاه برده بکشند
چون این سخن با در شیر رسید غمگین شده دانست که حاسدان در کار
فریبه اندیشیده اند بکسی پیش جلاد فرستاد که من پیش شیر می
روم که سخنی در باب پاک دامنی فریبه میدانم بگویم زنهار تا اگر من
کس نفرستم بکشتن او تیزی نکند و خود پیش شیر آمد نیکوئی دیگر وی او را
بیان کرد و گفت ای ملک در کشتن او شتاب مکن و اندیشه نمای
که گذشته باز نیاید نمیدانی که حاسدان از شومی حسد قصد جان خود
کرده اند تا بجان دیگری چه رسد چنانچه آن سوداگر غلام خود را فرمود
که تا او را بکشت و بربام همسایه نیکوکار انداخت تا تهمت زدگی
خون آن بیچاره را از ازار رسد پس شیر از خواب غفلت بیدار شد
و برهنمونی خرد دوربین تحقیق این معامله نموده پرده از روی
تهمت بر داشته شد فریبه را طلب فرمودی التفات فراوان
بجای آورده باز حکم کرد که همچنان که پیش ازین بکار و بار میرسید

ترس

ترس و اندیشه بخاطر میار فریبه گفت ای ملک چگونه درین کار در آیم که
باندک گناهی که بمن تهمت کرده بودند حکم کشتن فرمودی بادشاهان را
باید که گناهان بزرگ را از خدمتکاران نیکوکردار ببخشند [illegible]
طبق مرصع از خدمتکاران خود دیده پنهان داشت کامجوی بسخنان سنجیده
و نصیحت پسندیده او را باز بکار ملکی سرگرم ساخت و خلاصه خلاصه اگر
سلاطین بخشم کردهای خود باز لطفها کرده اند و انداخته نظر خود را باز
بر داشته اند چنانچه کامجوی فریبه را بنواخت **باب دواز**
دهم در باداش کارها رای دابشلیم بر دانش بیدبای حکیم آفرین
کرد و گفت از سخنان دانش آموزی تو بهره مند شدم اکنون باز گوی
حال کسی را که برای فایده خود از زیان دیگران نه پرهیزد بیدبای فرمود
که ای بخت بلند کارشناس هر کرا دیده دل بینا و چشم خرد روشن است
زیان خود را برای نفع دیگران طلبد اما هرگز سود خود را در زیان دیگران
روا ندارد چه باداش نیکی و بدی در همین جهان است و بهشت و دوزخ
که برای ترسانیدن عوام در جهانی دیگر قرار داده اند [illegible]

اگر و حاشا که در درگاه عدالت معاملهٔ امروز بفردا افتد و کار نقد بنسیه قرار
یابد همین علامت که بر نیکوکاران خرد پیشه بهشت و گلزار است و همین
علامت که بر بدکاران تقلید اندیش که خشم خردشان کشوده است دوزخ
و زندان است هر کس هر تخمی که بکارد ببی بر نیاید که بر آن بر دارد پس هر که
طلب نیکوی داشته باشد جز تخم نیکو نکارد و اگر دو سه روزی بحسب حکمتی
سزای بوی نرسد معذور نشود و اگر خیراندیش کامل نیستی که خود را اصلا
درمیان نیاری و به نیکی و بدی دیگران پردازی باری بدی در حق دیگران
روا مدار که نیک و بد کردن بتو باز گردد و بنگر که چگار نیکی در حق خویش
و اگر کسی خواهد که بدکرداری خود را بکر پوشیده دارد و بحیله و فریب خود را
درمیان مردم به نیکوکاری نام برآرد و هیچ سود نکند نیاید بهمان کس ماند
که حنظل کارد و روی آن را بخاک بپوشاند و بخلق وانماید که نی شکر کاشته ام
غیر از انچه کاشته است بر نیاید و دروغ گوئی و سیه روئی بر بدکرداری
او افزاید و مناسب این مقام داستان شیر صف شکن و مرد تیرافکن است
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بیدپای حکیم گفت آورده اند

که در نواحی حلب بیشه بود پر درخت و بسیار چشمه و دران بیشه شیری بر
سریر فرمان روائی نشسته همواره بخون ناحق ریختن مشغول بودی و پنجه و
دهان بخون جانوران بیگناه بیالودی سیاه گوشی که ملازم درگاه بود
از عاقبت کار اندیشیده میخواست که ترک ملازمت نماید و بگوشهٔ نا
مرادی بسازد که نه اندازهٔ حق گفتن داشت و نه طاقت دیدن ناحق
فکر با خود گفت و گوی داشت که ناگاه در کنار بیشه دید که موشی بکوشش
تمام بیخ درخت می برد و درخت بزبان بی زبانی میگوید که ای ستمکار
چرا در پی بنیاد انداختن من کوشش می نمائی و موش گوش بزاری او
ننهاده بهمان بریدن مشغول بود که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین
بیرون آمد و یکدم موش را فرو برد سیاه گوش ازین واقعه تجربه دیگر
بر داشت و دانست که آزارنده بجز آزار نبیند در همین حال که مار از خوردن
موش فارغ شده در سایه درختی حلقه زده بود خارپشتی در آمد و دم
مار را بدهان گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را
بروی میزد تا جائی که همه تن بنوک خار خارپشت سوراخ سوراخ شد

وبصد زاری جان بداد سیاه گوش را بندی دیگر حاصل شد وچون
مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورد و آنچه لایق خورد خود دانست
پاره از مار بخورد و باز سر در کشید سیاه گوش چشم عبرت بین گشوده
تماشای عدالت الهی مینمود که ناگاه روباهی بدانجا گرسنه رسید و
خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بدان صورت دید دانست که با وجود آزار
خار از گل مقصود بوئی نتوان شنید پس مکری در کار کرد و خارپشت را
بر پشت افگند و قطره از شاشهٔ خود بر شکم او ریخت خارپشت بخیال آنکه با
رانست سر از درون بیرون آورد و سر بر آوردن همان بود و جستن
روباه و سرش کندن همان آنچه خواست ازو بخورد و چنانچه ازو جز پوستی
نماند هنوز روباه از خوردن فارغ نشده بود سگی از گوشه درآمد و روباه
را از هم بدرید و در گوشهٔ بخفت ناگاه پلنگی پدید آمد سگ را از هم گذرانید
و هنوز کار تمام نکرده بود که صیادی رسید و خدنگی دلدوز بجانب پلنگ
افگند چنانچه بر پهلوی راستش آمد و از طرف چپ بیرون رفت صیاد بیک
دستی پوست از سرش برکشید در همین زمان سواری در رسید خواست

که پوست پلنگ را از و کشیده بگیرد صیاد بجنگ در پیش آمد مرد سوار
بشمشیر آبدار سر صیاد را جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی براه
آورد چند گام نرفته بود که اسبش بسر در آمده و سوار بر زمین افتاده
گردنش خورد بشکست سیاه گوش را بندی تمام شده اندیشه جدائی از
خدمت شیر قرار داده بملازمت شیر آمد و رخصت رفتن از آن بیشه طلبید
شیر فرمود که در سایهٔ دولت من آسایشی داری سبب رفتن ازین منزل
و گذاشتن خدمت چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک
مرا خیالی روی نموده است و اندیشه در دل پدید آمده که نهفتن آن گداختن
و در گفتن آن ترس جان باختن است اگر رحمت بادشاهانه پیمانی کند که
بهیچ وجه شکستن آن بخاطر نگذرد و تسلی من شود براستی باز نمایم شیر
او را امان داده سوگندها استوار کرد سیاه گوش گفت ای ملک هوای
نفس تو بازردن جانوران است و در کشتن بیگناهان خاطر بی پروای تو
دلیر نه خود می فهمی و بر سر کار می آیی و نه کسی داری که سخنان نصیحت آمیز
با تو بگوید و ترا از آن باز دارد شیر ازین سخنی که مخالف طبع او

بود برآشفت لیکن چون عهدی تازه بسته بود و بزرگی سستی نکرد [illegible] که
عهد را بشکند بضرورت صبر نمود و گفت چون بر تو ستمی نمیرود کناره گرفتن
تو برای چیست سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه مرا طاقت دیدن ظلم
نیست و مروت نمی گذارد که ناله ستم رسیدها بشنوم دوم آنکه مبادا شومی
این کار که پیش داری بتو رسد و من نیز باتش تو بسوزم شیر گفت تو
جهان را ندیده و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانسته و خوبی پاداش
کار نیک از که آموخته سیاه گوش گفت ای ملک هر کرا از خرد بهره
تمام داده اند آنچه مردم در بسیاری سال دانند او بی آن فهم این را
همه خود همه کس داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول زیان و پریشانی بر ندارد
و هر که نهال نیکوکاری نشاند جز میوه سود و آسایش برنچیند بزرگان خرد
پیشه جهان را که جای مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک
و بد بادی گویی جواب آن بشنوی و با آنکه برهنمونی خرد خداداد این را
دانسته بودم لیکن امروز مکافات و پاداشت را بچشم ظاهر هم دیدم پس
آغاز کرد و قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد

هموار که بدین سرای مکافات هر یکی بکردار خود گرفتار شده بود باز
نمود شیر از آنجا که غرور در سر داشت نصیحت سیاه و دانست که دولت
خواهی من سودمند نیست و جز زیان ز وی سودی نکند آهسته بگوشه
بیرون رفت شیر از غصه سیاه گوش خشم آلود در پی جستن او روان شد
سیه گوش خود را در ته بوته خاری پنهان کرد شیر از و بر گذشت دو
آهو بره دید که در صحرا بچرا مشغول بودند و مادر مهربان متوجه حال ایشان
که شیر قصد گرفتن ایشان کرد ماده آهو فریاد برکشید که ای ملک از
صید کردن دو نورسیده من چه آید چشم مرا بفراغ ایشان گریان مساز
و دل مرا باتش دوری جگر گوشهای من بریان مساز ترا نیز فرزندان اند
از آن براندیش که بنسبت ایشان همین پیش آید که بفرزندان من پیش آمده است
شیر بزاری او گوش نکرده آنها را در ربود و طعمه خود ساخت ماده آهو
از پیش شیر رمیده و غصه دوری پسران خود سراسیمه میدوید ناگاه بسیاه
گوش رسید و آغاز ناله کرد و پس از گریه و زاری سیاه گوش سخنان
تسلی بخش در میان آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانی باداشته

این شیر خوار رسید قضارا شیر دو بچه داشت که جهان از روشنی روی
ایشان دیدی دران زمان که شیر قصد بچگان آهو نموده بود صیادی
بر بیشه شیر درگذشت و هر دو بچه او بکشت و پوست کشیده با خود
برد چون شیر شکار کرده به بیشه باز رسید بچگان خود را بدان گونه افتاده
دید خروشی اندوهناک بر آورد و بزاری گریستن آغاز کرد که جمیع ددان
آن بیشه را دل برو سوخت در همسایگی شیر شغالی بود گوشه نشین پرهیزگار
بعزا پرسی نزدیک شیر آمد و گفت صبر پیش آور و شکیبائی پیشه کن
کیست که بوی وفا ازین گلشن ناپایدار شنیده و کرا راستی رسید که از
بی آن جراحتی نچشیده ای ملک زمانی دل با خود دار و گوش هوش بگشا تا
اگر سخنی چند از دفتر سر الهی فرو خوانم و اندکی از بیوفائیهای این دنیا
بی اعتبار و روزگار غدار بیان کنم شیر گوش بند شنود سخنان او بشنید
و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که از خواب غفلت بر آمده در مقام شنیدن
سخن است دلیرتر پیش آمد و گفت ای ملک هر آغازی را آخر و قراری را نهایتی
چون آن وقت قرار شد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد و از پس هر غمی

شادی و هر غمی را بی ... باید داشت و بجنس هر سودی زیانی آمده است و بهر
حال بقضای ایزدی راضی باید بود و فریاد و فغان را که شیوه سفها
و کم خردانست گذاشت شیر گفت ای دانای دوربین راست میگوئی دیگر
صبر از دست ندهم بقضای الهی راضی شوم اما هر بلائی که میرسد آنرا
سببی خواهد بود بگو که این بلا از کجا به بچگان من رسید و سبب این محنت چه
تواند بود شغال گفت این هم از تو بتو رسیده است چه آنچه صیاد تیر انداز
با تو کرده است صد مثل آن تو با دیگران کرده و نیک مانندست قصه تو
بقصه آن هیزم فروش که میگفت آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده اند که در زمان پیشین
ستمکاری بود که هیزم درویشان باستم خریدی و در بهای آن مضایقه
بسیار کردی و کمتر از آنچه قیمت داشتی بها دادی و بهار گران بدست
توانگران فروختی همه مسکینان از ظلم او بجان آمده بودند و هم توانگران
از ستم او بفغان روزی هیزم درویشی بستم گرفت و نیمه بها بدان فقیر داد
درویش ستم زده بدرگاه الهی نالیدن گرفت درین میان صاحبدلی رسید

و بدین حال آگاه شده زبان نصیحت بدان ظالم بگشود و گفت ستم کردن
و بحق دیگری راضی شدن کم همتی و بی مروتیست و باعث نارضای الهی
و ناخشنودی خداست و با این همه درهمین جهان بصد رسوائی مکا
فات بدی باو برسد خصوصا از ستم بیچاره که جز درگاه خداوندی
پناهی ندارد زنهار بدین گونه سلوک مکن که این روش زودتر بلا آرد و
آن ستمگر چون مستی غفلت در سر داشت از سخن راست و خیراندیشی
او درهم شد و گفت مرا ازین سخنان درد سر مده و باین افسانهام ا
آزرده مساز و روی درهم کشید و بخانه خود رفت چون عاقبت کار ستمکار
نجسته نیست قضا را در همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه
او آمد و هر متاعی که داشت پاک بسوخت بامدادان با شناسایان خود نشسته
افسوس بر مال خود میکرد و میگفت که این آتش از کجا افتاد آن طالب
رضای الهی که دوش او را نصیحت میکرد و گذرش افتاد گفت ای ستمکار
هنوز حاضر نشدی گفت از دود دل ستم رسیده است ظالم را چون بخت
بیدار شده بود این سخن در دل جای گرفت و سر در پیش افکند و بزبان

آنکه دیگری راست تخم بیدادی که کشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد پس
از کار نکوهیده خود درگذشت و ترک ستم نمود ای شیر این داستان برای
آن آورده ام تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده است در پاداش آنست
که بچگان دیگران کرده آن ستم رسید اما ایشان سر بر سنگ زده راه صبر پیش
گرفتند پس چنانچه دیگران بر رنجانیدن تو شکیب نموده اند پس همان بهتر
که تو هم بر رنج رسانیدن دیگران صبور باشی شیر گفت ای شغال دانا این را
روشن تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل سال گفت درین
مدت دراز چه میخوردی گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران
که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر و خویش
دوست نداشته اند که در غم این قضیه جانگداز فریاد و زاری کنند اگر اندیشه
اندوه خاطر آنها نموده از خون ریختن پرهیز میکردی ترا این روز پیش
نمی آمد بیت تو ناکرده بر خلق بخشایشی ⁘ کجا یابی از خویش آسایشی ⁘
چو دلها ز بیمت بنالد همی ⁘ که بر جان ریشت نهد مرهمی ⁘ و اگر این جفاکا
ری را نگذاری آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید شیر را سخنان خوش

آمده و وقت است که عمر گرامی را بسی جامه و همنشینی خوشنام گویان در تماشا
کاری گذرانیدم اکنون که بهار جوانی بخزان پیری بدل شده است زندگ
کانی مانده را غنیمت شمرد و پیروی خرد و رضای الهی بدست آورد پس
از خوردن خون گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرد و طریق خرسندی
گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر همواره چنین
باند آن بیشه بزودی از میوه خالی شود آنچه روزی یکساله جانوران است
بده روز خورده می شود اندوهگین بار دیگر پیش شیر آمده گفت ملک بچه
مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و بمیوه خشک و تر
قناعت کرده ام شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه زیان
خلق حالا ازو بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی را از من زیان رسد
و حال آنکه من نه دمی بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم شغال
گفت تو دست از روزی خود باز گرفته روزی جانوران دیگر میخوری
و میوه این بیشه اگر بخوری در ده روز تمام شود و جاندارانی که خوراک
یکساله آنهاست از گرسنگی هلاک شوند و بال این برگردن تو ماند و

زود مکافات آن بخود رسد و من میترسم که حال تو همچنان حال آن
خوک نشود که میوه بوزنه را بزور گرفت شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزنه برهنمونی بخت از اهل روز
کار گوشه گرفت و بکنج بیشه قناعت گرفت و در آن بیشه چند درخت انجیر
بود با خود اندیشید که جاندار را از روزی چاره نیست و در بیشه خوراکی به
یافته نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود در زمستان با
برگ و نوا باید بود و هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر فشانم
و آنچه ضرور باشد هر روز ازان بخورم و باقی را خشک ساخته گوشه نهم
که تا هم تابستان بفراغت گذرد و در زمستان رفاهیت باشد همچنین
چند درخت را بار پرداخت و اندکی ازان میخورد و باقی را ذخیره می
ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بود و پاره ازان میخورد
و پاره نگاه میداشت که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن
بیشه افکند و بهر درخت که میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت
آمد که بوزنه بران انجیر می چید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش

بپیچید و با خود گفت که این بلای سیاه باز کجا آمد خوک بوزنه را دید
مرحبایی زده و تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز
از روی نفاق جواب مهربانه باز داد و گفت رسیدن تو بکلبهٔ این
نامراد مبارک باشد اگر پیشتر از آمدن اشارتی میرفت چندین شرمندگی
نبایستی کشید و سامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف در میان نگنجد
از راه میزبانی هرچه داری بیار بوزنه ناچار بدرخت آنچه داشت بیفشاند
و خوک بمیل تمام بخورد تا بدرخت و زمین هیچ نماند روی ببوزنه
آورد که ای میزبان کرام بسیار گرسنه‌ام درختی دیگر بیفشان بوزنه
خواهی نخواهی درخت دیگر بیفشاند و باندک زمانی از میوهٔ آن درخت
نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان
عزیز رسم مروت فرو مگذار که آنچه نثار تو کردم یکماهه روزی من بود
مرا دیگر قوت ایثار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه
مدتی در تصرف تو بوده است و حالی بمن تعلق دارد بوزنه جواب داد
که غصب کردن مناسب شان ملک نیست از جفا بگذر و دست از ستم باز

دارد که آه درون ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد خوک را ازین سخن خشم زیاده
شد و گفت همین زمان ترا ازین درخت بزیر آورم و آنچه سزا باشد
در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افکند هنوز بشاخ
اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاد و جان بداد و این
داستان برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران بزور میخوری و چون
این گروه بمیرند وبال این بتو رسد و نیز دشمنی تو در دل فرزندان
و خویشان قرار گیرد و پیوسته غیبت کنند و ترا بدنام سازند این چه
درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و با این بدنام
هم نمی شوی بیت اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا : چه عیشهاست که در
ملک جان مهیا نیست : چون شیر این سخن بشنید از خوردن میوه نیز
پرهیز نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده بگرد آوری رضای الهی مشغول
شد خلاصهٔ این باب آنست که دنیا جای مکافات است هرچه با دیگران کند
با او همان رود چنانچه شیر در مقام دلازاری و خونخواری بود و هرچه
سیاه‌گوش که از دولتخواهی دلش میسوخت نصیحت میکرد سودمند

نیامد و هرچند داستان موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و
صیاد و سوار که خود دیده بود بازگفت و بعرض رسانید که ای ملک موش
که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانید ببلای خار
پشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را بکشت در دام حیلهٔ روباه
افتاد و روباه که آن خارپشت بخورد آن سگ گرسنه دمار از نهاد
او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ هلاک شد و پلنگ
بشومی ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بی‌رحمی
بباد داد و سوار بدان خون ناحق دلخسته و گردن شکسته باند چون
غرور بر سر داشت سخنان سیاه‌گوش را افسانه انگاشت و در غضب
آمد سیاه‌گوش چون دانست که سخن حق نمی‌شنود بلکه در خشم میشود
ازین بیم جان کناره گرفته شیر بجست و جوی سیاه‌گوش برآمد تا نخچیری
لایق در کنار او نهد در میان راه دو آهوبره دید قصد ایشان کرد
روزگار بر مادر و پدر آنها سیاه گردانید و در زمانی که بخوردن
بچگان آهو مشغول بود صیادی در جایگاه شیر در رسید و بچهٔ شیر

که نور دل و نور چشم او بود بکشت چون شیر به بیشه باز آمد بچگان را
از آن گونه بر زمین افکنده دید نور از چشم و هوش از دل رفته
زار زار می‌نالید شغالی که از نزدیکان درگاه بود بطرز پرسی آمد و گفت
ای ملک آنچه در کارخانهٔ عالم بظهور آید بی تقدیر الهی نباشد چارهٔ آن
صبر است بلکه راضی بوده خرسند باید بود شیر پرسید ای خردمند
مهربان هیچ دانی که این بلا از چه سبب روی بمن آورد شغال گفت سبب
این جز کردار تو نباشد آنچه تیرانداز با تو کرده است صد چندان تو
با دیگران کرده‌ای شنیده‌ای هیزم‌فروشی بستم هیزم مردم بهای ارزان
میگرفت و بزور بهای گران میفروخت تا آنکه شبی آتش در خان و
مان او درگرفت و آنچه داشت بسوخت و چون از بدی خود غافل
بود با دیگران میگفت که این آتش از کجا افتاد و سبب این چه بود
تا زنده دلی در جواب گفت که آتش دل ستم رسیده‌ای افتاده این مکافات
عمل تست که پیش آمده است چون سعادت در نهاد شیر بود سخنان شغال
در دل جای کرد و با خدای پیمان بست که دیگر جانور نیازارد و میوه

خشک و تر بیشه زندگانی نماید چون روزی چند برآن بگذشت شغال [illegible]
نمود که اگر ملک میوهٔ این بیشه بخورد و روزی یکسالهٔ جانوران در چند روز
آخر کند و کار جانداران بهلاکت کشد پس بار دیگر بطارت شیر شتافت
و بعرض رسانید که این چه کارست که در زمان پرهیزکاری پیش گرفته
نمیدانی که میوهٔ این بیشه خوراک چندین جانورانست زود باشد که این
بیشه از میوه خالی ماند و جانداران هلاک شوند و شومی آن بتو رسد چنانچه
آن خوک را که انجیر بوزنه بخورد و سر در کار آن کرد و شیر برهنمونی
بخت بیدار سخنان شغال را گوش نموده عهد کرد که دیگر میوه هم
نخورد و بگیاه و آب چشمه بسازد و بیاد خدا مشغول بوده عمر باقی مانده
بگذراند خلاصهٔ خلاصه این باب آنست که هر که تخم آزار کارد جز محصول
زیان زدگی بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش
نچیند جهان را در مکافات بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد با وی
گوئی جواب خود بطریق صدا همان شنوی چنانچه آن شیر که در طعام
خود بخواری بود قضا را صیادی تیرزن جزای او را در کنار نهاد

دها

و جگرگوشهای دولت خردمند باید که از سرمستی حسن و مستی جوانی و مستی
دنیا و مستی دانش و مستی هنرمندی هشیار بوده روش خردمندان
پیش گیرد و همه جا با همه کس از روی مهربانی سلوک نماید و هر وقت خدا را
پیش دیده همت خود بسازد تا کارش بمراد انجامد

باب سیزدهم در زیان افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن

رای دابشلیم
از بیدبای حکیم پرسید که آنچه گفتی از فهمیدن آن بهره مند شدم اکنون باز
گوی هر که قدم از پایهٔ خود بیرون نهد و از اندازهٔ خود زیاده سیری نماید
حالش چون است برهمن گفت ای ملک روش خرد بیدار بخت و دادار کار
ساز هر کس را فراخور حالت او بکاری بازداشته است باید که آدمی زاد
همواره بمشورت خرد دور اندیش کار دیگر ده باشد و در آنچه خود را متاع
آن داند بتدریج از آن بکمال رساند و آنچه در حوصلهٔ او نگنجد و خود در علایم
آن نیابد بهوا و هوس و زیاده سری در آن نکوشد که آخرش رسوائی
و پریشانی خواری است **بیت** بالای کژی نجابت خویش ⁂ بهتر ز کلاه
دوزی به ⁂ و داستان آن فقیر گوشه نشین و سیمان هوس پیشه

مناسب این مقام است درای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت

آورده اند که در زمین قنوج گوشه نشینی پای خود را از هرزه گردی فراهم آورده بیاد الهی مشغول بودی و هرچه از روزی خانه غیب برای او آمدی بمسافران و درویشان دادی روزی مسافری مهمان او شد آن گوشه نشین چنانچه رسم میزبانی کریم باشد بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد پرسید که از کجا می آئی و کجا میروی مهمان جواب داد که قصه من دور و دراز است اگر خاطرت ملول نشود اندکی از بسیار باز گویم گفت بگوی تا از تو پندی بر گیرم مهمان گفت ای درویش من از فرنگم و پیشه من نان پختن بود با دهقان دوستی داشتم گاهی غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی بهای آنرا چند بار گرده در زمانهای دراز بستاندی و برمن آسان گذشتی و روزی مرا یکی از باغهای خود بمیهمانی برد و پس از لوازم دوستی از من پرسید که روزگار تو چون میگذرد و مایه چند داری و فایده تو چیست اندکی از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار غله است و سودی که میکنم از ده دوازده بیش نیست و همان قدر است که بخورش اهل و عیال من

وفا میکند **دهقان** گفت مرا بغایت عجب آمد که پیشه ترا سودی بسیار است خود غلط بوده من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایه و سود آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان دارد بانذک تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و من درین کار بسود ده صد قناعت ندارم من در حیرت افتادم دهقان گفت عجب مدار که سود زیاده ازین هم می شود یکدانه خشخاش که خوردترین دانهاست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تا سیصد میکشد و زیاده هم می شود و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آن از کس نداند و ازینجا باید دانست که سود کار ما از حساب بیرونست چون این سخنان از دهقان شنیدم سودای سود و منفعت در سر افتاد دکان در بستم و سرانجام اسباب زراعت مشغول شدم و در محله که من بودم درویشی بود بس خردمند چون شنید که من پیشه خود میگذارم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت که ای استاد در انجه کار تست راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوخ چشمی است و قناعت نکوهیده دارد گفتم مرا ازین پیشه که دارم سودی نمیرسد درویش گفت

چندین عمر درین کار گذرانده و اوقات گذرانیده و درین پیشه بسر برده
بهتر آنست که عمر باقی را نیز درین کار گذرانی و زیاده طلبی ننمائی و پیشهٔ
خود را نگذاری و اگر نه بتو آن رسد که بدان کلنگ رسید پرسیدم که چگونه بود
است آن **حکایت** گفت آورده اند که گازری بکناره رودی بکار خود
مشغول شدی هر روز کلنگ را دیدی که بر کناره رود نشسته کرمکان خورد را
که درمیان گلها می باشند میگرفت و بدان قناعت نموده با آشیانهٔ خود
باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی شکار کرده و
پارهٔ بخورد و دیگر بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور
با چنان جثهٔ خورد جانوران بزرگ شکار میکند و من با چنین صورت
کلان بحقری قناعت کرده ام هر آینه این از پستی همت باشد پس بزرگ
شکار کردن گرفت و منتظر شکار کلان می بود ناگاه کبوتری پیدا آمد کلنگ
بپرید و قصد کبوتر کرد کبوتر بکنارهٔ آب پرواز نموده از پیش او
گذشت کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش
در گل ماند هرچند کوشش میکرد که بر آید بیشتر فرو میرفت و پر و بالش

بگل

بگل آلوده تر می شد گازر بیامد و او را گرفته روی بخانه نهاده می رفت
در راه دوستی پیش آمده پرسید این چیست و چون بدست افتاد
گازر گفت این کلنگیست میخواست که کار باشه کند خود را نیز بباد داد
غرض از آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی هر کس را کار خود
نباید گذاشت و زیاده سری نباید کرد و چون حرص بر من غالب بود
سخن نصیحت گو را گوش نکردم کار خود را گذاشته اندک سرمایه که بود
آنرا در اسباب زراعت خرج کردم و تخم خریده کاشتم و بزراعت
مشغول شدم درین حال زندگانی بر من و عیال تنگ آمد و در دکان
نان پزی روز بروز آنچه خرج شدی پیدا آمدی و حالا مدتی دراز
انتظار را بکشید با خود گفتم سهو کردم که سخن آن پیر دانا را نشنیدم
اکنون بروز مره در ماندم و صلاح در آنست که قرض کنم و باز بدکان
نانوای بر سر کار خود روم پس بیکی از خواجگان شهر رو آوردم
وجزوی وام گرفته بار دیگر سرانجام دکان نمودم و یکی از خدمتکاران را
بر سر آن گذاشته خود گاه بصحرا رفتمی و خبر زراعت گرفتمی و گاهی بجانب بازار

آمدمی چون دو سه ماه بگذشت آن خدمتکار [illegible] دکان
از سود و مایه چیزی نماند و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی رسیده
و ده یک آنچه خرج شده بود و حاصل نشد و کار من بر بی سامانی و پریشانی
کشید سرگذشت را با آن نصیحت گو گفتم آن پیر خیراندیش بخندید و گفت
چه مانند است حال تو با آن مرد دو مویه که ریش در کار زنان کرد
من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
شخصی دو زن داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو مویی بود هر
دو زن او را دوست داشتی شبان روزی در خانهٔ هریکی بودی و عادت
کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زنان نهادی و بخواب
رفتی روزی بخانهٔ زن پیر درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده
در خواب شد زن پیر در روی و موی او دید با خود گفت هیچ به
ازان نیست که در ریش این مرد موی چند سیاه است برکنم تا ریش
او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو میل نماند و چون مرد بی میلی
ازو دریابد او نیز از صحبت او خود را کنار کشیده همواره بمن پردازد پس

اتفاقا

[illegible] سیاه و [illegible] ریشش او برکنده و زن دیگر آن [illegible]
زن جوان شد و سر در کنار او نهاده بخواب رفت زن جوان را بخاطر
آمد که همان بهتر که موی های سفید را از ریش این برچینم و همان اندیشه
که زن پیر کرده بود او را نیز هم بخاطر رسید پس او نیز آن مقدار که توانست
از موی های سفید برکند چون بدین چند وقت بگذشت در اندک زمانی
از ریش نشانی نماند و چون مرد آگاه شد هرچند که فریاد برکشید بجایی
نرسید و حال تو همچنین است برخی از سود و مایه بدکان نان که میکردی
زد در تنور معیشت نان پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمن اندوخته
چون این حکایت او شنیدم دانستم که پیر اندرزگر راست میگوید و من
خطا کردم که سخن او گوش نکردم اکنون که قرض خواهان که مرا به تنگ
آورده اند و در دست چیزی نه که تسلی انها کرده شود پس شبا شب
ازان شهر بگریختیم و جابجا هراسان و ترسان میگذشتیم و بعد از مدتی
خبر شنیدم که اهل و عیال من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب
وام خود بردند من از رفتن وطن ناامید گشتم و اکنون میگردم تا بال

ولی برسم و چاره کار خود جویم این بود اندکی از سرگذشت که گفته
شد آن گوشه‌نشین خردمند راستی از سخن او دریافته بتازه روئی
پیش آمد و گفت اگرچه غم دیده اما تجربه هم حاصل شده است امید که
دیگر غم پیرامون تو نگردد روزی چند اینجا باش تا اندوه از خاطر
تو بدر رود و آخر مهمان بدید از میزبان خوش برآمد و میزبان
مردی بود از بنی اسرائیل اگرچه زبان بسیار میدانست اما لغت
عبری موروثی نیکوتر میدانست پیوسته با خواص خود بدان زبان
سخن کردی مهمان فرنگی اگرچه بزبان عبری دانا بود اما از کمال فصاحت
آن زبان او را خوش آمدی رفته رفته مهمان عاشق آن زبان شد
و خواست که آن زبان را بیاموزد و التماس آموختن نمود آن گوشه
نشین زبان دان گفت مرا چه مضایقه است که ترا این زبان بیاموزم
و از نادانی نه براورم لیکن بخاطر میرسد که زبان فرنگی و زبان عبری
از یکدیگر بسیار دور اند مبادا در آموختن آن رنجی بتو رسد و از رنج
بسیار یاد نتوانی گرفت هم از زبان خود باز مانی و هم این زبان را

یاد نتوانی گرفت و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم
اوقات تو تبه شود مهمان گفت هرکه قدم در طلب کاری نهد هر آینه
او را از محنت نباید اندیشید و دور نیست که چون دل بر محنت گمارم
براحتی برسم و آموزگار خود بی اجر نباشد اگر آموزم و اگر نیاموزم
چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که در دانش آموزی کشید نعمت
کلی یافت گوشه‌نشین پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت که
آورده اند مردی مسکین صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی روزگار
خود گذراندی روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بنیرنگی
دام آورده در کمین نشسته بود که ناگاه آواز عربده‌آمیز شنید از ترس
آنکه مرغان از آن شور برمند از کمین گاه بیرون آمد دو طالب علم را
دید که با یکدیگر بحث میکنند صیاد هرچند زاری میکرد که فریاد مکنند سود
نمیکرد تا آنکه بصد خون جگر قبول کرد که هرکدام را یک مرغ خواهم داد
دام در کشید و مرغان را بدست آورد و طالب علمان در پی گرفتن مرغان
شدند هرچند صیاد زاری میکرد و میگفت که سرمایهٔ زندگانی من همین

مرغ گفت هرگاه آنچه من [illegible] بشما دهم [illegible] سخن حکیم نکنند و آن
طالب علمان گوش نکردند صیاد ناچار چاره ندید هریکی را مرغ داد و
وگفت چون ازمن مرغ میگیرید باری هرآنچه با یکدیگر بحث میکردند
مرا بیاموزید شاید روزی بکار آید ایشان گفتند که در میراث مخنث
سخن میکردیم گفت مخنث چیست گفتند آنست که نه مرد باشد و نه زن
صیاد آن لفظ را یاد گرفت و بامانده بسیار رنجانه آمده سرگذشت را
با عیال در میان نهاد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید
روز دیگر نیز صیاد دام برداشته روی برلب دریا نهاد و دام را بدریا فرو
گذاشت ناگاه ماهی خوش صورت که هرگز بنظر نیامده بود در دام
افتاد صیاد دراندیشه شد که چنین ماهی کمتر بدست می‌آید بهتر آنست که این را
زنده پیش پادشاه برم پس آن ماهی در ظرفی انداخته روی بدرگاه
نهاد و پادشاه بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بود از رخام
ورخام حوضی ساخته ماهیان رنگارنگ درو انداخته بود و هر روز شاه
برلب حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و رفتار زورق

[illegible] بودی درین وقت صیاد و آن ماهی [illegible] آورد شاه را خوشحالی
افزود و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از ملازمان درگاه که
راه سخن داشت آهسته بعرض رسانید که دریا پر ماهیست صیاد بسیار
اگر بهر ماهی هزار دینار داده شود زر خزینه بند و روز وفا نکند و نه
خرج ملک باو برآید شاه فرمود که اکنون بر زبان من هزار دینار
رفت خلاف چگونه روا باشد بعرض رسانید که حیلهٔ این کار آنست
که بگویند که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گوییم که ماده
او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید که ماده است گوییم که نر او را
بیار تا این زر که گفته ایم بتو بدهیم هر آینه درین صورت عاجز شده
بماند کی رستگی خواهد شد پس شاه روی بصیاد آورد و پرسید که
این ماهی نر است یا ماده پس صیاد زیرک بود دریافت که غرض
ازین پرسیدن چیست بعد از اندیشه بسیار همان لفظی که یاد گرفته
بود در میان آورد و گفت این ماهی مخنث است نه نر است و نه ماده
پادشاه را این سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار دیگر بصیاد دهند

چون خردمندی و تیزهوشی ازو دریافته بود او را از ندیمان خود
ساخت و غرض آوردن این داستان آنست که ببرکت اندک دانشی
که حاصل کرده بود مرادش حاصل شد و از مقربان درگاه گشت
آن گوشه نشین گفت چون مبالغه می نمائی آنچه توانم ترا بیاموزم
پس در آموختن زبان عبرانی آغاز کرد و هرچند بیشتر سعی میکرد زبانش
روان نمی شد روزی آن گوشه نشین گفت دشوار کاری پیش گرفته
و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو باین گفتار آشنا نمی شود
بیهوده رنجی میبری و حال آنکه زبان بزرگان خود گذاشتن و پرورش
دیگران برآمدن مناسب نیست مهمان گفت این نصیحت پیر زمان گو
خرد بمن چرا میکنی نمیدانی که تقلید ناپسندیده خردمند است این همه
شور و غوغای و این محنت و بلا که در روزگار پدید آمد از شومی
تقلید بود آن گوشه نشین دانا جواب داد که آنچه نکوهش تقلید مینمائی
میدانم که راست میگوئی لیکن نصیحت من برای آنست که مرا [illegible]
تو اعتماد نیست میترسم که زبان عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی که میدانی

فراموش کنی و حال تو بآن زاغ ماند که رفتار کبک می آموخت و روش
خود را فراموش کرد و رفتار کبک ندانست مهمان پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز
بود کبکی را دید که میخرامید زاغ را خرامان کبک خوش آمده با خود
قرار داد که این رفتار را باید گرفت پس بملازمت کبک کمر خدمت
بربسته ترک خواب و خور گرفت روزی کبک باو گفت ترا همواره
گرد خود می بینم آرزوی تو چیست زاغ گفت مرا آرزوی رفتار تو
در سر افتاده است میخواهم که رفتار تو بیاموزم و باین سبب خود را
در میان همراهان خود سرفراز گردانم کبک قهقهه زد و گفت این چه خیال
محال در سر گرفته ازین خیال بگذر و ازین اندیشه دست بدار زاغ جواب
داد که ازین اراده باز نگردم یا سر درین کار کنم یا مقصود بدست آورم
بیچاره زمانی دراز عقب کبک دوید رفتن او را نتوانست فرا گرفت
و رفتار خود را نیز فراموش کرد و دیگر هیچ وجه چاره نپذیرفت و این
داستان برای آن آوردم که تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی

بیهوده مینمائی و خردمندان گفته اند که نادان ترین مردم آنست که خود را
در کاری که لایق او نباشد و از سرگذشت خود پند نگرفتی تا تو این را
بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و آخر سررشتهٔ هر دو کار از دست
بشد و برنج بیکسی و بینوائی درماندی چون نابخت برگشته بود سخنان
حق مزاج آن تلخ آمد و گوش ننمود تا باندک زمانی زبان پدرانرا
فراموش کرد و لغت عبری یاد نتوانست گرفت خلاصهٔ این باب
اگر مهمان فرنگی عبری شد و پس از لوازم مهمانداری مرد عبری از
مهمان خود پرسید که از کجائی و بچه کار گرد جهان میگردی گفت من در
دیار فرنگ بنانوائی مشغول بودم از دوستی یار دهقان پیشهٔ خود
گذاشته زراعت پیشه کردم و هرچند پیر ناصح گفت که پیشهٔ خود مگذار
والا بتو آن رسد که بکلنگ رسید که پیشهٔ خود را گذاشته کار باشه
پیش گرفت و سخنان درست راست آمد زر نمود و سودمند نیامد بزراعت
مشغول شدم باندک زمانی هم سرمایهٔ نانوائی از دست و هم زراعت
بدست نیفتاد درماندهٔ معیشت شدم و پیش نصیحت گر خود که بمن مهربانی

درشت

درشت وار سخن او بیرون شدم و رفتم و حال خود باز نمودم آن مرد
هوشمند بخندید و گفت حال تو با شخصی ماند که برای خاطر زنان ریش
بر باد داد چون کار از چاره گذشته بود ناچار از وطن خود گریختم
و گرد جهان میگردم که شاید نصیحت زنده دل برسم که مرهمی بر جراحت
من نهد چون میزبان عبری داستان مرا شنید بلطف پیش خواند و گفت
روز چند با ما باش انشاء الله که دیگر روی غم نه بینی پس با هم می بودند
و خوش روزگار میگذرانیدند مهمان را هوس آموختن زبان عبری
در سر افتاد و التماس آموختن نمود میزبان گفت مرا در آموختن
چه زیان لیکن میدانم که زبان تو باین زبان آشنائی ندارد و ترا
که رنج بسیار درین راه بکشی مهمان گفت چون شوق درست دارم
و کوشش تمام میکنم امیدوارم که بمقصود رسم صیادی ببرکت آن
یک کلمه که آموخت که مخنث آنست که نه مرد باشد و نه زن بمقصود
خود رسید من که چنین حالت دارم امید که بتوجه تو کار من بر آید
پیش میزبان عبری شروع در آموختن زبان کرد چون ماده ناقابل

بود هرچند کوشش بیکرد فایده نمیداد تا آنکه منیز بان روزی به تنگ آمد
گفت چرا وقت خود را و مرا ضایع میتر سم که زبان ما یاد نگیری و زبان
خود را فراموش کنی چنانچه زاغی رفتار کبک می آموخت رفتار خود را
هم گم کرد چون برشتکی بخت دشت نصیحت سودمند نبود و اندک زمانی
زبان خود را فراموش کرد از یاد گرفتن عبری نا امید شد و خلاصه
خلاصه این باب آنست که باید که زیاده سری ننماید و در انچه حوصلهٔ او باشد
شروع نکند و الا زود باشد که کار او همچون فرنگی عبری آموز باشد و باید
که همواره فرمان روایان عالم درین باب کوشش نمایند که مردم بدگوهر
بد ذات هنر نیاموزند که ازین بس فتنه می زاید و رعایت احوال مردم از
اول و دوم و سیوم و چهارم تا هرجا که برسد بس داشته هر یکی را بجای
خود وا باید داشت که در جهانداری مثل این بر بستی درست پر فایده می
باشد **باب چهاردهم در بزرگی دانش و گران باری و آهستگی**
در کارها رای دابشلیم چون این داستان بشنید او را سرمایهٔ دانش خود
گردانید و از بیدبای حکیم پرسید که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده

تر است که مدار پادشاهی ملک بر آن باشد مرا اندیشه در دلست که آن حلم
باشد یا سخاوت یا شجاعت بیدبای گفت ای ملک هشیار دل بیدار بخت
هیچ صفتی سلاطین را از حلم و بردباری که نیکوخواهی باشد بهتر نیست که
هم نفس ملوک در نظر بزرگ نماید و لشکر و رعیت خشنود بوده خوشحال باشند
اگرچه حلم و سخاوت و شجاعت و هر سه در کار اند فرمان روائی اند لیکن
از همه پسندیده تر و در بایست تر بردباری و خوشخوی است چه شجاعت
همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بآن احتیاج افتد و سخاوت اگرچه چون
حلم همه وقت در کارست لیکن از سخاوت همه کس بهره نبرد و از برد
باری و خوشخوئی همه کس را سود رسد و همه کس در همه وقت بآن محتاج
باشند و رعیت و سپاهی از آن آسوده شوند زیرا که حلم پادشاهان
در جان و مال و ملک و جهانیان روا ئی و همه طوایف عالم را از خورد
و بزرگ پیروی حکم پادشاه و زمان کردن بعقل و نقل لازم پس اگر پادشاهی
بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار نشوید یا با آتش شجاعت
خرمن حیات بدخواهان را نسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد

بیک آزار پر چشم روشنی را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن برانگیزد اما
اگر در شجاعت و سخاوت قصوری رفته باشد بدلجوئی و خوشخوئی رعیت و
لشکر را رضی توان ساخت و عاملیان را در قید هواداری و خدمتگاری توان
آورد آئین جهانداری آنست که او را حوصلهٔ بزرگ باشد که با دانا و نادان
و بی گناه و مجرم توان زیست چنانچه از بزرگی روایت میکند که اگر میان
من و تمام مردم تار موی باشد و همه در مقام گسیختن باشند نتوانند گسیخت
چه اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم
و با وجود حلم باید که شتابی در کار و بار او باشد چه سبکساری همه را تباه
گرداند هرگاه که ملایمتی بحسب سرنوشت روی نماید از روی بردباری آزرده
نشود با خرد خود و خرد دولتخواه مشورت نماید و بغضب نرود که هر غضب
که بی مشورت خرد سر زند عالمی برهم شود و خدای از و خشنود نشود و
در سخنان دانش پیشها پیش آورده اند که شخصی از بزرگی التماس نمود
که جمیع نیکیها را فراهم آورده در یک کلمه بازنمای آن بزرگ جواب داد
که از غضب بی فرموده خرد باز آمدن که چون این را بدست آورد

همه خوبیها را بهم رساند و اگر فرمان روایان بعضی از دولتخواهان
راست گفتار درست کردار را که بخرد آراسته اند راه سخن میدهند و از
روی دانش جمعی را برای همین کار تعیین میفرمایند که اگر بموجب بشریت
در خشم روند و غضب کنند آنرا بعرض رسانند و چاره آن کار نمایند
و هیچ چیزی بادشاهان را از چنین گواهی خرد ضرورتر نیست بلکه هر
کس باندازه ملازمان و خدمتگاران خود دیگر کسی را بهر رنگی که باشد
چنین رعایت کرده و راه سخنی داده که در وقت آنچه صلاح دولت باشد
بعرض میرسانیده باشد خصوصا در هنگام خشم و برهم خوردگی خاطر دولت
خواهان از ملاحظه خاطر سخن حق نمی گویند تا دیگران ضرور باشد بسیار لازم
است که بموجب حکم صاحب خرد دیگر کسی را راه سخن درچنین وقتها باشد
تا خواهی نخواهی حق را برسانیده باشند و داستان رای هندوستان
که با بابا همه گذشته است می آگاهانند رای پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که در هندوستان راجه بود دسیلار
نام لشکر فراوان و خزاین بی پایان داشت و از همه راجها بزرگتر بود

چند چیز داشت که بآن افتخار کردی که هیچ یکی از فرمان روایان عالم را آن
چیزها نداشت اول دو پسر خوش روی نیکوخوی داشت که در صورت
و سیرت یگانه روزگار بودند و رضای پدر را بر جمیع مقاصد خود راجح
داشته در انچه مرضی خاطر راجه بود زیست می نمودند یکی را سهیل یمنی
گفتندی و دیگری را ماه ختنی خواندندی دوم مادر فرزندان ایران دخت
که با حسن خداداد عفت مادرزاد داشت با آنکه اسباب ناز بسیار
بود نیازش در درگاه راجه بشابهٔ بود که زندگی خود را بی او نمیخواست
سیم وزیری بود که او را ابار گفتندی و معنی آن بزبان هندی مبارک
روی باشد و این وزیر با دیانت شیوهٔ کفایت رعایت کردی
با وجود کاردانی نظر برای سپاهی و رعیت نمودی پیوسته راحت
دیگران را بر رنج خود مقدم داشتی و همیشه غرض خود منظور نداشته
در مهم سازی بنده های خدا کوشش نمودی و با آنکه انتظام مهمات
کلی و جزوی کردی با راجه آنچنان اخلاص و عقیده داشت که زندگانی
خود را برای کار او خواستی و آرزوی خود را در رضای او محو کردی

همواره جویای خاطر او بودی چهارم منشی داشت خردمند زبان دان که اسرار
سلطنت بی پرده ازو ملک داری و کشورستانی میدانست و بدانچه
رای جهان آرای راجه میخواست آنچنان می نوشت و با وجود رازداری
دانش بسیار و عقیده کامل داشت و نام او کمال ابو و پنجم سر فیل داشت
در جستی و مستی و چالاکی وصف شکنی یگانهٔ زمان و سرآمد روزگار
بودند و ازین یک فیل سفید بود و دو فیل سبز و ششم دو شتر بختی
کوه کوهان هامون نورد داشت هفتم سمندی باد پیمای داشت هشتم
شمشیری بی نظیر بود و راجه را با هر کدام ازینها میل آن قدر بود که زیاده
بران نتوان خیال کرد پیوسته بدیدن آنها روزگار خویش گذرانیدی
و شکر خدا بجا آوردی و پیوسته روش و آیین جهانداری تازه داشتی
جمعی از برهمنان از روی نادانی از راه خرد دور شده بعضی از
روش های نکوهیده را در میان مردم شایع ساخته بودند و جمعی
گمراه ساخته راجه را براه تقلید می انداخته از انجا که نگاهبانی
دین و دنیای بنده های خدا بود آن برهمنان را نصیحت کرد و چون

پیدولت بودند سخن را شنیدند راجه برای خدا تا دوازده هزار از
گمراهان متعصب را بقتل رسانید و خان و مان ایشان را بیغما داد و از
میان چهارصد کس مردم که در و دستوران مردم امتیاز داشتند منافقان
از آئین خود برگشته بدانچه حق بود اعتراف نموده براه راست در آمدند
و ملازم درگاه بوده زبان گیرند کشتی را انتظار می بردند شبی ملکه در خواب
بود صفت آواز با هیبت شنید و از هول آن بیدار شد در اندیشه بود
که باز بخواب رفت در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ بر دم ایستاده
و برابر جاز دند دیگر باره بیدار شد دران شب هفت واقعه بدید هر بار
که واقعه دیدی در حیرت شدی و در فکر فرو رفتی تا باز بخواب شدی
و واقعه دیدی واقعهٔ دوم آن بود که دو بط رنگین و غازی بزرگ از
بالای وی پریدند و بآخر پیش وی فرود آمده آغاز دعا کردند و خواب
سیم آن بود که ماری سبز رنگ با خالها زرد و سفید برگرد پای وی
میگردد و خود را بر پای او می پیچد و خواب چهارم آن بود که سر تا پای
او بخون آلوده شده است پنجم چنان دید که بر شتر سفید راه دار سوار است

و بجانب مشرق تاخته تنها میراند و چندانکه می نگرد و از ملازمان خرد و
بزرگش پیاده کسی را بخود همراه نمی بیند و ششم بار دید آتشی بر فرق
سر او فروخته شده است که از شعاع آن اطراف روشن شده است
که از شعاع آن اطراف روشن شده است و هفتم قضیه بخواب می بیند
که مرغی بر سر او نشسته منقار بر فرقش میزند و این نوبت راجه نعره زد
که ملازمان خلوت سراسیمه در آمدند و در اندیشه دور و دراز فرو رفت
و در تعبیر این خواب پر فکر میکرد و با خود میگفت که راز سربسته را کدام
دانا در میان نهاد و حل این مشکل کدام دانشور درخواست توان کرد
و برین اندیشه صبح دمید آخر بی تابانه آنکه عاقبت کار را اندیشه نماید و نیک را
از بد فرق کند برهمنان بد ذات مذکور را که بنفاق خود راه دو دلی خواه
نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان
واقعات هولناک شنیده نشان ترس و بیم در روی راجه فهمیدند
گفتند که این بس کاری بزرگیست راجه رخصت فرماید تا زمانی که کتابها
خود را ببینیم و با یکدیگر سخن کنیم بدانچه تعبیر آن قرار یابد بعرض رسانیم چون

رخصت یافته بگوشهٔ تنها شدند ناپاکی و بیدولتی و بدکرداری با یکدیگر قرار
دادند که هنگام کینه کشی رسیده است امروز هرچه توانیم بکنیم و بهتر
آنست که سخن دلیر بگوییم و او را بسیار ترسانیم و گوییم که این خواب
دلیلست که هفت مخاطره که در هر یک بیم جان باشد پیش آید و چارهٔ
این بلا آنست که راجه طایفهٔ از ارکان دولت خود را مراکب خاصه را
بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آب یزد ملک ساعتی در آب
نشیند و ما افسونها بخوانیم و از آن خون بر اندام راجه بمالیم چون باین
بهانه دولت خواهان او را اهلاک کنیم باندک زمانی کار او را نیز بسازیم
که از تنها چه آید و چه گشاید پس این حرام نمکی بخود قرار داده پیش راجه
رفتند و گفتند که بس کاری عظیم روی نموده است اگر ملک سخن ما را که
محض دولتخواهیست گوش کند امیدواریست که کار بسامان شود و اگر نه
زود ملک از دست رود بلکه زندگانی ملک سپری گردد ملک پیشتر بترسید
و دانشش از جای رفت و گفت بگویید تا آنچه توان کرده شود پس آن
ناپاکان تقریر کردند که آن دو ماهی [illegible] دم ایستاده فرزندان راجه اند

وآن

وآن ماری بر پای ملک پیچیده بود وزیر ایران دخت است و آن دو بط رنگین
پیلان خنبر اند و قار بزرگ پیل سفید است و آن اشتر را هوار سند خوش
رفتار شهریاست و دو فراش پیاده شتران بختی است و آن آتش
که بر فرق ملک روشن بود بلار ور برست و آن مرغ که منقار بر سر شاه
میزد کمال منشی است و آن خون که بدان شاه بدان آلوده شده اثر شمشیر
است که بر فرق ملک رانند و تن را بدان رنگین سازند و چارهٔ دفع این
بلا چنان اندیشیده ایم که هر دو پسر و مادر آنها و وزیر و منشی و پیلان
و اسب و شتر از را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته جمع کنند
و شمشیر را شکسته بدان کشتگان در زیر خاک کنند و آن خون را با آب
دریا آمیخته در جایی کنیم و ملک را در آنجا نشانده افسون بخوانیم و از آن
خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینهٔ ملک را بدان خون تا
آلوده ساخته ساعت بگذرانیم پس بآب چشمه سر و تن ملک را بشوییم
و خشک ساخته بروغن زیتون چرب کنیم امید که ملک را زیانی نرسد
راجه از شنیدن این سخنها اندوهگین شد و صبر بر باد داده از جای برفت

وگفت ای دشمنان دوست روی مرگ مرا ازین تدبیر شما بهتر است
وهرگاه اینها را که سرمایهٔ خوشدلی وپیرایهٔ سلطنت من اند بکشم مرا از
زندگانی چه راحت باشد مگر شما داستان سلیمان و بوتیمار نشنیده اید
برهمنان التماس نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت شنوده ام که در زمان فرمان روائی سلیمان که بر طوایف جانداران
از آدمی وغیر آدمی فرمان روا بود پیش وی دانائی را از عالم غیب
قدحی پر از آب حیات آورد وگفت از اسرار نهانی خرد چنان دانسته
ام که اگر این جام ننوشی زود تر بدر رود این جهان [illegible] کنی واگر
بنوشی عمر دراز یابی اکنون این جام پر از آب حیات آورده ام
بنوش وزندگانی جاودانی بکن یا منوش وآهنگ ملک نیستی نمای
سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد پس حکم
کرد تا دانشوران و دوربینان از هر گروه رونده و پرنده حاضر آمدند
و راز سربسته در میان ایشان نهاد پس هرکدام در زندگانی لاف ورز
گفتند وخلاصهٔ آن سخنان آنکه عمر سرمایه ایست که برهنمونی خرد بوسیلهٔ

آن بخوبیها فراهم آورد وخشنودیهای خدا از آن حاصل کرد و رای همه
برین قرار یافت که سلیمان آن جام حیات بخش را بیاشامد سلیمان
فرمود که از دانش پروران در ان مملکت من هیچکس باشد که درین کنکاش
حاضر نباشد گفتند فلان بوتیمار حاضر نیست سلیمان اسب را بطلب وی
فرستاد و بوتیمار که بگوشهٔ در ساخته از آمد وشد خلق باز آمده بود
سخن اسب را نشنیده از گوشهٔ خود نه بر آمد بار دیگر سگ را فرستاد
که بوتیمار را بیارد بوتیمار بسخن سگ بارگاه سلیمان حاضر شد سلیمان
فرمود که تر[illegible] مشورتی طلب داشته ام اما پیش از انکه از مقصود
سخن گویم بازگوی که بطلب اسب که ببزرگی در میان جانداران
امتیاز تمام دارد نیامدی وبگفتهٔ سگ که در زنجیرهای خودست چون
آمدی بوتیمار اظهار نادانی ومسکینی نموده گفت که مرا چه حالت آنکه
بخاطر آن پیشوای دانشوران رسم وچون بدولت رسیده ام امید
که ببرکت آن درین خردی پدید آمد که برهنمونی آن سخن که پسند خاطر
اشرف باشد ازمن سر زند ای ملک اگرچه اسب در نظر ظاهر خوش

می نماید اما در مرغزار وفا نخریده است و از بهر چشمه حق شناسی قطره
نچشیده خردمندان چنین تجربه دانسته اند که از زن و اسب و شمشیر
وفا کمتر آید و هرچند سگ در نظرها خوار است لیکن طعمه وفاداری
خورده است و رسم حق گذاری عادت کرده است من که از شومی
نفس خود بگوشه خزیده بودم سخن بوفا را باور نداشتم و چون این
وفادار علامت کس رسید سخن او راست دانسته ببارگاه تو آمدم
سلیمان پسندیده راز خوردن آبحیات درمیان آورد بوتیمار گفت
آب را تنها می شاید یا دوستان و دولتخواهان را هم میخوانید
سلیمان فرمود که آنرا برای من آورده اند و دیگری را رخصت نیست
که بدهم بوتیمار گفت ای ملک جهان بزندگانی بی همدمان موافق و دولت
خواهان صادق چه کار آید در فراق دوستان زندگانی چه لذت
داشته باشد ترا در عالم اسباب بزرگ ساخته اند بی مددکاران
بکاری نتوانی پرداخت سلیمان سخن آن دو رهبر راست گوی را
تحسین کرد و آب حیات نخورد و این داستان از برای آن آوردم

گرامی

گرامی بدوستان من زندگی بی دوستان نمی خواهم برای عمر اندک بکشتن
ایشان راضی نشوم برای زندگانی چند روزه چگونه بیخ دولت خود را بکنم
اگر دانشی دارید چاره این کار بطور دیگر کنید برهمنان گفتند که سخن
حق تلخ می باشد بر خرد ملک پوشیده نیست که زندگانی ملک در کار است
که باعث نظام عالم و عالمیان است اگر ذات ملک باقیست زن و
فرزند بهم رسد و دولتخواهان نیز پدید آیند اما زندگانی رفته باز نیاید
ملک از سخنان ایشان دلگیر شده از بارگاه بخلوتگاه درآمد و روی
نیاز بر خاک نهاده چاره کار را از درگاه خدا میخواست و با خود می
گفت که هرچند زندگانی عزیز است فرزندان چنین و دولتخواهان
آنچنان که کمتر بهم میرسند عزیزتر از آنند و هرگاه زندگانی من
در هلاک کردن آنها باشد مرا از زندگانی بچه کار آید گرفتم که مانند
آن که بعوض آنها پیدا می شود خدای دهد چگونه برای آسایش خود خون
ناحق کنم و همچنین یکشبانه روز در اندیشه بوده بدرگاه الهی مینالید
و تدبیر کار میجست بار وزیر از اندوه ملک بیتاب شده پیش از آنکه

تو چه چاره کار کند پیش ایران دخت رفت و گفت ای ملک روزی که [illegible]
باز که بشرف آستان بوسی مشرف شده ام از روی عنایت [illegible]
هیچ پوشیده نداشته است و دور نزدیک می شود که با برهمنان بد درون
مکر اندیش بخلوت صحبت میدارد و مرا درین مشورت نمی طلبد امروز
در گوشه اندوهناک نشسته است مبادا آن برهمنان بد دولت مکری اندیشیده‌اند
که چاره کار نتوان جست و بعد از واقعه افسوس سود ندهد اگر من چیزی
از خود پرسم مبادا که بی ادبی باشد و کار برهم برآید آنچه بخاطر
رسیده آنست که زودتر شما را پیش راجه باید رفت و سبب اندیشه
مندی پرسید ایران دخت جواب داد که پیش ازین بدو روز میان
من و ملک عتابی رفته است شرم دارم که با چنان حال بخلوت ملک
درآیم و از گرانی خاطر او پرسم وزیر گفت ای ملکه جهان بر دانش
من اندک ترا اعتمادی هست من غم ملک را بطور دیگر می بینم و برهمنان را
در غدر و مکر می یابم و از پیشانی راجه اندوه غربت می فهمم هر طور که
باشد امروز ترا باید رفت و او را در پیش ملک آن اعتبار هست که از یک

عتابی

عتابی که رفته باشد پیش ملک توانی رفت یا از و سخن توانی پرسید
[illegible] در خلوت من از ملک شنیده ام که هر گاه ایران دخت پیش من
آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار او از غم آزاد می شوم
زودتر توجه باید فرمود و از حال ملک آگاه شد و چاره غم راجه کرد
که غمخواری راجه مهربانی در حق جهانیان کردنست ایران دخت چون
بر دانش و دولتخواهی وزیر آگاه بود بخلوت سرای راجه رفت
و از اندوه او پرسید راجه گفت که مپرس چون جواب آن بشنوی
آزرده خاطر گردی اگرچه از تو هرگز راز پوشیده نداشته ام این راز
از من مپرس ایران دخت گفت اخلاص بدان مرتبه نیست که از آنچه
راجه فرماید آزرده خاطر باید شد ای ملک اگر رنج این را نسبت با ما یا
جمعی از متعلقان دیگر یا دیگر و غم نیست که سلامتی ذات مبارک تلافی
همه بلاها کند و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس آن حضرت دارد در آن نیز
اضطراب نباید نمود و مردانه و عالی همتانه باید بود که ناشکیبائی
با آنکه چاره نیست دشمن را خوش وقت کرده اند و دوست را رنجور

ملک آنچه شنیده باز گوی شاید که چارهٔ کار جسته آید چون کسی [illegible]
پیش آید خصوصاً ملکا زاید دولت خواهان باید گفت ملک بر [illegible]
ایران دخت آفرین نموده و آنچه دران شب از آوازهای هولناک
شنیده بود و خوابهای پریشان دیده باز گفت و رانچه برهمنان
تعبیر کرده چارهٔ آن کار گفته بودند یگیگ گفت ایران دخت از بزرگی
و دوربینی خود غصه و غم جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و
بتازه روئی گفت ای راجه هزار جان من و چو صد من فدای تو
باد پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان
اگر فدای راجه نشوند بچه کار آید اگر زندگانی ملک است زن و فرزندان
و خدمتکاران پسندیده بهم رسد درین کار تاخیر نباید کرد مبادا
کار از دست بشود لیکن درین زمان آنچه بخاطر میرسد آنست که اگر
برهمنان بی مکر و فریب نمی باشند انگاه این جماعت از قدیم باز دشمنی
ازیشان فهمیده ام و هرچند ملک درپارهٔ ایشان انعامات کرده است
و بمرتبه بزرگ رسانیده از بدبختی و بیدولتی خود باز نیاید قطع نظر

از آنکه

کردن که از بدی ایشان سخن شنیده پیوسته از پشیمانی ایشان بی
اعتمادی راند میخواهم و قرار داد خردمندان آنست هر که در اصل
بد ذات است بلطف و عنایت بدی او بیشتر شود نه که این گروه درین
تعبیر کینه خیال کرده باشند ملک بدل خود رجوع فرماید اگر در خاطر
شریف سخنان ایشان راست مینماید دیگر جای تامل نیست و اگر اندک
شبهه در خاطر هست در ساعت پای دولت در رکاب کرده بخلوت
خانه کار آید و آن حکیم که در فلان کوه در غاری نشسته بعبادت
مشغول است باید رفت و یکبار این قصه را باو باز نمود اگرچه اصل او
ببرهمنان میرسد اما مدتیست که با وجود دانش کامل و اعتبار ظاهر از
همه بریده گوشه اختیار کرده است و در آمد و شد خلق بر خود بسته چون
دانش بدیانت آراسته دارد از حق درنگذرد اگر موافق برهمنان
جواب بگوید جای شک و شبهه نماند بی اندیشه دران کار باید
شروع کرد و اگر مخالف ایشان بگوید بعقل و ذهن راجه تمیز فرماید و
بدانچه رای جهان آرا تقاضا کند آن کند که مبارک خواهد بود راجه را آن سخنان

ایران دخت تسلی شد و سوار شده نزدیک کارایدون حکیم رفت چون
راجها و بزرگان برگشیدهٔ الهی اند و تعظیم ایشان بر فقیر و غنی لازم
کارایدون دیدار راجه را غنیمت دانسته در لوازم احترام کوشیده
بعرض رسانید که اگر اشارت میرفت من بملازمت میرسیدم راجه
گفت اگرچه در آئین درویشی همچنین است که خود را از نظر افکنده خاک
صفت باشد اما بر ذمت راجهای فرمان روایان لازم است که بر در اولیا
رفته دریوزهٔ دعا نمایند پس از زمانی راجه شرح شنیدن آواز هولناک
و دیدن خوابهای پریشان بر سبیل تفصیل بازگفت کارایدون از
شنیدن واقعه خرم دل شده بعرض رسانید که عجب خوابهای مبارک
و اثرهای دولت مندانه دیده اند امید که به نزدیکی آثار سعادت
این برسد آن دو ماهی سرخ که بر دم استاده بودند رسولی باشد
که از جانب سراندیب آید و دو پیل بزرگ با چهار صد رطل یاقوت که
کم یاب باشد آورند و آن دو بط و قاز دو اسب عراقی و اشتر باشد
که راجه دهلی برسم تحفه بملک فرستد و آن مار که بر پای ملک می پیچید

شمشیر

شمشیر است که حاکم چین به پیشکش فرستد و آن خون که ملک خود را بآن
آلوده دیده است خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنی
بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آید اشتر سفید که ملک سوار بوده پیل سفید
باشد که راجه بیجانگر بخدمت ملک فرستد و درخشیدن آتش بر فرق
مبارک تاجیست قیمتی پر از در و گوهر که راجه سیلان بپیشکش فرستد
و اگر مخلب زدن مرغ بر سر خود دیده است شاید که اندک ناخوشی روی
نماید و بخیر گذرد و نهایتش آنست که چند روز از دوستی دلپذیر اعراض
نموده اید و آخر کار بعاقبت گذرد و اگر هفت کرت دیده است دلیل آن
برین که ایلچیان راجها هفت نوبت پیشکشها بدرگاه آیند ملک از تعبیر
خواب این دانای مرتاض خوش دل و خرم خاطر شد و کارایدون
از تعبیر برهمنان بد درون آگاه ساخت کارایدون حکیم سر جنبانید
و انگشت تعجب بدندان گزیده گفت ای ملک برهمنان بد ذات فرصت
غنیمت یافته در مقام کینه کشی بوده اند نباید که اینچنین خوابها بهر کس
گفت خصوصاً طایفه که نه عقل راه نمای دارند نه دیانت پای برجای

بر خصمان بد درون کار [illegible] در لباس دوستی کار دشمنی [illegible]
اند که بکنند هزار شکر که ملک مرا آگاه ساخت باید که خاطر ملک بهیچ گونه
آزرده نباشد و شکرانهٔ این دولت ملک دیگر هیچ نااهل را محرم نسازد
و ناخردمند آزموده نباشد تا او در کار و بار مشورت نماید اگرچه بآن
که هیچ کم ذاتی بدنفس پیش ملک راه سخن نداشته باشد که وقت مختلف
می باشد شاید که سخن ناحق را بصورت حق باز نماید و خان و مان را
بلکه جهانی را برهم زند ملک از شنیدن سخنان درست و فردهای خوش
بخشش شکر بجای آورد و با دل خرم و روی گشاده از کارایدون رخصت
گرفته بمنزل باز آمد تا باندک زمانی بدانچه کارایدون حکیم [illegible]
بود نشانهای آن پدید آمدن گرفت و همچنانکه گفته بود در هفت روز
پی در پی ایلچیان با پیشکشها و تحفها بدرگاه راجه رسیدند و روز
هفتم ملک فرزندان و ایران دخت و بلار وزیر و کمال و پیر را
بخلوت طلبیده سرگذشتها را با اینها در میان نهاد و گفت عجب خطائی
کرده بودم که راز خود را بدشمنان گفتم شکر ایزد را که از عنایت

تو نگاهبانی [illegible] ایران دخت مرا آنچنان سخنان نیک گفتی و بکار
[illegible]ن دانا را رهنمونی کردی و چون شما یارا که سرمایهٔ خوشحالی
شنید خاطری عظیم پیش آمده بود این پیشکشها را بشما دادم خاصه
ایران دخت که مرا آگاه ساخته و بلار وزیر که بد اندیشی از چهرهٔ
منافقان خوانده ایران دخت را بران داشت که گفته شد بلار گفت
بندگان برای آن باشند که در محنتها و حادثها خود را اسیر بلا سازند
یکی از نشانهای خدمتکاران صادق الاخلاص آنست که اگر مال
و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی چشم ندارد و توقع بخشش
امید نکند اما ملکه روزگار را درین معنی کوشش بسیار بوده است
ازین پیشکشها تاج مرصع با جامهٔ ارغوانی بر جواهر مناسب است
که مرحمت شود بندها را شکرانهٔ این دولت عظیم مرجه داشته باشند
امروز خلاصهٔ آنرا پیشکشها کرد و باقی مانده را بمستحقان داده شکر
بجا آورد و ملک بلار را همراه گرفته بمحل درآمد و بزم افروز نام حرمی
بود که هم نوبت ایران دخت بود نیز حاضر شد و تاج و جامه نیز حاضر

ساخته فرمان شد که هر کدام راکه ایران دخت اختیار کند آن دیگر
حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و در
بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد بصلاح دید او باشد بلار چون در
یافته بود که ملک میخواهد که آن تاج را بزم افروز داشته باشد اشارت
بسوی جامه کرد درین میان ملک را نظر بر بلار افتاد که بچشم اشارت
بسوی ایران دخت میکند ایران دخت تاج بگرفت تا ملک از مشورتش
آگاه نشود و بلار چشم خود را چنانچه برای اشارت کج کرده بود
همچنان بگذاشت تا ملک بر اشارت اطلاع نیابد و بعد ازان چهل
سال دیگر ملازم بود که هر گاه پیش ملک آمدی چشم کج داشتی تا گمان
ملک برطرف گردد و چون ایران دخت بتاج سرفرازی یافت
بزم افروز نیز بخلعت ارغوانی سرخ روی شد یکی از روزها در خانهٔ
ایران دخت ملک نشسته بود ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاده
و طبق زرین برنج بردست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک ازان
طبق نواله میخورد درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده برو

بگذشت

بگذشت ملک را دل از جای برفت و دست از طعام کشیده بزم
افروز را پیش طلبید آنگاه ایران دخت را گفت این تاج لایق
فرق بزم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت از غیرت عشق
و تابش رشک درهم شده بیخود شد و آن طبق برنج بر شاه افکند و
روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت ملک از ناموس برانگیخته
بغضب آمد بلار وزیر را طلب فرمود و آنچه گذشته بود باز نمود و گفت
این نادان بی ادب را پیش من بیرون کن و گردن بزن که تا سزای
کردار بد خود یابد و دیگران را پند شود بلار ملکه را بیرون آورد و با
خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد حالت غضب و اندازهٔ
بزرگی این زن را دانسته چاره کرد که ملک از دیدار او نشکیبد و نیز
نگاهداشت جان ما حقی عظیم دارد پس او را بخانه برد و بجای
نیک پنهان نگاهداشت که اگر ملک پشیمان شود خود چه بهتر که خدمت
پسندیده آورده باشم و اگر نه هر وقت کار او می توان ساخت
پس خود با شمشیر خون آلوده چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده

بجنگ کاو در آمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم پس از زمانی که
دل از قصه فرو نشست یاد نیکو خدمتهای او در دل گذشتن گرفت
و صورت و سیرت او چون بخاطر رسیدی دود از دل بر آمدی
و شرم میداشت که این درد دل ظاهر سازد و همه با خود میگفت که
راه خرد گذاشتی و بی آنکه اندیشه نمای قصد جان او کردی روز
بروز این غم می افزود و بکس اظهار نمی کرد بلار وزیر اگرچه نشانی
در نشان ملک یافته بود لیکن از دور بینی خرد درون خاطر
او را بیحت که یارب این پشیمانی از ته دلست یا نه تا اگر وقتی مناسب
یافته بعرض رساند که خردمندان را در کاری که از چاره گذشته
باشد اندیشه نباید کرد و با اندوه بی فایده در بی آزار خود نباید شد
که پشیمانی در آنچه از دست داده است سودمند نیاید و باندک
زمانی زبان او بجان و تن ملک رسید و باین معنی هرگه شنود که
ملک از کرده پشیمان شده است از هیچ صلکی و شتاب زدگی ملک
داند و این شکوه فرمان روائی را زیان دارد الحال کار از دست

رفته از الغرض صبر چاره نیست بایستی که بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی
دست ندادی چنانچه رای ذی الرقاع خود را پیشوا داشته غضب را
مغلوب خود داشت و شادمان زیست ملک نیز شادمان می بود
این همه محنت و کلفت نمی کشید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که درین فرمان روائی بود بارای درست
و کردار نیک روزی بشکار رفته و هرچند بیشتر تکاپوی نمود کمتر شکاری
بهم رسید ملک ازین اندوهگین بوده متحیر وار میگریست قضارا خارکشی
از نامرادی و مسکینی خود جامه از پوست آهو پوشیده دران بیابان
خاری بسیار زده بود از رنج آن کار مانده شد و در پهلوی سنگی
تکیه کرده خود را بیکبار میانداخت چشم ملک از دور بروی افتاد از
بس که شوق شکار داشت بی آنکه اندیشه نماید آهو دانسته تیر دلدوز
انداخت و چون بر سر شکاری خود رسید در سندیرا باسینه مجروح
و دل پر خون بدید سخت غمناک شد و از بی فکری خود خود را ملامت
نمود و خارکش را عذر بسیار خواست و مرهم بها هزار دینار زر سرخ

ارزانی داشته بجانب شهر روان شد و با خود قرار داد که پس
ازین هر کاری که کند بی فکر نکند و در نواحی آن شهر یکی از تیزروان
راه طلب که بواسطهٔ علاج نفس خود قطع اسباب نموده بگوشهٔ در
نشسته بود و ملازم خرد خود بود و در جست و جوی رضای الهی بسر می
برد ملک را انجا خاطر رسید که پیش او باید رفت و در یوزهٔ نصیحتی کرد
پس ملک بصومعهٔ او در رفت و آنچنانکه بزرگان را با درویشان سلوک
باید کرد بجای آورد و دست دعا نمود که میخواهم که گوهری نامدار از کان
دانشش بمن بازدهی تا آن وسیلهٔ زیادتی رتبه باشد در ظاهرداری
آزموده باشد از برای آبادانی درون آن درویش صافی دل بعرض
رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگان را سرمایهٔ دولت ظاهری و باطنی
باشد خشم فرو خوردن است و در هنگام غضب حلم ورزیدن ملک
گفت ای درویش راست گفتی در زمان غصه عنان خود گرفتن بس
مشکل است و آنچنان دولتخواهی هم ندارم که دران هنگام سخنی راست
بعرض رساند چارهٔ عنان گرفتن غضب را بازگوی درویش گفت

ازکان

بزرگان دولت لازم است که از ملازمان خود کسی را که در میان
ملازمان بعقل و دیانت و راستی امتیاز داشته باشد او را
محرم اسرار خود گرداند و رخصت دهد که در هنگام غصه بروشی
که داند از کار ناشایسته منع کند و آگاه گرداند و تا هنگام
بهم رسیدن آنچنان شخصی چارهٔ آن کار آنست که سه رقعه می نویسم
آنرا بیکی از خدمتکاران نزدیک خود بسپار و بگو که همواره آن سه
خط را گرفته منتظر احوال تو باشد هرگاه داند که زمان غضب و غصه
در رسیده است و کاری خشمناک شده یکی از ان خطها را بدست تو بدهد
امیدوارم که چون دل هشیار و بخت بیدار داری خواندن آن خط
ترا از غضب باز آرد اگر چنانچه خط اول چندان سودمند نیامده است
خط دوم باز دهد و اگر نفس از انجا که در اصل آفرینش سرکش افتاده است
از نوشتهٔ دوم هم آنچنان که باید که بیدار نشود نوشتهٔ سیوم را
بتو باز دهد از درگاه الهی آنچنان میخواهم که درین مرتبه تاریکی غصه
بنور حلم مبدل شود ملک بدین سخن خوش وقت شد و درویش آن

بهر رقعه یکی خدمتگاران نزدیک سپرد و مضمون نوشته اول آنکه [illegible]
زمان قدرت الهی عنان اختیار بدست نفس بد اندیش دشمن مده
که ترا از نظر لطف الهی اندازد و هلاک ابدی گرداند و خلاصه رقعه
دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان مهربان باش تا زبردستان
بر تو مهربان باشند و مقصود نوشته سیوم آنکه از فرموده خرد
در نگذرد و همه حال از انصاف روی مپیچ ملک شکر الهی بجای
آورده از گوشه درویش نشین بنزهتگاه خود باز آمد و پیوسته در خلوتها
و بار عامها که استحکام حکمرانی و زمان خشمناکی است در وقت احتیاج
این سه رقعه بر و عرض کردندی و او را بدین جهت ملک ذو الرقاع
گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی بزیادتی التفات
و توجه مخصوص بود و از نارسائی و کم حوصلگی خواتون ملک همواره
در رشک بوده چارهٔ این کار میجست و محرم نمی یافت تا آنکه روزی غضبی
خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از پیدولتی در گذشتن ملک و دفع
کنیزک چاره جست مشاطه گفت مرا آگاه گردان که ملک از کنیزک چه چیز را

بیشتر دوست میدارد خاتون جواب داد که زنخدان او را بیشتر دوست
دارد و مشاطه گفت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل را بنیل بیامیزد
و بخانهٔ کنیزک رفته ازینسان بنزدیکی رنج و غضب او می نهم ملک چون لب
بآن رساند برجای سرد شد چون ملک نماند چارهٔ کنیزک آسانتر خاتون
پیدولت ازین اندیشه دل شاد شد و مشاطه از سیه کاری خود بکار تیز
پرداخته منتظر امر ناشدنی بود ناگاه این سرگذشت را غلامی از غلامان
ملک از پس پرده می شنید هرچند کوشش کرد ازین بلای ناگهانی ملک را
خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میسر نشد ملک بعادت خود بخوابگاه
کنیزک تکیه کرده بود غلام کشته شدن خود را اقرار داده چارهٔ کار طلب
و بی تابانه خود را در حرم سرای انداخت چون نظر ملک بر و افتاد در
قهر شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد غلام از خلوت سرا
برون دویده و ملک شمشیر کشیده از پی او بدر آمد معتمد خاص رقعهها بدست
گرفته بر در ایستاده بودی چون ملک را غصهٔ غضب آلوده پیش آمد و یک
رقعه باز نمود و فایده نکرد رقعهٔ دیگر باز داد سود مند نیفتاد رقعهٔ سیوم

بعرض رسانید ملک را لختی صبر پیش آمد و اندکی از خشم باز ماند و بطلب غلام
طلبیده و پرسید که ای نادان این دلیری برای چه کردی غلام از روی راستی
سرگذشت را باز نمود و گفت چون نتوانستم ترا آگاه ساخت خود را بی تابانه
درین بلا انداختم که زمانی ملک بمن پردازد شاید که حرفی توانم گفت ملک
خاتون را طلب داشت و تحقیق می نمود خاتون منکر شد و گفت ای ملک این
غلام بی باک را بارها شنیده ام که با این کنیزک سر و کاری دارد و لیکن میدانستم
که اگر این سخن بگویم باور نکنی و من تهمت کرده بدنام شوم الحال که بچشم
او را ملک خود دیده است در کشتن او تاخیر نکند و حیله او را گوش نگذارد
و ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای بخت بیدار این ذیل نمای که در
زنخدان آن داهست آن را چگونه گویم که کسی فرمای که بیازماید آماخته که
دران ساخته است مشاطه در جیب خود دارد او را از الطلب امید که حقیقت
کار ظاهر شود پس بفرمود تا مشاطه را حاضر گردانیدند و حقه را پیش
او یافتند و قدری ازین ذیل مشاطه را دادند تا بخورد و خوردن همان و مرد
همان و چون حقیقت معلوم شد خاتون را بند کرد و غلام را خط آزادی داد

یکی از

یکی از بزرگان دولت خواه ساخت و این داستان را فایده آنست
که هر که بردباری ملک از بلا خلاص یافت بزرگان را خلاصه پادشاهانرا
و هیچ کار شتاب نباید کرد پس رای هیلار گفت ای بلار نیکو سخن گفتی
و مرا درین کار خطائی بزرگ افتاد و بواسطه تو اندیشه مندم که چنین مرد
دولتخواه خردمند بودی چرا اندیشه درین کار درست نکردی و چون میدا
نستی که من حکم کشتن ایران دخت از روی خشم کرده ام تدبیری درست
چرا نکردی مرا از تو بس عجیب نمود و بلار چون در کشتن ایران دخت
بی حکم طور کرده بود اندیشه داشت که مبادا این افسوس خوردن تهی از نتیجه
باشد جواب داد ای ملک بنده کار را خلاف حکم کردن نمی رسد و مرا درین
کار ملامت چه میکنی رای را یقین شد که بظاهر حکم رفته است و چون دو
لتخواهان دور اندیش اندیشه نکرده دود از نهاد او بر آمد پس روی
بوزیر کرد و گفت مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده است
و نافهمیدن سرباری آن شده است چاره این کار چیست وزیر گفت ای
ملک دانایان پیشین گفته اند که سه تن همواره در غم و اندوه باشند یکی آنکه

نیت او بد کاری باشد دوم اگر در هنگام قدرت نیکوئی نکند سیوم اگر
نااندیشیده کاری کند که عاقبت آن به پشیمانی کشد الحال درین کار جز صبر
چاره نیست هر که بی فکر کاری کند بدان رسد که بآن کبوتر رسید رای
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر
در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه بجهت ذخیره
زمستان نهادند و آن دانها بسبب تری پرتر مینمودند چون تابستان
باخر رسید و از گرمی دانها خشک شدند کمتر از انکه بودند نمودن
گرفتند کبوتر نر روزی چند بجائی رفته چون باز آمد و دانه را از ان کمتر
دید جفت خود را عتاب آغاز کرد و گفت این دانها را برای زمستان
نگاه داشته بودم برای چه از ان خوردی روزی صحرا اگذشته روزی
زمان تنگی را چرا برداشتی و کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او باور
نمیداشت و منقار زدش تا سپری شد پس در فصل باران نم در دانها پیدا
شد و بهمان قرار اول دانها باز آمدند کبوتر نر دانست که سبب کم نمودن
دانها چه بوده است در شتاب زدگی خود را ملامت میکرد و از فراق

دوست جانی خود را زار زار میگریست و فایده این داستان آنست که هوشمند
باید که در هیچ کار خصوصا در کشتن تیزی نکند تا چون کبوتر بسوز هجران
گرفتار نگردد ملک گفت ای بلار اگرچه من بد کردم تو بدتر از من کردی
من خود خشم داشتم اگر شتاب زدگی کنم چه دور باشد که خرد در ان وقت
نمی باشد اما تو که خوی من میدانستی و هوشمند بودی چرا شتاب کردی
ای بلار سخت رنجورم از جدائی ایران دخت بلار گفت از غضب ملک
اندیشیدم و اگر ملک از دوری او رنجور است جای آنست که دانایان
برای پنج نوع زن غم خورده اند اول اگر ذات شریف و خوی خوب
داشته باشد دوم اگر دانا باشد و بردبار و یکدل سیوم اگر خود را از
نصیحت نگاه ندارد و حاضرانه و غایبانه مهربان باشد چهارم اگر در خوشی
و غمی و نیک و بد موافقت نماید و تن داری نکند و پنجم اگر خجسته فال و مبارک
قدم باشد بر شوهر و ایران دخت باین صفتها آراسته بود و بی چنین
یاری نه در زندگانی لذتیست و نه در کامرانی راحتی وزیر سخنان راست
درشت که در مزاج بزرگان به ظاهر دشوار می آید میگفت و رای ازین سخن

آن غصه میخورد و با خود میگفت که از یک شتاب زدگی که کردم در غم
جاوید نشستم این وزیر بن درشتی کند همان بهتر که گوش کنم و از جا ارزم
و چون بر خاطر بلار یقین شد که آزردگی خاطر ملک از اندازه بیرون رفت
و از کار خود بسیار پشیمان است بزبان دانش آگاه ساخت که ایران
دخت زنده است و من مزاج دانی کرده او را نکشته ام ملک از شنیدن
این خبر خرم دل شد و سجدهٔ شکر آلهی بجا آورد و گفت ای بلار چگونه سخن
میکردی که یقین من شده بود که ایران دخت را کشته و برین خبر دینا
آزردگی روا داشتی مرا بر خرد و دوربینی تو اعتماد بسیار بود الحمد لله
که همچنان ظاهر شد بلار گفت ای ملک این سخنان بجهت آن بود که نیک
نشناسیم خاطر ملک ازین کار پشیمان شده است یا نه و بخود قرار داده
بودم که اگر بدانم که ملک ازان کار پشیمان نشده است مرا خواهی نخواهی
فرمودهٔ ملک باید نمود ملک بر دانش بلار آفرین کرد و گفت خدمتی
پسندیده بجای آوردی انشاالله نتیجهٔ این مرادات دینی و دنیوی در
کنار تو آید پس فرمود که بلار رفته معذرت نماید و ایران دخت را تعظیم

تمام

تمام بملازمت آورد و ایران دخت ازین خبر جان تازه یافته بملازمت آمد
و شرط بندگی و شکر گذاری بجای آورد و زبان منت داری بر گشاد ملک
گفت این منت داری از بلار باید داشت بلار گفت اگر مرا بر دانش
او اعتماد نمی بود کی این گستاخی توانستم کرد و مخالفت فرمان کرده زنده
میگذاشتم پس شکر گذاری ملک باید کرد و از من چه آید ملک از سنجیدگی و
بلندی دریافت بلار خوشحال شد و پایهٔ وزیر را بلندتر ساخت و جمیع
کار و بار و خود با او گذاشت و چنانچه کارایدون از نیک و بد تعبیر
کرده بود بظهور آمد پس بلار وزیر با حالات خود و کالات اهل و فرزندان ملک
از برهمنان بدرون داد طلبید و تعبیر خوابها که گفته بودند کو رساخت پس
بفرمان ملک کارایدون حکیم را که با دانش روز افزون خدا داد درست
گفتار درست کردار است حاضر ساختند و سزای این برهمنان کافر نعمت
بدانش حکیم مفوض فرمودند که هر چه رای جهان آرای حکیم بران قرار یابد بتقصیر
مهات بسزا رسانند کارایدون چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و بعضی را
در پای پیل انداختند رای هیلار کار ملک را بوزیر بر گذاشت و خود با ز

دخت بوده عیش صوری و معنوی و ظاهر و باطن میسر بود خلاصه این
باب آنست هیلار نام در هندوستان فرمان روائی میکرد و عنایت
الهی شامل او شده از دنیا کام روا بود و شبی بخواب هفت بار خوابهای
پریشان دید و برهمنان بد درون و بد ذات را نیک کردار دانسته خوابها
را در میان آورد و آن بی دولتان کینه دیرینه را بخاطر آورده در مقام کینه
کشی شدند و بزبان هواخواهی درآمده گفتند که درین خواب خطر جانست
و چاره این کار جز آن نیست که بکشی پسران و ایران دخت و بلار وزیر
و کمال منشی که هر کدام یگانه روزگارند غسل کنی و آنچه از اسب و فیل و شتر
بهتر باشند نیز بکشی و خون آنها را بر خود بپاشی و آن شمشیر خاصه خود را بعد از
کشتن اینها بشکنی امید هست که ازین بلا جان ببری رای هیلار را غم افزود
و مردن خود را از کشتن آنها آسان دید و گفت ای برهمنان مگر شما داستان
سلیمان و بوتیمار نشنیده اید که در آن هنگام که دست بر آب حیات یافته
بود ارکان دولت همه با شامیدن آب بگفتند بوتیمار در میان آمد و گفت
ای ملک ترا اگر آنقدر شکیب هست که مردان دوستان و مخلصان بیند

باشی بخور و الا مخور که آن راحت باین محنت برابر نتوان شد سلیمان بسخن
بوتیمار عمل نمود برهمنان گفتند که اگر ذات ملکست دوستان و مخلصان
بسیار فراهم آیند از افسانه بوتیمار نتوان خلاف عقل نمودن ملک
در خلوت شده میگریست و چاره کار خود نمی یافت بلار وزیر از دور
بینی دریافت که سبب چیست که ملک دو سه روز هست که غمگین می باشد
و سخن با ما نمی کند و همواره با برهمنان به درون خلوت می سازد و نیز
که دشمنان دوست نما فتنه برانگیزند که چاره تدبیر نباشد پس بلار نزد
ایران دخت رفته او را بران داشت که حقیقت کار از ملک دریابد ایران
دخت بهر گونه زاری چون سرگذشت شبیه و تعبیر خواب برهمنان شنیده
شگفتگی آغاز کرد و گفت ازین چه بهتر که جان ما بنده اسپر بلای ملک شود
اگر یقین شده هست که برهمنان از روی راستی و دولتخواهی میگویند
تاخیر مکن و اگر در راستی و درستی ایشان شبهه داری درین نزدیکی کارایدون
حکیم هست گفتار و رست کردار هست این خواب را باو هم باز گوی که آنچه
او گوید جای شک و شبهه نیست پس ملک پیش کارایدون رفت و آنچه گذشته

بود باز نمود کاراییدون تعبیرها خوب کرد و گفت آنچه برهمنان گفته بودند همه
فریب بوده آنچنانکه کاراییدون حکیم گفته بود در اندک روز بظهور آمده
و برهمنان بسزای خود رسیدند و خلاصهٔ خلاصه این باب آنست که بزرگان
خصوصًا فرمان روایان را هیچ چیز بهتر از حلم و وقار نیست و این خبر
همنشین دانای مخلص است ندهد چنانچه داستان رای هیلار و بلار
وزیر ازین آگاه می سازد **باب پانزدهم در پرهیز نمودن باد
شاهان از بیوفایان و بداندیشان و طامعان** رای دابشلیم گفت
ای رازدان خرد فایده بردباری و زیان شتابکاری باز نمودی و دل
دانش پذیر مرا روشن گردانیدی اکنون میخواهم که بیان فرمائی که باد
شاهان کدام طایفه را از مردم بکارهای ملک و مال گذارند و چه جماعت را
از مردم گزیده بکار و بار جهانبانی باز دارند که بسیار مردم بد در لباس
نیکان در آمده اند نه قدر نعمت شناسند و نه پایهٔ خود را دانند بیدپای حکیم
گفت ای دولتمند روشن خرد بس کار بزرگ پرسیدی این سررشته در
یافت هر که را دست داد کار او آراسته شد و ملک او روز بروز آبادان تر و

جهانیان

جهانیان [illegible] ستوده تر میگردد و این سبب افزونی دولت و زینت کامرانی میشود
ای ملک دریافت آدمی بس کار دشوار است تا چند بار در کارهای گونا
گون آزموده نشود اعتماد در انشاید و بزرگ ساختن را لایق نباشد از نشانهای
آدمی خوب که هر کس در یابد امانت و دیانت و راست گفتاری و عالی همتی و
بزرگ منشی است که هر که بی دیانت با فرومایه همت است او مقهور درگاه
الهی است بخدمت پادشاهان که برگزیدهٔ حق اند لایق نباشد و داستانهای
پیشینیان آگاه می سازد که هر فتنه و بلائی که در ملک پدید آمد از وجود کم اصل
دروغ گوی خیانت پیشه بوده است و از نشانهای نیک خوئی آدم آنست
که همگی همت او خواهان آن باشد که بدکرداری براستی گراید و از غم و اندوه
دیگران اندوهگین نشود و کردارش بر گفتارش غالب باشد نیکخواه همه بود
بسیار دوست نباشد که دوستان بسیار آدمی را اکثر است که نشان بد دور
نیست ای رای بیدار بخت نشان مردم پسندیده بسیار است اما سرمایهٔ همه کار
نیک آنست که خردمند باشد و از آنچه خلاف عقل باشد می پرسیده باشد
که نافرمانی الهی که بزبان اهل عالم مذکور می شود مخالفت عقل نمودن است

هر بدی که آدمی میکند از بیماری غفلت هر که خرد او بیمار نیست به نیکنهادی
و مردانگی و بردباری و حقیقت و وفا درست گفتاری درست کرداری
آراسته است ای ملک چرب زبانی و صورت آراسته اعتماد نکنی که بس
مردم فریب خورده اند و چون نیکی در حق کسی کردی در رعایت و تربیت
او شتابی مکن که دنیا مردم خرد و فرومایه را از جای برد و بیهوش
گرداند و در هر بار که مرتبهٔ او را بلند سازی پاس احوال او نیکو دار که
چگونه زیست کند و با مسکینان و زبونان چگونه سلوک می نماید که اینجا حقیقت
بسیار ظاهر شود و نیز فایده آنکه بیکبارگی آدمی را کلان نباید ساخت
که دران صورت در چشمها بزرگ ننماید و چون کار با عوام است و نگاه
داشت ظاهر بزرگ بودن در چشمها کار ضروریست و هرگاه مرتبه مرتبه بزرگ
شود در نظرها رفته رفته بزرگ می شود هرچند که در اصل عزیز نباشد و این را
بطبیب حاذق نسبت کرده اند طبیب دانا مزاج بیمار نیکو نداند خود عادت
او را نیک نشناسد و سبب بیماری از نبض و قاروره خوب نیابد در علاج
او شروع نمیکند و چون شروع در معالجه نماید مرتبه مرتبه دارو بامید بدو رفته

ازو

رفته کار او بصحت میکشد همچنین فرمان روایان در برکشیدن بندها
بزرگ ساختن ایشان ملاحظها کرده اند و یکبارگی شتابی نمیکنند که تا
کم ذاتی بلباس نیکان در آید و بحیله خود را از دولت خواهان شمارد و
محل اعتمادی گردد و آن بدبخت از کینه کشی طمع و غرض خود در میان
آورده در مقام خرابی رعیت و سپاهی شود و سبب بدکرداری او
وبال بحال آن فرمان روایان باز گردد و بسا باشد که از وی واسطه
بصاحب بداندیشی و چه رازهای بربسته که از چنین کسان فاش
شده است و چه محنتها که از چنین مردم رسیده است و از سخنان که مناسب
داستان زرگرست بآن مرد جهاندیده رای پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت برهمن گفت آورده اند که حاکم حلب برای دختر دوستدار
خود پیرایه راست میفرمود که درین میان تعریف زرگری شنیده که بغایت
استاد و نادرست و کارنامها دارد پس او را طلبیده پیرایها فرمود که
بحضور راست میکرده باشد در اندک زمانی زرگر بروی نیکو و چرب زبانی
در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته محرم شد و دانش پروری از طلا زنان

او نیز وقت نیک فرصت یافته بعرض رسانید که ملک بی آنکه از او
خرد و پایهٔ نیک ذاتی به از آزمایش معلوم فرموده باشد در بزرگی او
از حد برده است دولتمندان پیش از مردم بازار نشین خرقه مرم صحبت کم
داشته اند و آنهارا به پایهٔ بزرگی برسانیده اند و بخاطر من جان میرسید
که این شخص بهر تقدیر یک از اهل بازار نباشد نیک ذات هم نیست چه
پیوسته غیر از بدی مردم نگوید و همواره کارش در آزار مردم است
و از چنین مردم آیین وفاداری نباید و شیوهٔ حق گذاری بجای نیارند
من بارها دیده ام که هرگاه ملک در حق کسی نیکی کرده است نشان ناخوشی
از روی او ظاهر شده است و خردمندان گفته اند یکی از نشان مردم بد ذات
که تاب دیدن کرم دیگری نداشته باشد همنشینی و مهربانی بزرگان کسی را
سزد که به نیکی ذات و بسیاری خرد آراسته باشد ملک گفت ای خیر اندیش
میدانم که از دلسوزی نیکویی ما این جوان صورت نیکو دارد و خوبی صورت
از نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت دام راه
کم اندیشان است خردپروران بر صورت اعتماد نکنند چنانکه در زمان

پیشین یکی خوب صورت را دید دلش مایل صحبت او شد چون در تمام
فهمیدن درون او شد او را بد درون و بد ذات یافت از روی تعجب
وگفت نیکو خانهٔ بود اگر در وی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو
از مزاج معتدل خبر میدهد و هر که مزاجش درست باشد تربیت او بجای
باشد و آنچه از اخلاق نکوهیده مردمی یعنی بواسطهٔ آنست که تربیت ندیده
نداشته چون الحال تربیت او کرده شود اخلاق او نیکو شود جواب داد
که ای ملک نیک ذات با بد ذات از خردمندان پوشیده نیست و کسی را
که هزار سال تربیت کنی از وجز بدی نیاید اگر سخنی مرا باور نمی کنی سخنان
خردمندان پیشین ملاحظه فرمای که مبادا چنانکه آن ملک زاده را پیش آمد
ملک پرسید چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که فرمانروای
فارس را پسری شد و نشانهٔ این پسر مقدار کف و دست خال سیاه بود
ملک از دیدن این حیران بماند و از دانایان زمان خود خاصیت این را
پرسید جواب دادند که چنین قرار داده اند که هر که این طور نشان داشته
باشد کشورگیر و جهان گشای شود اما در او خطرهای بزرگ پیش آید ملک

ملک این نوید خوشحال شد و غمگین نیز گشت پس بهر او بعد ازین کار [illegible]
از کوشش نمودی چون بچهار سالگی رسید نزدیک خانه ملک زاده
کفشگری بود کم ذات بدسیرت پیوسته بخانه او آمد شد نمودی و بازی
کردی تا آنکه با او الفت تمام پیدا کرد وزیر گفت ای ملک خرده کاران نصیحت
فرومایگان که داشتن آنها را ضایع کردنست چه در اندک زمانی خوی
و عادت آنها در ایشان اثر کند که طبیعت آدمی و خوی و خصلت را از
مصاحبان می دزدد و باید که ملک زاده از صحبت کفشگر پرهیز نماید ملک
فرمود که این کودکیست پیش من بسیار عزیز با کفشگر خوی گرفته است
اگر از صحبت او باز دارم اندوهگین شود مبادا که اندوه او به بیماری کشد
روزی چند صبر باید کرد چون کلان شود بنصیحت او را از صحبت او
باز داریم وزیر خاموش شد ملک کفشگر را طلب داشته نوازشها کرد
فرمود که تو مرا همسایه و این جگر گوشه با تو الفت گرفته است باید که از حال
او نیک خبردار باشی که مبادا از و امر ناخوش سر زند کفشگر گفت
مرا چه اندازه که شایسته این کار خدمت باشم اما چون ملک توجه

بیشتر باو نماید که بتوجه ملک که حکم اکسیر دارد خدمت شایسته بجای
آرم پس کفشگر در نگاهبانی و خدمتکاری ملک زاده بیشتر کوشش نمود
ملک زاده را با او الفت بیشتر شد تا آنکه شبها بخانه او ماندی و از نیکو
خدمتی اعتماد ملک بیشتر شد تا آنکه ملک بسفری رفت و ملک زاده را باعتماد
او گذاشت در جشنی از جشنها ملک زاده را بجواهر قیمتی آراسته بسیر
باغ برده بود آن کفشگر بدذات دید که ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد
و جامه مکلل بجواهر در بر سرشت خسیس آن بدذات در جنبش آمد و با خود
اندیشید که این جامه و تاج و این جواهر و مروارید و سرمایه هزار سوداگر
تواند شد حالا ملک بسفری رفته است صلاح آنست که این پسر را بردارم
و بشهر دور دست برده پیرایه ها را ببهای بسیار فروشم و سرمایه سود
خود گردانم آخر کار این بیدولت کم اصل این راز بیکی از غلامان معتمد
خود در میان آورد و داروی بیهوشی بملک زاده و خدمتکاران خاص
بنوعی داد که از هوش رفتند پس ملک زاده را در صندوق بزرگ خوابانده
بر پشت جمازه تیز رو بربست و خود و غلام بر اسپهای باد رفتار سوار

شد و دو اسب دیگر کوتل همراه گرفت و توشه داد [illegible] از باغ
روی براه آوردند و همه شب راه رفتند و باندک زمانی از قلمرو آن ملک
گذشته بولایت دیگر رسیدند و غلامان و خدمتکاران تا نیم روز در بیهوشی
افتاده بودند و هیچکس بر حال ایشان اطلاع نی آخر باغبان خرابیهای
اینها از اندازه بیرون یافته خبر یافت و بر حال ایشان واقف شد
و روغن بادام بسرکه کهنه آمیخته در بینی هر یکی ریخت تا بهوش باز آمد
از ملک زاده و گفتشگر نشانی ندیدند سرگذشت با در پسر باز گفتند مادر
سوار شده بباغ آمد و فرمود تا پی برند و پیروی نمایند هرچند بیشتر
جستند کمتر نشان یافتند و مادر فرزند شب همه شب از سوز پسر می نالید
و سر بر زمین میزد تا آنکه جان از اسپرد چون خبر بملک رسید ملک شهر خود
آمد و آئین ماتم داری بجای آورده شکیبای پیش گرفت و با خود گفت
هر که سخن دولت خواهان خردمند نشنود هرچه بیند از خود بیند و گفتشگر
حرام نمک بخرد بی سعادت ملک زاده را بملک شام برد و جواهر
مروارید را برگرفت آن ملک زاده را بدست سوداگری راهی بفروخت

... غلام را بگرفت و ده سال تربیت کرد و پس از آن که حسن و
ادب آراسته شد بتحفه پیش ملک فارس آورد که پدر او بود که آوازه کرم
او شنیده بود چون خورد جدا شده بود ملک او را نشناخت و آنرا به بهای
گران بخرید و در حلقهٔ غلامان خاص در آورد و چون نشان دولت مندی
از روی و پیشانی او ظاهر بود ملک در تربیت او می کوشید و در اندک
زمانی معتمد شد و بخدمت نزدیک سرافراز گشت درین میان با جواهری
که همواره در خزانه بودی و هم از قیمت جوهر بود دوستی شد و آن
جوهری بجوهر مهر اصل آن غلام را که با فرومایگان کلان شده بود فریب
داد و گفت در وقت خواب ملک انگشترین ملک را بدار و بمن بازده تا در
ساعت نیک در انگشت تو بینم از م بشرط آنکه مرا وزیر خود سازی که در آن
انگشتری نقشیست که هر که او را در ساعت نیک در انگشت کند فرمان روای
ملک شود و غلام فریب خورد و شب چون ملک بخواب رفت دست با انگشتری
دراز کرد و آهسته آهسته انگشتری میکشید ناگاه ملک بیدار شد و غلام را
گفت ای نادان این چه کارست که میکنی پس بخشم رفت و بکشتن او

حکم کرد جامه از برش برکشیدن بود و دیدن ملک آن خال را همان بود و
همان بود و شناختن فرزند همان ملک از دیدن این قصه غریب بیهوش شد
و شمشیر زن دست از شمشیر زدن باز داشت جون بهوش آمد روی
چشم فرزند بوسید و گفت ای نور دیده ازین که سخنان وزیر خود
نشنیدم و ترا بصحبت زرگر کم اصل گذاشتم ترا درین بلا انداختم و خود را
در چنین غم داشتم پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوی مرا برین
گستاخی داشت ملک جوهری را تنبیه نمود و فرزند گرامی خود را نصیحت کرد
که دیگر پیرامون صحبت ناکسان نگردد و پیوسته با خردمندان بزرگ منش
زیست نماید ای ملک فایده این آنست که صحبت بد اصل ازاد را بنده و بنده را
سرافکنده کرداند و زرگر از جمله آنهاست که از صحبت او پرهیز لازم است
ملک گفت این افسانها بر سر جه میخواهی پادشاهان بزرگ بی رهنمونی
دولت و الهام الهی در کاری آغاز نکنند و در بزرگی آدمی هنر دخل
دارد نه اصل نیک و جون ما او را بر داشته ایم امیدست که عاقبت
خیر باشد ما که برگزیده الهی ایم بی رضای او کسی را بلند پایه نکردانیم وزیر

دانا بودن

دانا بودن و دانست که سخن من سود مند نیست زبان در کشید جون روزی
جند برین گذشت زرگر پای از اندازه بیرون نهاده در گرفتن مال
مردم و آزار رسانیدن جهانیان دلیر شد روزی بجهت پیرایه دختر
ملک جواهر میخواست خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جوهر قیمتی
دارد زرگر بطلب آن کسی فرستاد دختر بازرگان گفت پیش من چنین
جواهر نیست آخر او را طلب داشته پیش دختر ملک آورد هر چند آن
بیچاره میگفت که ندارم سودمند نیامد آن زرگر بیخرد از دختر ملک
حکم قین کردن گرفت سوداگرزاده خورد و ریزه که داشت بنظر آورد
و فایده نکرد تا انگه در ته قین زرگر هلاک شد جون خبر بملک رسید دختر را
از نظر عنایت انداخت و زرگر گریخته در گوشه پنهان شد مادر دختر
صلاح دران دید که با دختر چند روز از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک
باشد تا مهتر شهریار فرو نشیند جون بباغ در آمدند زرگر خود را بانجا
رسانید جون نظر دختر بران افتاد در خشم شد و گفت ای تبه کار باز
آمدی که فتنه دیگر برانگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر از نادانی

بیرون آمد و روی در بیابان نهاد و چون شب در آمد بهر گوشه آرامگاه
خود جای بجست و از بسیاری تاریکی راه بجائی نمی برد ناگاه در ان
صحرا برای شکار چاهی فرو برده بودند ببری و بوزنه و ماری در ان
چاه افتاده بودند آن زرگر ستمکاره نیز دران چاه افتاد این جانوران
آزارنده از رنج خود بایذای دیگری نپرداختند و روزها بران بگذشت
روزی جهاندیدهٔ از شهر بر آمده راه سفر پیش گرفته بود ناگاه گذر او بران
چاه افتاد از دیدن آن حال پریشان خاطر گشت و باخود اندیشید که
این مرد اگرچه بکردار خود گرفتار شده باشد اما مروت آنست تا اورا
بر نیارم قدم پیش نهم بس رسن گذاشت بوزنه دران آویخته بسر چاه
رسید بار دیگر رسن را در رو فرستاد این مرتبه مار پیچین گرفته بالا
سیوم بار شیر پنجه در رسن زد و از چاه بیرون شدند هر سه بزبان
بی زبانی دعا کرده گفتند که اگر نصیب باشد کوشش کنیم تا پاداشت این
نیکی بجای آریم بوزنه گفت من درین کوه که بشهر نزدیک است می باشم
اگر آنجا گذر تو افتد حق خدمت تو بجای آرم ببر گفت من در فلان بیشه

که در فلان و شهرت می باشم اگر کلبهٔ مرا مشرف سازی آنچه نیکوئی
از دست آید بکنم مار گفت در فلان جای شهر گوشهٔ سنگیست که اگر گذر
تو آنجای افتد در برابر این نیکی نیکی کنم و منت بر خود نهم و هر یکی عذرها
خواسته گفت که بالفعل در برابر نیکی نصیحت میکنیم که این مرد را از
از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد پاداشت نیکی بدی کند و گفتند
بااین مرد روزها بسر برده ایم راستی و درستی از روی او برنخوانده
ایم بحسن ظاهری فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر بآرایش خوش اند
و از آرایش درون خود غافل مرد جهاندیده سخن ایشان را گوش نکرد
و زرگر را از چاه بر آورده زرگر نیاز بجای آورده اندکی از سرگذشت
خود باز گفت و التماس نمود اگر بویرانهٔ من ترا گذری افتد چه خوش
تا حق تو بجای آورم جهاندیده گفت حالا به نیتی درست از شهر برآمده
ام که سیر عالم بکنم و از نیک و بد روزگار پندی بر گیرم اگر حیات باشد
عهد کردم که دیگر باره ترا ببینم بس برین پیمان از هم جدا شدند و ملک
از تربیت زرگر و ناشنودن سخنان وزیر دانا شرمنده شود و هر چند

بزرگان در باب دختر عرض داشتها کردند سود مند نمی آمد تا برین قضیه
یکسال گذشت و مرد مسافر برخی از جهاز را تماشا کرده بسیعه درشت
زر بدست آورده بوطن خود بازگشت نمود چون نزدیک شهر خود رسید
در دامنه کوه که جای آن بوزنه بود فرود آمد چون شب شد گروهی از
دزدان بروی ریختند و نقد و جنس که در اندوخته بود بتاراج بردند
و دست و پای او را بسته در غاری که دور از آن ده بود افگندند مرد جهاندیده
گاه بهوشیاری خود صبر پیشه گرفتی و گاه از بیخردی زبان فریاد برگشودی
بوزنه را گذر بر آنجا افتاد چون یار خود را بسته بند بلا دید از روی
مهربانی برسید و بندها را بگسیخت و بخانه خود که از خس و خاشاک فراهم
آورده بود برد و میوه خشک و تر حاضر کرد و اینده گفت امروز درین
گوشه بسر باید برد تا من از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب تکاپوی
نمایم پس از پی دزدان روان شد دزدان چون همه شب راه رفته
بودند بسرچشمه رختها را از دوش انداخته خواب کرده بودند چابک
بوزنه پی گرفته بر وقت ایشان رسید پشتواره ایشان را بشکافت

و اول بدره زر را برداشته بگوشه پنهان ساخت و باز اسباب
دیگر آنچه از پوشیده نیهای مسافر بود برگرفت و بخاک پوشیده نگاه
داشت الغرض آنچه اسباب مسافر رفته بود با چیزهای دیگر از آنجا
برداشت و خود بالای درختی نشست تا برگذشت ایشان آگاه شود
دزدان چون از خواب برآمدند و نشانی از آدم و اسباب مسافر
ندیدند بترسیدند و دانستند که آنجا افسانه گذاران دیو و پری می نامند
در دشت آمده پس بصد جان کندن خود را از آن دشت بشهر کشیدند
و بوزنه خرسند پیش مسافر آمد و او را بجای که اسباب نهان کرده
بود برد و زاهد یک اسباب خود پسند کرده بوزنه را دعا کرده رخصت گرفت
و اسباب دیگر دزدان را همان جا گذاشت ناگاه گذر مسافر بر آن
بیشه افتاد که جای آن ببر بود و از دیدن ببر بترسید ببر از روی مهربانی
پیش آمد و گفت مترس که حق تو بر گردن منست پس او را اشارت
کرد که زمانی توقفی نماید تا آیین مهمانداری و حق گذاری بجای
آورد پس ببر هر طرف بگشت تا بدر باغی که دختر ملک آنجا می بود رسید

دختر را دید بر لب حوضی نشسته و پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد و بر یک
سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایهٔ او را گرفت و پیش مسافر آورد
و گفت معذور دار که درین زمان غیر ازین چیزی دیگر بهم نرسید پس روی
بشهر آورد و با خود می اندیشید که از نا جنس خود چنین وفاداری و حق
گذاری دیدم اگر بر زرگر ملاقات شود چه نیکیها که با داشته نکند و چه مروتها
که ننماید و باشنای او درستها زرنگ فروخته شود و این پیرایه که گنجینه
جوهرست ببهای گران فروخته آید مسحور که مسافر بشهر در آمد آوازهٔ کشته شدن
دختر ملک در میان افتاده بود و مردم سراسیمه روی بدرگاه ملک نهاده
بودند و زرگر نیز جهت تحقیق این حال از گوشهٔ خود بر آمده بود ناگاه مرد
مسافر را دید گرم برسید و بخانهٔ خود برد و پس از آیین مهربانی و مهمانی
قصهٔ خود را تمام باز گفت و داستان بینوایی خود از اول تا آخر با او در میان
نهاد مسافر او را پندهای گرانمایه نصیحت کرده تسلی داد و گفت ای برادر
غم مخور این پیرایه را بردار و بفروش و آنچه ازان ترا در کار باشد بگیر
و آنچه ماند بمن باز ده زرگر چون پیرایه را بدید و شناخت و تحسین بسیار

کرد و گفت ببهای گران بفروشم و اندکی ازان برای خود بر دارم که آن
بجایه بزر در کار تواند شد پس زرگر پیرایه را بشناخت و آنرا گرفته
از خانه بر آمد و با خود اندیشید که اگر این پیرایه را بملک نمایم و کشندهٔ دختر
ملک را باو سپارم یقین است که ملک از گناه من در گذرد و مرا برتبهٔ بلند
رساند پس بدین قرار زرگر نزدیک ملک شد و خبر رسانید که کشندهٔ دختر را
با پیرایه گرفته ام و پس مرد مسافر را با پیرایه حاضر ساخت مرد جهاندیده
چون بیوفایی زرگر را دید زرگر را گفت این سزای منت ملک گمان برد
که او گناه کارست و این سخن برای آن میگوید که بدکرداری را اخفای باید
و پیرایه نیز گواه بدکرداری او شد پس ملک فرمود تا او را گرد اگرد شهر
گردانند و بند کرده نگاه دارند تا روز سیاست بقصاص رسد مار صحبت
یافته نزدیک آن مسافر شد و بر ناشنیدن پند خردمند نکوهش نمود مسافر
گفت اکنون ملامت من جز زیادتی اندوه دل من نیست چارهٔ این کار
اگر توانی بکن مار گفت مادر ملک را زخمی زده ام و هر طبیبان شهر در علاج
آن عاجز شده اند تو این گناه را پیش خود نگاه دار چون بطلب علاج پیش تو

آیند تو نزدیک ملک برو و اول قصهٔ خود را تمام باز راند و بعد از آن
این گیاه را بخوردن مادر ملک بده شاید که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی
تو صورت بندد و صباح آنکه ملک بر بالین مادر نشسته از رهگذر مادر و
دختر دردمند بود و مار از سوراخ خود برآمده بر بالای کوشک برآمده و از
روزنه آواز داد که داروی مارگزیده مرد مسافر که بیگناه است ملک او را
بجهت دختر در زندان کرده است چون این آواز بگوش ملک رسید نمود
که ببینند که بالای کوشک که فریاد میکند چندانکه جستند نشان گوینده نیافتند
دانستند که از عالم غیب آوازی رسیده است پس مرد مسافر را از زندان
بیرون آوردند و داروی مارگزیده پرسیدند گفت ای ملک داروی آن پیش
منست لیکن قصهٔ من بس شگرف است باید که ملک اول داستان مرا بشنود
تا من داروی مارگزیده را بتو باز دهم پس ملک قصهٔ پدر را و او را بگوش
فرمود و قطع نظر از آنکه آنجهان آوازی شنیده بود از روش تقریر راستی
و درستی هم دریافت پس آن گیاه را برآورد و با شیر آمیخته بمادر ملک
خورانید فی الحال صحت روی نمود و ملک مسافر را خلعت گرانمایه پوشانید و زر

بیوفائی بسیار آنکه زرگر بر دار کشید و مرد جهاندیده نیکوکار بمقصود خود رسید
خلاصهٔ این باب آنست که پادشاه باید که هر کس را معتمد خود بسازد و هر فرو
مایه کم اصل را محرم خود نگرداند چنانچه ملکزاده این صحبت زرگر خو گرفت و
ملک مین او را نزدیک صاحب اسرار خود گردانید و هر چند وزیر دانشمند
پیشه سخنان دولتخواهانه در میان نهاد سودمند نیامد و قصهٔ پسر حاکم فارس
که بصحبت کفشگر کم اصل از بزرگی به بندگی رسیده باز گفت فایده نکرد
آخر آن زرگر کم اصلی خود کناد کرد تا آنکه در چاه با ببر و مار و بوزنه
هم خانه شد و مرد جهاندیده آنها را خلاص ساخت اما آن زرگر از کم
اصلی به نیک ذاتی نیامد ناکش همچنان بر ستم و بیوفائی بود با آنکه مرد
مسافر را که آنجهان ولی نعمت بود برای گمان فایده بکشتن برد و از عجب
لطیفه ظاهر شد که از حق گذاری مار او خلاص شد و زرگر بیدولت
رسوا شده بردار رفت و آواز داد او آدمی زاد که با چراغ عالم افروز
خرد بیوفائی و بی حقیقتی را نمی گذارد و جانوران دیگر بهمان چراغ
دانش خود چه نیکیها که نمی کنند و اگر نه بوزنه کجا و آن دستگیری کجا.

که تو پسر خود و اسباب رفته مسافر را از دزدان چگونه بجنگ گرفت و چگونه آن
اسباب را بمسافر باز سپرد و مار چگونه پادشاه را بنیکی او بجای آورد و دیگر
چه طور پرسش مهربانی نمود خلاصهٔ خلاصه آنست که اگر ملک حلب آن پسر
اصل را بزرگ نساختی دختر او کی خون بیگناه ریختی و برای چه بسر بچه بیم
گشته شدی کاسب باید که همواره فرمان روایان در بزرگ ساختن مردم
کمال احتیاط بجای آرند بد اصلان را بنزدیک خود نیارند و راه سخن
ندهند تا دولت ایشان برقرار باشد و آسیب حوادث روزگار نبینند

باب شانزدهم در التفات نانمودن بر گردش روزگار که آنچه میشود تقدیر ایزدی است

چون رای دانش آرای این جواهر حکمت در گوش
هوش کشید بحکم روزگار رود انایانی آموز کار گفت که آنچه آئین سلطنت
و روش فرمانروائی بود از پرده بیرون دادی و حقی بزرگ بر جهانبان
ثابت کرده جهانجهان منت بر جان شاه و رعیت نهادی نزدیک رسیده
که دل دانش گزین که خواهان اسرار حکمت بود بیاساید و سوال و جواب را
سخن جای نماند از شنیدن این داستان که ملوک را از همنشینی هر نهاد و آن

و هر دانی پیشه نژادان خلل در کارخانهٔ دولت بدید آید منت پذیر گشتم
اکنون میخواهم که این گره از رشتهٔ جان بگشائی که چرا بسیاری از گرانمایان
دانا پابستهٔ محنت دوران می باشند و لیئمان نادان بفراغ دل روزگار
بسر می برند از دانش دست گیرد و نه ایشان را نادانی از پای در
آرد آنچه که ازین اندیشه جانکاه از خلاص دهد کدام است دیگر بگوید که روش
نفع گرفتن و دفع ضرر کردن چیست تا شرح وصیت شانزدهم که وصیت
آخرین است نیک فهمیده باشم برهمن دانشور جواب داد که آدمی را
همان بهتر که در کارخانهٔ الهی فرو نرود و دانائی توانای مهربان آنچه که
باید میکند که احداث که چون جرا را ه ده هر چه ازین عالم پدید آید بحکم یزدانی
و فرمان الهی است خرد که بهترین چیزهاست که بدان خوبیها توان جمع کرد و
بدیها از خود دور ساخت وقتی کار فرمای میشود که خواهش ایزدی با آدمی
پیوند دو ولی تقدیر الهی هرگاه از خود کار گشاید از حسن صورت چه
و هنر پیشه خوب چه دستگیری کند کار تقدیر است نه تدبیر چنانچه شاهزاده
بر در شهر سطور نوشته بود که اسباب و وسایل جز نمایش بیش نیست اصل

کار وابستهٔ قضای ایزدی است و این را کتابه پیش طاق دهلیز دولتخانهٔ
خود که بر صفحهٔ ایام یادگار ماند و این سخنان از داستانی رنگ آمیز است
که دل نشین اهل دانش تواند شد رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در یونان زمین پادشاهی بود بلند همت بزرگ
منش و دو پسر خوب صورت نیک سیرت داشت چون ملک کوس رحلت
باقلیم جاودانی بلند آوازه ساخت برادر بزرگ خزانهٔ پدر را که بزور
گرفته دلهای مردم از خورد و بزرگ بدست آورد و بآئین پدر بر تخت
کامرانی نشست و در دولت سرا بر خاص و عام گشاد و برادر خورد او از بیم
آنکه مبادا نسبت بحال او غدری انگیزد غربت را بر وطن اختیار کرده
تنها راه دور و دراز پیش گرفت تمام روز راه پیمود شامگاهان بسر
منزلی رسید و بتنهای و ناشکیبائی شبی بروز آورد و صبحگاهی باز
آهنگ رفتن بنیاد نهاد ناگاه جوانی نازنین خوب صورت از گردش
روزگار راه غربت پیش گرفته بود باو همراه شد شاهزاده چون راستی از
روی او برخواند بهم پائی و همراهی او دلشاد شد و در منزل دیگر سوداگر

پسری که بسیار زر داشت تمام هوش که ترک خان و مان کرده سفر گزیده
بود بایشان پیوست و ز دور سیوم دهقان زاده توانا که از تخم باغبانان کار
دان یادگاری بود رفیق ایشان شد محنت سفر همه براحت بدل گشت و دوستان
یکدل بآسایش خاطر منزل می پیمودند بدیدار یکدیگر فارغ بال و از امیده دل
می بودند بعد از گذراندن منزلهای دور و دراز بشهر نسطور رسیدند و بر
کنارهٔ شهر آرامگاهی مناسب اختیار کردند هیچ یکی را توشه نمانده بود و
از نقد نیز نداشتند یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که هر یک هنر خود
بنماید و بجد و جهد نعمتی بدست آرد تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم
بود شاهزاده گفت کار را بتقدیرات ازل باز بسته است و بکوشش آدمی
سرانجام نیابد بس هر که از آدمیان خردمند تر باشد در طلب آن تکاپوی
نباید جوان زیبا روی گفت حسن در دریافت نعمت وسیلهٔ بزرگ
است هر جا که جمال ظاهر شود مال تابع او خواهد بود سوداگر پسر نیز حرفی
از صفحهٔ حال خود برخواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معاملهٔ نقد کم قیمت
و در اندک زمانی ازین مایه و سود چیزی بدست نمی ماند فایده رای راست

وتدبیر درست در کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب بالاتر است
که دست زبان زند زود بمراد برآید دهقان زاده گفت که خرد و کاردانی
هر وقت بکار نیاید پس دانا را درمانده و نادان را کامیاب دیدیم و کوشش
هست که مردم را کامیاب و کامکار سازد و وسیله هنر و حرفت کار دانا را
بتوانائی و توانگری رساند چون بار دیگر نوبت سخن بشاهزاده رسید
دوستان التماس نمودند که بار دیگر درین باب نکته بگوید شاهزاده
فرمود که من بهمان عقیده ام که گفته ام و سخن یاران را که میگویند به پیرایه
حسن و سرمایه عقل و کسب دولتی بدست می آید منکر نیستم اما مقصود من
آنست که اینها همه بسلسلهٔ قضا و قدر بازبسته است حکم الهی را گردن باید
نهاد و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاده منتظر تقدیر الهی باید بود هر که ما را
آفریده است سامان روزی کرده است چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود
بعنایت الهی واگذاشت و باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته
از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند چگونه بوده است آن حکایت
شاهزاده گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقان بود با دست دلی

گشاده و اسباب زراعت در هم آورده وقتی از اوقات دخلش خرج
بیفزود و سیصد دینار جمع کرد و بدان مایه همواره دلشاد بودی و هیچ وجه
قدری از ان صرف نمیکردی و همواره همیان زر پیش آوردی و شمار کردی
خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق معهود زر شمرده در همیان کرده
بود و میخواست که بجایش نهد که در آواز پائی شنید دهقان از بیم آنکه کسی
آگاه نشود زر را در سبوی آب انداخت بهراه آن شتاوران شد و هنگام
رفتن زن را گفت که طعامی ترتیب نماید چون دهقان رفت خواتون خواست
که آتشی بر پزد سبو آب تهی دیده بر دشت و بدر خانه آمده منتظر ایستاده
تا اگر آشنائی درگذرد که از و آب طلبد ناگاه قصاب روستائی جهة
خریدن گاو بشهر آمده بود گاو خریده از پیش خانهٔ دهقان میگذشت
چون بقدر آشنائی داشت زن دهقان باو گفت قدری آب برای من
بیار تا حق آشنائی گذارده باشی روستائی قبول کرد و زن آن سبو که
زر در آن بود ناداسته بوی داد و قصاب سبو را بر دوش نهاده و
بطلب آب روان شد و در راه جنبش چیزی از درون سبو دریافت

فرود آورده ملاحظه نمود همیان زر دید و بنشاط تمام برداشت و بخود
قرار داد که این زر را سرمایهٔ روز نامرادی باید ساخت و پیشهٔ خود سودی
بنا باید کرد اینجا روستائی آب آوردن را برطرف کرده زری که با خود
داشت گاوی چند توانا و جوان خریده قصد خانه کرد و چون از شهر برون
آمد اندیشه کرد که اگر این همیان با خود دارم از بیم دزدان ایمن نتوانم
بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از نگرانی خاطر دمی بخوشدلی نتوانم زد
و هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت توان سپرد مصلحت آنست که این
همیان را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود پس
گاو بیچاره را بدان محنت مبتلا کرد و روی بوطن نهاد ناگاه پسرش در
راه پیش آمد و گاوی چند دیگر که در ده روی نموده بود و بایستی باز گشته
بشهر رفت به پسر باز گفت قصاب باز گشته بشهر رفت و چون بشهر
رسیده شد گاو را بپسر سپرد و در آن محل دهقان با یار خود از ده
برگشته می آمد و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاو خوب در راه
خدا بدهد گاوی بدان خوبی دید میل خریدن کرد و آنچه قصاب را توقع

سود میداشت بیشتر داده گاو را بخانه آورد و درین محل قصد زر بیادش
آمد و قصد کرد که زر را از انجا بردارد و جائی مضبوط بنهد چندانکه نظر کرد
نشانی از سبو نیافت از زن پرسید که سبو چه شد زن صورت حال
باز گفت دهقان بخود گفت که چاره بجز رضا بقضا نیست پس صبر نمود
و فرمود که گاو را بکشتند و روده های آنرا پاک میکردند ناگاه چشمش
بر همیان زر افتاد و از خوشدلی بیهوش شد و چون بهوش آمد همیان
برداشته و پشته زر را بیرون آورد و هر زمان در دستی و دستی و بوسه دادی
و چشم مالیدی و بخود قرار دادی که دیگر جای این همیان جز کمر من نخواهد
بود و یکدم جدائی از و صورت نخواهد بست پس آن مرد دهقان همواره
همیان زر با خود داشتی و زنش زبان ملامت گشاده میداشت و
میگفت که این شیوه از توکل دور است و بیقین دان که از روزی
آنچه در روز ازل مقدر شده بیش و کم نگردد و دهقان گفت ای زن
در عالم اسباب از وسیله چاره نیست بصورت نگاهبانی اسباب می
باید کرد و بمعنی کار بتوکل باید گذاشت بیت غافل منشین که عالم

اسباب هست اسباب نگهدار و توکل بکن   زن دم درکشید روزی
همیان از کمر گشاده برکنار چشمه نهاده بود و در چشمه غسل میکرد و چون فارغ
شد و جامه پوشید زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و دهقان
او شبانی با آب دادن گوسفندان آنجا رسید و همیان زر برلب چشمه دید برداشت
و با خوشی فراوان بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود
گفت این عقد تمام هست هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد
شاید که دیگر باره بهمین عقد رسد باید که این نقد را برای روز بی
نوائی نگاه داشت پس آن ساده دل نیز در دوست و زر در بغل کرد و خاک
خاموشی برلب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر
یاد آمد با دل پرخون اشک از دیده آن باریدن و بصد اندوه چپ و راست
دویدن آغاز نهاد آخر سراسیمه و اندوهناک بخانه باز آمد صورت حال
خود با عیال باز نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت ای بی عاقبت
در نگاهداشت زر این همه کوشش نمودی و بخل ورزیدی معیشت بر
عیال تنگ گرفتی و اکنون در حسرت آن خون از دیده می باری دهقان
گفت

گفت ملامت تو برجاست صد افسوس که در نگاهداشت زر کوشش
بیهوده نمودم و از اهل و عیال باز داشتم پس دهقان نذر کرد که دیگر مال خرج
نهند و هرچه بدستش آید صرف عیال کند پس خواهی نخواهی بتوکل قرار داد
کار خود را بکارساز حقیقی باز سپرد و شبان همیان زر در بغل داشته گوسفند
ان میچرانید روزی نزدیک چاهی استاده بود ناگاه سواری چند از دور
پیدا شدند شبان از ترس آنکه مبادا از راه آرزو بستانند آن بستهٔ زر
در چاه انداخت آخر روز بود که گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت و
پس رفتن او دهقان را نظر برکناره چاه افتاد ناگاه باد تند وزید و دستار ش
در ربود و بهمان چاه انداخت دهقان آهسته آهسته بچاه فرو شد و دست
بدستار دراز کرد ناگاه همیان زر بدستش آمد چون شمرد همان سیصد دینار
بود دهقان باز گفت اینک خدای تعالی همان مقدار زر را که از من غایب
شده بود از غیب رسانید پس بموجب قرار داد که خود را از خرج گردن گرفت
و بر عیال خود زندگانی گشاده ساخت و چون شبان شبانگاه دل از
گوسفندان پرداخته بر سر چاه آمد هرچند زر را بیشتر جست کمتر یافت

آزرده خاطر و پریشان دل در صحرا میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر
گوشهٔ دهقان افتاد دهقان شبان را مهمانی کرده بعد از طعام خوردن از
هر گونه سخنی در میان آمد شبان حکایتی میگفت لیکن شکایتی از روزگار در
زیر لب داشت و در میان سخن آب دیده میشد دهقان سبب گریه پرسید
شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم که سیصد دینار زر
داشتم و سرمایهٔ حیات من همان بود روزی از ترس بی باکی چند در فلان
چاه انداختم و دیگر روز نشانی از آن نیافتم دهقان از شنیدن این سخن آشفته
برخواست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حال بند داشتم و دست
دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است اکنون همان
بهتر که آنچه باقی مانده باشد تحفه گویان باو بدهیم و این راز را پوشیده داریم
تا هم دل او بدست آمده باشد و هم ما از محنت خلاص شویم که اگر حقیقت معلوم
کند و همه زر خود را طلب دارد چگونه توانیم داد که دست رس هیچ نداریم
زن در و باین رای موافقت نمود و گفت حق بحق دار باز باید داد و با
قناعت درساخت تا اگر حق تعالی عوض آن باز دهد دهقان صد دینار

زر که باقی مانده بود در سبیل تحفه پیش شبان نهاد و شبان منت داشته
برداشت و با خود گفت این مقدمه دولتیست امیدوارم باقی نیز بدست آید
حالا این را لیک نگاه باید داشت تا تو پنی دیگر بچنین محنتی در نیفتی بس
چوب دستی که بدو گوسفندان چرانیدی پاره از و خالی ساخت و زرها را
تعبیه نموده تا کسی در نیابد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب
از دستش دران رود افتاد و هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست گرفت دهقان
بر کنار آب غسل میکرد و عصای دید که آب بجانب او می آورد برگرفت و بجانب
برد خاتون خوردنی می پخت و هیزم نمانده بود دهقان آن چوب را درهم
شکست که مطبخ را بدان تمام سازد ناگاه دهن دهقان پر از زر شد
زرها را برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره
دست کرم بگشاد سه روز برآمده بود که شبان باز بمنزل دهقان رسید از
بار اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان گفت که راست
بگو که اول بار که این زرها از تو غایب شده بود از کجا بدست آورده بودی
و بچه نوع جمع کرده شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان

سر چشمه همیان یافتم که در و سیصد دینار بود این صد دینار خود تو یافته
دهقان تبسمی کرد و گفت بدانکه همیان بر سر چشمه من فراموش کرده بودم
و در چاه نیز من یافتم و چند دینار تتمه آن بود که بتو دادم باز عصا بدست
من آمد و آن صد دینار هنیت که خرج می نمایم شبان حیرت زده فرو
ماند و گفت ای دهقان در دانش بر من گشوده و دانستم که کسی روزی
دیگری نتواند خورد و غرض از نمودن این داستان آن بود تا یاران نیز سر
منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند که مهربان
بسیار بخشش ما را بی روزی نگذارد القصه آن روز بدین سخنان بسر بردند روز
دیگر هرزه گرد دبیر برخاست و گفت که شما فارغ باشید که من تخم هنر
خود بیفشانم تا همه از آن برخورند چون باندکی گستر شود هر یک بنوبت خود
تن پروده معیشت کند که این عالم اسباب است و دست در سبب زدن با توکل
جنگی ندارد دوستان بدین سخن همداستان شدند پس دهقان زاده
بدر شهر آمد و بپرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند درین ایام هیزم
رونقی دارد و بقیمت گران میخرند و جوان بکوه شتافت و پشتواره هیزم

خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و خوردنیهای خوب خریده
پیش یاران آورد و چون از شهر بدر آمد بر در دیوار دروازه شهر نوشت
که نتیجه کسب یکروزه ده درم است حاصل کار آن روز یاران از خوان
دهقان زاده نوالهٔ عیش بکام راحت رسانیدند دیگر روز جوان زیبا
روی را گفتند که امروز بجمال خویش حیله اندیش که موجب فراغ یاران
باشد جوان برخواست و اندیشه کنند بجانب شهر روان شده با خود گفت
از من کاری نیاید و مقصود بدست نیاورده نیز باز نتوانم گشت درین
فکر بشهر در آمد اندیشه ناک بر سر کوچه نشست ناگهان زنی خوب صورت که
مال فراوان داشت بروی بگذشت و شیفتهٔ او شد بکنیزک گفت که چارهٔ
بیندیش که این جوان بدست آید کنیزک نزدیک جوان آمد و گفت ای
جوان بی بی من نیازمندی رسانیده میگوید تو درین شهر غریب مینمائی
و غریبان شکسته دل باشند ما منزل خرمی داریم که تشریف ارزانی داشته
منزل ما را بجمال خود بیارائی من از عمر برخورداری یابم و ترا از زیان
نباشد جوان قبول التماس کرده بمهمانی زن رفت تا آخر روز با وی بسر برد

شامگاهان که خوبیت همراهان نمود زن صد درم پیش نهاد و مقدار حوائج
نمود جوان ترک یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال
صد درم است روز دیگر سوداگر پسر را گفت امروز مهمان عقل و کاردانی
تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و بشهر در آمد ناگاه کشتی پر از
نفایس اشیا و غرایب اسباب از دریا بدروازه رسید و اهل شهر در
جریده آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد سوداگر پسر آن را بقیمتی لایق
بخرید همان روز بنقد فروخت و هزار درم سود کرد و اسباب یاران سامان
نموده بر در شهر رقم زد که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار درم است
روز دیگر شاهزاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و کار تسلیم
و رضا می سازی اکنون اگر ترا ازین صفت نصیبی هست بکار ما متوجه باید
شد شاهزاده سخن ایشان را قبول فرموده با همت والا و توکل درست
رو بشهر نهاد و از قضا ملک آن دیار را وفات رسیده بود و مردم سوگ
سیه داشتند به سبیل نظارگی بقصر ملک در رفت و بر طرف نشسته دم در
کشید و زبان دید که همه مردم گریه و زاری دارند و یکی در گوشه خاموش

نشسته

نشسته و با ایشان درین مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که مگر جا
سوسی باشد که او را جفا اگر دشاهزاده آتش خشم را باب شکیبائی
فرو نشاند چون جنازه بیرون بردند کوشک خالی شد شاهزاده هر طرف
مینگریست دربان دیگر باره بر وقت او افتاده او را بزندان باز
داشت شب در آمد شاهزاده چیزی و اثری بیاران نرسید با یکدیگر
گفتند بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاد و چون در وقت آزمایش
ازان صورت فایده ندید از همه می روی بر تافت کاشکی ما او را
این تکلیف نمیکردیم دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول ار
کان ملک فراهم آمده می خواستند که کار حکومت برکسی قرار دهند ملک
ایشان را وارثی نبود درین باب هر گونه رای میزدند دربان گفت این کار
پوشیده مگذارید که من جاسوسی گرفته ام مبادا رفیقی داشته باشد درین
گفت و گو وقوف یابد و ازان خللی زاید پس حکایت ملکزاده و حضور او
و جفای خود باز راند ارکان دولت او را طلبیدند چون نظر ایشان برو
افتاد دانستند که این روی سیمای جاسوسی ندارد و ازین فر و شکوه و بزرگی

ذات فهم می شود و شرط تعظیم بجای آورده احوال پرسیدند ملک زاده
جواب ایشان بزرگانه گفت و از اصل و نسل خود خبر داد و سرگذشت
پدر و برادر فرو خواند اتفاقاً گروهی از بزرگان این شهر بملازمت پدر
او رسیده بودند و آن گوهر صدف سلطنت را بر گوشهٔ تخت پادشاهی
دیده بودند بشناختند و بزرگ نهادی او و آئین پدران او باز گفتند
همه کاربران ولایت را اطوار او خوش آمده همه اتفاق نموده گفتند
که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک و نسب پاکیزه دارد
و شک نیست که در آئین عدالت و رعایت رعیت فرو گذاشت نخواهد
کرد پس همان روز او را فرمان روای خود ساختند و ملکی بدین آسانی
بدست او افتاد و از برکت توکل چنین دولتی رسید و هر که در وادی
توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت و حسن اخلاص بدرگاه بی
نیاز درست کند هر آینه کام او روا گردد و در آن ولایت قانون
بود که پادشاه را روز اول بر فیل سفید می نشاندند و بگرد شهر می
برآوردند جهت او نیز همان قاعده رعایت کردند شاهزاده وقتی که بدر

وازه

وازه رسید سخنانی که بر در شهر یاران نوشته بودند خوانده فرمود
که متصل بآن نوشته‌اند که کسب و جمال و عقل و کمال وقتی نتیجه دهد
قضای الهی موافق او حکم کند و حال کسی که در اول روز بر زندگانی
محنت پای بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار
نشیند برای عبرت پسندیده است و توان دانست که توکل را چه نتیجه‌هاست
پس بقصر پادشاهی آمد و ملک رانی پیش گرفت و کام بخشی بنیاد نهاد
یاران را طلب داشته و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک
شریک ساخت و دهقان پسر را بر سر اسباب و املاک خاصه بداشت و صاحب
جمال را خلعت و مال بیکران ارزانی داشته و نمود که هر چند جدائی از
یار عزیز چون تو دشوار است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا مردمان
بر جمال دلفریب تو شیفته نگردند و کار بفساد نینجامد پس روی به
بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و کفایت
و شجاعت از من زیاده است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت
الهی توان یافت همراهان من در کسب بسی کوشیدند و هر یکی را دست

آویزی خاص بود و من بر دانش و وقوف خویش اعتماد داشتم و نه بر
پشتی کسی تکیه کردم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی رضا
دادم و هر یکی از مجلسیان برخاسته آفرین میکرد و سخنان رنگین مناسب
حال میگفت و همه زبان آفرین برگشادند و هزار گونه تحسین نمودند درین
پری پاک ضمیر پاکیزه تقریر برخاست و دعا و ثنا بجا آورده عرض نمود که
ای شهریار کامگار بنده را در باب قضا و قدر که اول سخن از آن گذشته
سرگذشتی است اگر فرمان عالی باشد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری
و بگو چگونه بوده است آن **حکایت** پری گفت من در خدمت یکی از بزرگان
می بودم و چون بیوفائی دنیا شناختم و از فریب این نیرنگ ساز دستان
نا آگاه شدم و از اهل دنیا کناره گرفتم و بدانچه فرض عقل است مشغول شدم
روزی در بازار دیدم صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان
خود با یکدیگر غم دل میگفتند و آزادی از خدای میطلبیدند مرا بر ایشان رحم
آمد خواستم برای رستگاری خود ایشان را بخرم و آزاد کنم و صیاد ایشان را
بدو درم بها کرده من در ملک خود همین دو درم داشتم ایستادم و نفس

بخیل دو درم رخصت نمی داد و خاطر بجانب مرغان متعلق
بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان
بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند چنانچه رسم حق شناسی باشد
عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بپاداشت تو نمیرسد فاما در
زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است بشکاف و بردار و مرا از گفتار
ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینند
و از دام زیر خاک غافل میگردند جواب دادند که قضا چون نازل شود
دیده عقل خیره و روز خرد دلپنی تیره گردد و هیچ حیله آنچه تقدیر بر آن رفته
تبدیل و تغیر نیابد و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند نه غافل را بصر تیغ
رساند پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار بکاویدم و صندوقچه جواهر
بدست آوردم آن صندوقچه با جواهر پیش منست التماس دارم که آنرا
حکم فرمای تا بخزینه رسانند شاهزاده فرمود که تو تحمی گشته و برابر داشته
کسی را با تو بدان شرکت نمیرسد و این جواهر دانائی که نثار مجلس ما کردی
ما را بس است چه هیچ گوهری گرانمایه تر از سخن نتواند بود خلاصه این

باب آنست که آدمی همواره رضا بقضا داده کارسازی خود را از درگاه
کارساز داند که عقل و هنر و جمال بی تقدیر الهی بکار نباید چنانچه شاهزاده
یونان با یاران خود که یکی بعقل می لافید و دیگری بحسن و دیگری به برزه گری
خود اعتماد داشت و یکی راه توکل داشته دوستان خود را بتوکل میخواند
و بجهت دلاسای ایشان داستان گم کردن دهقان همیان زر و او باز
برکت توکل یافتن بتفصیل باز نمود تا آنکه هر کدام از ایشان در خور نیت بمدعی
رسیدند و شاهزاده بدولت فرمان روائی رسید و شاهزاده بدستیاری
بخت بلند که رهنمونی دولت تواند شد در میان نهاد و فواید توکل برخوانم
و هر کدام از حاضران مجلس سخنان دلنشین گفتند تا آنکه پیری با خرد جوان
قصهٔ توکل خود را و خریدن دهد و راه نمائی کردن بهد صندوقچه جواهر را
بگوای بخت شاهزاده در میان آورد و التماس نمود که صندوقچه جواهر را
حوالهٔ خزانه دار نماید و شاهزادهٔ هشیار دل بسخنان دانش آموز پیر
خرسند شده آن صندوقچه را همچنان گذاشت حاضران بر شاهزاده آفرین
کردند و یکبارگی دل بخدمت او نهادند و خلاصهٔ خلاصه این باب آنست

خردمند باید که بر اسباب جهانی اعتماد ننماید تا کامیاب صورت
و معنی گردد چنانچه شاهزاده و پیر پاک ضمیر بدولت توکل بمقصود خود
رسیدند و شاد زیستند چون برهمن دانا دل داستان بپرداخت
و مضمون وصیتهای راهوشنگ را بانجام رسانید رای دابشلیم سپاس
راهنمونی و ستایش دانش فزونی نموده خواست که پیشکشی لایق در
نظر برهمن در آورد و تا قبول آن دل رای خرسند شود برهمن گفت ای
ملک مدتیست دست از عالم برداشته بگوشه و توشه قناعت کرده‌ام
اینها و مثل اینها را مبارک باد که وجود خجستهٔ ترا برای انتظام عالم آورده
اند آن بی اسباب میسر نیست و مرا برای پاک ساختن نفس خویش آورده
اند مرا با تو کجا نسبت است آنجا که ترا بقانون عقل زیبد مرا کجا رسد که بآن
پایه رسم و هر چند برهمن بسخنان دلاویز بیان میکرد که ای ملک لباس
پادشاهی و جهانگیری دیگر است و سامان و سرانجام آن دیگر و لباس فقیری
و گوشه نشینی دیگر است و سر براه نمودن این پرورش دیگر است هر کدام
از ایشان که باسباب دیگر توجه نماید نکوهیده عقل شود که نشان ناخشنودی

خدای و نارضای الهی است و برهمن گفت ای ملک اگر سپاس بجا آوری خیر
قبول کنم امیدوارم که دستور العمل خردمندی که با تو بازگفتم اگر وقت وفا
کند فراهم آورده و از خزینهٔ دل بسینه ورق آورده بگذار تا راهنمای دولتمندان
گردد شاید که بوسیلهٔ این دلی خرسند شود و از خرسندی دل کار بسته
من بگشاید بمقصود معنوی خود رسم هرگاه ترا وقت خوش باشد بر آمد کار
مرا از درگاه الهی درخواه که بادشاهان را در درگاه الهی اعتبار بسیار است
و کم است که خواهش ایشان بر آمد نگردد پس رای بیدار بخت این را قبول
فرموده رخصت وطن خود گرفت و به بدرقهٔ عنایت الهی بپای تخت خود آمد
آنچه از جواهر دانش بدست آورده بود فراهم آورده کتابی ساخت و پیوسته
مدار کار خود را بران گذاشته فرمان روائی کردن گرفت باندک زمانی
جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی نظام
دلپذیر گرفت و چون خجسته رای این قصهٔ دلپذیر را از اول تا آخر باز نمود
فرخ فال خوشحال شد و وزیر را بنوازشهای بادشاهانه سرفراز ساخت و
با خدا عهد کرد که دیگر ازین دستور العمل دانش که کارنامهٔ آفرینش است

بجا آورد

بجا آورد نماید ای وزیر اگرچه پیش ازین سخنان دانش وران بگوش
من میرسید این تاثیر نمیکرد اکنون که این همه اثر کرده است نشانهٔ پاک
دلی و نشان عقیده و درستی تست که مقرر دانایانست که سخن هرچند در
نفس الامر تمام عیار باشد اما بجهت آلودگی گوینده نتیجهٔ صفا نبخشد و پندها
اگر از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی سخن سرا تاثیری نکند وزیر گفت
ای ملک راست میفرمائی اما هزار شکر که آنچه بدست از ملازمت تو اندوخته
ام و ریزه خوان دریافت تو برگرفته ام و پس از آنکه سخن باینجا کشید
فرخ فال پیوسته بدستور رای دانشیم بکار بردی و روز بروز کار او
بلند باشد و این داستان که دیباچهٔ دانش راستانست بر صفحهٔ زمانه
بیادگار ماند و نام نیک که حکما زندگانی دوم گفته اند بر زبان دوران
گذاشت خاتمه روز فروردین نوزدهم تیرماه الهی سنه ۴۳ موافقت
روز رام بیست و دوم تیرماه جلالی سنه ۵۱۶ مطابق توس چاردهم آذر
ماه قدیمی سنه ۹۶۶ یزدجردی مصادف روز یکشنبه پانزدهم ماه شعبان
سنه ۹۹۹ هجری موافق سنه ۱۳۰۴ مقارن تحریر آن ماه رومی سنه ۱۹۰۹ اسکندری

پسری شد این گنج نامهٔ شاهنشاهی و کارنامهٔ کارآگاهی دستور العمل
ارکان سلطنت و خلافت منشور الادب دیوان عدل و رافت نتیجهٔ
افکار دانش وبینش خلاصهٔ انظار منتظمان کارآگاه آفرینش فهرست دفتر
دانائی مجمل ارقام جهان آرائی لوح تعلیم و بستان آداب نسخهٔ دارو مدار
ارباب الباب نوشداروی اصلاح مزاج عالم تریاق فاروق سموم
عثرات و غم کان یاقوت اکلیل سعادت ابدی دریای گوهر او رنگ
سلطنت سرمدی تعویذ بازوی خردمندان افسون جادوی دانش پسندان
زمین گرد آسمان پایهٔ هندی نژاد فارسی پیرایه کودکان را سرمایهٔ بازی
پیران را دیباچهٔ سرفرازی نقد جست وجوی این سخن سرای حاصل تکاپوی
این سراب دریا نمای سلیمانی باید که زبان بی زبانان داند بادشاهی
سزد که معنی این رقم غیب نمائی خواند اگرچه در عهد نوشیروان عادل
ترجمان خرد ستر ایزدی را از زبان پهلوی و بعد ازان بلسان تازی نثرا
و نظما ترتیب داده منت بر جان تشنه لبان صحرای طلب نهاده بود
لیکن بواسطهٔ بلندی مقصود و پستی قاصد رشتهٔ ادا نشده لله الحمد

هر دو نجیب افروز نورانیت این شهنشاه خدا آگاه که صد هزار نوشیروان
نسخهٔ عدالت از حضرت او بر میگیرند این پردگی که شبستان مداد را که در
پردهٔ به تنگ آمده بود در روی روز انداخت چنانکه پاک نظران سادهٔ
لوح عجم که الفاظ عربی و عبارات پیچیده سنگ راه ایشان بود بی حجاب
صورت هر معنی نظاره کردند الحق پر از عصای دلنگار پائی بود
نی نی کوارا از چشمی بخشید و بینا یاز را سرمه در چشم کشید نی نی مرده را
جانی تازه کرامت فرمود و زنده را قرین خرد دوربین ساخت نی نی
نقش عنصری را در مواطن تقییدی سرچشمهٔ اطلاق کشود و تجرد منشان هیو
لانی را غواص دریای شهود گردانید شکر ایزد را که عالم صورت التیام
یافت و جان معنی منتظم شد اول انتظام آن رای دانش بیم داد و آخر
فرمان روائی هفت اقلیم الحق دانائی بود از هند جدا افتاده باز بهند
آمده **مصرع** مانند غریبی که بسوی وطن آید انصاف آن بود که اگر
این کتاب در زری علم منشات که دران بازار عبارات و هنگامهٔ استعا
رات گرست می بود نبایستی که چندین مقید الفاظ و مبانی می شدند

وچنین مقاصد و معانی دور می انداختند چه دران صورت دانش [illegible] بود
از پرخود بسوی جمهور آدمیان و منشوری از سلطان عقل بکافهٔ عالمیان
دبیرخان عبارت سنج شدی که هرکس در دریافت آن رنج نبردی مولانا حسین
واعظ که خو کرده عبارات مستعاره است اگرچه از کلیله و دمنه پیش نقابی
برانداخت امّا برده چند تازه از مشاکل طبع سخن رای خود فروهشته درین
دیباچه معنوی که بر صفحهٔ آن بیاض صبح سعادت تواند بود بجهت روشنی طالبان
انوار سهیلی لمعهٔ فرو گذاشت نشده و برای شیروان عالم معنی آسمانی است
لبالب نور که هزاران سهیل بر گرد آن بطفیل می تابند و چون در اصل کتاب
سررشتهٔ مقصود از حکایات دور و دراز روایات شیب و فراز دیر بدست
می افتاد درین ترجمه بعد از سرانجام سخن خلاصهٔ آنرا فراهم آورد و ازانجا
که در افهام اهتمام داشت بآن اکتفا ننموده خلاصة الخلاصه آنرا که بعون
بازوی خرد تواند شد در سطری چند ایراد نمود تا مراتب ادای سخن و مدارج
دریافت مراد بر مستمعان بقدر درجات استعداد ظاهر شود اگرچه
این جواهر گرانمایه برای افزونی عیار دانش خواص خردمندان پیش بها بود

[illegible] ب ظهور بپایهٔ عوام زمان خداوند ما گشت و بر همکنان وضوح یافت
که ببرکت بادشاه دانش پناه ما ادانی روزگار دست مساهمت اعالی
زمان پیش تقبیل می نمایند و هرچند ذکر بزرگی خلیفهٔ زمان خود نمودن بنظایر آن
مشارکت باستر سمان روزگار کشودنست و در نفس الامر ذره را در مقام حج
حضرت خورشید و آوردن و در روز روشن چراغ افروختن است امّا چه
توان کرد مقصود در روایت زاراده مطلوب بهدایت زمباهات چه انبوهی
ستمکاران عربده جوی خاموشان کنج دریافت را ببارگاه سخن می آرد و چندی
دل دانشمند پیشهٔ روزگار ما آسوده خاطران زمستگاه اطمینان از درپیش
اظهار حق بی قرار ساخته در دار الفتن سخن می اندازد و اگر نه این شکسته
کجا و سر این سخن کجا خرده پیشهان و انصاف اندیشه مساعدت وقت را که
از اعاجیب کاینات است دریافته بفرمان والای سلطان خرد شکر
گذاری زمان و صاحب الزمان بجا آرید و اندکی از پرده پندار برآمده
مطالعهٔ مستبصر و فاتر دانائی و دانایان زمان دانش تا وقت مسعود خلیفه
از زمان خود نمائید که با وجود آمده و شد چندین هزار قافله سالاران قوافل

خردمندی و فراهم آمدن چنین فرهنگ نامها و بستان دانش پسندی امروز دانشها
عیار دیگر دارد و سلطان خرد را بر سریر روال می‌نشانند بنا بر زمان را که بادشاه
روزگار کار حکیم آموزکار کاری نماید بیت جو زیرک بود شاه آموزگار هم زیرک
آورد روزگار در آئین سلطنت و حکمت کارها پرداختند و کارنامها ساختند
کز ناظمان کل را تا انقراض عالم دستور العمل تواند شد که محتاج مشیر و وزیر نباشد الحمد لله
که زمانیان را احتیاج بمطالعه کلیله و دمنه نیست و کلیله و دمنه را منتهی برین طاق
نی امروز آن روزگار است که طبیب نفوس آسوده است ازین که سخنان خردمندی
را از در و دمار سائی اخوان الزمان از زبان وحوش و طیور باید گفت و برای فهمان
حق دست بتمثیلات کودکان باید زد امروز زمان حال را نازی بر زمانیان گذشته
و نیازی بر حاضران وقت است و زمانیان گذشته را احتیاج بزبان حال و زما
نیان حال استغنای بر گذشتها آن روز فرمان روائی جهان راه گریوه سر آنچه
میرفت امروز سر اندیمیان احرام آستان بوسی شاهنشاهی میبندند آن روز بادشاه
عالم را بخواب آگاه میساختند امروز والی ولایت را خود در کشش می‌مانند آن روز
کارها را تجربه سران امتحان میکردند امروز تجربه را بکردار نوجوانان عیاری میگیرند آن

روز خرد را پای برجای نیامده بود امروز عقل را هوش بلند سریر است
آن روز شیر زمین بشتر با آرزومند بود امروز نوبت بشیر آسمان نمیرسد آن روز
شیر از گاو بترسید و امروز عنقا از کبوتر بیم دارد آن روز دمنه را بازار رواج
بود امروز کلیله کامیاب است آن روز مرغ در دام حیله بود و امروز پای حیله در
دام است آن روز در برانداختن بداندیشان دست بچندین تدبیر بایستی زد امروز
بد درونان و حیله اندوزان بپای خود بردار می‌آیند و برای خود در سیاستگاه پادشاه
می‌افشد آن روز آدمیان بمعاضدت دوستان محتاج بودند امروز عدالت شاه
احتیاج را از میان برداشته است آن روز زاغ از بوم آزرده بود امروز گاو از
شیر آسوده آن روز بوزنه بسنگ پشت بازی میداد امروز بهنگام گرم روبروی
غوک نمی‌گنجد آن روز زاهدان با جانوران بر نمی‌آمدند امروز ددان کار زاهدان می
نمایند امروز چکاوک از پادشاه وقت می‌اندیشید امروز عنقا پناه بدرگاه برده است
آن روز نیک اندیشان را از راه حیله بکشتن گاه می‌بردند امروز بداندیشان
ترک وضع خود نموده بر زنگاه غایت میدرآیند آن روز سلطان عهد از جرایم فتن
بدکاران متنبه میشد امروز بدکاران از دیدن روی پادشاه وقت مقصود

حقیقی پیرسند آنروز اندازه مردم در افزون طلبی و زیاده جوئی بوده هلاک
می شدند امروز هرکدام اندازه و پایه خود دانسته پای از گلیم خود دراز نمی کنند آن
روز پادشاه ایران دخت رهنمون بود بروا هم در ضلال و امروز صد ایران
دخت نسخه رهنمونی می برند و هزار برهمن دفتر گمراهی خود را بآب هدایت می
شویند آنروز فرومایگان بهای بزرگان بفروخت میرفتند و امروز نوبت
به بزرگان نمیرسد آنروز جز خاص الخاص وادی توکل نمی گرفتند و امروز
احاد الناس را سلوک بر شاهراه توکل است آری چرا چنین نباشد که آنروز
هنگامه ظلمت بود و امروز بازار نور است آنروز در خدا سخن میکردند و امروز
برای خدا سخن میکنند آنروز کار خرد را بکتب تصحیح میکردند و امروز کتب را
بخرد مقابله می نمایند آنروز زینت را بسخن می آراستند و امروز سخن را از زینت
درست باج می بخشد آنروز در اقبال میزدند و امروز اقبال حلقه بر در است آنروز گفتار
جلوه گر بود و امروز کردار پرده در است آنروز همه دعوی بود و امروز سراسر معنیست
و اگر درین نامه سخن فروشی نکردم و متاع بلاغت را ببازار نیاوردم نه آن بود که
نفس تازه بآن نکشیده و سر سخن گذاری نداشت تا متاع گرانمایه بلاغت در کتاب

خانه خاطر را آماده نبود چه خاطر بوالهوس که جا که رو باد پای خیالست میدان
سخن وزیرامی طلبید که چند جولان گرم نماید که فارسان عرصه فارسی زبان
به احسنت کشایند و خود نیز دست نوازش بر سر و دوش کلک رقاص
کشد که جولانگاه فراخ بود و جولانگر شوخ و گستاخ لیکن از انجا که سعادت
قرین بود قابو نگذاشت لاجرم عنان کشیده آمد و زبان چون شد را که اصل
این نامه در خور آن انتظام داده اند در نظر داشته این کهن پیرسال خورده
را که عنایت پادشاهی خلعت تازه در بر کرده جوانی از سر گرفته است
عیار دانش نام نهادمی اگر نه صیرفیان گنج خانه شاهنشاهی گوهر سکل پسندان
عالم آگاهی اند در نظر نمی بودند که گوهر دانشی که درین زمان حقیقت نشان زمانست
آنرا این افسانه و افسون کی عیاری تواند کرد ایزد تبارک و تعالی این

شهنشاه عالم را که دانش و بینش اعالی و بکرات

بقا می بخشد آمین اتمام رسید عیار دانش

از گفتار شیخ ابوالفضل علامی

سوده فقیر الحقیر محمد طالب ابن محمد احمد آبادی در ماه شانزدهم ربیع الاول سنه ۱۰۶۲